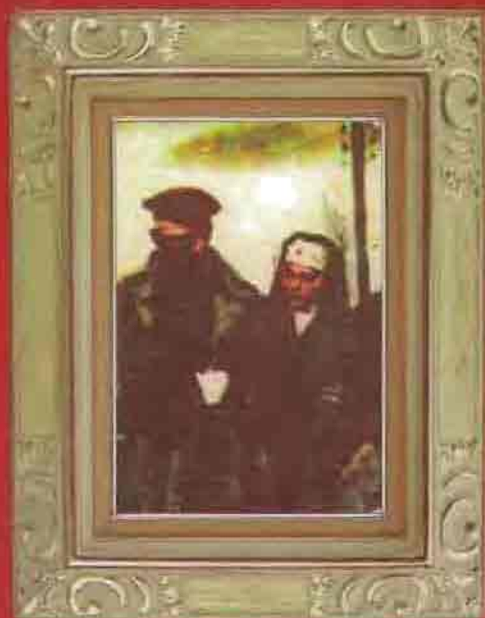


جلد اول

گذار از رنجها

الکسی تولستوی

ترجمهٔ سروژ استپانیان





«۵۳۵»

گذر از رنجها

الکسی تولستوی

ترجمهٔ

سروژ استپانیان

جلد اول

دو خواهر

سرشناسه: تولستوی، آلکسی نیکلایویچ، ۱۸۸۲ ـ ۱۹۴۵.
Tolstoi, Aleksey Nikolaevich
گذر از رنجها / الکسی تولستوی؛ ترجمه سروژ استپانیان. ـ تهران: توس، ۱۳۸۰.
۳ ج. (۱۵۵۳ ص).
ISBN 964-315-537-4 (دوره)- ISBN 964-315-534-X (ج. ۱)
ISBN 964-315-535-8 (ج. ۲) ISBN 964-315-536-6 (ج. ۳)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
چاپ قبلی: امیرکبیر، ۱۳۵۹.
مندرجات: ج. ۱. دوخواهر. ـ ـ ج. ۲. سال هیجده (۱۹۲۸). ـ ج. ۳. صبح تیره.
۱. داستانهای روسی ـ ـ قرن ۲۰.
الف. استپانیان، سروژ، ۱۳۰۷ ـ ۱۳۷۵، مترجم. ب. عنوان.
۴گ/PG۳۳۴۶ ۸۹۱/۷۳۴۲
۱۳۸۰ گ۸۶۶ت
۱۳۸۰
کتابخانه ملی ایران ۷۹ـ۸۵م



گذر از رنجها (کتاب اول، دو خواهر)
الکسی تولستوی
ترجمهٔ سروژ استپانیان

چاپ دوم، زمستان ۱۳۸۷
شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه
چاپخانه: حیدری
شابک جلد اول: ۹۶۴ـ۳۱۵ـ۵۳۴ـX ISBN 964-315-534-X (Vol.I)
شابک دوره ۳ جلدی: ۹۶۴ـ۳۱۵ـ۵۳۷ـ۴ ISBN 964-315-537-4 (3Vol.set)

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، اول خیابان دانشگاه، پلاک ۱ ـ تلفن: ۶۶۴۶۱۰۰۷، فکس: ۶۶۹۷۰۶۷۷
دفتر مرکزی: تهران، خیابان انقلاب، خ دانشگاه بن‌بست پورجوادی شماره ۱۵ ـ تلفن: ۷-۶۶۴۹۱۴۴۵
نشانی اینترنتی: **www.toospub.com** پست الکترونیک: **info@toospub.com**

سخنی چند دربارهٔ نویسنده

آلکسی‌نیکلایویچ تولستوی[1] (۱۸۸۳ - ۱۹۴۵) نویسنده، شاعر، نمایشنامه‌نویس، رجل اجتماعی شوروی و عضو آکادمی علوم اتّحاد شوروی (از ۱۹۳۹ به‌بعد).

پدرش نیکلای آلکسی‌یویچ و مادرش بوستروم، نویسندهٔ کتاب‌های مخصوص کودکان و خود از منسوبان دور تولستویِ بزرگ بود. دوران کودکی آلکسی در ملک پدری‌اش واقع در استپ‌های سامارا سپری شد. اصول اخلاقی و معنوی و نظرات مردمی و قریحهٔ هنرمندانهٔ مادرش، در شکل‌گیری و تکوین شخصیت هنری او تأثیر بسیار داشت. در سال‌های ۱۹۰۱ تا ۱۹۰۷ در دانشکدهٔ تکنولوژی پترزبورگ به‌تحصیل پرداخت، در تظاهرات و راه‌پیمایی‌های دانشجویی شرکت داشت و یک‌بار در همین تظاهرات به‌طرز خطرناکی زخمی شد. از سال ۱۹۰۵ سرودن شعر را آغاز کرد. در ۱۹۰۷ مجموعهٔ اشعار خود را تحت عنوان لیریکا (ترانه‌های عاشقانه) که گرایشی به سمبولیسم داشت منتشر ساخت. مجموعهٔ قصه‌های زاغچه‌ها (۱۹۱۰) به‌نثر، و دفتری دیگر از اشعارش به‌نام در ورای رودهای آبی‌رنگ (۱۹۱۱) تلاشی بود در زمینهٔ بررسی موضوع‌های مربوط به خلاقیّت ملّی.

داستان‌ها و رمان‌های رئالیستی او در زندگیِ اشرافِ رو به افزایش روسیه (مثل زاولژیه) و رمان‌های هم‌موضوع آن از جمله آدم‌های عجیب و غریب یا دو زندگی (۱۹۱۱) و نیز ارباب لنگ (۱۹۱۲) - ماکسیم گورکی ارزش

1- Alexey Nikolayevitch Tolstoy

خاصی برای این دو اثر قایل بود - موجب اشتهارش شده بود. از سال ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۶ خبرنگار جنگی روزنامهٔ گزارش‌های روسی بود. در همان زمان بارها از جبهه‌های جنگ بازدید کرد، به انگلستان و فرانسه سفر نمود و یک رشته داستان و خاطرات زمان جنگ، تحت عناوین بر قلهٔ کوه (۱۹۱۵) و بانوی زیبا (۱۹۱۶) و آثار دیگر منتشر ساخت. در نمایشنامهٔ ابابیل ۱۹۱۶) و همچنین در کمدی‌های شیطان ۱۹۱۶) و جهالت‌پرست (۱۹۱۷) و نمایشنامه‌های دیگرش (او ۴۲ نمایشنامه نوشته است) جنبه‌های مختلف زندگی بورژوایی - اشرافی روسیه را مورد انتقاد قرار داده است. برخورد نخستین او با انقلاب اکتبر در بدو امر خصمانه بود. از این رو در سال ۱۹۱۹ به فرانسه و سپس به آلمان مهاجرت کرد امّا چند سال بعد با محافل مهاجران روسی یکسره قطع رابطه کرد و در سال ۱۹۲۳ به وطن باز گشت. عشق او به میهن و به زبان مادری در چشم‌اندازهای شاعرانهٔ داستان کودکی نیکیتا (۱۹۲۰) که اثری هدفدار و متعهّدانه است به‌شیوه‌ای شیوا و زیبا بیان شده است.

انتقاد او از نظام سرمایه‌داری در آثار سال‌های دههٔ ۲۰ و ۳۰، از جمله در جمعهٔ سیاه (۱۹۲۴)، اتّحاد پنج تن (۱۹۲۵)، داستان هجایی سفرهای نوزورف Nevzorov یا ایبی‌کوس Ybicus (۱۹۲۴) و داستان علمی - تخیّلی هذلولی مهندس گارین (۱۹۲۷ - ۱۹۲۵) به‌گونه‌ای گسترده‌تر بیان شده است.

در داستان طلای سیاه (۱۹۳۱ که در چاپ‌های بعدی تحت عنوان مهاجران انتشار یافته است) تلاش‌ها و توطئه‌های کشورهای امپریالیستی در راه سرنگون‌سازی جمهوری جوان شوروی افشا شده است.

تولستوی پس از کسب همدلی با نحوهٔ زندگی و نظام نوین شوروی به تألیف رمان علمی - تخیّلی آئلیتا (۱۹۲۳) و دو داستان شهرهای آبی‌رنگ (۱۹۲۵) و افعی (۱۹۲۸) می‌پردازد. رمان تاریخی پتر اوّل (جلد اوّل ۱۹۳۰ ،جلد دوّم ۱۹۳۴ و جلد ناتمام سوّم ۱۹۴۵ - ترجمهٔ فارسی جلد اوّل توسّط محمّد هرمزان، مسکو، پروگرس، ۱۹۷۷) از آثار مهمّ تولستوی شمرده می‌شود. با آنکه در آثار اولیّهٔ خود از قبیل روز پتر (۱۹۱۸) یا نمایشنامهٔ دوی دو سمْ (۱۹۲۹) عصر پتر اوّل را به‌طور یک‌جانبه ترسیم کرده بود ولی پتر اوّل، بر زمینهٔ سرنوشت ملّت روس در یکی از لحظه‌های سرنوشت‌ساز

توسعهٔ آن، به یک رمان تاریخی بزرگ مبدّل شد.

تولستوی در سال ۱۹۳۷ سفری به جمهوری اسپانیا کرد و در جلسات کنگره‌های ضدّ فاشیستی لندن و پاریس و مادرید حضور یافت و سخنرانی کرد.

درک وحدت سرنوشت شخصیّت فرد با حرکت تاریخ ملّی، خطّ اصلی خلاقیّت تولستوی را تشکیل می‌دهد و در نتیجهٔ پیوستن او به صف رئالیسم سوسیالیستی دامنه و محتوای تازه‌ای کسب می‌کند.

میهن ازدست‌رفته و بازیافته، تم اصلی و اصیل تریلوژی[1] گذر از رنج‌ها (شامل سه کتاب: دو خواهر، ۱۹۲۲؛ سال هجده، ۱۹۲۸؛ صبح تیره ۱۹۴۱) را تشکیل می‌دهد. تولستوی حرکت طوفانی عصر انقلاب و دراماتیسم شدید مبارزهٔ اجتماعی را به خواننده منتقل کرده، وابستگی تکامل تدریجی قهرمانان کتاب را به وقایع بی‌سابقهٔ زندگی ملّی آشکار می‌سازد.

قهرمانان اصلی این تریلوژی – چهار روشنفکر به نام‌های داشا، کاتیا، تلگین و روشچین – با انتخاب راه‌های مختلف، می‌روند تا روسیّهٔ نوین را پذیرا شوند.

تولستوی در خود زندگینامهٔ (اتوبیوگرافی) کوتاهش دربارهٔ این تریلوژی می‌نویسد: «... این داستان را در ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱، درست روزی که به میهنم اعلان جنگ دادند، به پایان بردم. چندی بعد آن را به چاپ سپردم و در حین چاپ، تصحیحاتی در جلد اوّل و دوّم وارد کردم. نوشتن این تریلوژی جمعاً بیست‌ودو سال طول کشید. تم اصلی این رمان بازگشت به خویش و به سنّت و سرزمین آباواجدادی است؛ و این واقعیّت که ختام این داستان با به کورهٔجنگ‌رفتن کشورمان همزمان بود، مرا مطمئن کرد که مسیر داستان درست بوده است».

«با بازنگری به این جنگ ویرانگر و در عین حال سازنده، درمی‌یابم که فقط ایمان عمیق و بارور به نیروی لایزال خلق، درپیش‌گرفتن مسیر درست تاریخی و سیر حقّانی و انسانی به‌سوی شاهراه حماسه و حیات، و عشق به سرزمین آباواجدادی و رنجی که از این عشق دشوار بردیم و کینه‌ای که

---

۱ ـ رمان پیوستهٔ سه جلدی . م.

به دشمن ورزیدیم به ما صلابت مبارزه و صلاحیّت پیروزی بخشیده است. من حتّی در روزهای بحرانی و طاقت‌شکن اکتبر تا نوامبر ۱۹۴۱ به پیروزی نهایی‌مان ایمان داشتم و در همان گیرودار در زیمنکی[1] (که چندان از شهر گورکی بر کرانهٔ ولگا دور نیست) بود که نمایشنامهٔ ایوان گروزنی[2] را آغاز کردم. این نمایشنامه پاسخ من به تحقیر و اهانتی بود که آلمان‌ها به ملّت و میهن من روا داشته بودند...».

این رمان سه جلدی، همهٔ تجربه‌های تاریخی رمان‌نویسی عظیم قرن نوزدهمی روسیّه را دربردارد. پر از تحرّک و عمل است و به دریایی می‌ماند گاه توفنده و مهارناپذیر و گاه آرام و موزون: گاهوارهٔ آفتاب و آغوش مهربان امید و افق‌های بازآینده. تولستوی این رمان را بر زمینهٔ سنت تاریخی و در حال تحوّل ملّت روس بنا کرده است. و دامنهٔ تاریخی آن (۱۹۱۴ تا ۱۹۱۹) فرازونشیب‌های جنگ اوّل و سپس انقلاب اکتبر و جنگ‌های داخلی را دربر می‌گیرد و در عین حال تصویرگر حیات روشنفکرانهٔ مسکو و پتربورگ در این دورهٔ دشوار تاریخی است و حیرت و هیبت‌زدگی روشنفکران را – بر محور زندگی و اندیشه‌های همان چهار قهرمان رمان – بس صمیمانه و همدلانه باز می‌نماید.

تولستوی کمال هنری را که مقرّر و مرزپذیر نیست، فدای قوالب سوویتی نکرده و عیب و هنر عناصر «سرخ» و «سفید» را به‌یکسان و بدون تعصّب و تحریف بیان کرده است. او – چنان‌که گفته شد – خود سیروسلوک دشوار و دلنشینی داشت: ابتدا با انکار و تردید و تخطئه به انقلاب شوروی می‌نگریست و پس از انقلاب به اروپا مهاجرت کرد امّا به‌تدریج و با تأمّل انقلاب را باور کرد و پشتیبان و پشتوانهٔ آن شد.

تولستوی، شاعر و نمایشنامه‌نویس و رمان‌نویس پرکاری بود و غالب آثار او به بسیاری از زبان‌ها برگردانده شده است. وی به دریافت نشان لنین و چند مدال علمی و ادبی و همچنین در سال ۱۹۴۲ به دریافت جایزهٔ ادبی استالین نایل شد.

1- Zimenki 2- Ivan Grozny

کتاب اوّل

دو خواهر

۱

«ای سرزمین روسیّه:...»
بیتی از: «سخنی دربارهٔ هنگ ایگورف»

تماشاگر بی‌طرف، آنگاه که از یکی از کوچه‌های پرت و دورافتادهٔ پوشیده از برگ درخت زیزفون پای به شهر پتربورگ می‌نهاد، در لحظه‌های دقّت و توجه دستخوش هیجان فکری و فشار روحی می‌شد.

به‌گاهِ سرگشتگی در خیابان‌های بی‌پیچ‌وخم مه‌گرفته، به‌هنگام گذر از کنار پنجره‌های تار بناهای ماتم‌زده‌ای که سرایداران جلو درشان چرت می‌زدند، به‌وقت چشم دوختن به پهنهٔ پرآب و عبوس نوا[1]، با مشاهدهٔ صف‌های نیلگون پل‌ها و چراغ‌هایی که پیش از گرگ‌ومیش شامگاهی روشن می‌شدند، به‌دیدن ستون‌های قصرهای دلگیر و غم‌انگیز، و ارتفاع گیج‌کننده و غیرروسی کلیسای جامع پتروپاولوسک[2]، و قایق‌های کوچک و مفلوک شناور بر آب‌های کدر،و بلم‌های انباشته از هیمهٔ تر در امتداد دیوارهٔ سنگی خیابان ساحلی، ضمن تماشای چهره‌های رنگ‌باخته و اندیشناک عابران که چشمانی افسرده‌تر از تیرگی شهر داشتند، با مشاهده و توجّه به این همه، یک تماشاگر بی‌طرف - تماشاگری نیک‌اندیش - سرِخود را بیش از پیش در میان یقه و شانه‌ها فرو می‌برد و به راه خود می‌رفت، حال آنکه تماشاگری بداندیش دستخوش این اندیشه می‌شد که کاش می‌توانست با تمام زور بازوی خود ضربه‌ای وارد آورد و این

---

۱ - Neva رودخانه‌ای که از شهر لنینگراد می‌گذرد . ـ م.

2- Petropavlovsk

جذابیّت منجمد را در هم بشکند.

هنوز در دوران پترکبیر بود که خادمی از کلیسای ترویتیسکایا[۱] – کلیسایی که تا به امروز نیز در کنار پل ترویتیسکی بر پای ایستاده است – به‌وقت فرود از برج ناقوس، بختکی را در ظلمت شب به‌هیبت زنی نحیف و نزار و سربرهنه مشاهده کرد، سخت دچار وحشت شد، به‌سوی میخانه دوید و بانگ برآورد: «پتربورگ محکوم به فناست!» و به‌خاطر همین کلام بازداشت شد، توسّط پلیس مخفی تحت شکنجه قرار گرفت و بی‌رحمانه به‌زیر تازیانه کشیده شد.

بدین‌سان ظاهراً از همان زمان عادت شد بیندیشند که پتربورگ گرفتار ارواح خبیث شده است. گاه بعضی‌ها ادّعا می‌کردند که ابلیس را سوار در کالسکه‌ای تندرو در طول خیابان جزیرهٔ واسیلیوسکی[۲] با چشم‌های خود مشاهده کرده‌اند، پاره‌ای دیگر را ادعا بر این بود که نیمه‌شب، به‌هنگام توفان و مدّ دریا، امپراتور مسین[۳] را که از پایهٔ سنگی خود جدا گشته و بر سنگفرش خیابان‌ها اسب می‌تاخته است دیده‌اند، گاه نیز گفته می‌شد که جسدی – نعش یک کارمند متوفّی – سیمای خود را بر شیشهٔ کالسکهٔ کارمند عالیرتبهٔ تازه‌واردی فشرده و سربه‌سر او گذاشته است. در شهر داستان‌های فراوان از همین دست، دهان‌به‌دهان می‌گشت.

همین چندی پیش شاعری موسوم به آلکسی آلکسی‌یویچ بس‌سونف[۴]، آنگاه که شب‌هنگام در راه جزایر، سوار در کالسکه‌ای تندرو از روی پلی گوژپشت و کوچک می‌گذشت در عمق آسمان، در میان ابرهای ازهم‌گسیخته ستاره‌ای دید؛ از ورای پرده‌ای از اشک، چشم به آن دوخت و با خود اندیشید که کالسکه و صفّ چراغ‌های خیابان و سراسر شهر پتربورگ – شهری که پشت سر شاعر در خواب غنوده بود – چیزی نبود جز وهم و خیالی ساخته‌وپرداختهٔ مغز خود او – مغزی که از شراب و عشق و ملال منگ شده بود.

1- Troitskaya　　2- Vasilyevski

۳- منظور مجسّمهٔ امپراتور است. م.

4- Alexey Alexeyevitch Bessonov

دو صد سال به‌سان خواب سپری شد. پتربورگ، این شهر مستقر در کرانهٔ جهان، در میان زمین‌های باتلاقی و بایر، غرق در رؤیای افتخارات بی‌پایان و قدرت بی‌کران بود. کودتاهای درباری و شاه‌کشی‌ها و پیروزی‌ها و اعدام‌های خونین، همانند کابوس و هذیان به‌سرعت پدید و ناپدید می‌شدند. زنان کوته‌فکر از اقتداری نیمه‌الهی برخوردار بودند؛ سرنوشت ملّت‌ها در میان رختخوابهای چروک‌خورده تعیین می‌گشت؛ جوانان هیجان‌زده با پیکرهای نیرومند و با دست‌های کبره‌بسته سر می‌رسیدند، از پلّه‌های سریر گستاخانه صعود می‌کردند تا در قدرت و در بستر و در جلال‌وشکوه بیزانی سهیم گردند.

کشورهای همجوار روسیّه، دیدگان آکنده از وحشت خود را بر این تجلّای دیوانه‌وار خیال دوخته بودند. مردم روسیّه با ترس و افسردگی، نگران و مراقب هذیان‌های تب‌آلود پایتخت بودند. سرزمین روسیه اشباح سیری‌ناپذیر پتربورگ را با خون خود تغذیه می‌کرد با این همه، هرگز قادر نمی‌شد آن را سیر کند.

زندگی شهر پتربورگ یک زندگی نیمه‌شبانه بود - افسارگسیخته، سرد و وازده. شبهای روشن و جنون‌زا و سودایی تابستانی، شب‌زنده‌داری‌های زمستانی، میزهای سبز پوش قمارخانه‌ها و جرنگ‌جرنگ سکّه‌های زر، نوای موسیقی رقص، سایه‌هایی بر پرده‌های پنجره‌ها از زوج‌هایی که چرخ‌زنان می‌رقصیدند، سرعت دیوانه‌وار سورتمه‌های سه‌اسبه، کولی‌ها، دوئل‌های سحرگاهی، رژهٔ واحدهای ارتش از برابر دیدگان وحشت‌آور و بیزانسی امپراتور در میان باد منجمدکننده و نفیر نافذ فلوت. چنین بود زندگی شهر پتربورگ.

طیّ ده سال گذشته مؤسّساتی عظیم با سرعت غیرقابل تصوّری تأسیس می‌شدند، ثروتهای بی‌حساب انگار که از زیر زمین سر برآورده باشند روی‌هم انبار می‌گشتند. بانک‌ها و موزیک‌هال‌ها و اسکتینگ‌ها و کاباره‌های مجلّل - کاباره‌هایی که بازتاب نور خیره‌کنندهٔ چراغ‌هایشان در آیینه‌ها، منظرهٔ زنان نیمه‌برهنه‌شان، شامپانی و موسیقی‌شان، چشم‌ها را خیره و گوش‌ها را کر می‌کرد - با سیمان و شیشه بنا می‌شدند. باشگاه‌های

قمار و میعادگاه‌های دلدادگان و تآترها و سینماها و پارک‌های شبانه با شتابزدگی افتتاح می‌شدند؛ مهندسان و سرمایه‌داران،نقشهٔ بنای پایتختی نو و بی‌سابقه و باشکوه را بر یکی از جزایر غیر مسکون و هم‌جوار پتربورگ طرح‌ریزی می‌کردند.

خودکشی بسان یک بیماری همه‌گیر در شهر شیوع پیدا کرده بود. تالارهای دادگاه‌های جنایی مملوّ از زنان هیستریک بود – زنانی که جریان محاکمات خونین و هیجان‌انگیز را حریصانه دنبال می‌کردند. همه‌چیز با زور و زر، دست‌یافتنی بود – هم زن، هم تجمّل. فساد و هرزگی به همه‌جا رخنه کرده و به‌سان طاعون، دربار را از پای درافکنده بود. و در کاخ تزارها، موژیکی بی‌سواد[1] با دیدگان وحشی و اندام ستبر مردانه راه خود را به سوی اریکهٔ امپراتوری گشوده و ریشخندکنان و طعنه‌زنان به رسوا کردن روسیه پرداخته بود.

پتربورگ نیز همانند دیگر شهرهای بزرگ، فقط یک زندگی داشت – زندگی‌ای آمیخته به اضطراب و هیجان. راهبر این جنبش، قدرت مرکزی بود امّا این قدرت با آنچه که ممکن بود نام روح شهر بر آن نهاد درنیامیخته بود. قدرت مرکزی می‌کوشید تا مگر نظم و آرامش و مصلحت‌اندیشی بر قرار کند امّا روح شهر بر آن بود که این قدرت را درهم بشکند. روح ویرانگری به همه‌جا رسوخ کرده بود، سمّ مهلک آن در سفته‌بازی‌های کلان ساشکا ساکلمان[2] معروف، در کینهٔ عبوس و فروخوردهٔ کارگر کارخانهٔ فولادسازی و نیز در اوهام و تخیّلات درهم برهم شاعره‌ای نوپرداز که تا سپیده‌دم در کابارهٔ زیرزمینی و شاعرانهٔ «دایرهٔ‌زنگی سرخ» شب‌زنده‌داری می‌کرد راه یافته بود. حتّی آنان که می‌بایست با این انهدام و تباهی در می‌افتادند با اعمال خویش بر سرعت و شدّت آن می‌افزودند.

در آن ایّام، عشق و عواطف نیکو و بی‌آلایش، چیزی زشت و زائد و عاری از فضیلت شمرده می‌شد؛ هیچ‌کس عشق نمی‌ورزید امّا همه عطش داشتند و مانند زهرخوردگان خویشتن را روی هر چیز نوک‌تیزی که بتواند

---

۱ ـ منظور راسپوتین است. ـ م.

۲ ـ Sachka Sakelman بازرگانی محتکر و سفته‌باز در پتربورگ. م.

اندرون را پاره‌پاره کند می‌افکندند. دختران جوان بی‌گناهی‌شان را و زنان و شوهران، وفاداری‌شان را مکتوم می‌کردند. تباهی و ویرانی نشانهٔ حُسن‌سلیقه و ضعف اعصاب، دلیلی بر ظرافت طبع بود. و واعظان و منادیان این اصول، سرایندگان نوپردازی بودند که به‌یکباره از عدم سر برمی‌آوردند. مردم آن دوران صرفاً به‌خاطر آنکه به عامی‌گری شهره نشوند، فسادها و کاستی‌های ساخته‌وپرداختهٔ مغز خود را به خویشتن نسبت می‌دادند.

چنین بود پتربورگ به سال ۱۹۱۴. این شهر وامانده و رنجور از شب‌زنده‌داری‌ها که ملال و افسردگی خویش را در جام شراب، در سکّه‌های زر، در عشق عاری از محبّت، در نغمه‌های نافذ و هیجان‌انگیز و در عین‌حال کرخت‌کنندهٔ تانگو - این سرود پیش از مرگ - غرق می‌ساخت، گفتی با دیدگان نگران چشم به راه قدوم یک روز مرگبار و وحشتناک دوخته بود. و نشانه‌های فرارسیدن چنین روزی اندک نبود - از همهٔ شکاف‌ها و روزنه‌ها چیزی نو و نامفهوم بیرون می‌تراوید.

۲

ـ ...، ما فراموشی مطلق می‌خواهیم! کافی است! می‌گوییم: «به گذشته‌ها پشت کنید!» در پشت سرمان که را داریم؟ ونوس میلوس را؟ ولی مگر ونوس قادر است شکم‌ها را سیر کند؟ مگر می‌تواند موهای سرم را برویاند؟ هیچ سر در نمی‌آورم که این نعش سنگی به چه دردم می‌خورد!... و امّا هنر... هنر... اوف! شما هنوز خوشتان می‌آید که با این‌گونه مفاهیم خودتان را غلغلک بدهید؟ به پیرامونتان، به زیر پایتان نگاه کنید! شما کفش امریکایی به پا دارید. پس زنده باد کفش امریکایی! یک اتومبیل آلبالویی‌رنگ، چهار حلقه لاستیک نو، یک پیت بنزین و ساعتی یکصدوبیست کیلومتر سرعت - این است هنر! این همان چیزی‌ست که اشتهای مرا برای بلعیدن فاصله برمی‌انگیزد. یک آفیش مصوّر دوازده متری با تصویرجوانی خوش‌پوش که یک کلاه ملون به‌درخشندگی خورشید بر سر دارد - این هم یک هنر دیگر! او خیّاط، نقّاش، نابغهٔ عصر ماست! من می‌خواهم زندگی را ببلعم امّا شما شربتی تعارفم می‌کنید که به درد بیماران مبتلا به ضعف قوای جنسی می‌خورد...

شلیک خنده و کف‌زدنها و ابراز احساسات، از انتهای تالار تنگ و باریک، از نقطه‌ای که جوانان دبیرستانی و دانشگاهی پشت صندلی‌ها تنگ هم ایستاده بودند طنین‌انداز شد. مرد سخنران - سرگی سرگی‌یویچ ساپوژکف[1] - با لبان نمناک خود لبخند زد، عینک پنسی را که هردم از روی بینی درشتش فرو می‌لغزید جابه‌جا کرد و به‌چالاکی از پلّه‌های کرسی [illegible] فرود آمد.

1- Sergey Sergeyevitch Sapojkov

در یک گوشهٔ تالار، پشت میز درازی که نورِ دو شمعدان پنج‌شاخه بر آن می‌تابید اعضای «انجمن شب‌های فلسفی» – از آن‌جمله آنتونوسکی[1] رییس انجمن و استاد الهیّات، ولیامینف[2] مورّخ و سخنران روز، بورسکیِ[3] فیلسوف، ساکونین[4] نویسنده‌ای تیزهوش و تندزبان – نشسته بودند.

در زمستان آن سال، «انجمن شب‌های فلسفی» از سوی مشتی جوان کم‌شهرت و ناشناخته – امّا هوچی و پرخاشگر – سخت در فشار و تنگنا قرار گرفته بود. آنان با خشمی چنان مشهود به نویسندگان سالمند و فیلسوفان محترم می‌تاختند و سخنانی گستاخانه و وسوسه‌انگیز بر زبان می‌آوردند که محلّ انجمن – بنایی کهنسال و بزرگ در محلّهٔ فونتانکا[5] – در روزهای شنبهٔ هر هفته و به‌عبارت دیگر در روزهای برگزاری جلسات عمومی انجمن، پر از جمعیّت می‌شد.

آن شب نیز وضع به‌همین منوال بود. پس از آنکه ساپوژکف در میان ابراز احساسات شدید حاضران، در انبوه جمعیّت از نظرها ناپدید شد، مردی کوتاه‌قامت با چهره‌ای جوان و زردگون و تکیده و سری تراشیده که غدّه‌ای بر آن دیده می‌شد پشت میز خطابه قرار گرفت. او آکوندین[6] نام داشت و از چندی پیش در جلسات انجمن حضور می‌یافت. آکوندین به‌ویژه در صفوف آخر تالار از محبوبیّتی کم‌نظیر برخوردار بود امّا آنگاه که سؤال می‌شد: «کیست و از کجاست؟» اشخاص آگاه لبخندی معنی‌دار بر لب می‌آوردند. در هر صورت «آکوندین» نام خانوادگی حقیقی او نبود؛ از خارجه آمده بود و به‌منظور خاصّی سخنرانی می‌کرد.

آکوندین باریش تنک خود بازی‌کنان به تالار خاموش نگاهی افکند، لب‌های خود را با تبسّمی حاکی از طعنه از هم گشود و آغازِ سخن کرد.

در حاشیهٔ راهرویی که بین صندلی‌ها گشوده شده بود، روی یکی از صندلی‌های دسته‌دار ردیف سوّم، دختری جوان دست را تکّیه‌گاه چانه کرده و نشسته بود. پیراهن یقه‌بلندی از ماهوت مشکی به تن داشت؛ موی نرم و خاکستری مایل به بور را بالای گوش‌هایش جمع کرده، به‌شکل گره

1- Antonovski
2- Velyaminov
3- Borski
4- Sakounin
5- Fontanka
6- Akoundin

درشتی به‌هم پیچیده و شانه‌ای در آن نشانده بود. بی‌آن‌که از جای خود بجنبد یا لبخندی بزند به گروهی که پشت میز سبزرنگ جای گرفته بودند چشم دوخته بود؛ هرازگاه نیز نگاهی دیرپا به پرتو شمع‌ها می‌انداخت.

هنگامی که آکوندین مشت خود را بر کرسی خطابهٔ بلوطی کوبید و بانگ زد: «اقتصاد جهانی نخستین ضربهٔ مشت آهنین خود را بر گنبد کلیسا فرود می‌آورد!» دختر جوان آه سبکی کشید، مشت کوچک خود را از زیر چانهٔ سرخ‌شده برگرفت و آب‌نباتی در دهان گذاشت. آکوندین ادامه داد:

–... و عجیب آن‌که شما هنوز هم در رویای گنگ حکومت الـهی بـر دنیای ما، به‌سر می‌برید. امّا او به‌رغم تلاش‌های شما به خواب گران خود ادامه می‌دهد. نکند امید آن دارید که روزی از خواب عمیق بیدار شود و همانند مادّه‌الاغ بلعام[1] زبان به سخن بگشاید؟ آری، او بیدار خواهد شد امّا آنچه که خواب او رامی‌گسلد نه زمزمهٔ دل‌انگیز سخن‌سرایان شماست و نه دود کُندرسوزهای شما. آنچه قادر است ملّت را از خواب بیدار کند سوت کارخانه‌هاست: او بیدار خواهد شد و زبان به سخن خواهد گشود و بانگ و فریادش در گوش‌هایتان طنینی ناخوشایند خواهد داشت. ای بسا به باتلاق‌ها و بیشه‌هایتان امید بسته باشید. تصدیق می‌کنم کـه در چـنین مکانی نیم قرن دیگر هم می‌توان چرت زد امّا چرت‌تان را پرستش مسیح ننامید. رؤیاهای شما نه به آینده، که به گذشته تعلّق دارند. موژیک روس در اینجا، در پتربورگ، در این تالار مجلّل ساخته‌وپرداخته شـده است، دربارهٔ او صدها جلد کتاب نوشته‌اند و اپراهای بسیار تصنیف کرده‌اند. من بیم آن دارم که این مشغلهٔ سرگرم‌کننده به خونریزی وحشتناکی منجر شود...

در اینجا رییس انجمن سخن ناطق را قطع کرد. آکوندین لبخند ملایمی زد، از جیب کت خود دستمال بزرگی در آورد و با یک حرکت طبیعی، آن را به سروصورت کشید. از انـتهای تـالار فـریادهای آمـیخته بـه‌اعـتراض به گوش رسید:

– بگذارید حرف بزنند!

---

۱ - به‌روایت انجیل، الاغی است که زبان به سخن گشود و بلعام نبی را از لعن قوم اسراییل برحذر نمود. م.

– قفل بر دهان زدن ننگ است!
– توهین نکنید!
– عقبی‌ها، ساکت!
– خودتان ساکت!
آکوندین ادامه داد:
موژیک روس، آزمایشگاه تئوری‌هاست امّا چنانچه این تئوری‌ها با آمال صدهاسالهٔ او، با تمایلات بدوی و غریزی‌اش پیوندی منطقی و بی کم‌وکاست نداشته باشد همچون بذری که بر سنگ افتد، هدر خواهد رفت. مادام که مردم عادت نکنند به موژیک روس آن چنان که هست، یعنی انسانی که معده‌اش تهی و پشتش از کار سنگین زخمی است، بنگرند، مادام که او را از قید مشتی خصوصیّات و اعتقادات مسیحی – اعتقاداتی که اربابی متشخّص در زمان‌های گذشته برای او ساخته و پرداخته بود – رها نسازند، دو قطب درست مخالف هم یعنی تئوری‌های عالی شما که در زوایای تاریک اتاق‌های کارتان خلق شده‌اند و ملّت که مایل نیستید چیزی درباره‌اش بدانید، به موجودیّت غم‌انگیز خود ادامه خواهند داد... در حقیقت، ما حتّی قصد نداریم شما را به‌طور جدّی مورد انتقاد قرار دهیم. اتلاف وقت برای تجدید نظر در تل شگفت‌انگیزی که نامش اوهام بشری است بسیار خطاست. خیر! ما می‌گوییم: «تا وقت باقی است خویشتن را نجات دهید وگرنه ایده‌ها و گنجینه‌های شما بدون اندک تأسّفی به زباله‌دان تاریخ، ریخته خواهد شد...»
دختر سیه‌پوش به آنچه از پشت کرسی خطابه بیان می‌شد علاقهٔ چندانی نشان نمی‌داد. بی‌شک او کلّیهٔ این بحث‌ها و سخنرانی‌ها را مهم و پرمعنا می‌انگاشت امّا به‌نظر او و مهم‌تر از همه، چیز دیگری بود – چیزی که آدم‌های این جمع حتّی اشاره‌ای به آن نمی‌کردند...
در این هنگام مرد تازه‌واردی پشت میز سبزپوش نمایان شد؛ بی‌شتاب کنار رییس انجمن نشست، با اشارهٔ سر به سلام‌ها و تعارف‌های آشناها پاسخ داد، دست سرخ و یخ‌زده‌اش را به موهای بلوطی خیس از برف خود کشید و دست‌ها را زیر لبهٔ میز پنهان کرد؛ باکت مشکی چسبانی که به

تن داشت قد راست نمود. او مویی شبیه به کلاه پوست، چهره‌ای لاغر و مهتابی، ابروهایی کمانی و در زیر سایهٔ آنها چشم‌هایی درشت و خاکستری‌رنگ داشت. تصویر آلکسی آلکسی‌یویچ بس‌سونف، در آخرین شمارهٔ مجلّهٔ هفتگی درست به‌همین‌گونه بود.

دختر جوان اکنون چیزی جز آن سیمای تقریباً زیبا و در عین‌حال نفرت‌انگیز نمی‌دید و به چهره‌ای که در شب‌های توفندهٔ پتربورگی به خوابش می‌آمد انگار با احساس وحشت می‌نگریست.

بس‌سونف گوش خود را به دهان مردی که کنارش بود نزدیک کرد و به‌طعنه لبخند زد - لبخندی که ساده می‌نمود. امّا در برش پرده‌های ظریف بینی‌اش، در ابروان بیش از حد زنانه‌اش، در قدرت محسوس و در عین‌حال ظریف چهره‌اش عهدشکنی و تکبّر و یک چیز دیگر که دختر جوان قادر به شناختنش نبود ولی بیش از هر چیز دیگر به‌هیجانش می‌آورد وجود داشت.

در این هنگام، ولیامینف سخنران بعدی انجمن - مردی سرخ‌چهره و ریشو، با عینک دورطلایی و طرّه‌های موی زرّین متمایل به خاکستری پیرامون جمجمهٔ درشتش - سرگرم پاسخگویی به بیانات آکوندین بود:

- حقّانیّت شما به‌اندازهٔ حقّانیّت بهمنی است که از فراز کوه فرو می‌غلتد. ما مدتهاست که چشم‌به‌راه آن عصر وحشتناک داریم و پیروزی حقیقت شما را پیش‌بینی می‌کنیم. این شمایید که بر این نیروی قهّار دست خواهید یافت، نه ما. امّا این را هم می‌دانیم که از والاترین عدالتی که شما در راه نیل به آن، به سوت کارخانه‌ها امید بسته‌اید جز ویرانی، جز تلی زباله و نخاله، جز هرج‌ومرجی که در آن انسان منگ‌ومبهوت کورمالی کند،چیزی به‌جا نخواهد ماند. «عطش دارم!» این است آنچه او بر زبان خواهد آورد زیرا در وجود خود حتّی یک قطره آب آسمانی نخواهد یافت. برحذر باشید!

انگشت سبابهٔ دراز و چون مداد خود را بلند کرد، نگاه جدّی‌اش را از پشت شیشه‌های عینک به حاضران دوخت و ادامه داد:

- در بهشتی که خواب آن را می‌بینید و به‌نام آن قصد دارید انسان را به

ماشین جاندار، به فلان شماره - راستی که آدم را تحت شماره درآوردن چه غم‌انگیز است! - مبدّل کنید، در این بهشت خوفناک انقلاب جدیدی به‌کمین نشسته است که انقلابی است وحشتناک‌تر از تمام انقلابها: انقلاب روح!

آکوندین، خونسرد و بی‌اعتنا از همان جایی که نشسته بود گفت:

- انسان را تحت شماره درآوردن نیز نوعی ایده‌آلیسم است.

ولیامینف بازوان خود را بر فراز کرسی خطابه از هم گشود. سر بی‌موی او زیر نور شمع‌ها می‌درخشید. سپس به سخنرانی خود دربارهٔ گناهی که جهان در آغوش آن سقوط می‌کند و نیز دربارهٔ مکافات وحشت‌بار روزهای آینده، ادامه داد. صدای سرفه از هر گوشهٔ تالار شنیده می‌شد.

هنگامی‌که جلسه به‌عنوان تنفّس تعطیل شد، دختر جوان به طرف بوفه رفت و آنجا عبوس و جدا از دیگران ایستاد. تنی چند از وکلای دادگستری با زنانشان مشغول صرف چای بودند و بلندبلند حرف می‌زدند. چرنوبیلین[1]، نویسندهٔ نامی، کنار بخاری نشسته بود، ماهی سرخ‌کرده با سُس می‌خورد و هردم نگاه مست و غضب‌آلود خود را به اطرافیان می‌افکند. دو بانوی وابسته به جهان ادب، کم‌وبیش مسّن با گردن‌های پر چین‌وچروک و روبان‌های بزرگی که بر سر داشتند جلو پیشخان بوفه سرگرم خوردن ساندویچ بودند. دورترک کشیشانی چند، از جماعت غیر روحانی فاصله گرفته و ایستاده بودند. مردی که مویش انگار به‌عمد ژولیده بود در حالی که دست‌ها را از پشت در زیر دامان کت بلند خود به‌هم آورده بود و روی پاشنهٔ پا تاب می‌خورد، زیر چلچراغ بوفه ایستاده و منتظر بود کسی به او نزدیک شود. او چیروای[2] منتقد بود. در این هنگام ولیامینف نیز به بوفه آمد. یکی از دو بانوی وابسته به جهان ادب به سوی او شتافت و آستینش را گرفت. بانوی دیگر ناگهان از جویدن ساندویچ خود باز ماند و چشم‌هایش را فراخ گشود زیرا بس‌سونف در حالی که سر خود را متواضعانه به چپ و راست خم می‌کرد، به سمت او پیش می‌آمد.

دختر سیه‌پوش با تمام وجود خود جمع‌وجورشدن این بانو را در

1- Tchernobylin 2- Tchirva

کرستش، احساس کرد. بس‌سونف به زن نزدیک شد و با لبخندی بی‌رمق، چیزی به او گفت. زن دست‌های فربه‌ش را به‌هم کوبید، چشم‌ها را به سمت پیشانی غلتاند و قهقهه سر داد.

دختر جوان شانه‌های کوچک خود را بالا انداخت و از بوفه بیرون رفت. کسی صدایش زد. جوانکی لاغر و سیه‌چرده که جلیقه‌ای مخملین به تن داشت انبوه جمعیّت را با فشار آرنج‌هایش می‌شکافت و به‌طرف دختر جوان پیش می‌آمد؛ همچنان‌که سر را شادمانه تکان می‌داد و بینی را از فرط خوشحالی پرچین کرده بود، دست دختر جوان را در دست‌های خود گرفت. کف دست او مرطوب بود، یک دسته موی نمناک به پیشانی‌اش چسبیده بود، چشم‌های کشیده و مرطوبش با محبّتی نمور به دختر جوان دوخته شده بود. اسم او آلکساندر ایوانویچ ژیرف[1] بود.

– داریا دمیتری‌یونا[2] اینجا چه می‌کنید؟

– همان کاری که شما می‌کنید.

این را گفت و دست خود را آزاد کرد، سپس آن را لای خز دست خود فرو برد و با دستمال خشکش کرد.

ژیرف باچشمانی نوازشگرتراز پیش نگاهش کرد، خنده‌ای نخودی سر داد و گفت:

– مگر ممکن است که این دفعه هم از ساپوژکف خوشتان نیامده باشد؟ امروز درست مثل یک پیغمبر حرف می‌زد. می‌دانم که لحن صریح و قاطع و همین‌طور طرز خاصّ بیانش شما را عصبانی می‌کند؛ امّا عصارهٔ اندیشه‌هایش... مگر این همان چیزی نیست که همه در نهان می‌خواهیم بیان کنیم امّا دل و جرأت این کار را نداریم؟ ولی او جرأت دارد و بیان می‌کند. به این شعر گوش کنید:

هر که جوان است، جوان،
معده‌اش را بین که تهی است،
پس این خلأ را منفجر کنیم...

داریا دمیتری‌یونا، این حرفها تازه و بی‌سابقه و گستاخانه است! مگر

1- Alexandre Ivanovitch Jirov

2- Darya Dmitriyevna

خودتان احساس نمی‌کنید که یک چیز نو در حال آن است که به‌زور راه خود را باز کند؟ این متعلّق به ماست! نو، آزمند، جسور! آکوندین نیز از همین سرشت است. او زیادی اهل منطق است امّا در عوض میخ‌ها را خوب می‌کوبد؟ کافی است دوسه زمستان دیگر را پشت سر بگذاریم تا همه چیز تَرَک بردارد و تمام رشته‌ها پنبه شوند. عالی است!

آهسته و با تبسّمی شیرین و لطیف سخن می‌گفت. داشا[۱] در سراپای او لرزش ریز و خفیفی احساس کرد، چنان بود که انگار مرد جوان دچار هیجان شدیدی شده است. پس، از شنیدن بقیّهٔ گفتار او منصرف شد، به‌نشانهٔ خداحافظی سر تکان داد و از میان جمعیّت به طرف رختکن شتافت.

پیشخدمت عبوسِ رختکن که چندین مدال برّاق به سینه زده بود بی‌اعتنا به شمارهٔ برنجی‌ای که داشا به طرف او دراز کرده بود، تلی پالتوپوست و گالش را به این‌سو و آن‌سو می‌کشید. دختر جوان ناچار شد مدّتی انتظار بکشد. از لای درهای بادبزنی راهروِ خلوت، باد به پاهایش می‌وزید. هیاهو و غلغلهٔ سورچی‌های درشت‌اندام که کت‌های خیس سرمه‌ای‌رنگ به تن داشتند و خارج‌شوندگان از تالار را با شادی و گستاخی به سوارشدن دعوت می‌کردند، از ته راهرو به گوش می‌رسید:

– عالیجناب کالسکه‌م تند می‌ره!

– ارباب بفرمایین، من طرفای شما می‌رم، می‌رم پسکی[۲]!

ناگهان صدای مقطّع و خشک بس‌سونف در پشت‌سر داشا طنین‌انداز شد:

– دربان! پالتو، عصا و کلاه!

پوست تن داشا مورمور شد. به‌سرعت خود را برگرداند و چشم در چشم بس‌سونف دوخت. شاعر از نگاه داشا به‌گونه‌ای استقبال کرد که گفتی از حقّ مسلّم خود، امّا ناگهان پلک‌هایش مرتعش شدند، چشم‌هایِ نمناک خاکستری‌رنگش حالت پیدا کردند - انگار که مقهور چیزی شده بودند. داشا احساس کرد که قلبش می‌لرزد.

بس‌سونف به طرف او خم شد و گفت:

---

۱ ـ Dacha خطابی محبت آمیز برای داریا. م.

2- Peski

- اگر اشتباه نکنم شما را در منزل خواهرتان دیده‌ام، اینطور نیست؟
داشا در دم با بی‌پروایی جواب داد:
- بله، همینطور است.
و پالتوپوست خود را از دست پیشخدمت قاپید و به‌طرف در خروجی دوید. در خیابان، سر را تا بینی در خز یقهٔ پالتو فرو برد. باد سرد و مرطوب به زیر دامنش دوید و قطره‌های غبارآلود باران را به چهره‌اش پاشید. مردی از او پیشی گرفت و زیر گوشش گفت:
- چشماشو!
داشا بر اسفالت خیس از باران، از روی بازتاب رنگباختهٔ نور چراغ‌ها، شتابان گام برمی‌داشت. از لای در نیمه‌باز یک رستوران، شیون ویلن‌ها - آهنگ یک والس - به گوش می‌رسید. و داشا بی آنکه به پیرامون خود نظر بیفکند، در خزدست پشم‌آلوی خویش زمزمه کرد:
- آنقدرها هم آسان نیست! راستی که آسان نیست!

۳

در راهروخانه، در حالی که سرگرم گشودن دگمه‌های پالتوپوست خیس خود بود از خدمتکار پرسید:

– لابد بازهم کسی خانه نیست، ها؟

«مغول بزرگ» – لوشای[1] خدمتکار را به‌خاطر آرایش غلیظ و سیمای درشت و استخوانی‌اش که بی‌شباهت به قیافهٔ بت چوبی نبود چنین می‌نامیدند – خود را در آیینه براندازکرد و با صدای ریزش جواب داد که خانم تشریف ندارند امّا آقا در اتاق کارشان هستند و تا نیم‌ساعت دیگر شام خواهند خورد.

داشا به اتاق پذیرایی رفت، پشت پیانو قرار گرفت، پا روی پا انداخت و دست را به دور یک زانو حلقه کرد.

شوهرخواهر او، نیکلای ایوانویچ[2] از خانه بیرون نرفته بود و این، نشانهٔ آن بود که با زن خود قیل‌وقال داشته و سخت آزرده‌خاطر شده است و اکنون گله و شکوه سر خواهد داد. ساعت یازده شب بود و داشا تا ساعت سه که معمولاً به بستر خواب می‌رفت، هیچ کاری نداشت که انجام دهد. کتاب بخواند؟ نه حال خواندن داشت، نه حوصلهٔ انتخاب کتاب. دست روی دست گذاشتن هم آزارش می‌داد. راستی که زندگی، گاهی اوقات سخت و طاقت‌فرساست.

آهی کشید، درپوش پیانو را بلند کرد، یک‌پهلو روی صندلی نشست و با انگشت‌های یک دست و بی‌استفاده از دفترچهٔ نُت، نُت‌هایی از یک

1- Loucha 2- Nikolay Ivanovitch

قطعهٔ اسکریابین[1] را پشت سرهم ردیف کرد. زندگی برای دختری نوزده ساله، آن‌هم دختری به‌قدر کافی باهوش، دختری که به‌سبب نوعی اعتقاد ابلهانه به پاکدامنی و تقدس، باکسانی که بدشان نمی‌آمد ملال و افسردگی دخترانه‌اش را چاره کنند - و عدّهٔ آنان اندک نبود - بیش از حد لازم سختگیری می‌کند، راستی که دشوار است.

داشا در سال گذشته به قصد تحصیل در رشتهٔ حقوق، از سامارا[2] به پتر بورگ آمده و نزد خواهر بزرگ خود - یکاترینا دمیتری‌یونا اسموکونیکوا[3] - سکونت گزیده بود. شوهر یکاترینا دمیتری‌یونا وکیل کم‌وبیش معروفی بود. زندگی آنها توام با اسراف و تجمل و رفت‌وآمد و معاشرت بسیار بود.

داشا حدود پنج سال از خواهر خود کوچکتر بود. او هنگام ازدواج یکاتریا دمیتری‌یونا هنوز یک دختربچه شمرده می‌شد. آنها طی سال‌های اخیر به‌ندرت همدیگر را می‌دیدند و اکنون بین آن‌دو مناسبات تازه‌ای برقرار شده بود: داشا دلباختگان دلخسته داشت، یکاترینا دمیتری‌یونا مردان محبوب.

داشا در ماه‌های نخست اقامت خود در پتربورگ، زیبایی و حسن‌سلیقه و طرز رفتار کاتیا[4] را تحسین می‌کرد و می‌کوشید به او تأسی کند؛ در برابر آشنایان خواهر، دچار ترس و شرم می‌شد و گاه از سر شرمساری، درشتگویی و گستاخی می‌کرد. یکاترینا دمیتری‌یونا می‌کوشید خانه‌اش را نمونهٔ حسن‌سلیقه و نوآوری‌های دور از دسترس مردم کوچه و خیابان باشد؛ از حضور در هیچ نمایشگاهی غفلت نمی‌کرد و در شمار خریداران تابلوهای سبک فوتوریسم[5] بود، از همین رو طی چند ماه اخیر بین او و شوهرش مشاجرات پرسروصدایی در می‌گرفت

---

۱ - A.N.Scriabin اسکریابین ۱۹۱۵-۱۸۷۲ نوازندهٔ پیانو و موسیقیدان معروف روسیه .م.

۲ - Samara شهری در ساحل ولگا که اکنون کوبیبشف نامیده می‌شود. م.

3- Yekaterina Dmitriyevna Smokovnikova.

۴ - Katya خطابی آمیخته به محبت برای یکاترینا. م.

۵ - Futurism (آینده‌گرایی) نهضت هنری‌ای که از سالیان پیش از جنگ جهانی اوّل تا پایان آن، در اروپا رواج داشت. م.

زیرا نیکلای ایوانویچ عاشق نقاشی‌های مضمون‌دار بود حال آنکه یکاترینا دمیتری‌یونا با تمام طبع پرخروش زنانه‌اش ترجیح می‌داد در راه هنر نو رنج بکشد امّا گرفتار انگ عقب‌ماندگی نشود.

داشا تمام تابلوهای عجیب‌وغریبی را که زینت‌بخش دیوارهای اتاق پذیرایی‌شان بود به دیدهٔ تحسین می‌نگریست، گرچه گاهی اوقات با حالتی سرشار از عصبانیت با خود می‌اندیشید که آن تصاویر چهارگوش با چهره‌های هندسی و دست و پای فراوان و غیر ضروری و رنگ‌های تیره و ماتمزا چون سردرد – همهٔ این هنر چونی و بی‌شرمانه – در سطحی بالاتر از قوهٔ تجسم کُندش قرار داشت.

روزهای سه‌شنبهٔ هر هفته در سالن پذیرایی اسموکونیکف‌ها[1] که مبلمانش از چوب افرای گره‌دار بود محفلی شاد و خندان و پرسروصدا برای صرف شام گرد هم می‌آمد. این‌ها عبارت بودند از تنی چند از وکلای پرگو و زن‌پرست که جریان‌های ادبی روز را به‌دقّت دنبال می‌کردند، دو سه روزنامه‌نگار خبره در امور سیاست داخلی و خارجی کشور، و چیروای منتقد با اعصاب خسته و فرسوده‌اش که این بار نیز می‌رفت تا در جهان ادبیات فاجعهٔ جدیدی پدید بیاورد. گاه نیز تنی چند از شعرای جوان و گمنام که معمولاً دفترچهٔ شعر خود را در جیب پالتو و پالتو را در راهروخانه جا می‌گذاشتند پیش از سایر مدعوین حضور می‌یافتند. در آغاز شام یکی از مشاهیر آن محفل در اتاق غذاخوری پدیدار می‌شد، بی‌شتاب به‌سمت بانوی میزبان می‌رفت، دست او را می‌بوسید و روی صندلی دسته‌دار، موقرانه جای می‌گرفت. گاه نیز پیش از پایان شام، سروصدای در آوردن گالش‌های چرمی همراه با صدایی مخملین از راهرو خانه به‌گوش می‌رسید که می‌گفت:

– درود بر تو، مغول بزرگ!

سپس صورت پاکتراش «ناصح محبوب» با گونه‌های فروافتاده بالای صندلی بانوی میزبان خم می‌شد و می‌گفت:

1- Smokovnikov

– کاتیوشا[1]! پنجهٔ نازنینت را!!

آنگاه بر دست کاتیا که به طرف او دراز شده بود بوسه می‌زد.

از نقطه‌نظر داشا اصلی‌ترین شخصیت این محفل کسی جز خواهرش نبود. او از کسانی که از بذل توجه به کاتیای مهربان و نازنین و ساده‌دل غفلت می‌کردند دچار خشم می‌شد و بعکس به کسانی که در این زمینه افراط به خرج می‌دادند حسادت می‌کرد و چشم‌های غضب‌آلود خود را به این‌گونه «گناهکاران» می‌دوخت.

او رفته‌رفته توانست وضع و موقعیت خود را در میان این دریای چهره‌ها که در بدو امر سخت سرگیجه‌آور می‌نمود تمییز دهد. اکنون از دستیاران وکلای دادگستری بیزار بود زیرا آنها هیچ‌چیز قابل توجهی جز نیم‌تنه‌های کرکی لبه گرد و کراوات‌های ارغوانی نداشتند، فرق سرشان را هم از بالای ابرو تا پس گردن باز می‌کردند. نسبت به «ناصح محبوب» هم احساس انزجار می‌کرد زیرا معتقد بود که او حق ندارد خواهرش را «کاتیا» و لوشا را «مغول بزرگ» بنامد، حق نداشت وقتی گیلاس ودکا را بلند می‌کرد چشم‌های گودافتادهٔ خود را به داشا بدوزد و بگوید: «به سلامتی شکوفهٔ بادام!»

نفس داشا هربار با شنیدن این عبارت، از شدت خشم بند می‌آمد.

در واقع هم گونه‌های او گلگون بود و به‌سبب همین رنگ بادامی لعنتی که به هیچ تدبیری قابل زدودن نبود، خود را سر میز شام عروسکی چوبین می‌انگاشت.

داشا در تعطیلات تابستانی، از رفتن نزد پدر خود، به آن سامارای گرم و پر گرد و خاک منصرف شد امّا با خوشحالی زیاد رضایت داد که به اتفاق کاتیا به شهرک ساحلی سسترورتسک[2] برود. آنجا هم جمع پتروگرادی‌شان جمع بود با این تفاوت که حالا دیگر تقریباً هر روز همدیگر را می‌دیدند، بطور گروهی شنا و قایقرانی می‌کردند،در بیشه‌زار کاج بستنی می‌خوردند، شب‌ها موسیقی گوش می‌کردند و در ایوان تالار

---

۱ ـ Katyoucha خطابی آمیخته به محبت برای یکاترینا و کاتیا. م.

2- Sestroretsk

عمومی شهر، در زیر آسمان پر ستاره هیاهوکنان شام می‌خوردند.

یکاترینا دمیتری‌یونا برای داشا یک دست لباس سفید با حاشیهٔ اطلسی، یک کلاه بزرگ حریر با روبان مشکی و کمربند ابریشمی پهنی که دو سر آن در پشت کمر به گره بزرگی مبدل می‌شد سفارش داده بود. در آن میان نیکونار یوریویچ کولیچک[1] یعنی دستیار نیکلای ایوانویچ ناگهان عاشق داشا شده بود - انگار که یک کسی چشم‌های او را یکباره باز کرده بود.

امّا او در شمار «منفورها» بود. داشا از گستاخی کولیچک دچار خشم شد، او را به جنگل خواند و بی‌آنکه امانش دهد که من‌باب دفاع یا برائت خود کلمه‌ای بر زبان آورد (کولیچک جز آنکه با دستمال مچاله‌شده در مشتش، صورت خود را خشک کند کاری نمی‌کرد) به او گوشزد کرد که اجازه نخواهد داد «مادینه»اش بشمرند، آنگاه اضافه کرد که او را مردی هرزه می‌داند و از رفتارش دلخور و بیزار شده است و از دست او به شوهرخواهر خود شکایت خواهد کرد.

و عصر همان روز شکایت به نزد شوهرخواهر برد. نیکلای ایوانویچ در حالی که به ریش نرم و مرتب خود دست می‌کشید و نگاه شگفت‌زدهٔ خود را به گونه‌های داشا که از خشم به رنگ بادام درآمده بود و به کلاه بزرگ لرزان از خشم و به اندام باریک و ظریف و سفیدپوش او دوخته بود، به حرف‌های او تا آخر گوش داد، سپس روی ماسه ساحلی نشست و بلندبلند قهقهه سرداد، بعد دستمالی از جیب در آورد و درحالی که اشک چشمش را خشک می‌کرد گفت:

- برو داریا! برو، وگرنه از خنده روده‌بر می‌شوم!

و داشا که چیزی دستگیرش نشده بود شرمنده و کج‌خلق رفت. امّا کولیچک حالا دیگر جرأت نمی‌کرد حتی نگاهش کند، گوشهٔ عزلت گزیده بود و روزبه‌روز لاغر و لاغرتر می‌شد. حیثیت داشا نجات پیدا کرده بود امّا این حادثه ناگهان احساسات خفتهٔ زنانه‌اش را سخت تحریک کرد. اکنون تعادل ظریف او طوری بر هم خورده بود که انگار در تمام وجودش، از موی سر گرفته تا پنجهٔ پا موجود دیگری - دلتنگ‌کننده، رویایی،

1- Nikonar Yurevich Kulichek

بی‌شکل و نفرت‌آور - می‌رفت که زاده شود. داشا این موجود را با تمام وجود خود احساس می‌کرد و از آن طوری رنج می‌بردکه از یک شیی ناپاک. آرزو می‌کرد بتواند این تار عنکبوت ناپیدا را از تن خود بشوید و بار دیگر صفا و آرامش و فراغ خویش را بازیابد.

اکنون روزی چندین ساعت تنیس بازی می‌کرد، دوبار آبتنی می‌کرد و صبح خیلی زود، آنگاه که قطره‌های درشت شبنم هنوز روی گلبرگ‌ها می‌درخشیدند و از سطح دریای ارغوانی رنگ و آینه‌گون مه برمی‌خاست و پیشخدمت‌ها میزهای نم‌گرفته را روی ایوان خلوت جابه‌جا می‌کردند، از خواب بیدارمی‌شد.

امّا همین که بدنش در پرتو خورشید و یا شب‌هنگام در بستر نرم خواب، گرم می‌شد آن موجود درونی‌اش بار دیگر جان می‌گرفت، محتاطانه به طرف قلب او می‌رفت و آن را با پنجهٔ نرم خود می‌فشرد؛ نه می‌توانست آن را از خویشتن دور کند، نه بشوید، نه بزداید؛ به لکّه خونِ روی کلید سحرآمیز ریش آبی[1] می‌مانست.

همه آشنایان و پیش از همه کاتیا، رفته‌رفته متوجه شده بودند که داشا در همین چند ماه تابستان روزبه‌روز زیبا و زیباتر شده بود. یک روز صبح یکاترینا دمیتری‌یونا به اتاق داشا رفت و گفت:

- نمی‌دانم تکلیف ما چه می‌شود.

- مگر چه شده کاتیا؟

داشا با پیراهن خواب روی تخت نشسته و به‌پیچیدن موی سر خود مشغول بود.

- می‌خواستی چه بشود؟ تو داری روزبه‌روز خوشگل‌تر می‌شوی. تکلیفمان چیست؟

داشا نگاه جدی و «کرکُ دار» خود را به او دوخت، سپس چشم از او بر گرفت، پشت کرد و از شرم گلگون شد:

-کاتیا دوست ندارم این حرف را بزنی، خوشم نمی‌آید، می‌فهمی؟

---

۱ - ریش آبی اثر شارل پرو (۱۷۰۳ - ۱۶۲۸) نویسندهٔ فرانسوی. قهرمان این داستان همسر اختیار می‌کرد و آنان را می‌کشت. م.

کاتیا روی لبهٔ تخت نشست، گونه‌اش را به پشت برهنهٔ خواهر چسباند، پشت او را بوسید و خنده‌کنان گفت:

- حقا که من و تو آدم‌های زود رنجی هستیم! از نازک‌تر از گل می‌رنجیم!

روزی یک مرد انگلیسی - لاغر اندام، با صورت پاکتراش، چانهٔ پیش آمده و چشم‌های کودکانه - به زمین تنیس آمد. لباس او آنقدر خوش‌دوخت و بی‌نقص بود که چند مرد جوانی که همیشه جزو ملتزمین رکاب یکاترینا دمیتری‌یونا بودند سرگشته و افسرده شدند. او داشا را به یک ست[1] بازی دعوت کرد و مانند یک ماشین خودکار مشغول بازی شد. داشا گمان می‌کرد که جوان انگلیسی در تمام مدت‌بازی حتی یک‌بار هم به او ننگریسته است - انگار که، نگاهش از کنار داشا می‌لغزید. داشا آن ست را باخت و از او خواست که یک ست دیگر بازی کنند. برای راحتی بیشتر، آستین‌های بلوز سفیدش را بالا زد و بی‌اعتنا به یکدسته موی نافرمان که از زیر کلاه پیکه‌اش[2] بیرون زده بود بازی را شروع کرد؛ با ضربه‌ای شدید توپ را به آن سوی تور فرستاد و با خود فکر کرد: «این هم دختر فرز و چابک روسی که تمام حرکاتش آمیخته به نوعی زیبایی غافلگیرکننده است و سرخی گونه‌ها، چهره‌اش را جذاب‌تر می‌کند...»

جوان انگلیسی این‌بار نیز بازی را برد، در برابر داشا سر فرود آورد - کاملاً خشک و رسمی - سیگار خوش‌بویی روشن کرد، در فاصله‌ای نه چندان دور از زمین تنیس نشست و به پیشخدمت دستور داد برایش لیموناد بیاورد.

داشا ست سوم بازی را با دانش‌آموز سرشناسی بازی کرد. ضمن بازی دو سه بار از گوشهٔ چشم به جوان انگلیسی نظر انداخت و او را پشت میز کوچکی نشسته دید: جوراب ابریشمی به پا داشت، پا روی پا انداخته و مچ پا را در دست گرفته، کلاه حصیری لبه‌دار را بالای پیشانی لغزانده و بی‌آنکه به اطراف خود بنگرد چشم به دریا دوخته بود.

داشا شب که به بستر رفت تمام این جزییات را به خاطر آورد.

---

۱ - Set یک دست بازی (تنیس). م.

۲ - Piqúe نوعی پارچه نخی. م.

خویشتن را در نظر مجسم کرد که با گونه‌های گلگون و طره‌های موی نافرمان در زمین تنیس جست‌وخیز می‌کرد و از اینکه حس خودخواهی‌اش و نیز حسی دیگر - حسی تواناتر از خود او - جریحه‌دار شده بود به تلخی اشک ریخت و از آن پس به زمین تنیس پا نگذاشت.

روزی یکاترینا دمیتری‌یونا به او گفت:

- راستی داشا، مستر بیلی[1] هر روز سراغ تو را می‌گیرد. چرا دیگر بازی نمی‌کنی؟

دهان داشا از وحشت و حیرت باز ماند. با لحنی آکنده از خشم جواب داد که دوست ندارد در معرض «سخن‌چینی‌های احمقانه» قرار بگیرد و اضافه کرد که کسی را به اسم مستر بیلی نمی‌شناسد و میل هم ندارد بشناسدش و بطور کلی رفتار این آقا را اگر تصور می‌کند که داشا بخاطر او از بازی «ابلهانهٔ تنیس» دست کشیده است بسیار گستاخانه و دور از نزاکت می‌داند. آن روز از خوردن ناهار صرف نظر کرد و با جیب انباشته از نان و انگور فرنگی به جنگل رفت. آنجا در فضای آکنده از بوی گرم صمغ کاج، در میان درخت‌های سربه‌فلک‌کشیده پرسه زد و به این نتیجه رسید که این حقیقت رقت‌بار را که دل به یک مرد انگلیسی باخته و خود را سخت شوریده‌بخت می‌داند، دیگر نمی‌تواند کتمان کند.

بدین‌سان آن «موجود دیگر» رفته‌رفته در وجود داشا رشدی افزون‌تر می‌یافت. حضور آن در وجود او در بدو امر مانند شیئی ناپاک، نفرت‌انگیز و بسان ویرانی، دردآور بود امّا بزودی به این وضع پیچیده و بغرنج عادت کرد، درست به همان‌گونه‌ای که زنها بعد از پایان تابستان و فصل دریا، به پوشیدن جامهٔ ضخیم و فرورفتن به کرست خو می‌گیرند.

عشق آمیخته به خودخواهی‌اش به مرد انگلیسی، مدت دو هفته دوام پیدا کرد؛ از خود منزجر بود و از جوان انگلیسی، آزرده‌خاطر. چندین‌بار دورادور به تماشای او رفت؛ می‌دیدش که چگونه بی‌شتاب و در عین‌حال استادانه تنیس بازی می‌کرد و چگونه با ملوانان روسی شام می‌خورد، آنگاه در عین یأس و درماندگی با خود اندیشید که او جذاب‌ترین مرد دنیا است.

1- Baily

چند روز بعد دختری لاغر و بلند بالا با لباسی از فلانل سفید رنگ - نامزد مستر بیلی - به ییلاق آمد و آن دو بزودی آنجا را ترک گفتند. داشا شب تا سحر چشم بر هم ننهاد، از خود شدیداً احساس انزجار کرد و نزدیکی‌های سحر تصمیم گرفت که این اشتباه را هرگز در زندگی خود تکرار نکند.

به‌دنبال این تصمیم آرامش خود را بازیافت و بعد به نظرش حتی عجیب آمد که این همه را چه سهل و آسان پشت سرنهاده است. امّا در حقیقت همه چیز تمام نشده بود. اکنون احساس می‌کرد که آن «موجود دیگر» با خود او یکی شده، در وجودش مستحیل شده و یکباره از بین رفته است، احساس می‌کرد که اینک نه‌تنها بار دیگر سبکبال و شاداب شده بلکه از روزهای گذشته به مراتب نرم‌تر و ظریف‌تر، و نامفهوم‌تر شده و انگار که پوست تنش لطیف‌تر شده بود؛ چهرهٔ خود را به‌ویژه چشم‌های زیبای خود را - چشم‌هایی که بیننده‌اش را دچار سرگیجه می‌کردند - در آیینه باز نمی‌شناخت.

اواسط ماه اوت نیکلای ایوانویچ به اتفاق کاتیا و داشا به پتربورگ، به آپارتمان وسیع‌شان در خیابان پانتلی‌مونف[1] بازگشت. پذیرایی‌های سه‌شنبه شب‌ها و بازدید از نمایشگاه‌ها و حضور در تئاترها در اولین شب نمایش و بحث از محاکمات جنجالی و خرید تابلوهای نو و اشیاء عتیقه و شب زنده‌داری‌ها نزد کولی‌ها در رستوران «سمرقند» بار دیگر از سرگرفته شد. باز سر و کلهٔ «ناصح محبوب» که در آب‌های معدنی حدود ده کیلو وزن کم کرده بود پیدا شد و در آن میان شایعات گنگ و نگران کننده و در عین‌حال نویدبخشی که از بروز تغییرات و تحولاتی قریب‌الوقوع حکایت داشت، مکمّل این خوشگذرانی‌های آمیخته به بی‌تابی شد.

اکنون داشا فرصت کمی برای اندیشیدن و احساس‌کردن داشت: از صبح به دانشکده می‌رفت، عصرها حدود ساعت ۴ با خواهرش به‌گردش می‌پرداخت، شب‌ها به تآتر یا کنسرت یا مهمانی می‌رفت؛ بدین‌ترتیب

1- Panteleymonov

لحظه‌ای برای تنهایی و انزوا باقی‌نمی‌ماند.

در یکی از سه‌شنبه شب‌ها مهمان‌ها پس از صرف شام، به قهوه و لیکور و کنیاک روی‌آورده بودند که آلکسی آلکسی‌یویچ بس‌سونف وارد اتاق‌پذیرایی شد. یکاترینا دمیتری‌یونا او را در آستانهٔ در دید و گونه‌هایش در دم گلگون شدند. همگی لحظه‌ای سکوت کردند. بس‌سونف روی کاناپه نشست و از دست یکاترینا دمیتری‌یونا یک فنجان قهوه گرفت.

دو وکیل دادگستری از جمله خبرگان جهان ادب، کنار او نشستند امّا بس‌سونف بی‌اعتنا به آنان در حالی که نگاه عجیب و دیرپای خود را به بانوی میزبان دوخته بود ناگهان اظهارنظر کرد که اصولاً چیزی به نام هنر وجود ندارد بلکه آنچه که هنرش می‌نامند شیادیِ محض است، به چشم‌بندی شعبده‌بازی می‌ماند که میمونی را وامی‌دارد از ریسمان بالا برود و در هوا از نظرها ناپدید شود:

«چیزی به نام شعر وجود ندارد، هم انسان و هم هنر، از مدّت‌ها پیش فنا شده‌اند. روسیه به لاشه‌ای می‌ماند که کلاغان بر آن ضیافت برپا کرده‌اند. و هرآنکه شعر می‌سراید روزی خویشتن را در جهنم خواهد یافت».

آهسته و شمرده و با صدای گرفته حرف می‌زد.روی سیمای پریده رنگش که نشان از خشم داشت دو لکّهٔ سرخ دیده می‌شد. یقهٔ نرم او چین‌وچروک برداشته و کتش آلوده به خاکستر سیگار بود. از فنجان کوچکی که در دست داشت قطره‌های قهوه روی فرش اتاق فرو می‌چکید.

خبرگان جهان ادب بر سر آن بودند که بحث پرشوری آغاز کنند امّا بس‌سونف بی‌اعتنا به صحبت‌های آنان یکاترینا دمیتری‌یونا را با چشم‌های تار خود دنبال می‌کرد. سرانجام برخاست، به طرف کاتیا رفت و داشا شنید که می‌گفت:

– من این همه آدم را که یک‌جا جمع شده باشند نمی‌توانم تحمّل کنم. اجازه بفرمایید از حضورتان مرخص شوم.

یکاترینا دمیتری‌یونا با فروتنی از او خواهش کرد یکی از اشعار خود را برای مهمانان بخواند امّا بس‌سونف با حرکت سر تقاضای میزبان را رد کرد و ضمن خداحافظی لبان خود را روی دست او فشرد و آنقدر در این

حال باقی ماند که گردن یکاترینا دمیتری‌یونا یکسره سرخ شد.

همین که بس‌سونف از در بیرون رفت جروبحث آغاز شد. مردها به اتفاق اظهارنظر کردند: «با این همه حدّ و حدودی وجود دارد که هر کسی مکلف است رعایتش کند؛ از اجتماع ما نباید و نمی‌توان این چنین آشکارا ابراز انزجار کرد». چیروای منتقد به تک‌تک حاضران نزدیک می‌شد و می‌گفت: «آقایان، باور بفرمایید او سیاه‌مست بود». امّا خانم‌ها یکصدا اظهار عقیده کردند: «مهم نیست که سیاه‌مست بود یا در عالم مخصوص به خودش، قدر مسلم آن است که در همه‌حال مردی است هیجان‌انگیز!»

روز بعد موقعی که مشغول صرف ناهار بودند داشا گفت که به‌نظر او بس‌سونف یکی از مردان «راستینی» است که تأثرات و سلیقه‌ها و گناهانش روی عدهٔ زیادی از مردم، از آن جمله بر کلیهٔ دوستان کاتیا، سایه افکنده است. سپس اضافه کرد: «خواهر، تصور می‌کنم او مردی است که می‌تواند زن را شیفته و شیدای خود کند.»

نیکلای ایوانویچ شگفت‌زده گفت:

ـ داشا اگر خیال می‌کنی که او جزو مشاهیر است سخت در اشتباهی.

یکاترینا دیمتری‌یونا موضوع را به سکوت برگزار کرد. از آن شب بس‌سونف را در منزل اسموکونیکف ندیدند. می‌گفتند که او هر شب در پشت صحنهٔ تئاتر، در اتاق آرایش چارودییوا[1]ی معروف پلاس است. کولیچک و دوستانش به تماشای این هنرپیشهٔ مشهور به تئاتر رفتند و دلسرد باز آمدند و گزارش دادند: «او مثل یک مومیایی مقدس، خشک و لاغر است و چندین دامن توری روی‌هم می‌پوشد بطوری‌که شبیه به یک بقچه می‌شود.»

روزی داشا با بس‌سونف در نمایشگاهی روبه‌رو شد. او کنار پنجره نشسته بود و با بی‌قیدی کاتالوگ نمایشنامه را ورق می‌زد. دو دانشجوی دختر – هر دو چاق و قد کوتاه – با لبخندهای یخ‌زده‌شان طوری به او خیره شده بودند که به حیوانی کاه آکند در نمایشگاه آثار بدیعه. داشا از کنار آنها گذشت و در تالار مجاور روی یک صندلی نشست. احساس

1- Tcharodeyeva

دلمردگی می‌کرد، پاهایش ناگهان خسته شده بودند.

پس از آن روز داشا عکس بس‌سونف را خرید و آن را روی میز کار خود گذاشت. مجموعهٔ اشعار او که در سه جلد کوچک چاپ شده بوذ در بدو امر ذهن داشا را طوری مسموم و آشفته کرد که انگار در ارتکاب کاری مرموز و بدخواهانه شریک جرم شده بود. امّا پس از خواندن و بازخواندن مجموعه، رفته‌رفته از همین احساس بیمارگونه لذّت می‌برد، آن‌سان که گفتی کسی در گوشش زمزمه می‌کرد: «فراموش کن، بی‌توان شو، هر چه گرانبها را برباد ده و در آرزوی آنچه که اتفاق نمی‌افتد بسوز.»

پای داشا بخاطر بس‌سونف به انجمن «شب‌های فلسفی» باز شد. بس‌سونف دیرتر از همه می‌آمد و به‌ندرت سخنرانی می‌کرد. امّا داشا با احساس هیجان به خانه باز می‌گشت و هرگاه اتاق‌پذیرایی را پر از مهمان می‌یافت خوشحال می‌شد. حس خودخواهی او سکوت کرده بود.

آن روز وقتی از انجمن بازگشت، خانه را خلوت یافت و به‌ناچار پشت پیانو نشست و خود را با اثری از اسکریابین مشغول کرد. اصوات همانند ساچمه‌های یخی آهسته‌آهسته به سینه‌اش، به اعماق آن دریاچهٔ ژرف فرو می‌افتادند و سطح آیینه‌گون آن را متلاطم می‌کردند و غرق می‌شدند و آنجا، در آن ظلمت گرم، قلب نگران و پرطنین او طوری می‌تپید که انگار بزودی زود، هم‌اکنون، در همین‌دم ممکن بود حادثهٔ غیرمنتظره‌ای روی دهد.

دست‌ها را روی زانوها رها کرد و به اطراف خود نگریست. در زیر نور ملایم آباژور نارنجی‌رنگ، چهره‌های در قاب‌نشستهٔ دیوارهای اتاق – آن چهره‌های کج و معوج ارغوانی‌رنگ و چهره‌های پف‌کرده با دندان‌های نمایان و چشم‌های از حدقه برآمده و چهره‌های شبیه به اشباح نخستین روز خلقت که حریصانه به طارمی‌های بهشت چنگ افکنده بودند، با خیرگی داشا را تماشا می‌کردند. او با خود گفت: «بله خانم عزیز، کارمان زار است» آنگاه شتابان از چپ به راست گامی نواخت و در پیانو را به آرامی بست، سیگاری از قوطی سیگارکار ژاپن درآورد، روشنش کرد، پکی به آن زد، به سرفه افتاد و سیگار را در زیرسیگاری له کرد. سپس با صدای بلندی که از پشت چهار اتاق هم شنیده می‌شد بانگ زد:

– نیکلای ایوانویچ ساعت چند است؟

از اتاق کار نیکلای ایوانویچ صدای افتادن چیزی بر کف اتاق به گوش رسید امّا جوابی نیامد. «مغول بزرگ»از در درآمد و درحالی که به آیینه چشم دوخته بود اعلام کرد:

– شام حاضر است!

در اتاق غذاخوری، داشا در مقابل گلدانی پر از گل‌های پژمرده نشست و به پرپرکردن گل‌ها بر رومیزی مشغول شد. «مغول بزرگ» چای و گوشت سرد و نیمرو آورد. سرانجام نیکلای ایوانویچ هم که کت و شلوار نو سرمه‌ای‌رنگی پوشیده بود از در وارد شد. موهایش آشفته بود و پری از کوسن کاناپه به ریشِ به چپ متمایل‌شده‌اش چسبیده بود.

با قیافه‌ای گرفته با سر به داشا سلام کرد، روبه‌روی او در انتهای دیگر میز نشست، تابهٔ نیمرو را پیش کشید و حریصانه مشغول خوردن شد. سپس به کنج میز یله داد، مشت درشت و پرموی خود را تکیه‌گاه گونه کرد، نگاه سرگشته‌اش را به گلبرگ‌های پرپر شده دوخت و با صدایی بم و تقریباً غیر طبیعی گفت:

– دیشب خواهرت به من خیانت کرد.

۴

کاتیا، خواهر عزیز او مرتکب عملی وحشتناک و غیرقابل فهم و سیاه شده بود. شب گذشته او از همه چیز زنده و گرم و گرامی روی گردانیده و سر بر بالش نهاده بود امّا تنش در بستر غیر ولو و له شده بود. داشا آنچه را نیکلای ایوانویچ خیانت نامیده بود بدین‌گونه در نظر خود مجسّم کرد و از چنین تجسّمی سراپا مرتعش شد. بدتر از همه آنکه کاتیا در خانه نبود، انگار که دیگر وجود نداشت.

داشا از شنیدن این خبر، نخست منگ و حیران شد، سپس چشم‌هایش سیاهی رفت، با نفسی به‌بندکشیده منتظر بود که نیکلای ایوانویچ اشک غم بریزد یا دیوانه‌وار فریاد بکشد. امّا او حتّی یک کلمه به گفتهٔ قبلی خود نیفزود، فقط پایهٔ چنگال را میان انگشت‌های خود می‌چرخاند. داشا جرأت نمی‌کرد به چهرهٔ او نگاه کند.

سرانجام پس از یک سکوت طولانی نیکلای ایوانویچ صندلی خود را با سروصدای زیاد پس کشید و روانهٔ اتاق کارش شد. داشا با خود فکر کرد: «الان خودکشی می‌کند!» امّا هیچ اتّفاقی نیفتاد. او با دلسوزی تند و زودگذر دست نیکلای ایوانویچ را به‌خاطر آورد که روی رومیزی، سخت درشت و پرمو می‌نمود. لحظه‌ای بعد دست شوهرخواهر را به‌کلّی فراموش کرد، فقط چندین‌بار با خود گفت: «چه باید کرد؟ چه باید کرد؟» سرش سوت می‌کشید – همه و همه‌چیز درهم شکسته و مسخ شده بود.

«مغول بزرگ» از پشت پردهٔ ماهوتی، سینی در دست نمایان شد و داشا با دیدن او ناگهان دریافت که از این پس، دیگر «مغول بزرگ»ی در کار نخواهد بود. اشک چشم‌های او را پر کرد، دندان‌هایش را محکم به‌هم

فشرد و به اتاق‌پذیرایی دوید.

در این اتاق همه‌چیز از مبلمان گرفته تا تابلوهای دیوار را کاتیا با عشق‌وعلاقهٔ بسیار چیده و آویخته بود. امّا اکنون روح کاتیا از اینجا رفته و اتاق، متروک و بیگانه گشته بود. داشا روی کاناپه نشست و نگاه خود را به تابلویی دوخت که اخیراً خریداری شده‌بود وبرای اولین‌بارآنچه راروی‌پرده نقاشی‌شده‌بود دید و درک کرد.

تابلو، تصویر زنی بود برهنه به‌رنگ قرمز چرکین، گفتی که پوست زن را از تنش کنده بودند. دهان زن به یک طرف صورتش لغزیده بود و به‌جای بینی روی چهره‌اش یک حفرهٔ مثلّثی‌شکل، سیاهی می‌زد. به گوشهٔ سر چهارگوش زن یک تکّه پارچهٔ مندرس چسبیده بود، پاهایش به دو کُندهٔ لولادار می‌مانست و شاخه گلی در دستش دیده می‌شد. بقیّهٔ جزییّات این تابلو وحشت‌انگیز بود امّا وحشتناک‌تر از همه کنجی بود به‌رنگ قهوه‌ای چرک که زن باپاهای خمیدهٔ از هم گشوده در آن نشسته بود. اسم این تابلو «عشق» بود امّا کاتیا «ونوس معاصر»ش می‌نامید. داشا با خود فکر کرد: «حالا علّت شیفتگی کاتیا را به این زنک لعنتی می‌فهمم. اکنون خود او دست‌کمی از این تابلو ندارد – شاخه‌گلی در دست، نشسته در کنجی!» چهره‌اش را به بالش فشرد و گاز زنان به روبالش تا مبادا فریادش در بیاید، به‌تلخی اشک ریخت. دمی بعد نیکلای ایوانویچ به اتاق پذیرایی آمد، با پاهای از هم گشوده و حالتی حاکی از کج‌خلقی فندک خود را روشن کرد، سپس به طرف پیانو رفت و شستی‌های آن را تک‌تک به‌صدا در آورد. مجموع این اصوات، آهنگ یک تصنیف مبتذل و عامیانه از آب در آمد. سراپای داشا سرد شد. نیکلای ایوانویچ درِ پیانو را با سروصدا بست و گفت:

– این اتّفاق، غیرمنتظره نبود.

داشا این عبارت را چندین بار در دل تکرار کرد و کوشید تا مگر معنای آن را بفهمد. ناگهان صدای پرطنین زنگ در راهرو پیچید. نیکلای ایوانویچ به ریش خود دست کشید امّا جز آنکه آه بلند بکشد و شتابان به اتاق کار خود برود واکنش دیگری نشان نداد. «مغول بزرگ» مانند یک چهارپای سُم‌دار در

طـول راهـرو تـق‌تق‌کنان راه افـتاد. داشـا سـراسـیمه از جـای خـود جـهید - چشم‌های او تار و ضربان قلبش تند شده بود - و به سرسرا دوید.

آنجا، کاتیا را دید که به بینی کوچک خود چین‌های ریز انداخته و بـا انگشت‌هـای کـرخت‌شـده از سـرما مشـغول گشـودن گـره روبـان‌های ارغوانی‌رنگ باشلق پوستی خود بود. او گونهٔ یخ‌زده و گلگونش را بـرای بوسه به داشا عرضه کرد امّا همین‌که کسی گونه‌اش را نبوسید با حرکت تندی سر خود را از باشلق آزاد کرد و چشم‌های کنجکاو خاکستری‌رنگش را به داشا دوخت. سپس با صدای بمی که از عمق سینه‌اش خارج می‌شد و در همه‌حال دوست‌داشتنی و دلپذیر بود پرسید:

ـ طوری شده؟ با نیکلای حرفت شده؟

داشا به گالوش‌های چرمی نیکلای ایوانویچ که اهل خانه «خودرو»اش می‌نامیدند و اکنون چون شیء بی‌صاحبی در سرسرا افتاده بود خیره شد؛ چانه‌اش می‌لرزید.

- نه، اتّفاقی نیفتاده.

یکاترینا دمیتری‌یونا دگـمه‌های بـزرگ پـالتوپوست سـنجاب خـود را بی‌شتاب بازکرد، تکانی به شانه داد و پالتو را از تن درآورد و سراپا گرم و ظریف و خسته ایستاد. سپس خم شد و درحالی که دگمه‌های گترش را باز می‌کرد گفت:

- می‌دانی، تا آمدم تاکسی پیدا کنم پاهام خیس آب شد.

داشا که همچنان به گالش‌های نیکلای ایوانویچ خیره مانده بود اخـم کرد و پرسید:

- کاتیا، کجا رفته بودی؟

- کجا بودم؟ به ضیافت یک عدّه اهل‌قلم دعوت شده بودم، به‌خدا اگر بدانم که ضیافت به افتخار کی بود! با ضیافت‌های دیگر تفاوتی نداشت. خیلی خسته‌ام، باید بخوابم.

این را گفت و به اتاق غذاخوری رفت. آنجا کیف چرمی خود را روی میز انداخت، بینی کوچکش را با دستمال پاک کرد و پرسید:

- گل‌ها را کی پرپر کرده است؟ نیکلای ایوانویچ کجاست؟ خوابیده؟

داشا حیران مانده بود: خواهرش کمترین شباهتی به زنک لعنتی نداشت و نه‌فقط بیگانه نبود بلکه به‌خصوص امروز آنقدر عزیز و آشنا می‌نمود که داشا آرزو کرد سراپای او را نوازش کند.

با این وصف لحظه‌ای بعد حضور ذهن خود را بازیافت و در حالی که نقطه‌ای از رومیزی را که ظرف نیمروی نیکلای ایوانویچ روی آن قرار داشت با ناخن خود می‌خراشید گفت:

-کاتیا!

- چه شده عزیزم؟

- من همه چیز را می‌دانم.

- کدام چیز را؟ تو را به خدا حرف بزن!

آنگاه کنار میز نشست، زانوان خود را به پاهای داشا چسباند و نگاه کاونده‌اش را از پایین به بالا به او دوخت. داشا گفت:

- نیکلای ایوانویچ همه چیز را برایم تعریف کرد.

در این حال نگاهش نمی‌کرد تا مبادا حالت چهرهٔ او را ببیند. یکاترینا دمیتری‌یونا بعد از سکوتی طولانی و کشنده با لحنی آکنده از خشم پرسید:

- ممکن است این خبر تکان‌دهنده را برای من بازگو کنی!

- کاتیا، تو می‌دانی!

- نه، نمی‌دانم!

و «نمی‌دانم» او طنینی چون فروافتادن یک ساچمهٔ یخی داشت.

داشا در همان دم جلو پای خواهر زانو زد.

- یعنی ممکن است این خبر یکسره دروغ باشد؟ کاتیا، عزیزم، خوشگلم، حرف بزن! تمام این حرفها دروغ است، مگر نه؟

دست نرم و معطّر کاتیا را که رگ‌های ظریف و آبی‌رنگ مانند نهرهای کوچک روی آن می‌دویدند، غرق بوسه کرد. یکاترینا دمیتری‌یونا چشم‌های خود را از سر خستگی بست و گفت:

ـ البته که دروغ است! تو هم هیچی نشده زار می‌زنی! فردا چشم‌هایت سرخ می‌شود، دماغ کوچولویت پف می‌کند.

سپس داشا را از زمین بلند کرد و لب‌های خود را تا مدتی به موهای او

فشرد. داشا که سر به سینهٔ خواهر نهاده بود زیر لب زمزمه‌کنان گفت:
-گوش کن خواهر، من دختر احمقی هستم!
در همان دم صدای رسای نیکلای ایوانویچ از پشتِ درِ اتاق کارش شنیده شد:
- او دروغ می‌گوید!
کاتیا و داشا به‌سرعت به‌طرف صدا چرخیدند امّا در بسته شده بود. یکاترینا دمیتری‌یونا گفت:
-کوچولو، تو برو بخواب. من می‌روم تکلیفم را روشن کنم. با این همه خستگی چه مشغلهٔ لذّت‌بخشی!
آنگاه داشا را تا اتاق خوابش همراهی کرد، با خاطری آشفته‌گونهٔ او را بوسید، به اتاق غذاخوری باز آمد، کیف خود را برداشت، شانهٔ سر را جابه‌جا کرد و به در اتاق کار شوهر، تلنگرزنان گفت:
- نیکلای، لطفاً در را بازکن!
نخست جوابی نیامد امّا پس از سکوتی شوم، صدای بالاکشیدن آب بینی به‌گوش رسید و کلید، در قفلِ در چرخید. یکاترینا دمیتری‌یونا وقتی وارد اتاق شد چشمش به پشت ستبر شوهر افتاد که داشت به طرف میز تحریر می‌رفت؛ همین که به میز رسید روی صندلی چرمی نشست، چاقوی کاغذبری عاج را از روی میز برداشت و آن را با حالت عصبی در امتداد صفحات گشودهٔ کتاب مرد چهل ساله[1] به حرکت در آورد؛ این‌همه را طوری انجام می‌داد که انگار یکاترینا دمیتری‌یونا در اتاق نبود.
کاتیا روی کاناپه نشست، دامنش را مرتب کرد، دستمال را دوباره در کیف دستی گذاشت و درِ کیف را بست. نیکلای ایوانویچ با شنیدن صدای «تق» بسته‌شدن کیف، خود و یک‌دسته موی فرق سرش یک‌جا یکّه خوردند. کاتیا گفت:
- من فقط از یک چیز سر در نمی‌آورم ... دربارهٔ من مختاری به‌هرگونه که دلت می‌خواهی فکر کنی امّا تو حق نداری داشا را در این‌جور فکروخیال‌ها شریک خود کنی!

---

۱ - رمانی از Wassermann (۱۹۳۴ - ۱۸۷۳) نویسندهٔ آلمانی. م.

نیکلای ایوانویچ به‌تندی روی صندلی چرخید، گردن و ریش خود را به‌طرف کاتیا گرفت و از لای دندان‌های برهم‌فشرده‌اش گفت:

– و تو جرأت می‌کنی اسم این چیزها را «فکروخیال» بگذاری؟

– از حرف‌های تو سر در نمی‌آورم.

– بسیار خوب! که گفتی سر در نمی‌آوری،ها؟ امّا در عوض به‌نظر می‌رسد، خوب بلدی رفتار زن‌های خیابانگرد را داشته باشی!

دهان یکاترینا دمیتری‌یونا بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد، نیمه‌باز ماند؛ همچنان‌که به چهرهٔ عرق‌کردهٔ شوهر که کبود و زشت می‌نمود خیره شده بود، آهسته و شمرده گفت:

– بگو ببینم از کِی تا حالا رفتارت با من تا این حد بی‌ادبانه و دور از احترام شده است؟

– با خضوع و خشوع بسیار استدعای عضو دارم! امّا متأسّفانه با لحن دیگری نمی‌توانم با تو حرف بزنم. بگذار خلاصه کنم: جزییات را برایم تعریف کن.

– کدام جزییّات را؟

– آشکارا دروغ نگو!

– آه، حالا فهمیدم فکروخیالت از کجا آب می‌خورد!

این را گفت و چشم‌های درشتش را مانند کسی که سخت خسته باشد در حدقه گردانید و اضافه کرد:

– چندی پیش حرف‌هایی به تو زده بودم... کفرم را درآورده بودی ... گفتم و فراموش کردم.

– می‌خواهم اسم آن آدم را بدانم.

– من هم اسمش را نمی‌دانم.

– خواهش می‌کنم دست از دروغگویی بردار!

– من دروغ نمی‌گویم. حال و حوصلهٔ آن را ندارم هم ندارم که به تو دروغ بگویم. گیرم که گفته باشم! خیلی از حرف‌ها را از حرصم می‌زنم! می‌زنم و بعد فراموشش می‌کنم.

درست است که سیمای نیکلای ایوانویچ مانند سنگ بی‌حرکت ماند

امّا قلبش از خوشحالی فرو ریخت و لرزید. با خود فکر کرد: «خدا را شکر! به خودش افترا زده است» و این بدان‌معنا بود که اکنون می‌توانست چنین وانمود کند که انکار سخن کاتیا را باور نکرده است - و از این‌رو کمی هیاهو و شلتاق کند و بی‌رویارویی با خطر، آرامش درونی خود را بازیابد.

پس، از جایی که نشسته بود برخاست و در حالی که روی فرش اتاق قدم می‌زد و گاه نیز از راه‌رفتن باز می‌ایستاد و هوای اتاق را با چاقوی کاغذبری جر می‌داد، دربارهٔ علل سقوط خانواده‌ها و در مضار عدم رعایت اصول اخلاقی و از تکالیف مقدّس زن در نقش یک همسر و مادر و یار شوهر - «تکالیفی که در این روزها پاک فراموش شده‌اند» - داد سخن داد. سپس کاتیا را به‌خاطر ابتذال و اسراف سبکسرانهٔ پولی که با خون‌دل (کاتیا سخن او را قطع کرد و گفت: «با خون‌دل نه، بلکه با چرخاندن زبان») به‌دست می‌آید نکوهش کرد. «خیر، بیشتر از خون دل - به قیمت فرسودگی اعصاب!». او را به‌خاطر بی‌قیدی در انتخاب دوستان و آشنایان، به‌خاطر بی‌نظمی حاکم بر خانه، به‌خاطر علاقه‌اش به «مغول بزرگ» - «این زنکهٔ ابله» - و حتّی به‌خاطر «تابلوهای نفرت‌انگیز اتاق‌پذیرایی عامیانه‌تان که وقتی نگاهشان می‌کنم دلم آشوب می‌شود» ملامت کرد.

خلاصه آنکه بار دل را خالی کرد و سبکبار شد.

حدود ساعت چهار صبح هنگامی که صدای شوهر به‌خُرخُر افتاد و سرانجام سکوت اختیار کرد کاتیا گفت:

ـ غیرممکن است موجودی پیدا شود که از یک مرد چاق و دیوانه، نفرت‌انگیزتر باشد!

آنگاه برخاست و به اتاق خواب رفت.

امّا این‌بار نیکلای ایوانویچ از سخن او نرنجید. بی‌شتاب لخت شد، پیراهن خود را به پشتی صندلی آویخت، ساعت جیبی‌اش را کوک کرد، آهی کشید و در بستر نظیفی که روی کاناپهٔ چرمی پهن شده بود دراز کشید. به‌امید آنکه بتواند آرامش پیش از خواب خود را بازیابد کتابی در دست گرفت و با خود فکر کرد: «آری، زندگی بدی داریم! باید فکری به

حالش کرد. زندگی بدی داریم!» امّا دردم از کتاب چشم برگرفت و گوش تیز کرد. خانه غرق در سکوت بود. کسی فین‌فین کرد و قلب نیکلای ایوانویچ لرزید. در دل گفت: «دارد گریه می‌کند! وای بر من! گمان کنم زیاده‌روی کرده‌ام».

و آنگاه که مشاجرهٔ چند لحظه پیش را در ذهن خود مرور کرد و به‌خاطر آورد که یکاترینا دمیتری‌یونا با چه حالی نشسته بود و به شماتت‌های او گوش می‌داد، دلش به حال او سوخت. روی آرنج نیم‌خیز شد و خواست از زیر پتو بیرون بخزد امّا همچون آدمی که خستگی روزهای متوالی در تنش مانده باشد ناگهان در سراپای خود احساس کوفتگی کرد، سست شد، سر بر بالش نهاد و به‌خواب رفت.

داشا در اتاق خواب تمیز و مرتّب خود لباس از تن درآورد، شانهٔ سر را از لای موهایش بیرون کشید، سر را یکی دو بار طوری حرکت داد که تمام سنجاق‌های سرش یک‌باره بر زمین افتادند، در بستر نظیف و به‌سفیدی برف خود دراز کشید، تا چانه به زیر پتو خزید، چشم‌ها را بست و با خود فکر کرد: «خدا را شکر که رفع نگرانی شد! حالا دیگر نباید به چیزی جز خواب بیندیشم». یک‌وپوز مضحکی در گوشهٔ چشمش نمایان شد. داشا لبخند زد، زانوها را تا زیر شکم جمع کرد و بالش را در آغوش گرفت. خوابی ژرف و شیرین او را درربود امّا ناگهان صدای کاتیا را با وضوح تمام در ذهن خود شنید که می‌گفت: «البتّه که دروغ است!». داشا چشم گشود و در دل گفت: «امّا من که چیزی به او نگفته بودم، کمترین اشاره‌ای به موضوع نکرده بودم! فقط پرسیده بودم - راست است یا دروغ؟ امّا جواب او طوری بود که انگار از همه‌چیز خبر داشت». ناگهان پردهٔ ابهام از جلو چشمش محو شد و آگاهی مانند سوزن‌های تیز در سراپای او خلید. باخود فکر کرد: «کاتیا فریبم داده است!» سپس تمام صحبت‌های خود با خواهر و همچنین تمام حرکات و گفته‌های او را به‌یاد آورد و همه چیز در نظرش روشن شد: «آری، حرف‌های او سراپا دروغ بود!»داشا پاک مبهوت و مضطرب شد. کاتیا بعد از ارتکاب خیانت و گناه و فریب، انگار که دلرباتر از پیش شده بود. چشم نابینا می‌خواست که متوجه لطافت نوظهور

آمیخته به خستگی او نشود. با خود گفت: «و طوری دروغ می‌گوید که انسان را دیوانه‌وار فریفتهٔ خود می‌کند. آخر مگر او یک خیانتکار نیست؟ نمی‌فهمم! هیچ سر در نمی‌آورم!»

داشا منقلب و سردرگم شده بود. از آنجایی که احساس می‌کرد نه می‌تواند کاتیا را محکوم کند و نه کردار او را بفهمد خواب به چشمش نمی‌آمد – چندین‌بار بلند شد و آب خورد، به‌دفعات چراغ را روشن و اندکی بعد خاموش کرد و تا سپیده‌دم از این‌پهلو به آن‌پهلو غلت زد.

آن شب یکاترینا دمیتری‌یونا هم نتوانست بخوابد: بی توش و توان، بازوانش را روی پتوی ابریشمی دراز کرده و با چشم‌های اشک‌آلود به پشت خوابیده بود. از این‌که احساس آشفتگی و آلودگی و ناپاکی می‌کرد، از این‌که نمی‌توانست وضع خود را تغییر دهد، از اینکه محال بود بتواند مانند داشا انسانی آتشین‌خوی و سختگیر باشد، از این که نیکلای ایوانویچ او را زنی خیابانگرد و اتاق پذیرایی‌اش را عامیانه نامیده بود و باز از اینکه نیمه‌شب گذشته آلکسی یویچ بس‌سونف با کالسکه‌ای تندرو او را به هتلی در حومهٔ شهر برده و آنجا بی‌آنکه همهٔ آنچه راکه نزد او عزیز و مقّدس بود دوست بدارد و بشناسد و احساس کند، از او مانند یک مانکن – از همان مانکن‌های لب‌قرمز پشت ویترین مزون مادام دوکله[1] در خیابان مورسکایا[2] کام دل گرفته بود به‌تلخی اشک می‌ریخت.

1- Duclet　　2- Morskaya

۵

مرکز به‌اصطلاح «بنیاد مبارزه با سُنّت‌ها» در طبقهٔ پنجم عمارتی نوساز، در خیابان نوزدهم جزیرهٔ واسیلیوسکی[1] در آپارتمان مهندس ایوان ایلیچ تلگین[2] واقع شده بود.

تلگین به‌عنوان نخستین مستأجر عمارت، آپارتمان خود را برای مدّت یک سال به‌قیمت خیلی ارزان اجاره کرده بود. او اتاقی را به‌خود تخصیص داده و بقیّهٔ اتاق‌های آپارتمانش را که مبلمان آنها منحصر به چند تختخواب فلزّی و میز و چهارپایه‌هایی از چوب کاج بود به این امید که مستأجرانی «مجرّد و حتماً زنده‌دل» در آنها ساکن شوند اجاره داده بود. سرگی سرگی‌یویچ ساپوژکف دوست و همکلاسی سابق تلگین مستأجران موردنظرش را برای او دست‌وپا کرده بود.

این‌ها عبارت بودند از: آلکساندر ایوانویچ ژیرف دانشجوی دانشکدهٔ حقوق، آنتوشکا آرنولدفِ[3] خبرنگار، والتِ[4] نقاش و دوشیزه‌ای جوان به‌اسم یلیزاوتا کی‌یونا راستورگویوا[5] که هنوز موفّق نشده بود شغلی باب طبع خود پیدا کند.

مستأجران آپارتمان معمولاً دیروقت از خواب بیدار می‌شدند، یعنی درست زمانی که تلگین برای صرف ناهار از کارخانه به خانه بازمی‌گشت. سپس هر یک از آن‌ها کار روزانهٔ خود را بی‌شتاب آغاز می‌کرد. آنتوشکا آرنولدف سوار تراموای می‌شد و به نیت کسب خبرهای تازه، به کافه‌ای

1- Vasilyevski 2- Ivan Ilyitch Telegin 3- Antochka Arnoldov
4- Valet 5- Yelizaveta Kiyvna Rastorgouyeva

در خیابان نوسکی[1] سر می‌زد و از آنجا به دفتر روزنامه مـی‌رفت. والِت معمولاً در خانه می‌ماند و به کشیدن پُرترهٔ خود می‌پرداخت. ساپوژکف در به‌روی خود می‌بست تا بی‌مزاحم دربارهٔ هنر نو، متن سخنرانـی و مـقاله تهیه کند. ژیرف به اتاق یلیزاوتا کی‌یونا می‌رفت و با صدایـی نـرم کـه بـه میومیو گربه می‌مانست از مشکلات زندگی صحبت می‌کرد. او شعر هم می‌گفت امّا بقدری خودخواه بود که سروده‌های خود را هرگز رو نمی‌کرد. به هر تقدیر یلیزاوتا کی‌یونا او را یک نابغه می‌انگاشت.

یلیزاوتا علاوه بر اختلاط با ژیرف و دیگر مستأجران آپارتمان، بـرای خود سرگرمی دیگری هم ایجاد کرده بود: با نخ پشمی رنگارنگ نوارهای پهن و درازی می‌بافت که کاربرد معینی هم نداشتند. در این حال با صدایی خارج و ژرف و زنگدار آوازهای ملی اوکراینی می‌خواند یا به موی سر خود آرایش‌های عجیب‌وغریب می‌داد و آنگاه که از ترانه‌خوانـی خسـته می‌شد موی سر را روی شانه‌ها رها می‌کرد، کتابی در دست می‌گرفت، روی تخت دراز می‌کشید و تا حد سردرد کتاب می‌خواند. او دختری بود زیبا، بلندبالا و لُپ‌قرمز، چشـم‌هایی داشت نـزدیک‌بین و انگـار نـقاشی شده، در پوشیدن لباس آنقدر کج‌سلیقه بود که از زخم زبان دیگر ساکنان آپارتمان تلگین در امان نمی‌ماند.

همین‌که تازه‌واردی به آپارتمان می‌آمد یلیزاوتا کی‌یونا او را بـه اتـاق خود می‌کشاند و بحث‌های تندوتیزی آغاز می‌کرد. ضمن این‌گونه بحث‌ها هم‌صحبت خود را سؤال‌پیچ می‌کرد و مصرانـه مـی‌کوشید بـدانـد کـه او عطش ارتکاب جنایت ندارد؟ آیا می‌تواند مثلاً آدم بکشد؟ آیا احساس خود برانگیختگی نمی‌کند؟ او این ویژگی‌ها را خاص انسان‌های ممتاز می‌دانست.

همسایه‌ها از این‌گونه سؤال‌هـا فـهرستی تـهیه کـرده و بـه در اتـاق او چسبانده بودند. بطورکلی او دختری بود با آرزوها و رویاهای تحقق‌نایافته و مدام در انتظار وقوع نوعی «حـوادث کـابوسی» و «تـحولاتی» بـود کـه می‌بایست منجر به وضعی می‌شد که انسان بتواند بـا تـمام وجـود خـود زندگی کند، نه آنکه پای پنجره بنشیند و از دست هوای ابـری و بـارانـی

1- Nevskiy

عذاب بکشد.

ساکنان آپارتمان، مایهٔ تفریح و سرگرمی تلگین بودند، او آن‌ها را مردمانی نیک‌نفس و در عین‌حال عجیب‌وغریب می‌دانست امّا به‌سبب کمبود وقت به‌ندرت اتفاق می‌افتاد که در تفریح‌های آن‌ها شرکت کند.

روزی در ایام نوئل سرگی سرگی‌یویچ ساپوژکف ساکنان آپارتمان را دور هم جمع کرد و گفت:

ـ رفقا، وقت عمل است، دیگر نمی‌شود دست روی دست گذاشت. گرچه عدهٔ ما اندک نیست امّا نیروی ما پراکنده و متشتت است. تاکنون محجوبانه و جدا از هم عرض‌وجود می‌کردیم ولی اکنون باید متحد شویم و به جامعهٔ بورژوازی ضربهٔ محکمی وارد کنیم! از این‌رو اولاً موجودیت این گروه مبتکر را اعلام می‌کنیم و بعد بیانیه‌ای به این شرح بیرون می‌دهیم: «ما کریستف کلمب‌های عصر جدید الهام دهندگان داهی و بذر انسان‌های نوین، از نظام پیه‌گرفتهٔ بورژوازی خواستار لغو هرگونه اوهام و پیش‌داوری‌ها هستیم! از این پس، تقوا لغو می‌شود! خانواده و قید و بندهای اجتماعی و پیوندهای زناشویی لغو می‌شود! این است خواست ما! انسان – چه مرد و چه زن – باید آزاد و برهنه باشد! آزادی رابطهٔ جنسی باید تأیید و تضمین شود! پسران و دختران، مردان و زنان، از کنام‌هایی که سالیان دراز خوابگاهتان شمرده می‌شد به‌در آیید و برهنه و خوشبخت، دست در دستِ هم در پرتو خورشیدِ درندهٔ وحشی ترانه‌خوانی کنید!...»

آنگاه اعلام کرد که وقت آن است که یک نشریهٔ فوتوریستی به اسم «جام خدایان» منتشر کنند و افزود که قسمتی از هزینهٔ اولیهٔ انتشار مجله را تلگین می‌پردازد و بقیهٔ هزینه‌های ضروری را که بالغ بر سه هزار روبل خواهد بود باید از حلقوم بورژواها بیرون کشید.

چنین بود تاریخچهٔ پیدایش «بنیاد مرکزی مبارزه با سُنتّ‌ها»، و این اسمی بود که روزی تلگین بعد از بازگشت از کارخانه و آگاهی از طرح ساپوژکف انتخاب کرده و فراوان خندیده بود. در زمینهٔ چاپ و انتشار مجلهٔ «جام خدایان» اقدامات سریعی به عمل آمد. تنی چند از حامیان

متمکن هنر، چند نفر از وکلای دادگستری و حتی ساشا ساکلمان سفته‌باز، سه‌هزار روبل مورد نیاز را تأمین کردند. سرکاغذ «بنیاد» - با نوشتهٔ بی‌معنی و گنگ «سانتروفوگ» - تهیه شد، از عده‌ای به‌عنوان همکار نزدیک مجله دعوت به عمل آمد و اقدامات لازم برای گردآوری مطالب و مقالات مجله صورت گرفت. والت نقاش پیشنهاد کرد دیوارهای اتاق ساپوژکف را که اینک به دفتر مجله مبدل شده بود با ترسیم تصاویری زشت و ناهنجار، بدمنظر کنند و به‌دنبال این پیشنهاد روی دیوارها از چهرهٔ خود دوازده پُرتره کشید. مدتی نیز درباره مبلمان اتاق بحث کردند و سرانجام تمام اثاثه اتاق را جز میز بزرگی که روی آن کاغذی به رنگ زرد طلایی انداخته بودند بیرون بردند.

پس از انتشار نخستین شمارهٔ مجله، در محافل مختلف شهر «جام خدایان» سر زبان‌ها افتاد. بعضی‌ها دچار خشم شدند، پاره‌ای دیگر اظهارنظر کردند که مجله در آینده‌ای نه چندان دور آثار پوشکین را به بایگانی خواهد فرستاد. و چیروای منتقد آشفته و شگفت‌زده شد چرا که «جام خدایان» از او به‌عنوان یک «آدم رذل» یاد کرده بود. یکاترینا دمیتری‌یونا بی‌درنگ مجله را برای مدت یک سال آبونه شد و تصمیم گرفت جمعی از فوریست‌ها را به یکی از میهمانی‌های سه‌شنبه شب خود دعوت کند.

سرگی سرگی‌یویچ ساپوژکف به‌نمایندگی از طرف «بنیاد مرکزی» در مهمانی خانوادهٔ اسموکونیکف حضور پیدا کرد. کت نخی سبز رنگ کثیفی را که جزو پوشاک بازیگران نمایشنامهٔ «مانون لسکو»[1] بود از متصدی گریم تئاتر اجاره کرده و پوشیده بود. سر میز شام آشکارا پرخوری می‌کرد، خنده‌اش آنقدر نافذ و گوشخراش بود که حتی گوش خودش را به طرز نفرت‌آوری آزار می‌داد. ساپوژکف درحالی که نگاه خود را به چیروا دوخته بود همهٔ منتقدان را «شغالان لاشخور» نامید، آنگاه روی مبلی لمید و عینک پنسی‌اش را روی بینی خیس از عرق جابه‌جا کرد و به دود کردن سیگار برگ مشغول شد. انتظار همگان از فوتوریست‌ها روی‌هم‌رفته بیش

۱ـ Manon Lescaut اپرایی از پوچینی در چهار پرده. م.

از این‌ها بود.

اعضای «بنیاد مرکزی» پس از انتشار دومین شماره مجله خود تصمیم گرفتند شب نشینی‌هایی تحت عنوان «کفرگویی‌های متعالی» برگزار کنند. داشا در یکی از این «کفرگویی‌ها» حضور یافت. ژیرف در به روی او گشود و در دم پروانه‌وار به دورش چرخیدن گرفت. شتابان به داشا کمک کرد که گالش‌ها و پالتوپوست خود را در بیاورد و بعد، تکه نخی را که به لباس ماهوتی او چسبیده بود برداشت. بوی کلمی که در سرسرا پیچیده بود داشا را سخت شگفت‌زده کرد. ژیرف که در طول راهرو از پشت سر داشا یک‌وری به طرف محل «کفرگویی» سُر می‌خورد پرسید:

– ممکن است بپرسم چه عطری به خودتان می‌زنید؟ خیلی خوشبوست!

بعد «بی‌مایگی» همهٔ آن گستاخی‌هایی که در اطرافش آن همه سروصدا راه افتاده بود اسباب شگفتی داشا شد. درست است که چشم‌ها و بینی‌ها و بازوها و اندام‌های بی‌شرم و آسمان‌خراش‌های در حال سقوط و خلاصه تمام اجزای ترکیبی صورت واسیلی وینیامینویچ والت[1] روی دیوارهای اتاق، اینجا و آنجا نقاشی شده بود (خود نقاش هم خطوط کج و کوله‌ای روی گونه‌های خود ترسیم کرده و همانجا خاموش ایستاده بود)؛ درست است که میزبانان و مهمانان – تقریباً همهٔ شاعران جوانی که سه‌شنبه شب‌ها به خانهٔ اسموکونیکف می‌رفتند، اکنون اینجا بودند – روی تخته‌های زبر و ناصافِ میخ‌شده به کنده‌های درخت که تلگین به «بنیاد» هدیه کرده بود نشسته بودند؛ و باز درست است که پاره‌ای از آن‌ها با گستاخی مبالغه‌آمیزی دربارهٔ اتومبیل‌هایی که بر گنبد آسمان به آهستگی حرکت می‌کردند و دربارهٔ «تف اندازی به آن سیفلیسی پیر آسمان» و فک‌های جوان و نیرومند شاعری که گنبدهای کلیساها را چون پوست گردو درهم می‌شکند، و ملخ کوچک یکسره غیرقابل درکی که پالتو پشمی به تن داشت و با یک دوربین و یک جلد راهنمای بدکر[2] از

1- Vasili Venyaminovitch Valet

۲ـ Karl Baedeker (۱۸۹۵ـ۱۸۰۱) ناشر آلمانی. کتابچه‌های راهنمای جهانگردی او شهرت بسیار داشت. م.

پنجره‌ای به پیاده‌رو خیابان می‌جهید، شعر می‌خواندند با این همه داشا خود هم نمی‌دانست به چه سبب تمام این وحشت‌ها را ناچیز و حقیر یافت. او در آن جمع فقط تلگین را پسندید. هنگامی که همگی گرم صحبت بودند تلگین به طرف داشا رفت و با لبخندی حاکی از شرم پرسید:

– شما چیزی میل نمی‌کنید؟ کالباس و چایمان، معمولی و خوب است.

سیمای او آفتاب‌سوخته و پاکتراش و ساده بود. به‌نظر می‌آمد که چشم‌های مهربان آبی‌رنگش به‌گاه ضرورت می‌توانند جدی و زیرک باشند.

داشا صرفاً به‌خاطر خوشایند او پیشنهادش را قبول کرد، از جای خود برخاست و همراه تلگین به اتاق غذاخوری رفت. روی میز این اتاق دیسی پر از ساندویچ و سماور مچاله‌شده‌ای به‌چشم می‌خورد. تلگین بشقاب‌های کثیف روی میز را شتابان برچید و آن‌ها را در گوشه‌ای روی کف اتاق گذاشت؛ سپس در جست‌وجوی پارچه‌ای به اطراف خود نگریست و چون چیزی نیافت، میز را با دستمال جیب خود تمیز کرد؛ آنگاه برای داشا یک فنجان چای ریخت و ساندویچ کم‌وبیش «آبرومندانه‌ای» انتخاب کرد. این همه را بی‌شتاب و با دست‌های قوی و درشت خود انجام می‌داد و با لحنی سخن می‌گفت که انگار به‌عمد می‌کوشید داشا در میان آن‌همه زباله احساس ناراحتی نکند:

– راستش را بخواهید وضع‌مان درهم‌وبرهم است امّا کالباس و چایمان عالیست، از فروشگاه یلی سه‌یف[1] تهیه شده است. آب‌نبات هم داشتیم منتها همه را خوردند، گرچه...

لب‌هایش را بر هم فشرد و به داشا نظر افکند. در چشم‌های آبی‌رنگش نشانهٔ ترس و سپس تصمیم نمایان شد و ادامه داد:

ـ اگر اجازه بدهید...

این را گفت و از جیب جلیتقهٔ خود دو تا کارامل کوچک پیچیده در لفاف کاغذی درآورد و آن‌ها را به داشا تعارف کرد.

داشا با خود گفت: «آدم در کنار چنین مردی هرگز درنمی‌ماند» و به‌خاطر خوش‌آیند تلگین گفت:

---

۱ ـ Yeliseyev اغذیه‌فروشی معروفی در مسکو و پتربورگ (پیش از انقلاب). م.

– درست از همان کاراملی که عاشقشم!

تلگین یک‌پهلو روبه‌روی داشا نشست و به ظرف خردل خیره شد و آنقدر در همین حال باقی ماند تا رگ پیشانی بلند و بزرگش پر خون شد، سپس دستمالش را از جیب درآورد و عرق پیشانی را خشک کرد.

لب‌های داشا خودبه‌خود به تبسم گشوده شدند. با خود فکر کرد: «این مرد درشتِ خوش‌قیافه آنقدر به خود بی‌اعتماد است که حاضر است پشت ظرف خردل پنهان شود». به نظر داشا می‌آمد که او در شهر کوچک و دورافتاده‌ای – مثلاً در آرزاماس[۱] مادر پیر و تروتمیزی دارد و در نامه‌هایی که از آنجا برایش می‌فرستد می‌نویسد: «...عادت چاره‌ناپذیر تو در دادن قرض به هر احمقی...» و «... فرزند عزیز فقط از راه تواضع و سختکوشی است که انسان کسب اعتبار و احترام می‌کند...» و این «فرزند عزیز» لابد نامه‌های مادر را می‌خواند و آه می‌کشد و درمی‌یابد که تا مرحلهٔ کمال خیلی فاصله دارد. داشا نسبت به این مرد احساس محبت کرد. پرسید:

– کارتان چیست؟ کجا کار می‌کنید؟

تلگین نگاه خود را در دم از ظرف خردل برگرفت و تبسم داشا را دید و لبخندزنان جواب داد:

– در کارخانهٔ «بالتیک»[۲]

– کارتان جالب است؟

– نمی‌دانم ولی فکر می‌کنم هر کاری باید جالب باشد.

– تصور می‌کنم کارگرها شما را خیلی دوست دارند.

– نمی‌دانم، فکرش را نکرده‌ام ولی به نظرم می‌رسد که نباید دوستم داشته‌باشند. اصلاً چرا باید دوستم بدارند؟ من خیلی سختگیرم... گرچه روابطمان بدک نیست – دوستانه است.

– راستی از آنچه در آن اتاق می‌گذرد خوشتان می‌آید؟

چین‌های پیشانی تلگین ناپدید شدند. بلندبلند خندید و جواب داد:

---

۱ ـ Arzamas شهر کوچکی کنار رود تژ. م.

2- Baltic

ـ پسربچه‌اند! یک مشت لات درست و حسابی و در عین‌حال، بچه‌های خوب! داریا دمیتری‌یونا من از این بچه‌ها راضی‌ام. گاه در کارخانه ناراحتی‌هایی پیش می‌آید، در این‌گونه مواقع وقتی با اوقاتِ تلخ به خانه می‌آیم می‌بینم این‌ها یک کار مضحکی راه انداخته‌اند... فردای آن روز تا به‌یاد کارشان می‌افتم از خنده روده‌بر می‌شوم.

داشا بالحن جدی گفت:

– ولی من از این «کفرگویی‌ها» اصلاً خوشم نیامد. ساده‌تر بگویم فاقد صفا و پاکی است.

تلگین شگفت‌زده به چشم‌های داشا نظر دوخت. او بار دیگر تکرار کرد:

– اصلاً خوشم نیامد!

– البته در این میان بیش از همه خودم مقصرم؛ این من بودم که تشویق‌شان می‌کردم. در واقع هم مردم را به خانهٔ خود دعوت‌کردن و تمام شب را چرت‌وپرت گفتن... متأسفم که به شما بد گذشت...

داشا لبخندزنان به چهرهٔ او چشم دوخته بود، احساس می‌کرد که با این مردِ تقریباً ناآشنا از هر دری می‌تواند حرف بزند.

– ایوان ایلیچ تصور می‌کنم که شما باید از چیزهای دیگری خوشتان بیاید. به نظر من شما آدم خوبی هستید – بهتر از آنی که خودتان تصور می‌کنید. این عین حقیقت است.

داشا آرنج خود را تکیه‌گاه چانه کرد و انگشت کوچکش را چندین بار به لب‌ها مالید. چشم‌های او می‌خندیدند امّا همین چشم‌های خاکستری‌رنگ و درشت و کمی سرد با زیبایی تکان‌دهنده‌شان، تلگین را دچار وحشت می‌کردند. او با احساس شرمندگی بسیار یک قاشق چایخوری را در دست گرفته بود و آن را خم و راست می‌کرد.

در آن لحظه از بخت بلند تلگین، یلیزاوتا کی‌یونا به اتاق غذاخوری آمد. یک شال ترکی روی شانه‌ها انداخته و بالای گوش‌هایش دو گیسوی بافته مانند دو شاخ گوسفند پیچ‌خورده بود. بازوی دراز و دست نرم خود را به طرف داشا درازکنان، خود را معرفی کرد:

– راستورگویوا.

سپس نشست و گفت:

– ژیرف از شما تعریف‌ها کرده است. امشب رفته بودم توی نخ شما؛ صورتتان تاب و تلاطم داشت که البته نشانهٔ خوبی است.

ایوان ایلیچ شتابان پرسید:

ـ لیزا[۱]، با یک چای سرد چطورید؟

ـ نه. تلگین شما خوب می‌دانید که من هرگز چای نمی‌خورم... داریا دمیتری‌یونا لابد حالا دارید با خودتان فکر می‌کنید که این موجود عجیبی که با شما در حال حرف‌زدن است کیست؟ من هیچم. یک ذرهٔ ناچیزم. بی‌استعداد و دست‌وپا چلفتی‌ام.

تلگین که کنار میز ایستاده بود از سر درماندگی روی‌گرداند. داشا نگاه خود را به زمین دوخت. یلیزاوتا کی‌یونا لبخندزنان نگاهش می‌کرد:

– شما ظریف و مرفه‌الحال و بسیار زیبا هستید. انکار نکنید زیرا حرفم را قبول دارید. البته ده‌ها مرد عاشق و دلخسته‌تان می‌شوند ولی فکر اینکه همهٔ این‌ها پایان خیلی ساده‌ای خواهد داشت یعنی روزی نرینه‌ای پیدا می‌شود، شما برایش یک مشت بچه پس می‌اندازید و بعدش هم غزل خداحافظی را می‌خوانید، دلخورکننده است. چه ملالی!

لب‌های داشا از این سخن نامربوط لرزیدند.

– من قصد ندارم موجودی غیرعادی باشم، وانگهی نمی‌دانم چرا باید زندگی آینده‌ام مشوّشتان کند؟

یلیزیاوتا کی‌یونا شادمانه‌تر از پیش لبخند زد امّا چشم‌هایش کماکان محزون و ملایم بود:

– مگر لحظه‌ای پیش به شما گوشزد نکردم که من به‌عنوان یک آدم، ذره‌ای ناچیز و به‌عنوان یک زن، موجودی نفرت‌انگیز هستم؟ کم‌اند کسانی که بتوانند وجود مرا تحمل کنند، اگر هم تحملم کنند از سر ترحم و دلسوزی است. تلگین یکی از آن‌هاست که تحملم می‌کند.

تلگین بی‌آنکه نگاه خود را از زمین برگیرد زیرلب مِن‌مِن‌کنان گفت:

ـ لیزا می‌فهمید چه می‌گویید؟

---

۱ - Liza خطابی است محبت‌آمیز برای یلیزاوتا. م.

– تلگین من از شما چیزی نمی‌خواهم، آرام بگیرید.
سپس بار دیگر رو کرد به داشا و ادامه داد:
– هیچ شده است که گرفتار توفان شده باشید؟ من یک‌بار شده‌ام. مردی بود و من عاشقش بودم و البته او از من متنفر بود. آن روزها در ساحل دریای سیاه زندگی می‌کردم. یک روز توفان شد، به‌اش گفتم: «بریم دریا!...» از غیظش همراه من به دریا آمد... باد ما را به دور دست‌ها برد... خیلی مسرت‌انگیز بود! پیراهنم را از تن درآوردم و گفتمش...
تلگین به بینی و لب‌ها چین انداخت و گفت:
ـ گوش‌کنید لیزا! شمادروغ‌می‌گویید. می‌دانم‌که داستانتان ساختگی است.
یلیزاوتا کی‌یونا به تلگین نگاه‌کنان لبخند گنگی بر لب آورد و ناگهان خنده سرداد. آرنج‌هایش را به میز تکیه داد و چهره را بین آن‌ها نهان کرد و شانه‌های فربه‌اش را خنده‌کنان به لرزه درآورد. داشا برخاست و به تلگین گفت که مایل است بدون خداحافظی با مهمان‌ها به خانه باز گردد. هنگامی که داشا داشت پالتوپوست خود را می‌پوشید تلگین شتابان به کمک او رفت. رفتارش بقدری آمیخته به احتیاط بود که گفتی پالتوپوست جزیی از وجود داشا را تشکیل می‌داد. درحالی که پشتِ سر هم کبریت روشن می‌کرد و از تاریکی و لغزندگی پله‌ها و از کوران هوای سرد اظهار تأسف می‌کرد از راه‌پله پایین آمد، او را تا نبش خیابان مشایعت کرد و برایش سورتمه‌ای گرفت.

بر پشت اسب مردنی سورچی پیر، برف نشسته بود. تلگین سر برهنه و بی‌پالتو مدتی دراز ایستاد و تا ناپدید شدن سورتمهٔ کوچکی که داشا در آن نشسته بود در میان مه زردگون، همانجا ماند. سپس بی‌شتاب به خانه بازگشت و به اتاق غذاخوری رفت. یلیزاوتا کی‌یونا را در همان وضعی دید که هنگام خروج از اتاق ـ چهره‌اش نهان در میان آرنج‌ها. تلگین چانهٔ خود را خاراند، چین به پیشانی آورد و گفت:
ـ لیزا!
دختر جوان با حرکتی شتابزده سر بلند کرد.
ـ لیزا، عذر می‌خواهم امّا دلم می‌خواهد بدانم چرا همیشه از

موضوع‌هایی حرف می‌زنید که مایهٔ ناراحتی و شرمندگی دیگران باشد؟
یلیزاوتا کی‌یونا با چشم‌های نزدیک‌بین و محزون و انگار نقاشی‌شده‌اش به او خیره شد و با صدای ملایمی گفت:
- عاشق شده‌ای. با یک نگاه پیداست. چه ملالی!
- حقیقت ندارد.
چهرهٔ تلگین گلگون شد و بار دیگر تکرار کرد: «حقیقت ندارد. دروغ است!» یلیزاوتاکی‌یونا گفت:
- در این صورت معذرت می‌خواهم.
این را گفت و به‌سستی از جای خود بلند شد و در حالی که شال ترکی گردوخاک‌گرفته‌اش را به دنبال خود می‌کشید از اتاق بیرون رفت.
تلگین چند دقیقه‌ای فکرکنان قدم زد، یک فنجان چای سرد نوشید، سپس صندلی‌ای راکه لحظه‌ای پیش داشا روی آن نشسته بود به اتاق خود برد، آنگاه بینی را توی مشت گرفت و با حالتی انگار سخت شگفت‌زده زیر لب گفت:
- چه چرند! چه مهمل!
این آشنایی برای داشا در حکم آشنایی‌های متعددش بود: با مرد خیلی خوبی آشنا شده بود و بس. آدم‌ها، در سنّ داشا هنوز بد می‌بینند و بد می‌شنوند. در چنین سنّی هیاهوی جوشش خون، گوش راکر می‌کند و چشم در همه‌جا، حتی هنگام رویارویی با یک انسان فقط نقش خود را می‌بیند - آن‌سان که خویشتن را در آینه دیده باشد. در چنین سنّی فقط فساد و زشتی است که تخیّل را مبهوت می‌کند و درعوض، مردمان خوش‌منظر و مناظر دلچسب و زیبایی بی‌پیرایهٔ هنر به سلک ملتزمان جدایی‌ناپذیر ملکهٔ نوزده ساله در می‌آیند.
امّا ایوان ایلیچ به‌گونه‌ای دیگر می‌اندیشید. اکنون که بیش از یک هفته از دیدار آن دو سپری شده بود به‌نظر او عجیب می‌آمد که این دختر، با لباس ماهوتی مشکی، با پوست صورتی‌رنگ لطیف و ظریفش، با موی خاکستریِ روشن و به بالا شانه‌شده‌اش و با دهان پرنخوتِ کودکانه‌اش چگونه توانسته بود بی‌آنکه توجه کسی را به‌خود جلب کند (تلگین

همزمان با ورود داشا با او حتی دست نداده بود) و باسادگی تمام (وارد شد، نشست و خز دست را روی زانوها گذاشت) در آپارتمان بی‌بند و بارشان ظاهر شود. نمی‌توانست بفهمد که چگونه به خود اجازه داده بود از کالباسی که از اغذیه فروشی یلی سه‌یف خریده بودند با او صحبت کند. و بعد کارامل‌های گرم را از جیب درآورده و به او تعارف کرده بود! چه رذالتی!

تلگین در طول عمر ۲۹ سالهٔ خود شش‌بار عاشق شده بود: در شهر کازان[1]، هنگام تحصیل در دانشگاه به ماروسیا خویوا[2] دل باخته بود. او که دختر دم بختِ یک دامپزشک بود سال‌ها با یگانه پالتو مخملی خود درست از ساعت ۴ بعد از ظهر در خیابان اصلی شهر ساعتی بی‌هدف پرسه می‌زد. امّا ماروسیا اهل شوخی نبود از این رو ایوان ایلیچ جواب ردّ شنید و بلافاصله و بی‌تمهید مقدمه به آدا تیله[3] - بازیگری از یک گروه سیار - دل باخت. آدا به سبب آنکه در تمام نمایش‌ها - صرف‌نظر از زمان وقوع داستان و نقشی که به‌عهده داشت - حتی‌الامکان با لباس شنا روی صحنه می‌آمد (و به همین علت در آفیش‌های گروه، از او با عباراتی از قبیل: «آدا تیلهٔ فراموش ناشدنی! برندهٔ جام طلای زیباترین ساق پا!» یاد می‌شد) کلیهٔ اهالی کازان را به شگفتی واداشته بود.

کار عشق و عاشقی تلگین بدانجا رسید که حتی یک روز به خانهٔ آدا رفت و دسته گلی را که از باغ ملی شهر چیده بود تقدیم او کرد. امّا آدا دسته‌گل اهدایی را به طرف سگ کوچولوی پشم‌آلود نازپروردهٔ خود دراز کرد تا آن را ببوید، سپس روکرد به تلگین و گفت که از غذاهای محلی به سوءهاضمه مبتلا شده است و از او خواهش کرد که به داروخانهٔ سر کوچه برود و برایش دارو بخرد. چنین بود پایان دومین ماجرای عشقی تلگین.

سپس زمانی در پتربورگ، هنگام تحصیل در دانشگاه نزدیک بود در دام عشق یک دانشجوی پزشکی به اسم ویلبوشویچ[4] گرفتار آید. حتی چندین بار برای دیدن او به تالار تشریح رفت امّا از آنجایی که از این کار

1- Kazan 2- Marousia Khvoyeva 3- Ada Tille
4- Vilbouchovitch

هم نتیجه‌ای حاصل نشد ویلبوشویچ به‌قصد خدمت در یکی از بیمارستان‌های زمستوو[۱]، پتر بورگ را ترک گفت.

یک‌بار هم دوزنده‌ای به اسم زینوچکا[۲] از یک فروشگاه بزرگ، سخت واله و شیدای تلگین شد. ایوان ایلیچ از سر حجب و رقت‌قلب تمام خرده‌فرمایش‌های زینکوچکا را اجرا می‌کرد امّا وقتی دختر جوان همراه تمام کارکنان قسمتی از فروشگاه روانهٔ مسکو شد نفس راحتی کشید زیرا با عزیمت او، دوران احساس همیشگی عدم اجرای تکالیف تلگین نیز به‌سر آمد.

تابستان پیرارسال عشق بار دیگر به سراغش آمد. غروب‌ها در حیاطی که پنجرهٔ اتاق تلگین به آن باز می‌شد دختری لاغر و رنگ‌پریده نمایان می‌شد، پیراهن رنگ‌ورو رفته و منحصربه‌فرد خود را به‌دقت می‌تکاند و ماهوت‌پاک‌کنش می‌زد، سپس آن را می‌پوشید و از حیاط بیرون می‌رفت تا در پارک شهر اندکی بیاساید.

در یک غروب آرام تلگین برای اولین‌بار در پارک شهر با او هم‌صحبت شد و از آن پس آن دو عصرها با هم قدم می‌زدند و از تماشای غروب‌های پتربورگ لذّت می‌بردند و ساعت‌ها با هم حرف می‌زدند.

دختر جوان اولیا کوماروا[۳] نام داشت و کارمند یکی از محاضر شهر بود. او تک‌وتنها زندگی می‌کرد و همیشهٔ خدا مریض‌احوال بود - مدام سرفه می‌کرد. آن‌ها از بیماری و سرفه‌های اولیا، از ملالت غروب‌های زندگی مجرّدها، از یکی از آشنایان اولیا که کیرا[۴] نام داشت و به مردی نازنین دل‌باخته و همراه او به کریمه رفته بود حرف می‌زدند. صحبت‌هایشان سخت ملال‌آور بود. اولیا کوماروا از امکان خوشبخت‌شدن خود طوری نومید بود که افکار نهانی‌اش را بی‌احساس شرمندگی با تلگین در میان می‌گذاشت؛ و حتی گاهی اوقات ابا نمی‌کرد بگوید که امید آن دارد روزی تلگین عاشق او شود و با او روی‌هم بریزد و همراه خود به کریمه‌اش ببرد.

---

۱ - Zemstvo انجمن‌های محلی در روسیه. م.

2- Zinotchka 3- Olya Komarova 4- Kira

دل ایوان ایلیچ به حال او می‌سوخت و محترمش می‌داشت امّا نتوانست دل به او بسپارد. گرچه گاهی اوقات، عصرها بعد از صحبت‌های معمولی‌شان که به خانه باز می‌گشت و روی کاناپه دراز می‌کشید خود را خودخواه و بی‌عاطفه می‌نامید.

اولیا در پاییز سرما خورد و بستری شد و تلگین نخست تا بیمارستان و چندی بعد تا گورستان مشایعتش کرد. پیش از مرگ پرسیده بود: «اگر خوب شدم مرا می‌گیری؟» و او جواب داده بود: «آری، قسم می‌خورم!»

امّا احساسی که نسبت به داشا داشت به هیچ‌وجه شبیه به احساسات سابقش نبود. یلیزاوتا کی‌یونا گفته بود: «عاشق شده‌ای» امّا انسان فقط به چیزی می‌تواند دل ببندد که دست‌کم دست‌یافتنی باشد، وگرنه چطور می‌شود عاشق مثلاً یک مجسمه یا یک ابر سفید شد؟

احساس او به داشا احساس خاص و ناآشنا و در عین‌حال کم‌وبیش گنگ و نامفهوم بود زیرا برای درکِ و توجیه آن دلایل کمی در دست داشت: چند دقیقه گفت‌وگو و یک صندلی در گوشهٔ اتاق.

احساس او آنقدرها هم تند نبود امّا اکنون دلش می‌خواست خود را عوض کند، به انسان ویژه‌ای مبدل شود و نسبت به خود سختگیر باشد و غالباً با خود فکر می‌کرد: «درست است که بزودی ۳۰ ساله می‌شوم امّا تاکنون بیشتر به علف هرز شبیه بودم تا به آدم. بی‌سروسامانی مطلق! خودخواهی و بی‌قیدی نسبت به مردم... نه، تا دیر نشده است باید خود را اصلاح کنم».

در اواخر ماه مارس، در یکی از آن روزهایی که ناگهان به شهر سپیدپوشی که ساکنانش هنوز از جامه‌های زمستانی خود بیرون نیامده‌اند، در یک روز آفتابی که قطره‌های درشت آب از سحرگاهان روی شیروانی‌ها و قرنیزها می‌درخشند و دیرترک فرو می‌چکند و آب در ناودان‌ها همهمه آغاز می‌کند و از تشت‌های چوبیِ سبز رنگِ زیر ناودان‌ها سرمی‌رود و برف پیاده‌روها را به هر طرف پخش می‌کند و اسفالت کوچه و خیابان‌ها بخار می‌کند و اینجا و آنجا خشک می‌شود و عابران گاه با مشاهدهٔ مردی ریش‌بزی و بی‌پالتو سر برمی‌گردانند و نگاهش می‌کنند و

لبخند می‌زنند، و آنگاه که به آسمان می‌نگرند بقدری نیلگون و بی‌کرانش می‌یابند که انگار آن را آب کشیده باشند، در یک چنین روزی تلگین حدود ساعت چهار بعد از ظهر از دفتر فنی کارخانه در خیابان نوسکی بیرون آمد، دگمه‌های پالتوپوست خود را باز کرد، به آفتاب نگریست و چشم‌ها را تنگ کرد و با خود گفت: «با این همه، زنده‌بودن بد چیزی نیست!»

و در همان دم داشا را دید. دختر جوان پالتو سبک آبی رنگی پوشیده بود، از حاشیهٔ پیاده‌رو به آهستگی می‌رفت و دست چپش را که بسته‌ای در آن دیده می‌شد تکان می‌داد. با هر قدمی که برمی‌داشت گل‌های ریز و سفید مروارید کلاهِ کوچک آبی‌رنگش می‌لرزیدند. چهره‌اش گرفته و اندیشناک بود. از سمتی که او می‌آمد خورشید عظیم و ژولیده و مشتعل، از میان ژرفنای نیلگون به چاله‌های پرآب و به ریل‌های تراموا و به شیشه‌های عمارات و به پشت و به زیر پای عابران و به فانوس‌های مسین کالسکه‌ها، با درخشش بهاری خود نور می‌پاشید.

داشا انگار که برای لحظه‌ای زودگذر از میان این نور پر فروغ آبیگون نمایان شده و یکباره در میان انبوه جمعیت ناپدید گشته بود. ایوان ایلیچ تا مدتی دراز به همان سمت چشم دوخت. ضربان قلبش کُند شده و هوا غلیظ و سنگین و سرگیجه‌آور شده بود.

تا نبش خیابان پیش رفت و در حالی که دست‌ها را در پشت به‌هم آورده بود پای تابلو مخصوص آگهی‌ها ایستاد و چنین خواند: «عملیات جدید و محیرالعقول جک[1]، «شکم سفره کن» معروف!» گرچه از این نوشته چیزی دستگیرش نشد امّا احساس می‌کرد که بی‌نهایت خوشبخت است.

دمی بعد نگاهش را از تابلو برگرفت و بار دیگر داشا را دید که با همان کلاه و همان‌بسته، راهِ‌رفته را بازمی‌گشت. تلگین به‌طرف او رفت، کلاه‌از سر برداشت و گفت:

ـ داریا دمیتری‌یونا چه روز قشنگی!...

داشا به‌گونه‌ای نامحسوس یکّه خورد، سپس نگاه چشم‌های اندکی سرد خود را که در عمق آن‌ها از بازتاب نور خورشید، لکه‌های درخشان سبزرنگی

1- Jack

پدیدار شده بود به او دوخت، سپس نوازشگرانه لبخند زد و دست دستکش‌پوش خود را مصممانه و دوستانه به طرف تلگین دراز کرد و گفت:

ـ خوب شد دیدمتان. امروز به‌شما فکر می‌کردم ... باور کنید به شما فکر می‌کردم...

سر تکان داد و گل‌های مروارید کلاهش گفته‌اش را تصدیق کردند.

ـ داریا دمیتری‌یونا امروز در نوسکی کار مختصری داشتم و حالا تا عصر آزادم. واقعاً که هوا عالی است...

این را گفت و چین به لب آورد و تقلای بسیار کرد که لب‌هایش به تبسم گشوده نشوند. داشا پرسید:

ـ وقت دارید تا خانه‌مان همراهی‌ام کنید؟

به اولین کوچه پیچیدند و در سایهٔ ساختمان‌ها راه افتادند.

– ایوان ایلیچ اگر سؤالی از شما بکنم تعجب نخواهید کرد؟ نه، اطمینان دارم که تعجب نمی‌کنید. می‌دانم که می‌توان با شما حرف زد. امّا به شرط آن که به سؤال من فوراً جواب بدهید. همین که سؤال کردم باید فکر نکنید، بلافاصله جواب دهید.

سیمای داشا گرفته و ابروانش درهم بود.

– در گذشته‌ها چنین به نظرم می‌آمد که...

دستش را در هوا تکان داد و اضافه کرد:

– ... که در دنیا آدم‌های دزد و دغل و دروغگو و آدمکش وجود دارند... که در نقطه‌ای دور از چشم ما، مانند مار و عنکبوت و موش زندگی می‌کنند، و آدم‌ها، یعنی تمام آدم‌ها با وجود نقاط ضعف و غرابت‌های احتمالی‌شان، ساده و مهربانند... مثلاً آن دختری که از روبه‌روی ما می‌آید پیداست که ظاهر و باطنش یکی است. در گذشته‌ها گمان می‌کردم که سراسر جهان با رنگ‌های دل‌انگیز رنگ‌آمیزی شده است، منظور مرا می‌فهمید؟

– این که عالیست، داریا دمیتری‌یونا...

– بگذارید حرفم را تمام کنم. امّا اکنون حالی دارم که انگار به عمق این تابلو، به قعر این تیرگی و این خفقان سقوط می‌کنم... و حالا پی‌برده‌ام که

یک آدم ممکن است دلربا و حتی قابل پرستش باشد و در همان حال به‌طرز وحشتناکی مرتکب گناه شود. تصور نکنید که منظورم از گناه، ناخنک‌زدن به شیرینی از گنجهٔ خانه است، نه، منظورم گناه به‌مفهوم واقعی کلمه است، منظورم دروغ و نیرنگ است.

سپس روی خود را به یک سو گرداند و با چانه‌ای لرزان ادامه داد:

ـ این انسان زنا می‌کند. او که زنی است شوهردار آیا حق دارد مرتکب گناه شود؟ می‌پرسم: حق دارد؟

– نه، نه، حق ندارد.

– چرا؟

– برای «چرا»ی شما جواب فوری ندارم ولی احساسم می‌گوید که حق ندارد.

– و شما تصور می‌کنید که خود من هم این احساس را ندارم؟ از ساعت دو بعدازظهر دارم با سینه‌ای پردرد پرسه می‌زنم. با وجود این هوای خوب و آفتابی دچار این توهم شده‌ام که توی این خانه‌ها و پشت این پرده‌ها، آدم‌های سیه‌کار پنهان شده‌اند ـ آدم‌هایی که ناگزیرم با آن‌ها سر کنم. می‌فهمید؟

تلگین شتابان جواب داد:

– نه، نمی‌فهمم.

– بله، ناچارم با آن‌ها سر کنم. دلم خیلی تنگ است. معلوم می‌شود که من دخترک نادانی بیش نیستم. حال آنکه این شهر، نه برای دخترک‌ها بلکه برای آدم‌های بالغ ساخته شده است.

داشا جلو در ورودی خانه‌شان از رفتن بازماند. یک پاکت خالی سیگار با تصویر سبزرنگ زنی که از دهانش دود خارج می‌شد روی اسفالت خیابان افتاده بود. داشا آن را با پنجهٔ پوتین بنددار خود به پس‌وپیش می‌غلتانید. تلگین به پنجهٔ ورنی کفش داشا نگاه‌کنان احساس می‌کرد که او رفته‌رفته محو می‌شد و انگار که در میان مه ناپدید می‌گشت. دلش می‌خواست او را از محوشدن باز بدارد امّا با کدام نیرو؟ چنین نیرویی وجود داشت و او بار سنگینی آن را روی قلب خود و فشار آن را روی

گردن خود حس می‌کرد. امّا داشا همهٔ احساسات او را سایه‌ای بر دیوار می‌انگاشت زیرا در نظر او خود تلگین هم چیزی بیش از «ایوان ایلیچ خوب و مهربان» نبود.

ـ خوب، خداحافظ! از شما متشکرم، ایوان ایلیچ! شما آدمی بسیار خوب و بسیار مهربان هستید. گرچه سبکبار نشدم با وجود این از شما خیلی ممنونم. شما درددل مرا فهمیدید، این‌طور نیست؟ می‌بینید در دنیا چه‌ها می‌گذرد؟ چه می‌شود کرد، باید بزرگ شد. اگر وقت کردید لطفاً به ما سر بزنید.

دست تلگین را لبخندزنان فشرد و لحظه‌ای بعد در راهرو تاریک، ناپدید شد.

۶

داشا درِ اتاق خود را باز کرد و شگفت‌زده ایستاد: بوی گل‌های تازه و شاداب، فضای اتاق را پر کرده بود. و در دم روی میز توالت کوچک خود یک سبد پر از گل دید که به دستهٔ کمانی‌شکل سبد آن روبانی به رنگ آبی گره زده بودند. به‌طرف میز دوید و چهره را میان شاخه‌های گل فرو برد. سبد پر از گل بنفشهٔ مچاله‌شده و نمناک پارما[1] بود.

هیجان سراپای داشا را فرا گرفت. از صبح آن روز بارها و بارها آرزوی چیزی را کرده بود که خود نمی‌دانست چیست امّا اکنون که نگاهش به سبد گل افتاد پی‌برد که جز گل بنفشه آرزو نکرده است. ولی این سبد گل از طرف که بود؟ کیست که امروز با این همه توجّه به او اندیشیده و آرزوی ناشناخته‌اش را به حدس دریافته است؟ روبان سبد شیء زائدی به‌نظرش آمد، آن را از دستهٔ سبد جدا کرد و خود را در معرض داوری خود قرار داد:

«گرچه اندکی ناآرام است با این همه روی‌هم‌رفته دختر بدی نیست. شما هر چه می‌خواهید گناه کنید امّا بدانید که او از راه خود منحرف نخواهد شد. نکند فکر می‌کنید که بیش از حد مغرور است؟ ولی هستند کسانی که این موجود متکبّر را درک کنند و به غرورش ارج بگذارند».

به روبان سبد کارتی سنجاق شده بود و روی آن عبارت: «عشق را دوست بدارید» که با حروف درشت و خطی ناآشنا نوشته شده بود به‌چشم می‌خورد. نوشتهٔ پشت کارت نشان می‌داد که سبد گل از مغازهٔ گلفروشی «ریویرا» خریداری شده و خریدار آن عبارت «عشق را دوست بدارید» را همان‌جا، در گلفروشی نوشته است. داشا سبد در دست به

---

۱ ـ Parma ایالتی در ایتالیا که گل بنفشه‌اش معروف است. م.

راهرو رفت و بانگ زد:

ـ مغول! این گل‌ها مال کیست؟

مغول بزرگ نگاهی به سبد گل افکند و عفیفانه آه کشید ـ او معمولاً سعی داشت در این‌گونه مسائل دخالت و اظهار نظر نکند.

ـ پسرکی از گلفروشی برای یکاترینا دمیتری‌یونا آورده بود و خانم دستور دادند آن را در اتاق شما بگذارم.

ـ پسره اسم فرستندهٔ سبد را نگفت؟

ـ خیر خانم، حرفی نزد، فقط گفت که گل را باید خدمت خانم تقدیم کنم.

داشا به اتاق خود باز آمد و کنار پنجره ایستاد. او در سمت چپ خود، از پشت شیشهٔ پنجره، غروب خورشید را می‌دید که پهنهٔ آسمانِ پشتِ دیوار آجری همسایه را سرخ‌فام می‌کرد، سپس سبزگون می‌شد و سرانجام رنگ می‌باخت. در آن فضای تهیِ سبزگون ستاره‌ای نمایان شد و چشمک‌زنان درخشیدن گرفت، انگار که با آب و صابون شست‌وشویش داده بودند. زیر پنجره، در سراسر طول کوچهٔ تنگِ مه‌گرفته، چراغ‌های برق ناگهان و همزمان روشن شدند امّا نورشان هنوز کم‌فروغ و بی‌رمق بود. در همان نزدیکی‌ها اتومبیلی غرّش کرد، لحظه‌ای بعد به‌سرعت از کوچه گذشت و در آغوش مه شبانه ناپدید شد.

اتاق کاملاً تاریک شده بود. بوی ملایم گل بنفشه در فضای آن پیچیده بود. داشا شک نداشت که فرستندهٔ سبد گل کسی جز شریک گناهِ کاتیا نیست. او وسط اتاق ایستاده بود و با خود فکر می‌کرد که اینک خود او مانند مگسی که در تار عنکبوت گرفتار شده باشد به‌اسارت چیزی لطیف و ظریف و وسوسه‌انگیز درآمده است و این «چیز» در بوی نمناک بنفشه‌ها و در عبارت اغواکننده و هیجان‌انگیز «عشق را دوست بدارید» و در جذابیّت بهاری این غروب، خلاصه شده بود.

تپش قلب داشا ناگهان تند و شدید شد. حال کسی را داشت که به‌گونه‌ای چیزی نهی شده و معماگون و به‌گونه‌ای خوشایند سوزان را دیده و شنیده و احساس کرده و با سرانگشتان خود لمسش نموده باشد. و داشا با تمام وجود خود یک‌باره تسلیم این احساس شد و بی‌آنکه خود

... چه شود، در یک آن خویشتن را در آن طرف خط یافت؛ سختگیری و ... وار یخیِ او ذوب شد، به مه مبدّل شد، درست مانند مهِ ته کوچه ـ مهی که ... طه‌ای پیش، یک اتومبیل و دو زن کلاه سفید را آرام و بی‌صدا بلعیده بود.

قلبش می‌تپید، سرش اندکی به دوران افتاده بود و در تمام وجودش ترانه‌ای شاد خودبه‌خود مترنّم بود: «زنده‌ام، عاشقم. شادی و زندگی و تمام دنیا از آنِ من است!»

سپس چشم باز کرد و بلندبلند خطاب به خود گفت:

ـ گوش کنید عزیزم، شما باکره‌اید و اخلاق تحمّل‌ناپذیری دارید...

به دورترین گوشهٔ اتاق رفت، روی مبل نرم و بزرگ نشست و در حالی که لفاف یک بسته شکلات را باز می‌کرد تمام وقایع دو هفتهٔ اخیر را به‌خاطر آورد.

در خانه‌شان چیزی عوض نشده بود. رفتار کاتیا با شوهرش به‌طرز چشمگیری محبّت‌آمیز بود. نیکلای ایوانویچ خوش و سرحال به‌نظر می‌آمد و در نظر داشت در فنلاند یک ویلای ییلاقی بسازد. در این میان فقط داشا بود که از «فاجعهٔ» این دو انسان کور، آرام و بی‌صدا رنج می‌برد. او جرأت نمی‌کرد با کاتیا دربارهٔ آنچه که مایهٔ رنجش بود سر صحبت را باز کند، کاتیا نیز که در همه حال آن‌همه به خلق خواهر توجّه داشت، این‌بار انگار متوجّه تشویش داشا نبود. یکاترینا دمیتری‌یونا وقت سرخاراندن پیدا نمی‌کرد: به خیاط‌خانه‌ها و مزون‌ها می‌رفت و برای خود و داشا لباس‌های بهاره سفارش می‌داد، در فعّالیّت‌های انجمن‌های خیریّه شرکت می‌کرد، بنا به تقاضای نیکلای ایوانویچ به‌منظور کمک مالی پنهانی به کمیتهٔ جناح چپ حزب سوسیال‌دموکرات ـ جناح معروف به بلشویک‌ها ـ شب‌های ادبی تشکیل می‌داد، گذشته از سه‌شنبه شب‌ها، هر شب جمعه نیز عدّه‌ای را برای صرف شام به خانهٔ خود دعوت می‌کرد، خلاصه آنی فارغ نبود.

داشا با خود فکر کرد: «و شما دخترک، در تمام این مدّت در ترس و هراس به‌سر می‌بردید، نمی‌توانستید تصمیمی بگیرید و به مسایلی می‌اندیشیدید که از آن‌ها به‌اندازهٔ یک گوساله سر در نمی‌آوردید و مادام

که نگذارید بال‌وپرتان بسوزد، همچنان سردرگم خواهید ماند» و به‌آهستگی خندید. از آن دریاچهٔ تیره و تاری که ساچمه‌های یخی به درونش می‌افتادند و ممکن نبود بانی خیر و صلاح شود، قیافهٔ پر شر و طعنهٔ بس‌سونف سر برآورد ـ درست به‌همان گونه‌ای که طیّ چند روز اخیر سر برمی‌آورد. داشا تسلیم تخیّلات خود شد و بس‌سونف ذهن او را تسخیر کرد. داشا آرام گرفت. سکوت اتاق را فقط صدای تیک‌تاک ساعت برهم می‌زد.

دمی بعد دری باز و بسته شد و صدای کاتیا به‌گوش رسید که می‌پرسید:

ـ خیلی وقت است برگشته؟

داشا برخاست و به سرسرا رفت. یکاترینا دمیتری‌یونا همین‌که نگاهش به داشا افتاد بی‌درنگ پرسید:

ـ چرا سرخ شده‌ای؟

نیکلای ایوانویچ در حالی که پالتو از تن درمی‌آورد لطیفه‌ای از مجموعهٔ لطایف «ناصح محبوب» را نقل کرد. داشا نگاه آکنده از نفرت خود را به لب‌های کلفت و گوشتالوی شوهرخواهر انداخت، سپس از پی کاتیا به اتاق‌خواب او رفت. آنجا، پای میز توالتی که مانند تمام اشیای اتاق خواهرش ظریف بود نشست و به پرگویی‌های او دربارهٔ آشنایانی که او ضمن گردش روزانهٔ خود ملاقاتشان کرده بود گوش داد.

کاتیا ضمن مرتب‌کردن کشوهای کمد آیینه‌دار خود که مملو بود از دستکش‌ها و انواع توری و سر پایی‌های ابریشمی و خرت‌وپرت‌های دیگری که بوی عطر او را می‌داد، همچنان پرگویی می‌کرد:

ـ می‌دانی کرنسکی[1] بازهم دادگاهی را از دست داده و سخت بی‌پول شده است. زنش را دیدم ـ از بی‌پولی و سختی معیشت می‌نالید. بچه‌های تیمیریازف[2] سرخک گرفته‌اند. شاین‌برگ[3] بازهم پیش آن زنکهٔ دیوانه برگشته و می‌گویند که زنکه می‌خواسته در خانهٔ شاین‌برگ با تپانچه

---

۱ ـ A.F. Kerenski (۱۸۸۱ ـ ۱۹۷۰) وکیل دادگستری و نخست‌وزیر روسیهٔ پیش از انقلاب اکتبر. م.

2- Timiryazev 3- Scheinberg

خودکشی کند. و چه بهاری! هوا امروز فوق‌العادّه بود! همه مثل مست‌ها درکوچه و خیابان ول‌ند. راستی یک خبر دیگر: امروز آکوندین را دیدم، با اطمینان‌خاطر می‌گفت که در آینده‌ای نه‌چندان دور، شاهد یک انقلاب خواهیم بود. می‌دانی، همه‌جا ـ از دهات گرفته تا کارخانه‌ها ـ هوا پس است، طوفانی است. اوه، کاش زودتر! نیکلای ایوانویچ وقتی این خبر را شنید آنقدر خوشحال شد که مرا به «پیواتو»[1] برد و به‌سلامتی انقلاب آینده، یک‌ضرب یک بطر شامپانی خوردیم.

داشا خاموش بود. با شیشه‌های عطر روی میز توالت ور می‌رفت و به حرف‌های کاتیا گوش می‌داد. امّا ناگهان گفت:

ـ کاتیا، من همین طوری که هستم به‌درد هیچ کس نمی‌خورم، می‌فهمی؟

یکاترینا دمیتری‌یونا که دستش را در یک لنگه جوراب ابریشمی فرو برده بود برگشت و در قیافهٔ خواهر دقیق شد. داشا همچنان ادامه داد:

ـ و مهم آن است که همین طوری که هستم به درد خودم هم نمی‌خورم. درست حال آدمی را دارم که تصمیم می‌گیرد فقط هویج خام بخورد و تصّور می‌کند که این کار او را در مراتبی بالاتر از دیگران قرار خواهد داد.

ـ منظور تو را نمی‌فهمم.

داشا به پشت کاتیا چشم دوخت، سپس آه کشید و گفت:

ـ من همه را بد می‌دانم، محکومشان می‌کنم؛ یکی احمق است، دیگری نفرت‌انگیز، سوّمی کثیف!... تنها منم که خوبم؛ من در اینجا بیگانه‌ام، تنهای تنهام و تحمّل این تنهایی برایم خیلی سخت است. کاتیا، عزیزم، راستش را بخواهی من تو را محکوم می‌کنم.

یکاترینا دمیتری‌یونا بی‌آنکه به طرف او برگردد به‌آهستگی پرسید:

ـ به‌خاطر چه؟

ـ سعی کن منظور مرا بفهمی. من جز آنکه «دماغ‌سربالا» باشم فضیلت دیگری ندارم! خلاصه وضع احمقانه‌ای دارم و راستش را بخواهی از این همه بیگانگی با خودم به‌ستوه آمده‌ام. موضوعی که می‌خواهم با تو در میان بگذارم این است که از مردی خیلی خوشم آمده است.

1- Pivato

داشا این همه را با نگاهی به زمین دوخته ادا کرد. انگشتش را در شیشهٔ عطر فرو کرده بود و تقلاّ می‌کرد آن را بیرون بکشد.

ـ چه بهتر، دختر جان! خدا را شکر که می‌پسندیش. تو خوشبخت می‌شوی، حتماً خوشبخت می‌شوی؛ چه کسی بهتر از تو؟

این را گفت و آه سبکی کشید.

ـ می‌دانی کاتیا، به این سادگی‌ها هم که فکر می‌کنی نیست. به‌نظرم می‌رسد که دوستش ندارم.

ـ اگر خوشت بیاید، دوستش خواهی داشت.

ـ اشکال کار اینجاست که ازش خوشم نمی‌آید.

کاتیا در کمد را بست و کنار داشا ایستاد.

ـ یک لحظه پیش می‌گفتی که خوشت می‌آید... در واقع...

ـ کاتیا عزیزم، ملامتم نکن! جوان انگلیسی در سترورتسکی یادت هست؟ از او خوشم می‌آمد، حتّی عاشقش بودم، آن روزها من به‌خودی‌خود... غیظ می‌کردم، پنهان می‌شدم، شب‌ها زار می‌زدم. ولی این یکی... حتّی معلوم نیست همانی باشد که می‌خواهمش... امّا چرا، همان است... می‌دانی، منقلبم کرده است... پاک عوض شده‌ام، انگار بنگ زده‌ام... اگر همین الآن به اتاقم بیاید از جایم نمی‌جنبم... می‌گذارم هر چه می‌خواهد بکند...

ـ داشا، چه می‌گویی؟

یکاترینا دمیتری‌یونا کنار داشا روی صندلی نشست، او را به سوی خود کشید، دست گرمش را در دست گرفت و بر کف آن بوسه زد امّا داشا خود را به‌ملایمت کنار کشید، دست زیر چانه گذاشت، نگاهش را از پشت پنجره به ستاره‌ها و به آسمانی که داشت به رنگ آبی تیره در می‌آمد دوخت. یکاترینا دمیترونا آهی کشید و پرسید:

ـ داشا، اسمش چیست؟

ـ آلکسی آلکسی‌یویچ بس‌سونف.

در این لحظه یکاترینا دمیتری‌یونا برخاست، دمی بعد روی صندلی دیگری نشست، دست روی گلوی خود گذاشت و بی‌حرکت ماند. داشا

چهرهٔ خواهر را که تماماً در پناه سایه بود نمی‌دید امّا احساس می‌کرد که موضوع هولناکی را با او در میان نهاده است؛ روگردانید و با خود گفت: «چه بهتر!» و از گفتن این «چه بهتر» آرام و سبکبار شد و ادامه داد:

ـ ببینم، چرا همه بتوانند و من نتوانم؟ دو سال تمام است که در محیطی پر از وسوسه زندگی می‌کنم ولی در تمام عمرم فقط یک‌دفعه، آن هم یک بچه‌محصّل را در زمین سرسره‌بازی بوسیده‌ام و بس.

آه بلندی کشید و خاموش شد. یکاترینا دمیتری‌یونا دست‌ها بر زانو، پشت خم کرده و نشسته بود.

ـ داشا، بس‌سونف آدم خیلی بدی‌ست؛ او وحشتناک است عزیزم. می‌شنوی چه می‌گویم؟

ـ بله.

ـ او تو را درهم خواهد شکست.

ـ باشد. چه می‌شود کرد؟

ـ من نمی‌خواهم تو خرد شوی. بهتر است دیگران... نه تو... عزیزکم، نه تو...

ـ آخر این که درست نیست کلاغ را صرفاً به‌خاطر رنگ سیاهش زشت و بد بدانیم. بگو ببینم چرا بس‌سونف بد است؟

ـ نمی‌توانم بگویم... نمی‌دانم... ولی هر وقت به او فکر می‌کنم رعشه‌ام می‌گیرد.

ـ ولی مثل اینکه تو هم از او بدت نمی‌آمد.

ـ هرگز... اَزش متنفّرم!... خداوند تو را از شرّ او حفظ کند!

ـ می‌بینی خواهر جان؟.. حالا اطمینان دارم که در دامش گرفتار می‌شوم.

ـ چه می‌گویی؟.. ما هر دو، عقلمان را از دست داده‌ایم!

داشا درست از همین گفت‌وگو خوشش می‌آمد، حال کسی را داشت که نوک پا از روی تختهٔ باریکی عبور می‌کند. او از تشویش کاتیا خوشحال بود. حالا دیگر تقریباً به بس‌سونف فکر نمی‌کرد امّا به‌عمد از احساسات و از دیدارهای خود با بس‌سونف حرف می‌زد و خطوط سیمای شاعر را توصیف می‌کرد. گفتارش به‌قدری توأم با مبالغه بود که تصوّر می‌شد

شب‌ها به‌یاد بس‌سونف چشم برهم نمی‌گذارد، رنج می‌برد و هر لحظه آماده است که به آغوش او پرواز کند. سرانجام آن همه مبالغه حتّی به‌نظر خود داشا مضحک آمد به‌طوری که هوس کرد شانه‌های کاتیا را بگیرد، آن‌ها را غرق بوسه کند و بگوید: «کاتیا، عزیزم اگر یکی از ما دو نفر ساده‌لوح باشد، تویی، نه من!» امّا یکاترینا دمیتری‌یونا از صندلی خود روی قالیچهٔ کف اتاق لغزید، داشا را به آغوش کشید، صورت خود را میان زانوان او پنهان کرد و با فریادی که وحشت‌انگیز می‌نمود سراپا لرزان گفت:

ـ ببخش... مرا ببخش... داشا، مرا ببخش!...

داشا وحشت کرد. به‌طرف کاتیا خم شد و از شدّت ترس و ترحّم زیر گریه زد و هِق‌هِق‌کنان پرسید: «منظورت چیست؟ مگر چه کرده‌ای که تو را ببخشم؟» امّا یکاترینا دمیتری‌یونا با دندان‌های به‌هم فشرده فقط داشا را نوازش می‌کرد و بازوهای او را می‌بوسید.

سرِ ناهار نیکلای ایوانویچ به آن دو نگریست و پرسید:

ـ اجازه می‌دهید از علّت گریهٔ شما دو تا سر در بیاورم؟

داشا در دم جواب داد:

ـ انگیزهٔ این اشک‌ها فقط و فقط خُلق گند من است. تو یکی لطفاً آرام بگیر. خودم بهتر از همه می‌دانم که حتّی به انگشت کوچک زنت نمی‌ارزم.

هنگام صرف قهوهٔ بعد از ناهار، مهمان به خانه‌شان آمد. نیکلای ایوانویچ با توجّه به وضع روحی کاتیا و داشا آن‌ها را به شام در رستوران دعوت کرد. کولیچک گوشی تلفن را برداشت و سعی کرد با گاراژ تماس بگیرد، کاتیا و داشا را به اتاق‌هایشان فرستادند تا لباس عوض کنند. در همان هنگام چیروا نیز سر رسید و پس از آگاهی از قصدشان ناگهان برآشفت و بانگ زد:

ـ در محاسبهٔ نهایی کیست که از عیّاشی‌های بی‌پایان شما متضرّر می‌شود؟ بی‌شک ادبیّات روسیه!

امّا او را نیز همراه دیگران سوار اتومبیل کردند.

در رستوران «پالمیر شمالی» جای سوزن‌انداختن نبود. سالن وسیع زیرزمین آن غرق در نور سفید چلچراغ‌های کریستال بود. چلچراغ‌ها و

دود سیگار سالن، میزهای کوچکِ تنگِ هم، مردان فراک‌پوش، زنان شانه‌برهنه، کلاه‌گیس‌های رنگارنگ و روی آنها پرهایی الوان به‌رنگ‌های سبز و ارغوانی و خاکستری، جواهراتی که روی گوش‌ها و گردن‌ها با پرتو نارنجی و یاقوتی و آبی‌رنگ می‌درخشیدند و می‌لرزیدند، پیشخدمت‌هایی که در سالن نیمه‌روشن به هر سو می‌شتافتند، مردی تکیده‌رو که با دست‌های به بالا گرفته و چوب سحرآمیزی که در دست داشت هوای جلو پردهٔ مخملی تمشکی‌رنگ سن را جر می‌داد، درخششِ مسِ سازهای بادی، همه و همهٔ این‌ها در آیینه‌کاری دیوارها منعکس و ده‌چندان می‌شد به‌طوری که به‌نظر می‌آمد سراسر جهان و جهانیان اینجا، در این سالن، در چشم‌اندازی بی‌کران نشسته‌اند.

داشا درحالی که نی در دهان، شامپانی خود را به‌آرامی می‌مکید مشغول تماشاکردن میزهای اطراف شد. در گوشه‌ای مردی با صورت پاکتراش و گونه‌های پودرزده در برابر یک سطلِ عرق‌کردهٔ حاوی بطری شامپانی و ته‌ماندهٔ خوراک خرچنگ‌دریایی نشسته بود؛ چشم‌هایش را تنگ کرده و لب‌هایش را مغرورانه برهم فشرده بود و بی‌شک با خود فکر می‌کرد که اگر قرار است سرانجام این چراغ‌ها خاموش شوند و همهٔ جهانیان به زیر خاک روند آیا می‌ارزد که انسان به چیزی دل خوش کند؟

لحظه‌ای بعد پرده به‌حرکت در آمد و به طرفین سن لغزید. یک ژاپنی کوتاه‌قد که چهره‌اش پوشیده از چین‌های غم‌انگیز بود روی صحنه جست، و بشقاب‌ها و مشعل‌ها و گوی‌های رنگارنگ را به‌رقص درآورد.

داشا با خود فکر کرد: «چرا کاتیا عذرخواهی می‌کرد؟»

و ناگهان سرش، انگار که آن را با گیره‌ای آهنین فشرده باشند تیر کشید و قلبش از تپیدن باز ایستاد: «غیر ممکن است!» اما بی‌درنگ سر تکان داد، نفس عمیقی کشید و بی‌آنکه به‌خود فرصت دهد که به این «غیر ممکن است» بیندیشد، چشم به کاتیا دوخت.

یکاترینا دمیتری‌یونا در انتهای دیگر میز نشسته بود و آنقدر خسته و گرفته و زیبا می‌نمود که اشک در چشم‌های داشا حلقه زد. انگشت را به لب‌ها نزدیک کرد و به‌طور غیرمحسوسی بر آن دمید؛ این یک علامت

قراردادی بین او و کاتیا بود. کاتیا متوجّه حرکت او شد، معنای آن را دریافت و با حالتی سرشار از محبّت و ظرافت لبخند زد.

حدود ساعت دو صبح بحث درگرفت ـ کجا بروند؟ یکاترینا دمیتری‌یونا اجازه خواست به خانه باز گردد. نیکلای ایوانویچ گفت که تابع افکار عمومی است و «افکار عمومی» تصمیم گرفت که به «گشت»شان ادامه دهند.

در این هنگام که سالن رستوران تا حدودی خلوت شده بود نگاه داشا به بس‌سونف افتاد که سر یکی از میزها نشسته بود؛ او در حالی که آرنجش را به وسط میز تکّیه داده بود به صحبت‌های آکوندین که سیگاری نیمه‌جویده در دهان داشت و با ناخن خود رومیزی را شیار می‌زد، به‌دقّت گوش می‌داد و در آن حال با چهره‌ای رنگ‌پریده و اندیشناک به ناخن آکوندین می‌نگریست. داشا گمان می‌کرد که از صحبت‌های آن‌ها توانسته است عبارت: «باید همه چیز پایان پیدا کند» را بشنود امّا در آن دم پیشخدمتی ـ تاتاری شکم‌گنده ـ بین آن دو و داشا حایل شد. کاتیا و نیکلای ایوانویچ به‌پا خاستند و داشا را صدا زدند و او هیجان‌زده و ناراحت از کنجکاوی ارضا نشده‌اش، به‌ناچار از رستوران بیرون رفت.

وقتی به خیابان درآمدند ناگهان نفس سرد و شیرین یخبندان چهره‌شان را نوازش کرد. ستاره‌ها در آسمان ارغوانی تیره می‌درخشیدند. پشت سر داشا کسی خنده‌کنان گفت: «مُردم از این شب باشکوه!» اتومبیلی کنار پیاده رو ترمز کرد، مردی ژنده‌پوش از پشت اتومبیل از میان دود بنزین بیرون جهید، کلاه از سر برگرفت و رقص‌کنان درِ اتومبیل را باز کرد. داشا در حال سوارشدن، نگاه خود را به او افکند: مردی بود تکیده، با صورتی نتراشیده و دهانی تاب‌خورده؛ در حالی که آرنج‌ها را به تن خود چسبانیده بود سراپا می‌لرزید. مرد با صدایی گرفته به چالاکی بانگ زد:

ـ امیدوارم در این معبد شکوه و عیش‌ونوش نفسانی به شما خوش گذشته باشد!

و سکّه‌ای را که به طرفش پرتاب کرده‌بودند ماهرانه در هوا قاپید و کلاه مندرس خود را از سر برگرفت تا ابراز تشکّر کرده باشد. چشم‌های

سیاه و نگاه وحشیانه‌اش مانند سوهان به سراپای داشا خراش انداخت.

دیر وقت به خانه بازگشتند. داشا به بستر رفت، طاق‌باز دراز کشید امّا آن‌قدر خسته بود که به‌جای آن‌که بخوابد تقریباً از حال رفت. پس از مدّتی ناگهان پتو را از اویسینه‌اش ناله کنان پس زد، در بستر نشست و چشم باز کرد. نور خورشید از پشت شیشهٔ پنجره روی پارکت اتاق پخش شده بود... «خدای من، چه خواب هولناکی!» طوری دچار وحشت شده بود که نزدیک بود گریه کند. همین که حالش جا آمد پی‌برد خوابی را که دیده بود یکسره فراموش کرده است، فقط اثر دردناک یک خواب نفرت‌انگیز و وحشت‌آور در قلبش به جای مانده بود.

داشا بعد از صرف صبحانه به دانشکده رفت، برای شرکت در امتحانات ثبت نام کرد، چندین جلد کتاب خرید و تا ظهر به‌طور جدّی و بی‌وقفه به مطالعه پرداخت. امّا عصر باز ناچار شد جوراب ابریشمی به‌پا کُند (تصمیم گرفته بود صبح‌ها جز جوراب نخی نپوشد)، به بازوها و شانه‌ها پودر بزند و موی سر را بیاراید. «کاش مویم را پشت سرم کلاف می‌کردم! همه اصرار دارند که از مُد روز پیروی کنم ولی با این موی نرم و نافرمانی که من دارم چطور می‌شود تابع مُد بود؟» خلاصه مشغلهٔ پردردسری بود. لکهٔ شامپانی لباس نوِ ابریشمی سرمه‌ای‌رنگش هم قوز بالاقوز شده بود.

ناگهان دلش به‌حال پیراهن ابریشمی و برای عمری که هدر می‌رفت آن‌قدر سوخت که دامان لباس لک‌دار را در دست گرفت و گریه سر داد. نیکلای ایوانویچ به اتاق او سرک کشید و وقتی داشا را در آن حال دید کاتیا را صدا زد. کاتیا دوان‌دوان آمد و لباس را از دست داشا بیرون کشید و گفت: «این که مهم نیست همین الآن پاکش می‌کنم» و «مغول بزرگ» را پی بنزین و آب داغ فرستاد.

لکّه را پاک و لباس را به تن داشا کردند. نیکلای ایوانویچ در راهرو خانه زیر لب غرولند می‌کرد: «مگر نمی‌دانید که امشب شب افتتاح است؟ نباید دیر کنیم!» و البته زمانی به تأتر رسیدند که نمایش شروع شده بود.

داشا در لُژ کنار کاتیا نشست و به صحنه چشم دوخت. آنجا، روی

صحنه مردی تنومند که ریش مصنوعی و چشم‌های بسیار فراخ داشت زیر درخت مسطّحی ایستاده و خطاب به دختری که دستش را گرفته بود و پیراهن صورتی‌رنگ به‌تن داشت می‌گفت: «من شما را می‌پرستم!». گرچه نمایشنامهٔ حزن‌آوری نبود با این همه دل داشا به‌حال دخترک صورتی‌پوش سوخت و نزدیک بود اشک بریزد امّا حوادثی که روی صحنه می‌گذشت مطابق انتظار داشا نبود. دخترک صورتی‌پوش، هم دوست می‌داشت، هم نمی‌داشت و موقعی که مرد تنومند قصد کرد که دخترک را در آغوش بگیرد او مانند دخترکان دریا به قهقه خندید و به طرف مرد رذلی دوید که شلوار سفیدش در عمق صحنه نمایان بود. مرد فراخ‌چشم سر را میان دست‌ها گرفت و اخطار کرد که دست‌خطّی را که گویا به جانش بستگی داشت نابود خواهد کرد، و بدین‌جا پردهٔ اوّل نمایش پایان یافت.

دوستان و آشنایان خانوادهٔ اسموکونیکف رفته‌رفته در لژ آن‌ها جمع شدند و بحث‌ها و صحبت‌های پرهیاهوی همیشگی خود را آغاز کردند.

شاین‌برگ با آن قد کوتاه و سر بی‌مو و چانهٔ پاکتراش و پر چین‌وچروکش که انگار مدام از درون یقهٔ شقّ‌ورقّش بیرون می‌جهید اظهارعقیده کرد که پردهٔ نخست نمایش، کاملاً گیرا بود:

ـ باز هم مشکل رابطهٔ جنسی، منتها مشکلی که این بار به‌شکل زنده مطرح شده است. بالاخره بشر باید روزی به این مسألهٔ لعنتی پایان دهد.

بورفِ[1] درشت اندام و اخمو که بازپرس مخصوصِ پرونده‌های ویژه بود ـ زن این مرد لیبرال در ایّام نوئل با یک پرورش‌دهندهٔ اسب‌های مسابقه روی‌هم ریخته و همراه او گریخته بود ـ در پاسخ به شاین‌برگ گفت:

ـ دیگران را نمی‌دانم، امّا این مسأله برای من کاملاً روشن است. زن‌جماعت ذاتاً دروغگوست، ولی مردها از هنر استمداد می‌جویند و دروغ سرهم می‌کنند. مسألهٔ رابطهٔ جنسی شناعت و کثافت است و همین‌جا اضافه کنم که هنر هم یکی از انواع جنایت است.

نیکلای ایوانویچ نگاه خود را به کاتیا دوخت و بلندبلند خندید. بورف

1- Bourov

با همان قیافهٔ عبوس خود ادامه داد:

ـ دُم پرندهٔ نر در فصل تخم‌گذاری، پر نقش‌ونگار می‌شود و این، یک دروغ و نیرنگ است زیرا رنگ طبیعی دم او خاکستری‌رنگ است، نه رنگارنگ. یا گلی بر شاخه‌ای می‌شکفد، این‌همه دام و دروغ است، حقیقت را باید در زیر خاک، در ریشه‌های زشت و بی‌ریخت درخت جست‌وجو کرد. و امّا انسان... انسان بیش از همه دروغ می‌گوید، بیش از همه نیرنگ می‌زند. روی انسان گلی نمی‌شکفد، او دُم هم ندارد پس به‌ناچار زبان خود را به‌خدمت می‌گیرد. چیزی را که عشق می‌نامند و قیل‌وقالی که در اطرافش راه می‌اندازند دروغی است بزرگ و نفرت‌انگیز. این حرف‌ها فقط در نظر دختران خیلی جوان اسرارآمیز می‌نماید.

سپس نگاه خود را به داشا دوخت و اضافه کرد:

ـ ولی در عصر ما، در این دوران جهالت‌ها، این‌گونه بیهودگی‌ها مشغلهٔ مردمان جدّی شده است. آری، حکومت روسیه دچار اختلال معده است و از آن رنج می‌برد.

آنگاه با قیافهٔ آدم‌های نزله‌ای کمی خم شد و جعبهٔ پر از آب نبات را با انگشت‌هایش زیرورو کرد امّا هیچ یک از آب نبات‌ها را باب سلیقهٔ خود نیافت، سپس دوربینی را که بند آن به گردنش آویزان بود به طرف چشم‌هایش برد.

بعد، از رکود سیاسی کشور و از ارتجاع صحبت شد. کولیچک به‌نجوا و با لحنی سرشار از هیجان، آخرین رسوایی دربار را تعریف کرد. شاین‌برگ شتابان گفت:

ـ به کابوس می‌ماند، به کابوس!

نیکلای ایوانویچ کف دست خود را به زانو زد و گفت:

ـ آقایان، ما به یک انقلاب فوری احتیاج داریم وگرنه خفقان می‌گیریم. به‌موجب خبرهایی که در دست است...

در اینجا صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

ـ... در کارخانه‌ها اغتشاش حکومت می‌کند.

انگشت‌های هر دو دست شاین‌برگ از شدّت هیجان به هوا جستند:

ـ ولی آخر کی؟ چه وقت؟ محال است آدم بتواند تا ابد انتظار بکشد!
نیکلای ایوانویچ شادمانه جواب داد:
ـ عجله نکنید یاکف الکساندریویچ[1]، آن روز را می‌بینیم و مطمئن باشید حضرت والا، مسند وزارت دادگستری را به حضورتان تقدیم می‌کنیم.
بحث‌های آن‌ها که پیرامون انقلاب‌ها و مسندها و مسایل سیاسی روز دور می‌زد داشا را به‌تنگ آورده بود. او آرنج خود را به لبهٔ مخمل‌پوش لژ تکّیه داد، بازوی دیگر را دور کمر کاتیا حلقه کرد و نگاهش را به پارتر[2] دوخت و در آن حال با دیدن چهره‌های آشنا، لبخندزنان سر تکان می‌داد. او محبوبیّت خود و کاتیا را به‌چشم می‌دید و از آن آگاه بود و از نگاه‌های شگفت‌زده و آمیخته به تحسین مردان و نگاه‌های آکنده از خشم زنان و همچنین از دیدن لبخندها و شنیدن عباراتی که جسته‌گریخته که به‌گوشش می‌رسید همانقدر هیجان‌زده و سرمست می‌شد که از هوای بهاری. ملال او برطرف شده بود. یک حلقه موی کاتیا گونهٔ راست داشا را بیخ گوشش غلغلک می‌داد. به‌نجوا گفت:
ـ کاتیا، عزیزم، دوستت دارم!
ـ من هم.
ـ از اینکه با تو زندگی می‌کنم خوشحالی؟
ـ خیلی.
داشا سعی می‌کرد کلمات محبّت‌آمیز دیگری بیابد و در گوش خواهر زمزمه‌شان کند امّا ناگهان تلگین را با کت‌وشلوار مشکی در پارتر دید که کلاه و برنامهٔ نمایش آن شب را در دست گرفته و نگاهش را زیر چشمی به لژ آن‌ها دوخته است. سیمای آفتاب‌سوخته و مردانهٔ او بین سایر چهره‌ها ـ برخی مهتابی و پاره‌ای پژمرده ـ آشکارا متمایز بود. رنگ موهای او روشن‌تر از آن بود که داشا تصوّر می‌کرد ـ مویی به‌رنگ چاودار.
تلگین همین که نگاه داشا را دید سر تکان داد و سلام کرد، سپس رو گردانید و در همان لحظه کلاه از دستش افتاد، خم شد تا آن را از زمین

1- Yakov Alexandrovitch

۲ Parterre (فرانسوی) ردیف‌های نزدیک صحنه در طبقهٔ هم‌کف.م.

بردارد امّا به بانوی چاقی که روی صندلی نشسته بود تنه زد و عذرخواهی کرد و سرخ شد و یکی دو قدم واپس رفت و پای سردبیر مجلهٔ «گروه همخوانان الههٔ هنر» را لگد کرد.

داشا رو کرد به خواهر و گفت:

ـ کاتیا نگاهش کن. این خود تلگین است.

ـ می‌بینیمش. به‌نظر می‌رسد آدم نازنینی باشد.

ـ آنقدر نازنین است که دلم می‌خواهد ببوسمش! کاش می‌دانستی که چقدر عاقل و فهمیده است!

ـ پس...

ـ پس چه؟

امّا کاتیا خاموش ماند. داشا به افکار او پی‌برد و خود نیز سکوت اختیار کرد. قلب داشا بار دیگر تیر کشید ـ آنجا، در سینهٔ او، در آن لاک حلزونیِ او، نابسامانی حکومت می‌کرد: خویشتن را دمی به فراموشی سپرده بود امّا همین که بار دیگر به درون خود نگریسته بود، دل را تاریک و پرآشوب یافته بود.

وقتی چراغ‌های تالار بار دیگر خاموش شد و پرده بالا رفت، داشا آه‌کشان یک تکّه شکلات در دهان گذاشت و سراپا گوش شد.

مردی که ریش مصنوعی داشت کماکان تهدید می‌کرد دستنویس را آتش بزند، دخترک صورتی‌پوش نیز پای یک پیانو بزرگ نشسته بود و مرد ریشو را مسخره می‌کرد. داشا با خود فکر کرد: «خوب است برای این دختر هر چه زودتر شوهری دست‌وپا کنند تا مجبور نشویم این مزخرفات را در سه پرده تماشا کنیم».

آنگاه نگاه خود را به سقف دوخت. آنجا، زنی زیبا و برهنه که لبخندی شاد و روشن بر لب داشت، در میان ابرهای سفید در حال پرواز بود. داشا با خود گفت: «وای خدا، چقدر شبیه به من است!» و در دم از دریچهٔ چشم غیر به خویشتن نگریست: در لژ موجودی نشسته است، شکلات می‌خورد، دروغ می‌گوید، نیرنگ می‌زند، و منتظر است که خودبه‌خود حادثهٔ خارق‌العادّه‌ای رخ دهد. امّا هیچ حادثه‌ای روی نخواهد داد. با خود

فکر کرد: «تا زمانی که پیشش نروم و صدایش را نشنوم و تمام وجودش را احساس نکنم روی آسایش نخواهم دید. بقیهٔ حرف‌ها دروغ محض است.آدم فقط باید صادق و شرافتمند باقی بماند.»

و آن شب تصمیم خود را گرفت، اکنون یقینش بود که سرانجام نزد بس‌سونف خواهد رفت و از فکر چنین لحظه‌ای، سخت وحشت می‌کرد. یک‌بار بر آن شد که پیش پدر، به سامارا بازگردد اما با خود فکر کرد که حتی هزار کیلومتر دوری از بس‌سونف نیز محال است بتواند او را از دام وسوسه برهاند، از این‌رو از سفر به سامارا منصرف شد.

عفّتِ سالم دخترانه‌اش قهر و غضب می‌کرد امّا با آن «موجود دیگر» که همه چیز دست به دست هم داده بودند و یاری‌اش می‌کردند چه می‌توانست کرد؟ داشا از اینکه مدام رنج بکشد و به مردی بیندیشد که حتی در قید شناختن او نبود و فارغ از اندیشهٔ او در خیابان کامنو - استروسکویه[1] به خوشی‌وخرّمی می‌زیست و برای هنرپیشه‌ای که دامن‌های توری می‌پوشد شعر می‌سرود، احساس خفّت و درد می‌کرد؛ حال آنکه بس‌سونف شاعر در تمام ذرات وجود داشا راه‌یافته و بر افکار او حاکم شده بود.

داشا اکنون به‌سادگی روی آورده بود: موی سر را در پشت سر مانند کلاف جمع می‌کرد، لباس‌های قدیمی‌اش را که از سامارا آورده بود می‌پوشید، با سختکوشی رنج‌آوری حقوق ملال‌انگیز روم باستان را مطالعه می‌کرد، از جمع مهمانان کاتیا دوری می‌جست و از شرکت در تفریحات و سرگرمی‌های خانواده خودداری می‌کرد. اینک پی‌برده بود که صادق و شریف‌ماندن کار آسانی نیست. یک کلام، اسیر ترس و وحشت شده بود.

غروب یکی از روزهای ماه آوریل، آنگاه که نورهای فسفری و بی‌سایه، آسمان رنگ‌پریدهٔ سبزگون را روشن کرده بودند، داشا پای پیاده از سمت «جزایر» به خانه باز می‌گشت.

به اهل خانه گفته بود که به دانشکده می‌رود امّا به‌جای دانشکده سوار

1- Kamenno - Ostrovskoye

تراموا شده، به حوالی پل یلاگین[1] رفته و سراسر عصر را در خیابان‌های مشجّر و خلوت پرسه زده بود؛ او از پل‌ها عبور کرده و به شاخه‌های ارغوانی‌رنگ درخت‌ها که در پرتو نارنجی شفق بی‌حرکت مانده بودند و به سطح رودخانه و چهرهٔ رهگذران و به نور چراغ‌های کالسکه‌ها که در پس تنه‌های خزه‌گرفتهٔ درخت‌ها سوسو می‌کردند، نگریسته بود.

نه عجله داشت، نه به چیزی می‌اندیشید. احساس آرامش درونی می‌کرد و نسیم شورمزهٔ بهاری که از سمت ساحل می‌ورزید وجودش را انباشته بود. گرچه خسته بود و پایش درد می‌کرد با این همه مایل نبود به خانه بازگردد. در امتداد خیابان درندشت کامنو ـ استروسکویه کالسکه‌ها تاخت‌زنان می‌گذشتند و اتومبیل‌ها غرّش‌کنان عبور می‌کردند و رهگذران دسته‌دسته خندان و شوخی‌کنان از کنارش رد می‌شدند. داشا به یک کوچهٔ فرعی پیچید.

کوچهٔ خلوت و خاموشی بود. آسمان بر فراز بام‌های عمارات، به‌سبزی می‌زد. از هر خانه‌ای، از پس هر پردهٔ فروافتادهٔ پنجره‌ای، نوای موسیقی به گوش می‌رسید. پشت پنجره‌ای کسی مشغول نواختن یک سونات بود، در جایی دیگر والسی آشنا نواخته می‌شد و از پس پنجرهٔ یک اتاق زیر شیروانی که شیشه‌های آن در پرتو خورشید غروب، تیره و سرخ‌فام می‌نمود نوای ویلن به گوش می‌رسید.

در آن لحظه سینهٔ انباشته از اصوات داشا نیز آواز می‌خواند و دلتنگی می‌کرد؛ به‌نظرش می‌آمد که جسمش پاک و سبک شده است.

به کوچه‌ای دیگر پیچید و روی دیوار عمارتی، شمارهٔ پلاک آن را خواند و لبخند زد؛ سپس به‌طرف در ورودی ساختمان رفت و زنگ در را به‌صدا در آورد. به درِ عمارت، بالای کوبهٔ مسی آن که شبیه به کلّهٔ یک شیر بود کارت ویزیت «آ. بس‌سونف» الصاق شده بود.

---

1. Yelagin

۷

شب گذشته پیشخدمت رستوران «وین» در حالی که پالتو بس‌سونف را از تنش در می‌آورد با لحنی پرمعنا گفته بود:

ـ آلکسی آلکسی‌یویچ، یک کسی منتظر شماست.

ـ کی؟

ـ جوانی از طایفهٔ نسوان.

ـ اسمش؟

ـ نمی‌شناسمش.

بس‌سونف نگاهِ تهیِ خود را به سقف انداخت و به طرف دورترین گوشهٔ سالن پرجمعیّت روانه شد. لوسکوتکین[1] سرپیشخدمت رستوران با آن ریش بغل‌گوش جوگندمی خود در حالی که از خوراک خوش‌طعم تازه‌ای که با گردهٔ گوسفند تهیّه شده بود تعریف می‌کرد درست پشت سر او راه افتاد. بس‌سونف گفت:

ـ شام نمی‌خورم. برای من شراب همیشگی‌ام را بیاورید!

با قیافهٔ جدّی شقّ‌ورق نشسته و دست‌ها را روی رومیزی گذاشته بود. در این ساعت و این مکان همان‌طوری که معمولاً اتّفاق می‌افتاد الهام‌های ملال‌انگیز به سراغش می‌آمدند. تمام خاطرات آن روز در قالبی متناسب و منطقی مانند گیسو به هم بافته شدند و سایهٔ آن که همانا الهام بود و از برون به درون او راه یافته بود، در سینه و در عمق وجودش که از شیون ویلن کولی‌ها و بوی عطر زنان و هوای خفقان‌آور سالن پرجمعیّت رستوران متلاطم بود، قد برافراشت. احساس می‌کرد که به‌یاری حسّی

1- Loskoutkin

درونی و کور، به معنای نهانی اشیا و کلمات دست می‌یابد.
جام خود را بلند می‌کرد و با دندان‌های بر هم فشرده شراب می‌نوشید. قلبش بی‌شتاب می‌تپید. از نفوذ همهٔ این نواها و اصوات در وجود خود، به‌طرز غیر قابل وصفی لذّت می‌برد.
روبه‌روی او، دور میز کوچکی که کنار آیینهٔ دیواری قرار داشت ساپوژکف و آنتوشکا آرنولدف و یلیزاوتا کی‌یونا مشغول صرف شام بودند. دیروز یلیزاوتا کی‌یونا به بس‌سونف نامهٔ مفصّلی نوشته و در رستوران «وین» با او قرار ملاقات گذاشته بود و اکنون هیجان‌زده و برافروخته نشسته بود و انتظار می‌کشید. پیراهنی راه راه - زرد و مشکی - بر تن داشت، روبانی نیز از همان پارچه به موی خود گره زده بود. همین که بس‌سونف پا به سالن رستوران گذاشته بود یلیزاوتا کی‌یونا احساس خفقان کرده بود.
آرنولدف در حالی که دو ردیف دندان‌های کرم‌خورده و روکش‌دار خود را نمایان می‌ساخت گفت:
- مواظب باشید! او با دوست بازیگرش قطع رابطه کرده است و اکنون که هیچ زنی دوروبرش نیست به‌اندازهٔ ببر خطرناک است.
یلیزاوتا کی‌یونا در حالی که روبان راه‌راه سرش تکان می‌خورد، خندید و به طرف میز بس‌سونف رفت. نگاه‌ها و ریشخندها، بدرقهٔ راهش بود.
زندگی یلیزاوتا کی‌یونا از چندی پیش سخت ملال‌انگیز شده بود. روزهای او بی‌هیچ مشغله‌ای و بی‌هیچ امیدی به آیندهٔ بهتر و یک کلام در افسردگی و ملال محض سپری می‌شد. تلگین کراهت خود از او را کتمان نمی‌کرد، در همه‌حال می‌کوشید با او مؤدّب باشد با این همه از روبه‌روشدن با او بی‌حضور غیر، گریزان بود. امّا یلیزاوتا کی‌یونا مأیوسانه احساس می‌کرد که به کسی جز تلگین احتیاج ندارد. همین که صدای تلگین در راهرو خانه می‌پیچید یلیزاوتا کی‌یونا به در خیره می‌شد. تلگین بنا به عادت همیشگی خود طول راهرو را روی پنجهٔ پا طی می‌کرد. زن جوان با نفسی به‌بندکشیده انتظار می‌کشید، قلبش از تپیدن باز می‌ایستاد، درِ اتاق در برابر نگاهش ذوب می‌شد امّا تلگین مانند همیشه بی‌اعتنا

می‌گذشت. «کاش فقط ضربه به در بزند و مثلاً کبریت بخواهد...»

چندی پیش از سر لجاج با ژیرف که با محافظه‌کاری و احتیاطی گربه‌وار به زمین و زمان دشنام می‌داد، یکی از آثار بس‌سونف را خرید، اوراق به‌هم‌چسبیدهٔ کتاب را به‌کمک موچین از هم جدا کرد، آن را چندین‌بار متوالی خواند، محتویّات فنجان قهوه‌اش را روی صفحات آن واژگون کرد، شب‌ها در بستر خواب مچاله‌اش کرد و سرانجام، موقع صرف ناهار، بس‌سونف را یک نابغه نامید... همخانه‌ها همگی برآشفتند: ساپوژکف، بس‌سونف را به قارچی تشبیه کرد که بر نعش متعفّن و در حال تلاشی بورژوازی روییده باشد؛ ژیرف نیز چنان خشم کرد که رگ پیشانی‌اش پرخون و متورّم شد؛ بشقابی که در دست والت نقاش بود بر زمین افتاد و شکست؛ در آن میان فقط تلگین، خونسرد و بی‌اعتنا باقی ماند. در آن لحظه به یلیزاوتا کی‌یونا حالِ به اصطلاح «خود برانگیختگی» دست داد؛ قهقهه‌زنان به اتاق خود دوید و برای بس‌سونف نامه‌ای پرشور و در عین‌حال بی‌معنی نوشت و در رستوران «وین» با او قرار ملاقات گذاشت. همخانه‌ها نامهٔ او را بلندبلند خواندند و ساعتی به‌مشورت نشستند. تلگین گفت:

ـ نامه‌ای‌ست که در آن جسارت به‌کار رفته است.

یلیزاوتا کی‌یونا نامه را به دست آشپز داد و از او خواست که آن را بلافاصله به صندوق پست بیندازد و در دم احساس کرد که دارد به عمق یک پرتگاه سقوط می‌کند.

و اکنون همین که به میز بس‌سونف رسید بی‌مهابا گفت:

ـ نامه را من نوشته بودم. از اینکه آمدید ممنونم.

و در دم یک‌بری روبه‌روی بس‌سونف نشست؛ پا روی پا انداخت، آرنج را به میز تکّیه داد، مشت را تکیه‌گاه چانه کرد و چشم‌های انگار نقاشی‌شده‌اش را به آلکسی آلکسی‌یویچ دوخت. بس‌سونف سکوت کرده بود. لوسکوتکین جام دیگری روی میز گذاشت و برای یلیزاوتا کی‌یونا شراب ریخت.

ـ چه‌بسا بپرسید که چرا می‌خواستم ملاقاتتان کنم.

ـ نه، نمی‌پرسم. شراب بخورید.

ـ حق با شماست، من چیزی ندارم برایتان تعریف کنم. بس‌سونف، شما زندگی می‌کنید ولی من، نه. ساده‌تر بگویم دلم تنگ است.

ـ کارتان چیست؟

ـ هیچ.

خندید و صورتش سرخ شد. سپس ادامه داد:

ـ خوشم نمی‌آید مترس کسی باشم ـ کسل‌کننده است. منتظر آنم که اسرافیل در صورش بدمد و شعلهٔ... به‌نظرتان عجیب می‌آید؟

ـ کیستید؟

یلیزاوتا کی‌یونا جواب نداد. سر فرو انداخت و چهره‌اش گلگون‌تر از پیش شد. زیر لب زمزمه‌کنان گفت:

ـ من یک پندار خام هستم.

بر لب‌های بس‌سونف لبخندی آمیخته به طعنه نقش بست. با خود فکر کرد: «حقّا که احمق است!» امّا فرق سر موبور دخترانهٔ لیزا به‌حدّی دوست‌داشتنی بود و شانه‌های گوشتالو و بیش از حد برهنه‌اش آنقدر بری از آلودگی می‌نمود که بس‌سونف بار دیگر لبخند زد ـ و این بار به‌طور محبّت‌آمیز ـ شراب جام خود را از لای دندان‌هایش تا قطرهٔ آخر سرکشید و ناگهان آرزو کرد این دختر ساده‌دل را در دود سیاه تخیّلات خود محصور کند. پس رو کرد به لیزا و گفت که تیرگی شب برای اجرای مکافات وحشتناک، بر سرزمین روسیّه خیمه می‌زند و او نشانه‌های اسرارآمیز آن را احساس می‌کند:

ـ حتماً پوسترهایی را که در سراسر شهر به دیوارهای ساختمان‌ها زده‌اند دیده‌اید: شیطانی سوار بر یک حلقه تایر اتومبیل از پلکان عظیمی به‌سرعت فرو می‌آید و قهقهه می‌زند... معنی آن را می‌دانید؟...

نگاه یلیزاوتا کی‌یونا به چشم‌های چون یخ او، به دهان زنانهٔ او، به ابروان ظریفِ به بالاجستهٔ او، به ارتعاش خفیف انگشت‌های او که به دور جامش حلقه شده بود و به شیوهٔ نوشیدن او ـ حریصانه و بی‌شتاب ـ خیره مانده بود؛ سر لیزا به طرز لذّت‌بخشی به دَوَران افتاده بود. ساپوژکف از

دور به او اشاره‌ها می‌کرد. بس‌سونف ناگهان روی صندلی خود چرخید، ابرو درهم کشید و پرسید:

ـ این‌ها کیستند؟

ـ دوستانم.

ـ از ایما و اشاره‌هاشان خوشم نمی‌آید.

یلیزاوتا کی‌یونا بی‌آنکه فکر کند گفت:

ـ اگر بخواهید می‌توانیم به جای دیگری برویم.

بس‌سونف به چهرهٔ او خیره شد: یک چشم لیزا اندکی تاب داشت، بر کنج لبش لبخند ملایمی نشسته بود و شقیقه‌هایش پوشیده از قطره‌های درشت عرق بود. بس‌سونف ناگهان حریصانه مشتاق آن شد که این دختر تندرست و نزدیک‌بین را تصاحب کند، دست بزرگ و داغ او را که روی میز قرار داشت در دست خود گرفت و گفت:

ـ یا همین‌حالا از این‌جابروید... یاحرف نزنید... از اینجا می‌رویم. باید برویم...

یلیزاوتا کی‌یونا فقط آه کوتاهی کشید و رنگ از چهره‌اش پرید. بی‌اراده برخاست، بازو به بازوی بس‌سونف داد و همراه او از کنار میزها گذشت. هنگامی که سوار کالسکه می‌شدند حتی باد سرد نتوانست پوست سوزان او را خنک کند. کالسکه‌شان روی سنگفرش خیابان تق‌تق‌کنان به‌حرکت درآمد. بس‌سونف که دست را روی عصا و چانه را روی دست گذاشته بود گفت:

ـ من فقط سی‌وپنج سال دارم امّا زندگی‌ام تمام‌شده است. حالا دیگر عشق گولم نمی‌زند. هیچ چیزی غم‌انگیزتر از آن نیست که آدم ناگهان متوجّه شود که مرکب غول پیکرش به اسبی چوبین مبدّل شده است. تازه سال‌های سال هم باید بار این زندگی را پاکشان به‌دوش کشید... مثل یک نعش...

این را گفت و به طرف یلیزاوتا کی‌یونا چرخید. گوشهٔ لبش به خنده‌ای تمسخرآمیز بالا رفت. پس از لحظه‌ای سکوت ادامه داد:

ـ و از قرار معلوم من هم مثل شما باید در انتظار صور اسرافیل باشم. کاش ناگهان پیداش شود و در این گورستان در صور خود بدمد! و لحظه‌ای

بعد، شعله‌ای در پهنای آسمان... بله، شاید حق با شما باشد...

به هتلی در حومهٔ شهر رسیدند. پیشخدمتی خواب‌آلود آن‌ها را از راهرو درازی به تنها اتاق خالی هتل هدایت کرد. سقف اتاق کوتاه و کاغذ دیواری سرخ‌رنگ آن، پاره‌پاره و غرق در انواع لکّه بود. پای دیوار، زیر پشه بند رنگ‌باخته‌ای یک تختخواب بزرگ و کنار آن یک دستشویی حلبی به‌چشم می‌خورد. بوی توتون و نان مانده‌فضای اتاق را پرکرده بود. لیزا در آستانهٔ در ایستاد و با صدایی که به‌زحمت شنیده می‌شد پرسید:

ـ چرا مرا به اینجا آوردید؟

بس‌سونف شتابان جواب داد:

ـ ناراحت نشوید، اینجا به ما خوش خواهد گذشت.

سپس پالتو و کلاه یلیزاوتا کی‌یونا را درآورد و آن‌ها را روی یک مبل زهوار دررفته انداخت. پیشخدمت با یک بطر شامپانی و چند عدد سبب ریز و یک خوشه انگور که حبّه‌های آن آلوده به گرد چوب‌پنبه بود از در درآمد و نگاهش را به دستشویی انداخت و با همان قیافهٔ عبوس، از اتاق بیرون رفت.

لیزا گوشهٔ پردهٔ پنجره را کنار کشید ـ آنجا، در برهوت نمناک چراغی روشن بود و چند گاری انباشته از چلیک‌های بزرگ و گاریچی‌های خمیده‌پشت با تن‌پوشی از بوریا، از کوچه می‌گذشتند. به‌تلخی لبخند زد، به طرف آیینه رفت و با حرکتی غیرعادّی که حتّی برای خود او بیگانه بود به آراستن موی سر پرداخت و آرام و خونسرد با خود گفت: «فردا که به خود بیایم دیوانه می‌شوم» و روبان راه‌راه سرش را جابه‌جا کرد. بس‌سونف پرسید:

ـ شراب میل می‌کنید؟

ـ بله.

و روی کاناپه نشست. بس‌سونف کنار پای او روی قالی کوچکی نشست و متفکّرانه گفت:

ـ شما چشم‌های هولناکی دارید: وحشی و ملایم، از نوع چشم‌های روسی... دوستم دارید؟

لیزا بار دیگر دست‌وپای خود را گم کرد امّا در دم با خود اندیشید: «نه! این دیوانگی است!» لیوان پر از شامپانی را از دست بس‌سونف گرفت، آن را تا ته سرکشید و سرش طوری به دوران افتاد که انگار می‌خواست از روی شانه‌هایش فرو بغلتد. در حالی که به صدای خود که بازش نمی‌شناخت گوش می‌داد گفت:

ـ من از شما می‌ترسم و گمان می‌کنم ترسم به نفرت مبدّل شود. این‌طور نگاهم نکنید، خجالت می‌کشم.

ـ شما دختر عجیبی هستید.

ـ و شما مردی خطرناک. من در یک خانوادهٔ راسکونیکی[1] زاده شده‌ام و به شیطان اعتقاد دارم... شما را به خدا این طور نگاهم نکنید!... می‌دانم که به چه درد شما می‌خورم... از شما می‌ترسم.

آنگاه بلند بلند خندید و سراپا مرتعش شد. از لیوانی که در دست داشت چند قطره شامپانی روی کف اتاق ریخته شد، بس‌سونف چهرهٔ خود را بین زانوان لیزا پنهان کرد و با صدایی حاکی از درماندگی ـ انگار که نجات او در دست لیزا بود ـ گفت:

ـ دوستم بدارید... التماستان می‌کنم، دوستم بدارید... می‌ترسم... از تنهایی وحشت می‌کنم... دوستم داشته‌باشید...

یلیزاوتا کی‌یونا دستش را روی سر او گذاشت و چشم‌های خود را بست.

بس‌سونف گفت که شب‌ها وحشت مرگ بر او مستولی می‌شود و او باید وجود یک انسان را ـ انسانی را که بر او دل بسوزاند، او را گرم کند و

---

۱ Raskolnik نام عمومی تمام فرقه‌های مذهبی که در قرن ۱۷ و اوایل قرن ۱۸ به‌سبب اختلاف سلیقه با پاره‌ای از روحانیون در زمینهٔ نحوهٔ اجرای مراسم مذهبی ازکلیسای روسیه جدا شده بودند. این اختلاف بعد از گذشت سال‌ها عمیق‌تر و ریشه‌دارتر از سابق شد و سرانجام به قیام راسکولنیک‌ها علیه احکام جدید کلیسا و دولت که غالباً از طریق اعمال زور به مردم تحمیل می‌شد انجامید. این گونه قیام‌ها سرکوب می‌شدند و راسکولنیک‌ها به‌ناچار به اقصی نقاط روسیهٔ پهناور و به کشورهای همجوار آن از قبیل لهستان و پروس و رومانی و عثمانیه و حتّی چین پناه می‌بردند. این سرکوب‌ها و تضییق‌ها در میان آن‌ها موجب خودسوزی، مرگ سرخ (آن که قصد انتحار دارد خود را داوطلبانه در اختیار کس دیگری قرار می‌دهد و از او می‌خواهد که خفه‌اش کند)، خودکشی به‌طریقهٔ اعتصاب غذا، زنده‌به‌گوری و غیره دست می‌زدند. م.

تسلیم او شود ـ در کنار خود احساس کند، و این وحشت مرگ، کیفر اوست... رنج و عذاب اوست... «آری، از این آگاهم امّا پاک کرخت شده‌ام، قلبم از کار افتاده است... گرمم کنید، توقع من زیاد نیست، رهم کنید، دارم هلاک می‌شوم، تنهایم نگذارید عزیزم...»

یلیزاوتا کی‌یونا هراسان و وحشت‌زده، سکوت اختیار کرده بود. بس‌سونف هر دو کف دست او را با بوسه‌هایی که هر بار مدت آن طولانی‌تر می‌شد پوشاند، سپس به بوسیدن پاهای درشت و عضلانی او پرداخت. یلیزاوتا کی‌یونا چشم‌های خود را محکم‌تر از پیش بست و احساس کرد که قلبش از شدّت شرم از کار می‌افتد.

امّا ناگهان آتشی در وجودش زبانه کشید و بس‌سونف را مردی جذّاب و نگونبخت یافت... پس سر او را کمی بالا گرفت و لب‌هایش را حریصانه بوسید، آنگاه شتابان و بی‌احساس شرم لخت شد و به رختخواب رفت.

هنگامی که بس‌سونف سر بر شانهٔ برهنهٔ او نهاد و خواب رفت لیزا با چشم‌های نزدیک‌بین خود تا مدّتی چهرهٔ پریده‌رنگ و زردفام او را که اکنون برای ابد عزیز شده بود تماشا کرد؛ شقیقه‌ها و زیر ابروها و دور دهان منقبض بس‌سونف پوشیده از چین‌های خستگی بود.

تماشای این مرد خفته آن‌قدر سخت می‌نمود که لیزا گریه سرداد.

به‌نظرش می‌آمد همین‌که بس‌سونف از خواب بیدار شود و جسم او را ـ چاق و زشت، با چشم‌های بادکرده ـ در کنار خود ببیند بی‌شک سعی خواهد کرد خود را هر چه زودتر از شرّ او خلاص کند. به‌نظرش می‌آمد که هرگز کسی عاشقش نخواهد شد و همگی او را زنی هرزه و احمق و پست خواهند انگاشت، و او به‌عمد طوری رفتار خواهد کرد که همه چنین بپندارند که او مردی را دوست می‌دارد امّا رفیقهٔ مرد دیگری شده است و به این ترتیب زندگی‌اش همیشه آکنده از ذلّت و تحقیر و تباهی خواهد بود. لیزا بی‌صدا می‌گریست و اشک چشم را با گوشهٔ ملافه خشک می‌کرد و بی‌آنکه خود متوجّه شود با دیدگان اشکبار به خوابی عمیق فرو رفت...

بس‌سونف نفس عمیقی کشید، به پشت غلت زد و چشم گشود. کسالت مخصوص میخانه‌ها که با هیچ کسالت دیگری قابل مقایسه نیست

در سراپای او ناله می‌کرد. از فکر اینکه باز باید روز دیگری را آغاز کند دچار چندش می‌شد. مدّتی به‌گوی فلزّی تختخواب چشم دوخت، سپس عزم را جزم کرد و به سمت چپ خود نظر افکند. کنار او زنی ـ او هم طاق‌باز ـ دراز کشیده و چهره را زیر آرنج برهنه‌اش پنهان کرده بود.

«کیست؟». حافظهٔ مه‌گرفتهٔ خود را به‌یاری طلبید امّا نتیجه‌ای عایدش نشد. قوطی سیگار را محتاطانه از زیر بالش خود بیرون کشید و سیگاری روشن کرد. «لعنت بر شیطان! پاک دچار فراموشی شده‌ام، تف! چرا اسمش را فراموش کرده‌ام؟» بعد با چرب‌زبانی گفت:

ـ انگار بیدار شده‌اید، صبح‌به‌خیر!

لیزا خاموش ماند و آرنج خود را از چهره بر نگرفت. بس‌سونف ادامه داد:

ـ شما و من تا دیشب با هم بیگانه بودیم ولی امروز با رشته‌های مرموز شب گذشته به هم پیوند خورده‌ایم.

بس‌سونف در اینجا چهره درهم کشید زیرا از یک‌سو تمام حرف‌های خود را مبتذل می‌یافت و از سوی دیگر هنوز نمی‌توانست واکنش احتمالی زن جوان را به حدس دریابد: ندامت، گریه یا طغیان احساسات محبت‌آمیز؟ با احتیاط دست خود را روی آرنج او گذاشت. یلیزاوتا کی‌یونا آرنج خود را پس کشید. بس‌سونف که گمان می‌کرد نام او مارگاریتا[1] باشد با لحنی آمیخته به اندوه پرسید:

ـ مارگاریتا، از دست من عصبانی هستید؟

یلیزاوتا کی‌یونا میان بالش‌ها نشست و در حالی که دست خود را به سینه می‌فشرده تا لباس‌خوابش فرو نلغزد، چشم‌های بادکرده و نزدیک‌بینش را به او دوخت؛ پلک‌های متورّم و لب‌های گوشتالوی زن با لبخندی حاکی از تمسخر کج شده بود. بس‌سونف همه چیز را به‌یاد آورد و در دل خود نسبت به لیزا محبّتی برادرانه احساس کرد.

ـ اسم من یلیزاوتا کی‌یوناست، نه مارگاریتا. من از شما متنفّرم! تخت را از وجودتان خالی کنید!

بس‌سونف بی‌درنگ از زیر پتو بیرون خزید و پشت تخت، کنار

1- Margarita

دستشویی که بوی گند می‌داد شتابان لباس پوشید. آنگاه پردهٔ پنجره را پس زد، چراغ را خاموش کرد و زیر لب گفت:

ـ بعضی از لحظه‌های زندگی، هرگز فراموش نمی‌شوند.

یلیزاوتا کی‌یونا با چشم‌های تیرهٔ خود همچنان مراقب حرکات او بود و هنگامی که بس‌سونف سیگار در دست روی کاناپه نشست، با تأنّی گفت:

ـ همین که به خانه برگردم با زهر خودکشی می‌کنم.

ـ یلیزاوتا کی‌یونا از خُلق شما سر در نمی‌آورم.

ـ می‌خواهم سر درنیاورید! بروید بیرون، باید لباس بپوشم.

بس‌سونف اتاق را ترک گفت و به راهرو رفت. فضای سرد آنجا انباشته از بوی دود زغال بود. انتظار او در راهرو طولانی شد؛ روی لبهٔ پنجره نشست، سیگاری روشن کرد، سپس به ته راهرو رفت؛ از درون آشپزخانهٔ کوچکی صدای پیشخدمت و دو مستخدمه را شنید که ضمن صرف صبحانه، آهسته با هم صحبت می‌کردند. پیشخدمت هتل می‌گفت:

ـ تو همه‌ش از آبادی‌تون حرف می‌زنی و خیال می‌کنی که روسیّه، یعنی اون‌جا. انگار خیلی سرت می‌شه! تو اگه می‌خوای روسیّه رو بشناسی خوبه شبا به اتاقای اینجا سرک بکشی. همه شون رذل‌ان! رذل و هرزه!

ـ کوزما ایوانیچ[1] خوبه یه‌خورده ادب رو رعایت کنین!

ـ آدمی که هیجده سال آزگار توی این اتاقا خدمت کنه، حق داره این‌طور حرف بزنه!

بس‌سونف به اتاق بازگشت، در را باز کرد و اتاق را خالی یافت. کلاه او روی کف اتاق افتاده بود. با خود گفت: «چه بهتر!» و خمیازه‌کشان کش‌وقوس رفت و مهره‌های کمرش را به‌صدا درآورد.

چنین بود آغاز یک روز تازه. وجه‌تمایز آن با روزهای گذشته، آسمان صاف و بی‌ابر شهر بود. باد شدید از سحرگاه، ابرهای باران‌زا را از هم پراکنده و به سوی شمال رانده و آنجا چون کوهی سفید و عظیم روی‌هم تلنبار کرده بود. پرتو شادی‌بخش خورشید، شهر مرطوب را مانند سیل در خود غرق کرده بود. و میکروب‌های یخزده و ناپیدای بیماری‌هایی چون

1- Kouzma Ivanitch

زکام و سرفه و نزله و همچنین باسیل‌های مالیخولیایی سل، هنگام رویارویی با پرتو خورشید پیچ‌وتاب می‌خوردند، می‌سوختند و کرخت می‌شدند؛ حتّی میکروب‌های بیماری ضعف اعصاب به پس پرده‌ها و به اتاق‌های نیمه‌تاریک و به زیرزمین‌های نمور پناه می‌بردند. در کوچه‌ها باد ملایمی جولان می‌داد، ساکنان شهر پنجره‌های خانه‌هایشان را می‌گشودند و شیشه‌ها را می‌شستند، رفتگران سرمه‌ای‌پوش خیابان‌ها را جارو می‌کردند و دخترکان آلوده‌دامن با چهره‌های سبزگونشان در حاشیهٔ خیابان نوسکی، دسته‌های گل یخ را که بوی ادوکلن ارزان‌قیمت می‌داد به رهگذران عرضه می‌کردند. در ویترین‌های فروشگاه‌ها، لباس‌های رنگارنگ بهاره مانند نخستین گل‌های فصل بهار، عجولانه جای پوشاک زمستانی را می‌گرفتند.

تیتر درشت تمام روزنامه‌های عصر آن روز «زنده باد بهار روسیّه» بود. حتّی بعضی از روزنامه‌ها به‌مناسبت موسم بهار ابیات دو پهلویی چاپ کرده بودند (که البتّه ادارهٔ سانسور مطبوعات از این بابت مورد بازخواست مقامات مسئول قرار گرفت).

فوتوریست‌های وابسته به گروه «بنیاد مرکزی» نیز در حالی که عدّه‌ای پسر بچّه از پشت سرشان سوت می‌کشیدند و هوشان می‌کردند، در خیابان‌های اصلی شهر راه‌پیمایی کردند؛ عدّه‌شان بیش از سه تن نبود: ژیرف، والت نقاش و آرکادی سمیسوتفِ[1] هنوز گمنام ـ جوانی بیش از حد قدبلند، با چهره‌ای شبیه به پوزهٔ اسب.

آن‌ها بلوزهای کوتاه و بی‌کمربند زنانه از مخمل نارنجی‌رنگ با خطوط مارپیچ پوشیده بودند و کلاه‌های رنگارنگ بر سر داشتند. هر یک از آن‌ها عینک یک‌چشمی بر چشم داشت و روی گونهٔ هر کدامشان شکل یک ماهی و یک پیکان و یک حرف «P» نقاشی شده بود. حدود ساعت پنج بعد از ظهر کلانتر ناحیهٔ لی‌تینی[2] هر سه را بازداشت نمود، سوار درشکه‌شان کرد و آن‌ها را جهت تعیین هویت به کلانتری برد.

تمام ساکنان شهر در کوچه‌ها و خیابان‌ها بودند. در طول خیابان‌های

1- Arkadi Semisvetov　　2- Liteyny

ساحلی و مورسکایا[1] و کامنو استروسکویه، کالسکه‌های برّاق و سیل جمعیّت در حرکت بود. بسیاری از مردم چنین می‌پنداشتند که آن روز باید حادثهٔ بی‌سابقه‌ای روی دهد: یا در کاخ زمستانی[2] فرمانی به توشیح می‌رسد یا در مقرّ شورای وزیران بمب می‌گذارند و ویرانش می‌کنند یا به‌هرتقدیر در نقطه‌ای از شهر چیزی «آغاز می‌شود».

امّا غروب نیلگون بر شهر خیمه زد، چراغ‌های خیابان‌ها و کانال‌ها روشن شدند و نورشان مانند سوزن‌های مرتعش در آب‌های تیره منعکس شد، از روی پل‌های رود نوا قرص عظیم دودگرفته و مه‌آلود خورشید از پس دودکش‌های بلند کارخانه‌های کشتی‌سازی نمایان شد، با این همه هیچ حادثه‌ای روی نداد. میلهٔ نوک‌تیز بالای ساختمان اصلیِ دژ پترو پاولوسک برای آخرین‌بار درخشید و عمر روز به سر رسید.

آن روز حاصل کار بس‌سونف پربار و رضایت‌بخش بود؛ سرحال از قیلولهٔ مختصر، چندین ساعت متوالی به مطالعهٔ اشعار گوته پرداخته و سخت هیجان‌زده شده بود.

در طول قفسه‌های کتابخانهٔ خود قدم می‌زد و اندیشه‌هایش را بلندبلند بر زبان می‌راند، هرازگاه نیز پشت میزتحریر می‌نشست و کلمه‌ای یا عبارتی یا سطری روی کاغذ یادداشت می‌کرد. دایهٔ پیرش که در همان آپارتمان مجرّدی او می‌زیست با یک قهوه‌جوش چینی که از قهوهٔ مُکای آن بخار بلند می‌شد به اتاق آمد.

بس‌سونف کاملاً سرحال بود. در مطلبی که در دست نگارش داشت آورده بود که شبی تیره بر سرزمین روسیه بال‌گستر می‌شود و پردهٔ تراژدی نهایی بالا می‌رود و ملّت خداپرست روسیّه نقابی هول‌انگیز بر چهره می‌زند و همانند قزّاقِ «انتقام وحشتناک»[3] با شکوه هر چه افزونتر به موجودی خدانشناس مبدّل می‌گردد؛ مراسم همگانی عشاء ربانی می‌رود که اجرا شود و مغاک‌دهان گشوده و راه نجات مسدود شده است.

و هر بار که چشم می‌بست دشت‌های خالی از سکنه و تپّه‌های کوچک

1- Morskaya

۲ـ محل اقامت تزارها در پتروگراد. م.

۳ـ اثری ازگوگول. م.

پوشیده از صلیب و خانه‌هایی را که بامشان را باد کنده بود و در دوردست‌ها، در پس تپّه‌ها شعله‌های حریق را در نظر خود مجسّم می‌کرد؛ همچنان‌که سر را میان دست‌ها گرفته بود با خود می‌اندیشید که سرزمین روسیّه را ـ سرزمینی را که فقط از روی کتاب‌ها و تصویرها می‌شناخت ـ درست به‌همین شکل دوست می‌دارد. پیشانی‌اش پوشیده از چین‌های عمیق و قلبش مالامال از وحشت احساسِ پیش از وقوع حادثه‌ای بود. سیگار روشن را لای انگشت‌های خود گرفت و چهار صفحه کاغذ را با خطّ درشت خود سیاه کرد. غروب بی‌آنکه چراغ روشن کند روی کاناپه دراز کشید. سرش داغ، دست‌هایش نمناک و تمام وجودش هنوز آکنده از هیجان بود. کار روزانهٔ او به همین‌جا خاتمه پیدا می‌کرد.

تپش قلبش رفته رفته منظّم و آرام شد. اکنون می‌بایست به عصر و به شب خود می‌اندیشید... نه کسی تلفن کرده بود، نه کسی به دیدنش آمده بود، به‌ناچار می‌بایست در تنهایی خود با دیو افسردگی دست‌وپنجه نرم می‌کرد. از آپارتمانی که بالای آپارتمان او بود و در آن یک خانوادهٔ انگلیسی سکونت داشت صدای پیانو به گوش می‌رسید و آرزوهای گنگ و تحقّق‌ناپذیر او را بیدار می‌کرد.

در سکوتِ حاکم بر اتاق‌ها، ناگهان زنگ درِ ورودی طنین‌انداز شد. صدای پای دایهٔ پیر و به‌دنبال آن صدای آمیخته به تبختر زنی به گوش آمد:

ـ می‌خواهم ببینمش.

و لحظه‌ای بعد قدم‌های سبک و سریعی پشت درِ اتاق او از حرکت بازماندند. بس‌سونف بی‌آنکه از جای خود بجنبد پوزخند زد. در باز شد و دختری ظریف و خوش‌اندام که نور چراغ راهرو به پشتش تابیده بود و چند عدد گل داوودی زینت‌بخش لبهٔ کلاه بزرگش بود در آستانهٔ در نمایان شد.

او که از راهرو روشن به اتاق نیمه‌تاریک پا نهاده بود جایی را نمی‌دید، از این رو در وسط اتاق ایستاد. و آنگاه که بس‌سونف بی‌ادای کلمه‌ای از روی کاناپه برخاست، دختر جوان خواست واپس برود امّا همان‌جا ماند، سر را لجوجانه تکان داد و با صدای رسا گفت:

ـ من برای کار خیلی مهمّی به دیدن شما آمده‌ام.

بس‌سونف به طرف میز تحریر رفت و کلید چراغ برق را زد. نور ملایم و آرامش‌بخش آباژورِ آبی‌رنگ، کاغذها و کتاب‌های روی میز و فضای اتاق را روشن کرد. پرسید:
ـ چه خدمتی از من ساخته است؟
یکی از صندلی‌ها را به تازه‌وارد تعارف کرد، به‌آرامی روی صندلی راحتی خود نشست و دست‌ها را روی دسته‌های آن گذاشت. چهره‌اش شفاف و پریده‌رنگ بود، زیر پلک‌هایش سایه‌های آبی‌رنگی به چشم می‌خورد. نگاهش را بی‌شتاب متوجّه تازه‌وارد کرد و ناگهان یکه خورد. انگشت‌هایش مرتعش شدند. آهسته گفت:
ـ داریا دمیتری‌یونا! شما را به‌جا نیاوردم.
داشا با همان قاطعیّتی که وارد شده بود روی صندلی نشست، دستهای دستکش‌پوش خود را روی زانوها گذاشت و اخم کرد.
ـ داریا دمیتری‌یونا از زیارت شما احساس خوشبختی می‌کنم. این دیدار برای من در حکم آن است که هدیهٔ گرانبهایی دریافت کرده باشم.
داشا بی‌اعتنا به سخنان او گفت:
ـ خواهش می‌کنم خیال نکنید که من یکی از شیفتگان شما هستم. بعضی از شعرهایتان را می‌پسندم و از بعضی دیگر خوشم نمی‌آید ـ آن‌ها را نمی‌فهمم، ساده‌تر بگویم دوستشان ندارم. امّا به اینجا نیامده‌ام که از شعر و شاعری حرف بزنم... علت آمدنم این است که شما زجرم می‌دهید.
این را گفت و نگاهش را به کف اتاق دوخت. بس‌سونف گردن و بازوان او ـ بین دستکش‌ها و آستین‌های پیراهن مشکی‌اش ـ را دید که گلگون شدند. بس‌سونف خاموش و بی‌حرکت بود.
ـ البتّه شما کاری به‌کار من ندارید. من هم دلم می‌خواست که نسبت به شما بی‌تفاوت می‌بودم امّا همان‌طوری که می‌بینید گاهی اوقات آدم مجبور می‌شود لحظه‌های ناخوشایندی را تحمّل کند.
با حرکتی تند نگاه‌خود رااز کف‌اتاق برگرفت‌و چشم‌های‌جدّی و روشنش را به بس‌سونف دوخت. شاعر، پلک‌های خود را بی‌شتاب برهم فشرد.
ـ شما مانند یک بیماری به جانم افتاده‌اید. خودم را دائم در حال

فکرکردن به شما غافلگیر می‌کنم. این، بیش از توان من است. فکر کردم نزد شما بیایم و همه چیز را رکّ‌وراست با شما در میان بگذارم، و امروز تصمیمم را عملی کردم... و همان‌طوری که می‌بینید به عشق خود اعتراف کردم...

لب‌هایش لرزیدند. شتابان روی‌گرداند و به دیوار زل زد. ماسک پتر کبیر ـ این معبود همهٔ سرایندگان آن عصر ـ با لبان منقبض و پلک‌های به‌هم‌آمده و لبخند تمسخرآمیز، در حالی که نور از پایین به آن تابیده بود روی دیوار به چشم می‌خورد. در آپارتمان طبقهٔ بالا، افراد خانوادهٔ کشیش انگلیسی سرگرم نواختن یک فوگ[1] چهارصدایی بودند: «ما می‌میریم»، «نه، پرواز می‌کنیم»، «به آسمان بلورین»، «به آغوش شادی ابدی، ابدی».

داشا شتابان و با لحنی آکنده از حرارت گفت:

ـ اگر بخواهید به من بقبولانید که شما نیز نسبت به من احساسات مشابهی دارید، اتاقتان را بی‌درنگ ترک می‌کنم! این را می‌پذیرم که شما برای من نمی‌توانید حتّی یک ذرّه احترام قایل شوید زیرا رفتار من شباهتی به رفتار زن‌های محترم ندارد. امّا من نه چیزی از شما می‌خواهم و نه تقاضایی از شما دارم. فقط احتیاج داشتم بگویم که شما را دیوانه‌وار و به‌طرز دردآوری دوست می‌دارم... این احساس، وجود مرا خرد کرده است... و برایم حتّی یک ذرّه غرور باقی نگذاشته است...

و در دم با خود گفت: «حالا بلند شو، سرت را مغرورانه بالا بگیر و از در خارج شو!» امّا از جای خود نجنبید و همچنان به ماسک پتر کبیر خیره ماند. آن‌قدر احساس ضعف می‌کرد که قادر نبود دست‌هایش را حرکت دهد، اکنون تمام وزن و حرارت جسم خود را حس می‌کرد. با حالتی که گفتی خواب باشد، نه بیدار، با خود گفت: «چرا جواب نمی‌دهد؟ چرا حرف نمی‌زند؟» بس‌سونف که دست‌ها را روی صورت گذاشته بود با صدایی آرام و اندکی گرفته ـ به‌شیوه‌ای که در کلیسا صحبت می‌کنند، به‌نجوا گفت:

ـ به‌خاطر احساستان فقط می‌توانم با تمام وجودم از شما تشکّر کنم. این لحظه را هرگز فراموش نخواهم کرد...

---

۱ ـ Fugue موسیقی چندصدایی با یک تم اصلی که با صداهای مختلف تکرار می‌شود. م.

داشا از لای دندان‌های برهم‌فشردهٔ خود گفت:

ـ از شما نخواسته بودم این لحظه را به‌خاطرتان بسپارید.

بس‌سونف خاموش ماند، برخاست و چند قدم واپس رفت و به قفسهٔ کتاب تکّیه داد.

ـ داریا دمیتری‌یونا، تنها کاری که از دست من بر می‌آید این است که به احترام شما در برابرتان سر فرود آورم. من شایستهٔ این نیستم که به حرف‌های شما گوش دهم. هرگز چون حالا، خود را نفرین نکرده بودم. من وجودم را تباه کرده‌ام، بر بادش داده‌ام، زندگی‌ام را هدر داده‌ام. چه دارم به شما بگویم؟ به یکی از هتل‌های حومهٔ شهر دعوتتان کنم؟ داریا دمیتری‌یونا، من با شما صادقم. دیگر قلبی ندارم که عاشق شود. تا چند سال پیش هنوز ممکن بود باور کنم که می‌توانم از جوانیِ ابدی نصیب ببرم و البتّه محال بود بگذارم پایتان را از اینجا بیرون بگذارید.

داشا احساس کرد که بس‌سونف دارد تیرهای زهرآلود خود را به طرف او پرتاب می‌کند. سخنان شاعر رفته‌رفته به شکنجه‌ای تدریجی مبدّل می‌شد...

ـ امّا اکنون کاری از دستم برنمی‌آید جز آنکه شرابی ناب را هدر دهم. شما باید بفهمید که این کار چقدر برایم رنج‌آور است. دست دراز کنم و در اختیار بگیرم...

داشا شتابان زمزمه کرد:

ـ نه! نه!

ـ چرا نه؟ آری! شما نیز همین احساس را دارید. هیچ گناهی شیرین‌تر از بربادادن نیست؛ هدردادن شراب ناب! شما هم به‌همین منظور پیش من آمده‌اید. می‌خواهید شراب دخترانه‌تان از جام سرریز شود و هدر رود. شما جام شراب را پیش من آورده‌اید...

چشم‌های خود را با تأنّی تنگ کرد. داشا با نفسِ به‌بندکشیده، سراسیمه و وحشت‌زده به چهرهٔ او چشم دوخته بود.

ـ داریا دمیتری‌یونا، اجازه بدهید رکّ‌وراست باشم... شما آنقدر شبیه خواهرتان هستید که در بدو امر...

داشا فریاد زد:

ـ چه؟ چه گفتید؟

و شتابان برخاست و رودرروی بس‌سونف ایستاد. بس‌سونف معنای این هیجان را درنیافت و آن را به‌گونهٔ دیگری تعبیر کرد. احساس می‌کرد که خویشتن‌داریِ خود را از دست می‌دهد. پره‌های بینی‌اش بوی دلپذیر عطر داشا و بوی تقریباً نامحسوس و در عین‌حال گیج‌کنندهٔ پوست زنانهٔ او را که در هر کسی به‌نوعی اثر می‌بخشد استشمام می‌کردند. در حالی که می‌کوشید دست داشا را بیابد زمزمه‌کنان گفت:

ـ این کار، دیوانگی است... می‌دانم... امّا نمی‌توانم...

در همان دم داشا از جای خودکنده شد و پا به فرار گذاشت. در آستانهٔ در، با چشم‌های وحشی و وحشت‌زدهٔ خود به پشت سر نگریست و سپس از مقابل دید ناپدید شد و لحظه‌ای دیگر صدای شدید بسته‌شدن در ورودی آپارتمان به‌گوش بس‌سونف رسید. او بی‌شتاب به طرف میز تحریر رفت و در حالی که از قوطی سیگار کریستال روی میز سیگاری بر می‌داشت با ناخنهای دست خود روی قوطی ضرب گرفت. سپس کف دست‌ها را بر چشمها فشرد و با تمام نیروی وحشت‌انگیز تخیّل احساس کرد اهورامزدا که خویشتن را آمادهٔ نبرد نهایی می‌کند این دختر آتشین و ظریف و اغواگر را نزد او فرستاده است تا بس‌سونف را مجذوب خود کند، عوضش کند و نجاتش دهد؛ غافل از اینکه او اکنون در نهایت درماندگی اسیر اهریمن است و راه نجات نمی‌یابد. تأسّف و ولع ارضانشده که چون سمّ به‌تدریج داخل خون او شده بود می‌رفت که تمام وجودش را به آتش بکشد و بسوزاند.

۸

ـ داشا تویی؟ بیا تو.

یکاترینا دمیتری‌یونا جلو کمد آیینه‌دار اتاق ایستاده و سرگرم کشیدن بندهای کرست خود بود. آشفته‌حال به روی داشا لبخند زد و در حالی که با کفش‌های تنگش روی فرش اتاق پابه‌پا می‌شد با قیافه‌ای اندیشناک به چرخیدن خود در برابر آیینه ادامه داد. پیراهن سبکی مزیّن بـه تـوری و روبان تنش بود؛ به بازوان و شانه‌های خود پودر زده و موی سر را به‌شکل تاج مجلّلی آراسته بود. کنار او، روی میز پاکوتاه و کوچکی، انواع مداد ابرو و بالشتک پودرزنی دیده می‌شد. عـصر آن روز نـه مـهمان داشت و نـه جـایی دعوت شده بود ـ اکنون به‌قول اهل خانه داشت «پرهایش را تمیز می‌کرد».

یکاترینا دمیتری‌یونا در حالی که بند جورابش را می‌بست گفت:

ـ این روزها دیگر کسی کُرست راست‌پلانشت نمی‌پوشد. نگاه کن، این یک کُرست جدید است، آن را از مزون مادام دوکله خـریدم. شکـم آدم توی این کرست‌ها آزادتر است و حتّی کمی هم مشخص. می‌پسندیش؟

ـ نه، نمی‌پسندمش.

داشا کنار دیوار ایستاده و دست‌ها را از پشت به دیوار تکّیه داده بود.

یکاترینا دمیتری‌یونا ابروهای خود را متعجّبانه بالا انداخت و پرسید:

ـ واقعاً نمی‌پسندیش؟ خیلی متأسّفم! اگر بدانی چه کرست راحتی است!

ـ کجاش راحت است، کاتیا؟

ـ شاید از توری‌های آن خوشت نمی‌آید! می‌شود توری دیگری بهش دوخت. در هرحال عجیب است که نمی‌پسندیش.

و باز جلو آیینه به چپ‌وراست چرخید. داشا گفت:

ـ کسی که باید دربارهٔ کرست‌های تو اظهارنظر کند، من نیستم.
ـ اوه، نیکلای ایوانویچ از این حرف‌ها اصلاً سر درنمی‌آورد.
ـ منظورم نیکلای ایوانویچ نیست.
ـ داشا، چه شده؟

دهان یکاترینا دمیتری‌یونا از تعجّب باز ماند. او تازه متوجّه حال خواهر شده بود؛ داشا به‌زحمت بر خود مسلط می‌شد، از لای دندان‌های برهم‌فشرده‌اش حرف می‌زد و روی گونه‌هایش لکه‌هایی داغ پدیدار شده بود.

ـ کاتیا، این قدر جلو آیینه نچرخ!
ـ من باید سرووضعم را درست کنم.
ـ برای کی؟
ـ منظورت چیست؟.. برای خودم.
ـ دروغ می‌گویی.

هر دو مدّتی دراز خاموش ماندند. یکاترینا دمیتری‌یونا رب‌دوشامبر کرک‌شتری خود را که حاشیه‌اش از حریر سرمه‌ای‌رنگ بود از روی صندلی برداشت، آن را پوشید و کمربندش را بی‌شتاب سفت کرد. داشا که به‌دقّت مراقب حرکات او بود گفت:

ـ برو پیش نیکلای ایوانویچ و همه‌چیز را صادقانه اعتراف کن.

یکاترینا دمیتری‌یونا کمربند رب‌دوشامبر را جابه‌جا کرد و از جای خود نجنبید. در گلویش گویچه‌ای چندین‌بار بالا و پایین شد ـ انگار که می‌کوشید چیزی را ببلعد. به‌آرامی پرسید:

ـ داشا تو به چیزی پی برده‌ای؟

ـ ساعتی پیش، نزد بس‌سونف بودم (کاتیا نگاه آشفتهٔ خود را به خواهر دوخت، ناگاه رنگ چهره‌اش چون گچ، سفید شد و شانه‌هایش را بالا انداخت) خیالت راحت باشد ـ آنجا بلایی سر من نیامد. او خیلی به‌موقع به من خبر داد که...

اندکی پا به پا شد و سپس ادامه داد:

ـ از مدّت‌ها پیش حدس می‌زدم که تو... که تو با او... امّا این موضوع به‌قدری نفرت‌انگیز بود که نمی‌توانستم باور کنم... تو می‌ترسیدی و دروغ

می‌گفتی... می‌خواهم به تو بگویم که من خوش ندارم در چنین لجنزاری زندگی کنم... برو، برو پیش شوهرت و صادقانه اعتراف کن.

نمی‌توانست بیش از این صحبت کند. کاتیا با سری فروآویخته در برابر او ایستاده بود. داشا منتظر هرگونه واکنشی بود جز آنکه کاتیا را ببیند که با حالتی رام و سرشار از احساس گناه، سر به‌زیر افکنده باشد.

ـ می‌گویی همین حالا بروم؟

ـ آره، السّاعه... خودت باید بفهمی...

یکاترینا دمیتری‌یونا آه کشید و به طرف در اتاق رفت. آنجا لحظه‌ای درنگ کرد و گفت:

ـ داشا، نمی‌توانم.

داشا خاموش بود.

ـ بسیار خوب، می‌روم و همه چیز را برآیش تعریف می‌کنم.

نیکلای ایوانویچ نشسته بود و در حالی که چانهٔ پرموی خود را با چاقوی کاغذبری می‌خاراند مقالهٔ آکوندین را که در مجلّهٔ «یادداشت‌های روسی» چاپ شده و با پست همان‌روز به دستش رسیده بود مطالعه می‌کرد. نیکلای ایوانویچ از خواندن لذّت می‌برد.

مقالهٔ آکوندین به‌مناسبت سالگرد در گذشت باکونین[1] نگاشته شده بود و پیدا بود که نیکلای ایوانویچ از خواندن آن لذّت می‌بُرد.

ـ کاتیا بنشین و گوش کن. ببین چه می‌نویسد؛ به این قسمت از مقاله که برایت می‌خوانم خوب توجّه کن: «نه تنها شیوهٔ تفکّر این انسان (منظور نویسنده، باکونین است) و وفاداری بی‌تزلزل او به آرمان‌هایش ما را به تحسین وا می‌دارد بلکه آنچه بیش از هر چیز و پیش از همه مایهٔ شیفتگی ماست شور و هیجانی است که او در راه تحقّق اندیشه‌های خود به‌کار

۱ـ M.A.Bakounin (۱۸۱۴ـ۱۷۷٦) نظریه‌پرداز معروف آنارشیست‌ها. او در سال ۱۸۴۰ از روسیه مهاجرت کرد و در نهضت‌های مختلف اروپاییان، از جمله در انقلاب ساکسون‌ها (۱۸۴۸) و نهضت اسلاوها شرکت کرد. پس از آنکه او را به دولت روسیه تحویل دادند به سیبری تبعید شد امّا در سال ۱۸٦۰ موّفق شد از تبعیدگاه بگریزد و به انگلستان برود و در لندن اقامت گزیند. «خدا و حکومت» از آثار اوست. م.

می‌گرفته است. شور او در تمام گفتار و کردارش ریشه دوانیده بود ـ از مباحثات شبانه‌اش با پرودن[1] و شهامت کم‌نظیرش در میدان‌های نبرد گرفته تا آن ژست رمانتیک تاریخی‌اش که هنگام گذر از مواضع یاغیان اتریشی بی‌آنکه به‌درستی بداند به‌خاطر چه و علیه چه کسی می‌جنگند توپ‌های آنان را آمادهٔ شلیک کرده بود. شور و حرارت باکونین سرمشق بی‌چون‌وچرایی است برای طبقات جدیدی که پای در میدان نبرد خواهند نهاد. قرن آینده وظیفه دارد به اندیشه‌ها جامهٔ‌عمل بپوشاند و آن‌ها را به مادّه مبدّل کند. نه بیرون‌کشیدن واقعیّت‌های تابع جبرِ نابینای زندگی از زیر تل‌ها، نه هدایت آنها به آغوش یک جهان واهی و تخیّلی، بلکه فراگردی معکوس می‌باید ـ فراگرد تسخیر جهان مادّی به‌یاری جهان اندیشه‌ها. واقعیّت به تل هیمه، و آرمان به جرقّه می‌ماند. این دو جهانِ متباین و متخاصم باید در شعله‌های انقلاب جهانی درهم آمیزند...» فکرش را بکن، کاتیا... آشکارا می‌گوید: «زنده باد انقلاب!» مرحبا آکوندین! آخر این هم شد زندگی؟... نه اندیشه‌ای بزرگ، نه احساسی بزرگ... آنچه بر حکومت ما حکومت می‌کند ترس ابلهانه‌اش از آینده است. روشنفکران ما جز به شکم نمی‌اندیشند. کاتیا مگر نه آن است که ماها هیچ کاری جز ورّاجی و دست‌وپازدن در لجن باتلاق انجام نمی‌دهیم؟ ملّت ما زنده‌زنده می‌پوسد و تجزیه می‌شود. سراسر روسیّه به کثافتِ ودکا و سیفلیس آلوده شده است، و پوسیدگی آن به‌حدی رسیده است که کافی است فوتش کنی تا مثل غبار در فضا پخش شود. این زندگی به‌هیچ‌وجه قابل دوام نیست... ما نوعی خودسوزی، به‌نوعی تطهیر با آتش نیاز داریم...

نیکلای ایوانویچ با حالتی آکنده از شور و در عین‌حال با صدایی مخملین سخن می‌گفت. چشم‌هایش گرد شده بود و چاقوی کاغذبری‌اش هوای اتاق را جر می‌داد. یکاترینا دمیتری‌یونا کنار او ایستاده و دست روی پشتی مبل نهاده بود. همین که نیکلای ایوانویچ سکوت کرد و به ورق‌زدن مجلّه پرداخت، کاتیا به طرف میز تحریر رفت، دست خود را روی سر

---

۱ P.J.Proudhon (۱۸۰۹ـ۱۸۶۵) خورده‌بورژوا و سوسیالیست ـ آنارشیستِ فرانسوی. م.

شوهر گذاشت و گفت:

ـ کولنکا[1] مطلبی که حالا با تو درمیان می‌گذارم برایت دردناک خواهد بود. در نظر داشتم این موضوع را از تو کتمان کنم امّا وضعی پیش آمد که باید بگویم...

نیکلای ایوانویچ سر خود را از دست کاتیا آزاد کرد و به چشم‌های او زل زد:

ـ گوشم به توست، کاتیا.

ـ چندی پیش به‌دنبال مرافه‌ای که با هم داشتیم غیظ کرده و گفته بودم که خیالت‌از جانب‌من نبایدآسوده‌باشد، یادت هست؟... بعدهم حرفم‌را پس گرفتم...

ـ بله، فراموش نکرده‌ام.

مجلّه را به یک سو نهاد و روی مبل چرخید. چشم‌های او در لحظهٔ تلاقی با نگاه ساده و آرام کاتیا از شدّت ترس در چشمخانه لرزیدند.

ـ پس گوش کن... آن روز به تو دروغ گفتم... من به تو خیانت کرده‌ام...

نیکلای ایوانویچ سعی کرد لبخند بزند، از این رو چهره‌اش از چین‌های رقّت‌انگیز پوشیده شد؛ دهانش خشک شده بود. و چون ادامهٔ سکوت را بیش از آن جایز ندید با صدای خفه‌ای گفت:

ـ خوب کردی که گفتی... متشکّرم کاتیا...

یکاترینا دمیتری‌یونا دست او را در دست خود گرفت، آن را بوسید و به سینهٔ خود فشرد. دست نیکلای ایوانویچ خودبه‌خود از دست او رها شد امّا کاتیا سعی نکرد بازش بگیرد. او به‌نرمی روی فرش اتاق نشست و پیشانی خود را روی دستهٔ چرم‌پوش مبل گذاشت و گفت:

ـ لازم نمی‌دانی توضیح بیشتری بدهم؟

ـ نه کاتیا. حالا برو، راحتم بگذار.

کاتیا برخاست و بیرون رفت. در آستانهٔ در اتاق غذاخوری ناگهان با داشا روبه‌رو شد. داشا او را در آغوش گرفت و به سینهٔ خود فشرد و در حالی که سر و گردن و گوش‌های او را می‌بوسید زمزمه‌کنان گفت:

---

۱ Kolenka خطابی محبت آمیز برای نیکلای. م.

ـ ببخش، مرا ببخش! تو فوق‌العادّه‌ای، تو شگفت‌انگیزی!... تمام حرف‌های تو را شنیدم... کاتیا!... مرا می‌بخشی، مگر نه؟...

یکاترینا دمیتری‌یونا خود را از آغوش داشا به‌نرمی بیرون کشید، به طرف میز رفت، رومیزی را مرتّب کرد و گفت:

ـ من دستور تو را اجرا کردم داشا.

ـ کاتیا آیا ممکن است روزی مرا ببخشی؟

ـ داشا، حق با تو بود... این طور بهتر است.

ـ نه، حق با من نبود!... من از غیظم... این حرف‌ها را از غیظم زدم... و حالا می‌فهمم که احدی حق ندارد تو را محکوم کند. بگذار همهٔ ما رنج بکشیم، درد بکشیم امّا در همه‌حال حق به جانب توست، احساس من می‌گوید که حق با توست. ببخش، مرا ببخش!

از چشم‌های داشا قطره‌های اشک مانند مروارید درشت فرو می‌چکید؛ پشت سر کاتیا، در فاصلهٔ یک قدمی او و به‌صدای رسا زمزمه می‌کرد:

ـ اگر مرا نبخشی می‌میرم.

کاتیا شتابان به طرف او چرخید و گفت:

ـ از من دیگر چه می‌خواهی؟ دلت می‌خواهد که همان صفا و صمیمیّت سابق برقرار باشد... پس بگذار به تو بگویم... تا امروز دروغ می‌گفتم و روی این موضوع سرپوش می‌گذاشتم چون فقط به این وسیله بود که می‌توانستم به عمر زندگی مشترکم با نیکلای ایوانویچ بیفزایم... ولی حالا عمر این زندگی به آخر رسید... فهمیدی؟ مدّت‌هاست که دوستش ندارم و به او خیانت می‌کنم. به‌درستی نمی‌دانم که او دوستم دارد یا نه ولی همین‌قدر می‌دانم که بین ما هیچ‌گونه صمیمیّتی وجود ندارد، می‌فهمی؟ داشا، تو سرت را مانند سهره زیر بالت پنهان می‌کنی تا این حوادث وحشتناک را نبینی امّا من این وحشت‌ها را می‌دیدم و می‌شناختم معذلک به زندگی‌ام در این لجن‌زار ادامه می‌دادم زیرا زن ضعیف‌النّفسی هستم. می‌دیدم که این زندگی می‌رفت تو را هم در کام خود فرو ببلعد، سعی می‌کردم حفظت کنم، رفت‌وآمد بس‌سونف به خانه‌مان را غدغن کردم... این کار را پیش از آنکه او... حالا دیگر چه فرق

می‌کند... همه چیز تمام شد...

یکاترینا دمیتری‌یونا ناگهان سر بلند کرد و سراپا گوش شد. پشت داشا از وحشت به لرزه در آمد. نیکلای ایوانویچ از پشت پرده نمایان شد و در آستانهٔ در، یک پهلو ایستاد؛ دست‌ها را در پشت خود پنهان کرده بود. لبخندزنان سر تکان داد و پرسید:

ـ بس‌سونف؟

و به طرف اتاق غذاخوری راه افتاد.

یکاترینا دمیتری‌یونا خاموش ماند. بر گونه‌های او لکّه‌های سرخ نمایان شدند و چشم‌هایش شعله کشیدند؛ لب‌ها را بر هم فشرده بود تا به سکوت خود ادامه دهد. نیکلای ایوانویچ گفت:

ـ کاتیا، نکند خیال می‌کنی حرف‌های ما تمام شده است. چه خیال باطلی!

و در حالی که همچنان لبخند می‌زد خطابِ به داشا گفت:

ـ لطفاً ما را تنها بگذار.

ـ نه! نمی‌روم!

و همچنان کنار خواهر ماند.

ـ اگر از تو خواهش می‌کنم، می‌روی.

ـ نه! نمی‌روم!

ـ در این صورت ناچارم از این خانه بیرون بروم.

داشا نگاه آکنده از خشم خود را به او دوخت و گفت:

ـ برو!

سیمای نیکلای ایوانویچ کبود شد امّا در همان دم برقِ جنونِ شادمانهٔ لحظهٔ پیش در نگاهش نمایان گشت:

ـ چه بهتر! بمان! گوش کن کاتیا... پس از آنکه از اتاقم بیرون رفتی تا دقیقهٔ پیش از جایم نجنبیدم و راستش را بخواهی در همین مدّت کوتاه رنجی که کشیدم غیرقابل‌تحمّل بود... حالا به این نتیجه رسیده‌ام که باید تو را بکشم... بله، باید بکشمت.

داشا شتابان کاتیا را در آغوش کشید. لب‌های یکاترینا دمیتری‌یونا با حالتی آمیخته به نفرت لرزیدند:

ـ تو جنون داری... برو چند قطره تنتور والرین بخور...

ـ نه کاتیا، این‌دفعه جنون نیست...

یکاترینا دمیتری‌یونا خود را از بازوان داشا آزاد کرد، سینه‌به‌سینهٔ نیکلای ایوانویچ ایستاد و فریاد زد:

ـ در این صورت مقصودت را عملی کن! چرا معطّلی؟ صریحاً اعلام می‌کنم که دوستت ندارم.

نیکلای ایوانویچ یک قدم واپس رفت، رولور کوچک زنانه‌ای را که پشت خود پنهان کرده بود روی میز گذاشت، نوک انگشت‌های دستش را به دهان فرو کرد و گازشان گرفت، روی پاشنهٔ پا چرخید و به طرف در شتافت. کاتیا همهٔ حرکات او را با نگاه خود تعقیب می‌کرد. نیکلای ایوانویچ بی‌آنکه روبگرداند گفت:

دردناک است... خیلی دردناک...

کاتیا به‌طرف اودوید، شانه‌هایش‌را گرفت‌ورویش را به‌سوی‌خود گردانید:

ـ تو دروغ می‌گویی!... دروغ می‌گویی!...

امّا او فقط سر تکان داد و از در بیرون رفت. کاتیا کنار میز نشست و گفت:

ـ خوب داشا، این هم صحنه‌ای از پردهٔ سوّم نمایش ـ صحنه‌ای همراه با تیراندازی... ازش جدا می‌شوم.

ـ کاتیا این کار را نکن...

ـ می‌روم، نمی‌خواهم این طور زندگی کنم. پنج سال دیگر پیر می‌شوم، آن وقت خیلی دیر خواهد بود. نه، نمی‌توانم... وای که چقدر نفرت‌انگیز است!

صورتش را بین دست‌ها پنهان کرد و آرنج‌ها را به میز تکّیه داد. داشا کنار او نشست و با شتاب و ملایمت مشغول بوسیدن شانه‌اش شد. کاتیا سر بلند کرد و گفت:

ـ تو فکر می‌کنی دلم به حالش نمی‌سوزد؟ من همیشه به او ترحّم می‌کنم ولی فکرش را بکن اگر همین حالا بروم پیشش، بین ما جروبحثی در خواهد گرفت طولانی و آلوده به دروغ و ریا... رابطه‌مان طوری است که انگار بین من و او شیطانی حایل شده است و مدام دهن‌کجی و دغل‌بازی می‌کند... نه! حتماً باید ازش جدا شوم... بحث‌کردن با او به

نواختن پیانو ازکوک‌افتاده می‌ماند... کاش از اندوه من خبر داشتی!...

با این همه کاتیا در آخرین دقایق عصر آن روز به اتاق کار شوهر رفت.

گفت‌وگویشان به درازا کشید؛ آهسته و با لحنی اندوهبار صحبت می‌کردند. تمام تلاششان بر آن بود تا مگر بتوانند با هم صادق و در عین‌حال بی‌امان باشند، سرانجام نیز با این احساس که مذاکره‌شان بی‌حاصل بوده و بین‌شان سازشی به وجود نیامده و هیچ مسأله‌ای حل یا روشن نشده است، به گفت و گوی طولانی‌شان پایان دادند.

نیکلای ایوانویچ همین که تنها ماند پشت میز نشست و تا سپیده‌دم آه کشید. بعدها کاتیا پی‌برد که او در تمام آن مدّت به زندگی خود اندیشیده و آن را مرور کرده بود؛ و حاصل این اندیشه‌ها نامهٔ مفصّلی بود خطاب به کاتیا که با استنتاج‌های زیر پایان می‌یافت: «...آری کاتیا، همهٔ ما در یک بن‌بست اخلاقی گرفتار آمده‌ایم. من طیّ پنج سال اخیر نه احساس شدیدی داشتم و نه کار بزرگی انجام دادم. حتّی عشق من به تو و ازدواجمان انگار که توأم با نوعی شتابزدگی بود. نه زندگی، بلکه موجودیّت پیش‌پاافتاده و نیمه‌دیوانه‌ای داشتم انگار که مدام تحت‌تأثیر داروی بیهوشی بودم. خروج از این بن‌بست فقط به دو طریق میسّر است: یا باید به زندگی‌ام خاتمه دهم یا پوسته‌ای را که روی افکار و احساسات و ادراکاتم نشسته است، بدرم و به دورش افکنم. امّا یارای انتخاب هیچ یک از این دو راه حل را ندارم...»

مصیبت خانوادگی، آنقدر غیرمترقبه روی داده و صلح و صفای خانواده آن‌قدر سهل‌وساده فروپاشیده‌بود که داشا سخت سرگشته ماند به‌طوری که قادر نبود حتّی به موقعیّت خود فکر کند. اکنون خلق‌وخوی دخترانهٔ خود را مانند سایه‌های هراس‌انگیزی که دایهٔ پیرش سال‌ها پیش روی دیوار اتاق نقش می‌زد، ناچیز و پیش‌پاافتاده می‌یافت...

هر روز چندین‌بار پشت در اتاق کاتیا می‌رفت و ضربهٔ ملایمی به آن می‌زد. کاتیا از درون اتاق خود می‌گفت:

ـ داشا، عزیزم خواهش می‌کنم مزاحمم نشو، بگذار تنها باشم.

آن روزها نیکلای ایوانویچ دفاع از متّهمی را به‌عهده گرفته بود و

صبح‌ها به دادگاه می‌رفت. ناهار و شامش را در رستوران می‌خورد و شب دیرگاه به خانه باز می‌آمد. متّهم همسر یک کارمند ادارهٔ رسومات بود که زویا ایوانونا لادنیکوا[1] نام داشت و در کوچهٔ گوروخف[2] می‌زیست؛ او نیمه‌شب معشوق خود را به بستر خویش راه داده و به‌قتل رسانیده بود. جوان مقتول دانشجویی به‌اسم شلیپه[3] بود که پدرش در پتربورگ مستغلاّت زیاد داشت. فصاحت بیان نیکلای ایوانویچ هنگام دفاع از موکّلهٔ خود نه‌تنها کلّیهٔ تماشاگران، که قضات دادگاه را هم تحت تأثیر قرار داده بود. زنان حاضر در تالار دادگاه زارزار می‌گریستند، متّهمه نیز که سر خود را یک‌بند به پشتی نیمکت مخصوص متّهمان می‌کوبید در پایان دادرسی تبرئه و آزاد شد.

نیکلای ایوانویچ با چهره‌ای رنگ‌پریده و چشم‌هایی گودافتاده هنگام خروج از تالار دادگاه، در حلقهٔ محاصرهٔ عدّهٔ زیادی زن که به پایش گل می‌ریختند و جیغ می‌کشیدند و دست‌های او را می‌بوسیدند گرفتار آمد. از دادگاه به خانه باز گشت و با قلبی که پاک رقیق شده بود با کاتیا به گفت‌وگو نشست.

معلوم شد که کاتیا چمدان‌های خود را از پیش بسته است. نیکلای ایوانویچ خیرخواهانه به او توصیه کرد به جنوب فرانسه برود و به‌عنوان خرج سفر دوازده هزار روبل در اختیار وی نهاد. خود او نیز ضمن گفت‌وگوی‌شان تصمیم گرفت امور دارالوکاله را به دستیار خود بسپارد و به کریمه رهسپار شود تا مگر اندکی بیاساید و آرامش خیال بیابد.

در واقع از یک‌سو مدّت مفارقتشان در پردهٔ ابهام مانده بود و از سوی دیگر معلوم نبود کدام یک از آن دو دیگری را ترک می‌گفت. آن‌ها به بهانهٔ گرفتاری‌های ناشی از تدارک سفر، این دو موضوع حاد را به‌عمد مسکوت گذاشته بودند.

در آن میان وجود داشا یکسره فراموش شده بود. کاتیا فقط در دقایق آخر، هنگامی که با لباس سفری خاکستری‌رنگ و کلاه قشنگ توری‌دار

1- Zoya Ivanovna Ladnikova
2- Gorokhov
3- Schlippe

خود ـ تکیده و محزون و زیبا ـ به راهرو آمد و داشا را روی صندوقی نشسته دید، به یاد خواهر افتاد. داشا در حالی که پاهای فروآویختهٔ خود را تکان می‌داد مشغول خوردن نان و مارمالاد بود زیرا آن روز کسی به فکر پختن غذا نیفتاده بود. کاتیا در حالی که داشا را از پشت توری صورت خود می‌بوسید گفت:

ـ داشا، عزیزکم، پس تو چه؟ می‌خواهی با من بیایی؟

امّا داشا جواب داده بود که با «مغول بزرگ» در آپارتمان می‌ماند، خود را برای امتحانات دانشکده آماده می‌کند و در اواخر ماه مه برای تمام مدّت تابستان به سامارا، نزد پدر می‌رود.

۹

داشا در خانه تنها ماند. اکنون به‌نظرش می‌آمد که اتاقهای وسیع آپارتمان، دلگیرند و کلّیهٔ اثاثه آن‌ها زائد. حتّی تابلوهای سبک کوبیسم اتاق پذیرایی، پس از عزیمت صاحبانشان، رنگ‌باخته و قدرت ارعابشان را از دست داده بودند. پرده‌های سنگین اتاق‌ها و چین‌های آن‌ها سخت بی‌روح می‌نمودند. با آنکه «مغول بزرگ» صبح‌ها مانند شبحی لال در اتاق‌ها راه می‌افتاد و با جاروی کوچکی از پر خروس مشغول گردگیری می‌شد، با این همه چنین به‌نظر می‌آمد که سراسر خانه را گردوخاکی از نوع دیگر، غباری نامریی و متراکم، پوشانیده است.

اتاق خواهرش به کتابی می‌مانست که خواننده را با زندگی و احساسات او آشنا می‌کرد. در گوشهٔ اتاق، سه‌پایهٔ کوچکی دیده می‌شد و روی آن یک تابلو نیمه‌تمام ـ تصویر دختر جوانی با تاج‌گل سفیدی بر سر و چشم‌هایی که نیمی از صورتش را تشکیل می‌دادند. کاتیا کوشیده بود به این سه‌پایهٔ نقّاشی در آویزد تا مگر خویشتن را از چنگال گیرودارهای دیوانه‌کننده برهاند امّا به‌سبب آنکه پنجه‌اش به‌قدر کافی قوی نبود به‌ناچار سه‌پایه را رها کرده بود. این هم میز کار کوچک کاتیا، روی آن پُر بود از انواع کاردستی نیمه‌تمام و اقسام پارچه‌های رنگارنگ ـ شاهد دیگری از تلاش بی‌نتیجهٔ کاتیا؛ قفسهٔ کتابهایش نیز درهم و بی‌نظم بود ـ از قرار معلوم می‌خواست به‌نظمش آورد امّا از این کار منصرف شده بود. روی مبل‌ها و کاناپه و میزها و قفسه‌ها، همه‌جا کتاب به‌چشم می‌خورد ـ کتاب‌های نیمه‌خوانده رهاشده، کتاب‌هایی که بیش از نصف اوراقشان هنوز به‌هم چسبیده بود؛ چند جلد کتاب دربارهٔ یوگا، مجموعهٔ

سخنرانی های عامه‌فهم راجع به آنتروپوزوفی[1]، چندین دفتر شعر، رمان... چه تلاش ها و تقلاّهای بی‌ثمری که در راه شروع یک زندگی مقبول و سندیده نکرده بود! داشا روی میز توالت کاتیا، یک دفترچهٔ یادداشت جلدنقره‌ای پیدا کرد و روی یکی از صفحه‌های آن چنین خواند: «لباس‌خواب بیست‌وچهار دست، سینه‌بند ساده هشت عدد، سینه‌بند دورتوری شش عدد... بلیت «عمووانیا»[2] برای خانوادهٔ کرنسکی...» و در جای دیگر با خطّ درشت کودکانه: «خرید کیک مربّای سیب برای داشا» - کیکی که هرگز خریداری نشد.

دلش به‌حال کاتیا سوخت. کاتیا، این زن پرمهرومحبت، زنی که برای این زندگی، بیش از حد حساس و شکننده بود - به همه‌چیز و چیزک چنگ می‌انداخت و می‌کوشید استحکام بیابد و خویشتن را از ویرانی و ازهم‌پاشیدگی در امان بدارد امّا نه تکّیه‌گاهی می‌یافت، نه کسی به‌یاری‌اش می آمد.

داشا صبح‌ها زود بیدار می‌شد، ساعتی را به‌مطالعه می‌گذرانید، سپس به دانشکده می‌رفت و امتحان می‌داد - و تقریباً در هیچ موردی جز نمرهٔ «عالی» نمی‌گرفت. در اتاق کار نیکلای ایوانویچ دایم صدای زنگ تلفن می‌پیچید و هر بار هم «مغول بزرگ» - البته بنا به دستور داشا - جملهٔ تغییرناپذیر: «خانم و آقا تشریف برده‌اند مسافرت، مادموازل هم وقت ندارند تشریف بیاورند پای تلفن» را تکرار می‌کرد.

غروب‌ها به اتاق پذیرایی می‌رفت و ساعت‌ها پیانو می‌نواخت امّا اکنون موسیقی برخلاف ایّام گذشته به‌هیجانش نمی‌آورد، آرزوهای ناشناخته‌ای در او برنمی‌انگیخت و قلب خیالبافش را متأثّر نمی‌ساخت. جدّی و خاموش پشت پیانو قرار می‌گرفت، کتابچهٔ نت را باز می‌کرد؛ دو شمع طرفین پیانو روی گونه‌های او نور می‌پاشیدند؛ حالتی پیدا می‌کرد که انگار می‌کوشید به‌یاری اصوات باشکوهی که تمام زوایای این خانهٔ متروک را می‌انباشتند خویشتن را تطهیر کند.

---

۱ Anthroposophy علم شناسایی طبیعت با ماهیت انسانی. م.

۲ نمایشنامه‌ای از چخوف. م.

هرازگاه میان نوای موسیقی، دشمنان کوچولویی در قالب خاطرات ناخواسته سر بر می‌آوردند. در چنین مواقعی به‌ناچار از نواختن باز می‌ماند، دست‌ها را فرو می‌آویخت و چهره درهم می‌کشید. در این حال، آپارتمان در چنان سکوتی فرو می‌رفت که انسان می‌توانست صدای سوختن شمع‌ها را بشنود. امّا داشا بعد از لحظه‌ای زودگذر آه می‌کشید و انگشت‌هایش را بار دیگر با قدرتی افزون‌تر از پیش بر شستی‌های پیانو می‌زد، و دشمن‌های کوچولو همچون غبار و برگ‌های خشکی که به دست باد سپرده نشده باشند از اتاق پذیرایی وسیع به جایی در راهرو نیمه‌تاریک و پشت کمدها و جالباسی‌ها و جاکلاهی‌ها رانده می‌شدند. داشا، همان دختر جوانی که زنگِ درِ آپارتمان بس‌سونف را به‌صدا درآورده و به کاتیای بی‌دفاع سخنان نیش‌دار گفته بود اینک برای همیشه به موجود دیگری مبدّل شده بود. آن دخترک سبک‌عقل نزدیک بود مصیبت بزرگی به‌بار آورد. اکنون که به گذشته باز می‌نگریست آن را سخت عجیب می‌یافت؛ گمان کرده بود که از پنجره نوری نمی‌تابد مگر نور عشق، امّا اکنون درمی‌یافت که عشقی هم در کار نبوده است.

حدود یازده شب از پشت پیانو بر می‌خاست، شمع‌ها را خاموش می‌کرد و به اتاق‌خواب خود می‌رفت؛ و این همه را بی‌تزلزل و با قاطعیّت انجام می‌داد. طیّ همان روزها تصمیم گرفت هر چه زودتر زندگی مستقلّی آغاز کند، دلش می‌خواست کار کند و درآمدی داشته باشد و کاتیا را نزد خود بیاورد.

اواخر ماه مه، بعد از پایان امتحانات دانشکده از طریق ولگا و شهر ریبینسک[1] به سامارا نزد پدر عزیمت کرد. غروب همان روز از قطار پیاده شد و دقایقی بعد به عرشهٔ یک کشتی سفیدرنگ که در تاریکی شب و تیرگی آب رودخانه با چراغ‌های پرفروغ خود می‌درخشید پا نهاد، باروبنه را در یک کابین تمیز جا داد، موی سر را بافت و با خود اندیشید که اینک زندگی مستقلّش را با موفّقیّت آغاز کرده است. سپس آرنج خود را زیر سر نهاد و درحالی که به‌نشانهٔ احساس خوشبختی لبخند می‌زد با صدای

1- Rybinsk

یک‌نواخت موتورکشتی، به خواب رفت.

صدای قدم‌های سنگین و دوندگی‌هایی که از عرشه به‌گوش می‌رسید او را از خواب بیدار کرد. نور خورشید از لابه‌لای کرکرهٔ چوبین پنجره به درون کابین می‌ریخت و روی چوب سرخ‌رنگ دستشویی رنگ‌به‌رنگ می‌شد. نسیم ملایمی که پرده‌های ضخیم و ابریشمین کابین را متورّم ساخته بود آکنده از عطر گل‌های شهدآگین بود. کشتی روبه‌روی ساحلی خلوت لنگر انداخته بود. داشا کرکرهٔ پنجره را پس زد؛ گاری‌هایی که بارشان صندوق‌های مختلف بود روی ساحل شیب‌دار دیده می‌شدند؛ رودخانه قسمتی از ساحل را شسته و ریشه‌های گیاهان را نمایان ساخته بود. بر لب آب، کرّه‌اسبی کهر با پاهای استخوانی و زانوان درشتِ از هم گشوده، آب می‌نوشید. بالای پرتگاه، چراغ دریایی مانند صلیبی سرخ بر پا ایستاده بود.

داشا از تخت به زیر جست، وان لاستیکی را بر کف کابین پهن کرد، اسفنج را در آب کاملاً خیس نمود و آن را به تن خود فشرد. در این حال هم احساس شادابی می‌کرد، هم سرما، به‌طوری که خنده‌کنان زانوها را روی شکم جمع کرد. آنگاه جوراب‌های سفید و پیراهن سفید و کلاه سفیدش را که از شب قبل از چمدان درشان آورده بود ـ و چقدر هم به او می‌آمد ـ پوشید و با احساس استقلال روی عرشه رفت؛ در آن حال خوددار و بسیار خوشبخت بود.

بازتاب رنگباخته پرتو خورشید کشتی به سفیدیِ برف را در خود غرق کرده بود. سطح رودخانه می‌درخشید و رقص نور بر پهنای آن چنان بود که چشم را خیره می‌کرد. در ساحل صخره‌ای دوردست، دیوارهای یک برج ناقوس کهن که تا کمر در انبوه درختان غان فرو رفته بود، سفیدی می‌زد.

کشتی از ساحل جدا شد و پس از رسم نیمدایره‌ای، در شیب رودخانه به حرکت در آمد. سواحل ولگا بی‌شتاب به استقبالش می‌آمدند. گاه‌گاه از پس تپّه‌های کوچک، بام‌های تیرهٔ پوشالی کلبه‌های توسری‌خورده نمایان می‌شدند. ابری متراکم و آبی‌گون برفراز کشتی خیمه زده بود و بر ژرفنای زرد نیلگون رودخانه سایه‌های سفید می‌افکند.

داشا روی، مبل حصیری لمیده، پا روی پا انداخته و زانوها را بغل کرده بود. احساس می‌کرد که پیچ‌وخم‌های درخشندهٔ رودخانه، و ابرها و بازتاب سپیدگون آن‌ها بر آب جاری، و تپّه‌های پوشیده از درخت غان، و مرغزار و وزش‌های باد که گاه بوی سبزهٔ باتلاق‌ها و گاه دیگر بوی خشک زمین‌های شخم‌خورده و مزارع شبدر و بوته‌های خارا گوش را به مشام می‌رسانید، انگار از میان وجود او می‌گذشتند و قلبش را از وجدی آرام‌بخش می‌انباشتند.

مردی با گام‌های بی‌شتاب به داشا نزدیک شد، پهلوی او پای نردهٔ عرشه ایستاد و به‌نظر می‌رسید که نگاهش را به او دوخته است. داشا چندین‌بار وجود مرد بیگانه را فراموش کرد امّا مرد همچنان ایستاده بود. عزم را جزم کرد که به او ننگرد امّا طبعش تندتر از آن بود که این‌گونه نگاه‌ها را از سر خونسردی تحمّل کند، پس بر افروخته از خشم، شتابان به طرف مرد ناآشنا چرخید و با چهرهٔ تلگین روبه‌رو شد. ایوان ایلیچ به ستون کوچکی تکّیه داده و مردّد بود ـ جلو برود و حرفی بزند یا از داشا رو نهان کند؟ داشا ناگهان خنده سرداد ـ این دیدار غیرمنتظره او را به یاد موضوعی خنده‌آور و شادی‌بخش انداخته بود. این مرد چهارشانه با کت سفیدش، نیرومند و محجوب مانند نتیجهٔ مکمّل و ضروری این احساس، از میان آرامش رودخانه ظاهر شده بود. داشا دست خود را به طرف او دراز کرد و با او دست داد تلگین گفت:

ـ وقتی داشتید سوار کشتی می‌شدید شما را دیدم. در واقع از خود پتربورگ شما و من در یک واگن همسفر بودیم. دلم نمی‌آمد مزاحم شما شوم زیرا سخت در فکر بودید. راستی مزاحمتان نیستم؟

داشا مبل حصیری دیگری پیش کشید و جواب داد:

ـ اصلاً. بفرمایید بنشینید. من پیش پدرم می‌روم، شما چه؟

ـ راستش رابخواهید، هنوز نمی‌دانم. فعلاً به کی‌نشما[1] نزد اقوامم می‌روم.

کنار داشا نشست و کلاه از سر برگرفت؛ ابروانش به‌هم آمدند و پیشانی‌اش پرچین شد، چشم‌ها را تنگ کرد و به شیار آب که چون

1- Kinechma

جادّه‌ای پیچان و کف‌آلود از زیر کشتی بیرون می‌دوید زل زد. مرغان تیزبال دریایی، کشتی را تعقیب می‌کردند، خود را به آب می‌زدند و بار دیگر با جیغ‌های گرفته و شکوه‌آمیز اوج می‌گرفتند و کشتی را رها می‌کردند تا بر سر تکّه‌نانی شناور بچرخند و با هم بجنگند.

ـ روز خوبی است، داریا دمیتری‌یونا، این‌طور نیست؟

ـ چرا، عالی است، ایوان ایلیچ، عالی است! اینجا نشسته‌ام و به جهنّمی می‌اندیشم که از آن گریخته‌ام. حرفهایی را که آن روز در خیابان زدیم به‌خاطر نمی‌آورید؟

ـ کلمه به‌کلمه‌اش را به یاد دارم.

ـ بعد از دیدار آن روزمان، وقایعی برایم رخ داد که خدا نصیب هیچ‌کس نکند! روزی همه چیز برایتان تعریف می‌کنم.

سپس سر را متفکّرانه تکان داد و اضافه کرد:

ـ به‌نظرم می‌رسد که در پتربورگ شما تنها آدمی بودید که دیوانه نمی‌شد.

آنگاه لبخندزنان دست خود را روی آستین تلگین گذاشت. پلک‌های تلگین از وحشت لرزیدند و لب‌هایش منقبض شدند.

ـ ایوان ایلیچ من به شما خیلی اعتماد دارم... شما باید خیلی قوی باشید، مگر نه؟

ـ چه باعث شده است که این طور فکر کنید؟

ـ قوی و قابل‌اعتماد...

داشا تمام افکار خود را روشن و عاشقانه و محبّت‌آمیز یافت، به‌نظرش می‌آمد که اندیشه‌های تلگین نیز بی‌پیرایه و قوی و پرمهرند. از این گفت‌وگو و از بیان صریح و بی‌پردهٔ احساسات روشنی که موج‌آسا به حرکت درآمده و بر قلبش نشسته بود، نشاط خاصّی در خود احساس می‌کرد:

ـ ایوان ایلیچ، تصور می‌کنم شما اگر عاشق کسی شوید حتماً مردانه و با اطمینان دوستش خواهید داشت و اگر درصدد دستیابی به چیزی باشید هرگز پا پس نخواهید کشید.

تلگین خاموش بود؛ دستش را بی‌شتاب در جیب خود کرد، یک تکّه نان درآورد و آن را ـ خرده‌خرده ـ برای مرغان دریایی پرت کرد. یک گلّه

مرغ سپیدبال فریادزنان به طرف خرده‌های نان یورش برد. داشا و ایوان ایلیچ از روی مبل‌های حصیری خود برخاستند و به نردهٔ عرشه تکّیه دادند.

ـ برای این یکی هم بیندازید، پیداست که خیلی گرسنه است.

تلگین بقیهٔ نان را به هوا انداخت. پرنده‌ای درشت که سری بزرگ و بال‌هایی از هم گشوده و بی‌حرکت و چون ساطور پهن داشت به طرف نان هجوم برد امّا خطا کرد. در همان‌دم حدود ده پرندهٔ دیگر از پی شکار تکّه‌نان به سطح آب که با کفی گرم از زیر تیر تحتانی کشتی بیرون می‌زد، یورش بردند. داشا گفت:

ـ می‌دانید دلم می‌خواهد چگونه زنی باشم؟ سال آینده دانشکده را تمام می‌کنم و مشغول کار می‌شوم تا پول در بیاورم... پول فراوان، بعد هم کاتیا را می‌آورم پیش خودم. مطمئن باشید این کار را می‌کنم.

در مدّتی که داشا مشغول حرف‌زدن بود، تلگین چین به پیشانی آورد ـ سعی می‌کرد نخندد امّا سرانجام دهان گشود، دندان‌های محکم و سفید و درشتش نمایان شد و طوری از ته دل خندید که چشم‌هایش پر اشک شد. چهرهٔ داشا برافروخته شد امّا در همان‌حال رعشه‌ای بر چانه‌اش دوید و او نیز به تأسّی از تلگین خنده سر داد ـ بی‌آنکه بخواهد و بی‌آنکه علّت خنده را بداند. سرانجام ایوان ایلیچ گفت:

ـ داریا دمیتری‌یونا، شما شگفت‌انگیز هستید!... می‌دانید من از شما می‌ترسم... شما واقعاً شگفت‌انگیز هستید!

داشا با کج‌خلقی گفت:

ـ بیایید برویم ناهار بخوریم.

ـ باکمال میل.

ایوان ایلیچ دستور داد میز کوچکی روی عرشه بیاورند و درحالی که به‌صورت‌غذاها چشم دوخته بود متفکّرانه مشغول خاراندن چانهٔ پاکتراش خود شد و گفت:

ـ با یک بطر شراب سفید ملایم چطورید؟

ـ باکمال میل کمی می‌خورم.

ـ سفید یا قرمز؟

ـ داشا هم مانند او، متفکرانه جواب داد:

ـ سفید یا قرمز، فرق نمی‌کند.

ـ در این صورت شراب گازدار می‌خوریم.

کرانه‌ای ناهموار پوشیده از گندمزار به‌رنگ سبز اطلسی، و مزرعهٔ چاودار به رنگ سبز آبی‌گون و دشت گندم سیاه غرق در گل‌های صورتی‌رنگ، در برابر دیدگان آن دو شناور بود. پس از پیچ رودخانه، بر فراز یک بریدگی رُسی، چند کلبهٔ توسری خوردهٔ روستایی، روی تپاله‌ها و زیر کلاه‌های پوشالی برپا بود و نور خورشید بر شیشه‌های پنجره‌های کوچکشان باز می‌تافت. دورترک، گورستان ده با ده‌ها صلیب چوبی و یک آسباد شش‌پر که یکی از دیوارهایش فرو ریخته بود و از دور به اسباب‌بازی می‌مانست به چشم می‌خورد. در طول ساحل پرنشیب، چندین پسربچّهٔ روستایی دنبال کشتی می‌دویدند و سنگ می‌انداختند. سنگ‌هایشان بی‌آنکه به آب رودخانه برسند، در خاک ساحل می‌افتادند. کشتی، پیچ دیگری را پشت سر نهاد و ساحل دیگری نمایان شد که سخت تهی و بایر بود ـ چیزی جز بوته‌های هرز پاکوتاه در آن نمی‌رویید و چیزی جز لاشخور در آسمان آن بال نمی‌زد. از سوی ساحل، نسیمی گرم می‌وزید و به زیر رومیزی سفید و دامن داشا می‌دوید. شراب زرّین در جام‌های بزرگ تراشدار به ارمغان خدایان می‌مانست. داشا ضمن صحبت‌های خود گفت که به ایوان ایلیچ رشک می‌برد زیرا او، هم شغلی و حرفه‌ای دارد، هم اتکای به نفس، حال‌آنکه خود او گذشته از این بدبختی که زن زاده شده است هنوز حدود دو سال دیگر باید روی کتاب‌های دانشکده دود چراغ بخورد. تلگین خنده‌کنان جواب داد:

ـ مرا از کارخانه اخراج کرده‌اند.

ـ شوخی می‌کنید؟

ـ دستور داده بودند در عرض بیست و چهار ساعت اخراجم کنند، و گرنه اینجا چه می‌کردم؟ مگر از پیشامدهای کارخانه خبر ندارید؟

ـ نه.

ـ تازه باید اقرار کنم که آدم خوش‌شانسی بودم..

لحظه‌ای خاموش ماند، آرنج‌ها را به میز تکّیه داد و اضافه کرد:
ـ مشکل است بتوانید تصوّرش را بکنید که در کشور ما تمام کارها با چه سبک‌مغزی و بی‌کفایتی بی‌حدّوحصری انجام می‌گیرد. و این، درحالی است که ما روس‌ها خدا می‌داند چه حُسن شهرتی به‌هم زده‌ایم. این همه موجب آزردگی خاطر و عذاب‌وجدان است. فکرش را بکنید ـ ملّتی داریم بااستعداد و سرزمینی داریم بی‌نهایت غنی، امّا قیافه‌اش چگونه است؟ قیافه‌اش به پوزه‌ای گستاخ و بی‌مقدار می‌ماند. به‌جای زندگی تا دلتان بخواهد کاغذ و مرکّب داریم. مشکل است بتوانید در نظرتان مجسّم کنید که در کشور ما چقدر کاغذ و جوهر ضایع می‌شود. از زمان پتر کبیر که دست به کاغذ و قلم بردیم تا به امروز نتوانسته‌ایم از کاغذبازی دست برداریم. پس به‌جاست نتیجه‌گیری کنیم که مرکّب مایعی است مهلک.

جام شراب را از خود دور نمود و سیگاری روشن کرد. به‌نظر می‌آمد که نقل بقیّهٔ ماجرای اخراجش از کارخانه، برای او ناخوشایند است:
ـ بگذریم! گذشته‌ها گذشت. باید امیدوار باشیم که روزی وضع ما هم خوب شود یا دستکم بدتر از اوضاع دیگران نباشد.

سراسر روزشان روی عرشه گذشت. از آنجایی که با کنایه و استعاره سخن می‌گفتند هر بیننده‌ای ممکن بود چنین بپندارد که آن‌ها با حرف‌های پوچ و کم بها وقتکشی می‌کنند. کلمات ـ حتّی معمولی‌ترین کلمه ـ هرگاه که از دهان آنان خارج می‌شد به‌طور مرموز و غیرقابل درکی، مفهومی دو پهلو پیدا می‌کرد به‌طوری که وقتی داشا دختر خانمی تپلی را که شال‌گردن ارغوانی‌رنگش روی شانه‌های فربه‌ش از باد متورّم شده بود همچنین کمک‌ناخدا را که با قیافه‌ای جدّی شانه‌به‌شانهٔ او راه می‌رفت، با اشاره چشم به تلگین نشان داده و گفته بود: «نگاهشان کنید ایوان ایلیچ، کار این دوتا انگار که دارد جور می‌شود» می‌بایست گفته‌اش چنین تعبیر می‌شد: «امّا اگر بین من و شما هم خبری می‌شد، هرگز به این شکل نمی‌بود». هیچ‌یک از آن دو وجداناً قادر نبود آنچه را بر زبان آورده بود به‌خاطر بیاورد امّا داشا در نظر ایوان ایلیچ به‌مراتب عاقل‌تر و باریک‌بین‌تر و دقیق‌تر

از خود او می‌نمود، در همان‌حال داشا نیز تـلگین را مـردی مـهربان‌تر و نیکوتر و هزاران بار فهمیده‌تر از خود می‌یافت.

داشا چندین‌بار دل به دریا زد تا مگر از بس‌سونف سخنی بگوید امّا هربار شکّ و تردید بر او مستولی شد. پرتو خـورشید زانـوانش را گـرم می‌کرد، باد ملایم مانند انگشتانی نرم و نـوازشگـر، گـونه‌ها و شـانه‌ها و گردنش را لمس می‌کردند. با خود می‌اندیشید: «نه. امروز نه، فردا برایش تعریف می‌کنم. همین که باران ببارد تعریف می‌کنم».

داشای تیزبین نیز، مانند همهٔ زنان دنیا در احوال آدم‌ها دقیق می‌شد و دوست می‌داشت از کار آنان سر دربیاورد؛ او تا غروب آن روز از اسرار و احوال غالب کشتی‌نشینان آگاه شده بود. به‌نظر تلگین کارایی داشا در این زمینه شبیه به یک معجزه بود.

مثلا رأی داشا بر این قرار گرفته بود ـ و خدا می‌داند به چه سبب ـ که آن مرد عبوسی که عینک دودی تابستانی به چشم مـی‌زند و مـدیر یک دانشکده است باید دغل‌ترین مسافر کشتی باشد. گرچه تلگین آن مرد را نیک می‌شناخت با این‌همه دچار شکّ و تردید شد ـ نکند حقیقتاً قمارباز دغلی باشد؟ به‌طور کلّی در طول آن روز تصّور او از حقیقت، دچار تزلزل شد. حالتش را نه می‌شد دوّار سر نامید، نه خواب در بیداری؛ و در حالی که طغیانِ گه‌گاهی موج عشق نسبت به هر چیزی که می‌شنید و مـی‌دید برایش سخت غیرقابل تحمّل شده بود به پیرامون خـود نـظاره مـی‌کرد و می‌اندیشید که کاش آن دختر موبوری کـه اکـنون کـنار نرده‌های عـرشه ایستاده است به رودخانه بیفتد و او خود را به آب بزند تا دخترک را نجات دهد. «کاش بیفتد!»

اندکی پس از نیمه‌شب، خوابی شیرین و ناگهانی بر داشا مستولی شد. در عالم خواب‌وبیداری به طرف کابین خود رفت و پیش از آنکه درِ آن را باز کند خمیازه‌کشان گفت:

ـ شب‌بخیر ایوان ایلیچ! مواظب آن قمارباز دغل باشید.

تـلگین در دم بـه قسمت کـابین‌های درجه یک رفت. آنجا، مـدیر دانشکده را دید که به‌سبب ابتلا به بی‌خوابی مزمن در حال خواندن اثری

از دوما[۱]ی پدر بود. لحظه‌ای به تماشا ایستاد و با خود فکر کرد: «این مرد گرچه دغلباز و شیاد است قطعاً آدم خیلی خوبی است». آنگاه به راهرو غرق‌در نور کشتی که بوی روغن موتور و روغن جلا و عطر داشا در آن پیچیده بود بازگشت و روی پنجهٔ پا از مقابل کابین داشا گذشت. دقیقه‌ای بعد در کابین خود طاق‌باز روی تخت دراز کشید، چشم‌هایش را بست و احساس کرد که به یک پارچه هیجان مبدّل شده است، و بوها و صداها و حرارت خورشید و نشاطی که به دردی در قلب می‌مانست تمام وجودش را پر کرده‌اند.

حدود ساعت هفت صبح، سوت کشتی که می‌رفت به کی‌نشما نزدیک شود تلگین را از خواب بیدار کرد. شتابان لباس پوشید و نگاهی به راهرو افکند. کلیّهٔ درهای کابین‌ها را بسته یافت. همگی هنوز خواب بودند. لابد داشا هم خواب بود. تلگین با خود گفت: «باید پیاده شوم وگرنه... نمی‌دانم چه می‌شود» سپس به شبح کی‌نشما که با سماجتی بیرحمانه از دور پدیدار شده بود نگاه کرد و به عرشه رفت و به پلّه‌های چوبی و خانه‌های کوچک چوبیِ انگار روی هم انباشته و به درختهای زیزفون پارک‌شهر که برگ‌های سبز مایل به زردتان در فروغ صبحگاهی می‌درخشیدند و به ابری از غبارِ ساکن و بی‌حرکت بر فراز گاری‌هایی که در خیابان‌های شیب‌دار حرکت می‌کردند نظر دوخت. ملوانی که با گام‌های استوار روی پنجهٔ پاهای برهنهٔ خود بر عرشه نمایان شده بود با چمدان رنگ‌ورفتهٔ تلگین کنار او ایستاد. ایوان ایلیچ آشفته‌حال گفت:

ـ نه. چمدانم را برگردانید به کابین، تغییرعقیده داده‌ام! تصمیم گرفته‌ام به‌جای کی‌نشما، به نیژنی[۲] بروم. در کی‌نشما هم کار به‌خصوصی نداشتم. چمدان را همین جا، زیر نیمکت بگذارید. متشکّرم جانم.

تلگین سه ساعت تمام از کابین خود بیرون نیامد. به رفتارِ به‌گمانِ خود پست و گستاخانهٔ خویش می‌اندیشید و بیم آن داشت که نتواند رفتار خود را نزد داشا توجیه کند زیرا نه یارای دروغ‌گفتن داشت، نه توانِ

۱ـ Alexandre Dumas (۱۸۰۲ـ۱۸۷۰) نویسندهٔ فرانسوی. م.

2- Nijni

راست گفتن.

سرانجام نزدیک ساعت یازده صبح با احساس پشیمانی و حقارت به عرشه رفت. قیافهٔ اراذل واوباش را پیدا کرده بود: دست‌ها در پشت‌بهم‌آمده، قدم‌ها بی‌قرار، حالت چهره غیرطبیعی... یک‌بار در سراسر عرشه چرخید و داشا را نیافت، سخت مشوّش شد و همه‌جا را زیرنظر گرفت. از داشا خبری نبود. دهان ایوان ایلیچ خشک شده بود، نفسش بند می‌آمد، با خود می‌گفت: «نکند اتّفاقی افتاده باشد!» امّا ناگهان خود را رودروی داشا یافت ـ در محلّ دیروزی خود، روی مبل حصیری خاموش و محزون نشسته بود. روی زانوانش یک جلد کتاب و یک گلابی دیده می‌شد. سر را بی‌شتاب به سمت ایوان ایلیچ چرخاند؛ چشم‌هایش انگار از ترس فراخ شدند امّا دمی بعد با برقی حاکی از خوشحالی درخشیدند؛ گونه‌هایش گلگون شدند، گلابی از روی زانویش بر زمین فرو غلتید. به‌آرامی پرسید:

ـ شما اینجایید؟ در کی‌نشما پیاده نشدید؟

ایوان ایلیچ هیجان خود را فروخورد، پهلوی داشا نشست و با صدایی گرفته گفت:

ـ نمی‌دانم رفتارم را چگونه تلقّی می‌کنید ولی اقرار می‌کنم که در کی‌نشما به‌عمد پیاده نشدم.

ـ چگونه تلقّی کنم؟ به این سؤال شما جواب نمی‌دهم.

این را گفت و خنده سرداد و ناگهان دست خود را با حالتی حاکی از سادگی و محبّت در دست او گذاشت به‌طوری که در سراسر آن روز تلگین دچار سرگیجه‌ای بود شدیدتر از سرگیجهٔ روزگذشته.

۱۰

در حقیقت حوادثی که در کارخانهٔ ماشین‌سازی روی داده بود به قرار زیر بود: در شبی بارانی که ابرهای ویلان در آسمان گوگردی‌رنگ خیمه زده بودند، در کوچه‌ای تنگ و متعفّن و آلوده به آشغال زغال و آهن که از ویژگی تمام کوچه‌های همجوار کارخانه‌های بزرگ است، در میان انبوه کارگرانی که پس از سوت تعطیل کارخانه به خانه‌های خود می‌رفتند مرد ناشناسی پدیدار شد که بارانی به‌تن داشت و باشلق آن را بر سر کشیده بود.

چند دقیقه‌ای از پی کارگران راه رفت، سپس ایستاد و در حالی که با صدای آهسته زیر لب می‌گفت: «رفقا بخوانیدش! اعلامیّهٔ کمیتهٔ مرکزی...» چپ‌وراست مشغول پخش اعلامیّه شد.

کارگرها بی‌آنکه قدمی درنگ کنند اعلامیّه‌ای می‌گرفتند و در جیب یا در کلاه پنهانش می‌کردند.

پس از آنکه مرد بارانی‌پوش تقریباً کلیّهٔ شبنامه‌ها را پخش کرد نگهبان کارخانه که با فشار شانه‌های ستبر خود از میان جمعیّت راه گشوده بود کنار مرد ظاهر شد، از پشت به بارانی او چنگ انداخت و شتابان گفت: «وایسا ببینم!» اما مرد ناشناس، بارانی خیس و لیز خود را از چنگ نگهبان بیرون کشید و پا به فرار گذاشت. سوت نافذ نگهبان در فضا پیچید و دورترک، سوت دیگری به آن پاسخ داد. در میان جمعیّت که اکنون تنک شده بود زمزمهٔ مبهمی پیچید امّا کار از کار گذشته و مرد بارانی‌پوش از دیده نهان شده بود.

یکی دو روز بعد، کارگران قسمت مکانیکی کارخانه برخلاف انتظار رؤسا با طرح خواسته‌هایی نه‌چندان مهم ـ امّا قطعی ـ دست به اعتصاب زدند.

در ساختمان‌های دراز کارگاه‌های مختلف کارخانه که از پشت شیشه‌های کثیف پنجره‌ها و سقفهای شیشه‌ای دودگرفته‌شان نور تیره و بی‌رمقی به درون آن‌ها راه می‌یافت، صحبت‌ها و همهمه‌های جسته‌گریخته و اعتراض‌های خشم‌آلودی چون جرقّه‌های آتش به هر سو پخش می‌شد. کارگران پای ماشین‌ها و دستگاه‌های خود ایستاده بودند و در حالی که با نگاه‌های عجیب‌شان رؤسای کارخانه را که شتابان به این سو و آن سو می‌رفتند تماشا می‌کردند، با هیجانی فروخورده منتظر دریافت دستورهای بعدی بودند.

در آن میان پای پاولف[1] سراستاد سخن‌چین و جاسوس‌مسلک را که حول‌وحوش دستگاه پرس هیدرولیک در حال پرسه‌زدن بود با یک شمش آهن سوزان ـ و گویا نه به‌عمد ـ له کردند. فریادها و ناله‌های درد آلودش آن‌قدر جگرخراش و وحشت‌انگیز بود که در یک آن در سرتاسر کارخانه شایع شد که گویا کسی را به‌قتل رسانیده‌اند. ساعت نُه صبح لیموزین بزرگ سر مهندس کارخانه به‌سرعت برق‌وباد وارد محوّطهٔ کارخانه شد.

صبح آن روز، تلگین طبق معمول به کارگاه ریخته‌گری آمد. این قسمت از کارخانه ساختمانی بود عظیم و مدّور ـ به‌شکل یک سیرک ـ با کف خاکی، و پنجره‌های جابه‌جا شیشه‌شکسته، و زنجیرهای آویزان به جرّثقیل‌های سقفی، وکوره‌های ذوب فلز پای دیوارها. ایوان ایلیچ در آستانهٔ در ریخته‌گری ایستاد، از سوز صبحگاهی شانه تکان داد و با استاد پونکو[2] که به استقبال او آمده بود، شادمانه دست داد.

کارگاه ریخته‌گری برای ریختن پایهٔ موتور یک فقره سفارش فوری دریافت کرده بود. ایوان ایلیچ دربارهٔ کارهایی که باید انجام شوند با پونکو به گفت‌وگو پرداخت و با قیافه‌ای اندیشناک و حالتی حاکی از کاردانی، راجع به مسائلی که برای هر دوشان روشن و بدیهی بود تبادل‌نظر کرد. معمولاً این حیلهٔ کوچک منجر بدان می‌شد که پونکو از این گفت‌وگو رضایت حاصل کند و حسّ خودخواهی‌اش ارضا شود. او پانزده سال پیش به‌عنوان کارگری ساده در قسمت ریخته‌گری استخدام شده بود و

1- Pavolov 2- Pounko

اکنون که به مقام سراستادی رسیده بود معلومات و تجربیّات خود را بسیار ارزشمند و درخور احترام می‌شمرد. تلگین مطمئن بود که اگر استاد پونکو راضی و خشنود باشد در کار ریخته‌گری وقفه‌ای ایجاد نخواهد شد.

ایوان ایلیچ قدم‌زنان با ریخته‌گران و قالب‌سازان نیز صحبت کرد؛ با هر یک از آن‌ها دوستانه و با لحنی نیمه‌شوخی و نیمه‌جدّی حرف می‌زد که این لحن کم‌وبیش مشخص‌کنندهٔ رابطهٔ متقابلشان بود: هر دومان به یک کار اشتغال داریم بنابراین با هم دوست و رفیقیم امّا من مهندسم و شما کارگر، پس در حقیقت دشمن همدیگریم ولی چون به هم احترام می‌گذاریم بنابراین چاره‌ای نداریم جز آنکه مختصری همدیگر را دست بیندازیم.

یک دستگاه جرثقیل سقفی که زنجیر آن جرنگ‌جرنگ‌کنان به کف کارگاه فرود می‌آمد به طرف یکی از کوره‌ها پیش رفت. فیلیپ شورین[1] و ایوان ارشنیکف[2] ـ دو کارگر تنومند و بلندقامت، یکی سیاه‌چرده با موی جوگندمی و عینک گرد، و دیگری با ریش مجعّد و چشم‌های آبی‌رنگ و اندام ورزیده و موی بوری که با یک تکّه تسمهٔ چرمی مهارشان کرده بود ـ دست به کار شدند: یکی از آن‌ها با دیلمی که در دست داشت پوشش آجری قسمت جلو کوره را جدا می‌کرد، دیگری قلاّب جرثقیل را به بوتهٔ بلندی که از فزونی حرارت، سفید شده بود بند کرد. صدای خشک زنجیر، زیر سقف کارگاه پیچید، بوتهٔ ذوب فلز در جای خود تکان خورد و فش‌فش کنان و جرقّه‌زنان از زمین کنده شد و در حالی که پوسته‌های مشتعلی از آن کنده می‌شد و بر زمین می‌افتاد به طرف وسط کارگاه به حرکت درآمد. ارشنیکف گفت:

ـ نگهش دار! بیارش پایین!

جرثقیل غرش‌کنان بوته را روی کف کارگاه باز آورد. برنج گداخته و خیره‌کننده، اخترهای سبز و سوزان به هر سو پخش‌کنان سقف گنبدی‌شکل کارگاه را با فروغی نارنجی‌رنگ روشن کرد و بر کف کارگاه، به حفرهٔ قالب جاری شد. بوی شیرین و در عین‌حال زنندهٔ مس در فضای کارگاه پیچید.

1- Phillip Chourin 2- Ivan Orechnikov

در این اثنا! دو لنگهٔ در کارگاه که به قسمت دیگر کارخانه باز می‌شد به‌سرعت گشوده شد و کارگری جوان با چهرهٔ رنگ‌پریده و غضب‌آلود و با گام‌های شتابان و مصمّم به کارگاه ریخته‌گری آمد و با صدای خشن خود بانگ زد:

ـ تعطیل کنین!... همه بیرون!

سپس نگاه خصمانهٔ خود را به تلگین انداخت و اضافه کرد:

ـ مگر نشنیدید چی گفتم؟

ارشنیکف به قلاّب جرّثقیل نگاه‌کنان با لحنی آرام جواب داد:

ـ شنیدیم، شنیدیم، هوار نکش! دمیتری[1]، چرت نزن، شلش کن...

ـ خوب، حالا که شنیدید می‌دونین چه‌کار کنین. دیگه هم ازتون خواهش نمی‌کنیم.

این را گفت و دست‌ها را در جیب‌های شلوارش فرو برد، به‌چالاکی عقب‌گرد کرد و از در بیرون رفت.

ایوان ایلیچ بالای سر فلزگداخته که لحظه‌ای پیش از قالب درش آورده بودند چندک زد و با یک تکّه مفتول فلزی به جداکردن خاکی که به آن چسبیده بود مشغول شد.

پونکو که جلو اتاقک نگهبانی روی صندلی بلندی نشسته بود در حالی که به ریش بُزی خاکستری‌رنگ خود با عجله دست می‌کشید و چشم‌هایش را در حدقه به این‌سو و آن‌سو می‌گردانید گفت:

ـ خواهی‌نخواهی باید تعطیل کرد. اگه با یه اردنگی از کار بیرونمون کنین تکلیف نون‌خورای ریز و درشتمون چی می‌شه؟ این جوونایی که اعتصاب راه میندازن فکر عاقبت کار رو هم می‌کنن یا نه؟

ارشنیکف با صدای گرفتهٔ خود گفت:

ـ واسیلی استپانیچ[2]، خوبه تو این جورکارا دخالت نکنی.

ـ چرا دخالت نکنم؟

ـ واسه اینکه این آشِ ماست، نه تو! کار تو معلومه: تا خبری می‌شه می‌دوی پیش‌رؤسا و خوش‌رقصی می‌کنی. امّااین دفه بهتره زبونتوگاز بگیری!

1- Dmitri　　2 - Vasili Stepanitch

تلگین پرسید:

ـ چرا اعتصاب می‌کنند؟ خواست‌هایشان چیست؟

و نگاه خود را به ارشنیکف دوخت؛ او روی گردانید. پونکو جواب داد:

ـ کارگرهای قسمت آهنگری اعتصاب کرده‌اند. هفتهٔ گذشته تو در قسمت‌شون کار شصت دستگاه رو کنتراتی کرده بودن. خوب معلومه دیگه، مزدشون اومد پایین و حالا ناچارن اضافه‌کاری کنن. اونا صورت مفصّلی از خواسته‌هاشونو که زیادم مهم نیس به درِ ساختمان شمارهٔ شش زده‌ن.

آنگاه قلم را با عصبانیت در جوهر فروکرد و مشغول نوشتن گزارش کار شد. تلگین دست‌ها را پشت خود به هم آورد، درکنار کوره‌ها راه افتاد، به دریچهٔ گردی که در پس آن برنج مذّاب در میان شعله‌های سفید غیرقابل‌تحمّل آتش، مارآسا به خود می‌پیچید چشم دوخت و گفت:

ـ ارشنیکف، چه کنیم که کارمان نخوابد؟

او بی‌آنکه جواب دهد پیش‌بند چرمی خود را باز کرد، آن را به میخ آویخت، کلاه‌پوستش را بر سر نهاد، کت بلند زمختش را پوشید و با صدای بم و گرفته‌ای که فضای کارگاه را پر می‌کرد گفت:

ـ رفقا تعطیل کنین! بیاین به شمارهٔ شش، جلو درهای وسطی!

و خود به‌طرف در خروجی حرکت کرد. کارگران ـ همگی خاموش ـ ابزار کارشان را بر زمین افکندند: برخی از بالای جرّثقیل فرود آمدند، پاره‌ای دیگر از درون چاله‌های کف کارگاه بیرون زدند. آنگاه به‌طور دست‌جمعی از پی ارشنیکف راه افتادند. در آستانهٔ در حادثه‌ای روی داد ـ صدای خشمگینی که به فریاد مبدّل شد در فضا پیچید:

ـ می‌نویسی، ها؟... پدر سگ، داری می‌نویسی؟... پس اسم منم بنویس!... برو به اربابات گزارش بده!...

این صدای آلکسی نوسف[1]، یکی از قالب‌سازها بود که بر سر پونکو نعره می‌زد. سیمای نزار او که از مدّت‌ها پیش رنگ تیغ به خود ندیده بود با چشمانی تیره و گودافتاده، از شدّت خشم غیرعادّی شده و روی گردن

1- Alexey Nosov

نازکش رگی متورّم گشته بود؛ مشت سیاه خود را به دیوارهٔ اتاقک چوبی کوبید و بانگ زد:

ـ خونخوارا!... جلادا!... به حساب شمام می‌رسیم!...

ارشنیکف دست در کمر نوسف انداخت و او را به‌آسانی از اتاقک کَند و به طرف در خروجی هدایتش کرد. نوسف در دم آرام گرفت. کارگاه، خلوت شد.

حدود ظهر کلیّهٔ کارگران کارخانه به اعتصابیون پیوستند. می‌گفتند که در کارخانهٔ ابوخف[1] و در ماشین‌سازی نوا[2] نیز اغتشاش‌هایی رخ داده است. کارگران، دسته‌دسته در محوّطهٔ کارخانه اجتماع کرده بودند. آنان منتظر بودند که از نتیجهٔ مذاکرات کمیتهٔ اعتصاب با مدیران کارخانه آگاه شوند.

محلّ این مذاکرات دفتر کارخانه بود. مدیران دچار ترس شده بودند و میل به سازش داشتند. اکنون موضوع پیش‌پاافتاده‌ای که مذاکراتشان را دچار وقفه کرده بود درِ کوچکی بود در حصار چوبی کارخانه. کارگران اصرار داشتند که درِ مورد بحث باز گذاشته شود زیرا به‌سبب بسته‌بودن این در، به‌ناچار حصار را دور می‌زدند و حدود نیم کیلومتر راه گل‌آلود را پیاده می‌پیمودند. در حقیقت این در به درد احدی نمی‌خورد امّا به‌هرتقدیر موضوعِ لجاج شده بود. مدیران کارخانه در این زمینه سر قوز افتاده بودند و طبعاً کار بحث و اختلاف‌نظر بالا گرفته بود. در این هنگام وزارت کشور طیّ یک پیام تلفنی به مدیران کارخانه دستور داد کلیّهٔ خواسته‌های کمیتهٔ اعتصاب را رد و مذاکرات را تا اطلاّع ثانوی قطع کنند.

این دستور به‌حدّی موجب وخامت اوضاع می‌شد که سرمهندس کارخانه جهت ادای توضیحات، با شتاب بسیار عازم شهر شد. کارگران بی‌تابی می‌کردند امّا رفتارشان روی‌هم‌رفته مسالمت‌آمیز بود. تنی چند از مهندسان به انبوه کارگران نزدیک شدند؛ آن‌ها استدلال می‌کردند، دست‌هایشان را تکان می‌دادند، هرازگاه نیز صدای خنده‌ای طنین‌انداز می‌شد. سرانجام مهندس بولبین[3] ـ مردی بلندقامت و چاق، با موی فلفل‌نمکی ـ روی پلّه‌های دفتر کارخانه ظاهر شد و با صدای رسا اعلام

1- Oboukhov 2- Neva 3- Boulbin

کرد که ادامهٔ مذاکره با کمیتهٔ اعتصاب به روز بعد موکول شده است.

ایوان ایلیچ تا عصر در کارخانه ماند و وقتی پی‌برد که آتش کوره‌ها به‌ناچار خاموش خواهد شد، پشت گردن خود را خاراند و به خانه رفت. فوتوریست‌ها در اتاق غذاخوری گردهم آمده بودند و دربارهٔ حوادث آن روز کارخانه کنجکاوی و پرس‌وجو می‌کردند امّا تلگین ترجیح داد سکوت کند. او تمام ساندویچ‌هایی را که یلیزاوتا کی‌یونا در بشقابش گذاشته بود خورد، سپس روانهٔ اتاق خود شد، در را از داخل قفل کرد و به بستر خواب رفت.

فردای آن روز هنگامی که داشت به طرف کارخانه می‌رفت از دور اوضاع آنجا را وخیم و نابه‌سامان یافت. کارگران دسته‌دسته در کوچه ازدحام کرده و سرگرم بحث و تبادل‌نظر بودند. در مقابل درِ اصلی کارخانه، یک گروه چندین‌صدنفری مانند کندویی مملوّ از زنبوران خشمگین، وزوز و هیاهو می‌کرد.

تلگین پالتو پوشیده بود و کلاه سبکی بر سر داشت و در آن میان کسی اعتنایش نمی‌کرد. از صحبت‌های گروه‌های مختلف چنین دستگیرش شد که شب گذشته کلیّهٔ اعضای کمیتهٔ اعتصاب بازداشت شده‌اند، که توقیف کارگران اعتصابی هنوز هم ادامه دارد، که کمیتهٔ اعتصاب جدیدی انتخاب شده است، که خواست‌های کمیتهٔ اعتصاب اکنون رنگ سیاسی به خود گرفته است، که محوّطهٔ کارخانه به اشغال واحدهای قزّاق درآمده است، که به قزّاق‌ها دستور داده شده است کارگران را متفرّق کنند و گویا آن‌ها از اجرای چنین دستوری سرباز زده‌اند، که کارگران کارخانه ابوخف و کشتی‌سازی نوا و کارخانهٔ فرانسوی‌ها و چند کارخانهٔ کوچک دیگر نیز به اعتصابیها پیوسته‌اند.

ایوان ایلیچ بر آن شد به دفتر کارخانه راه بیابد تا مگر خبر تازه‌ای کسب کند امّا به‌رغم تلاش فوق‌العادّه‌اش فقط موفّق شد به پشت در اصلی کارخانه برسد. آنجا، دو قزاق تنومند که کلاه‌های بی‌لبه‌شان را کج بر سر نهاده بودند و ریش دوشاخ داشتند کنار دربان ترشروی کارخانه که

پوستین گل‌وگشادی به تن داشت و بابکین[1] نامیده می‌شد ایستاده بودند. آن دو نگاه‌های شاد و گستاخ خود را به چهره‌های خواب‌آلود و بیمارگونهٔ کارگران دوخته بودند؛ از شکم‌های سیر و گونه‌های سرخشان پیدا بود که در کار کتک‌زدن و مسخره‌کردن مهارتی به‌سزا دارند. ایوان ایلیچ با خود گفت: «این دهاتی‌ها قطعاً تردید نخواهند کرد» و خواست وارد محوّطهٔ کارخانه شود امّا قزّاقی که به او نزدیک‌تر بود سدّ راهش شد، گستاخانه نگاهش کرد و گفت:

ـ کجا؟ بزن عقب!

ـ من باید به دفتر کارخانه بروم. من مهندس هستم.

ـ گفتم بزن عقب!

در آن هنگام از میان جمعیّت همهمه‌ای برخاست:

ـ لامذهب‌ها! خونخوارها!

ـ این همه خونی که ریختید بس نیست؟

ـ ملاّک‌ها! جانورهای شکم‌سیر!

در این اثنا جوانی کوتاه‌قد با صورت کک‌مکی و بینی درشت عقابی و پالتو گشادِ درازتر از قدّ خود و کلاه بلندی که ناشیانه برسر موی مجعّدش نشسته بود خود را به صف مقدّم رسانید، دست استخوانی‌اش را در هوا تکان داد و با صدایی که از ته حلقومش بیرون می‌آمد گفت:

ـ رفقای قزّاق! مگه همه‌مون روس نیستیم؟ شما کی رو به گلوله می‌بندین؟ برادرهای خودتونو؟ مگه ما دشمن شماییم که می‌خواهین تیربارونمون کنین؟ ما چی می‌خواهیم؟ ما خواهان خوشبختی تمام مردم روسیّه هستیم. می‌خوایم همهٔ انسان‌ها آزاد باشن. می‌خوایم استبدادو از بین ببریم...

قزّاقی لبان خود را بر هم فشرد، نگاه آکنده از نفرتش را به مرد جوان انداخت، روی پاشنهٔ پا چرخید و به‌طرف دروازه‌رفت. قزّاق دیگر موقّرانه و با لحنی کتابی گفت:

ـ نمی‌توانیم اجازه بدهیم آشوب کنید. ما سوگند وفاداری خورده‌ایم.

1- Babkin

در این اثنا قزّاق اوّلی که گویا دنبال جواب مناسبی می‌گشت خطاب به جوان موفرفری بانگ زد:

ـ آهای بچّه... شلوارتو سفت بچسب از پات نیفته!

و هر دو قزّاق خندیدند.

ایوان ایلیچ از در ورودی کارخانه فاصله گرفت و انبوه جمعیّت او را به حصار چوبی کارخانه که پای آن تلی از چدن زنگ‌زده انباشته شده بود کشانید. خواست بالای تل برود امّا نگاهش به ارشنیکف افتاد که کلاه‌پوستش را کج بر سر نهاده و با خیال آسوده به گاززدن نان مشغول بود. او همین که تلگین را دید ابرو بالا انداخت و با صدای بمش گفت:

ـ ایوان ایلیچ، انگار کارا روبراهه.

ـ سلام ارشنیکف! تو عاقبت این کار را چه می‌بینی؟

ـ هیچ. یه کمی دادوبیداد می‌کنیم، بعدش کلاهامونو می‌گیریم دستمون و می‌ریم پیش رؤسا. عاقبت تمام شورش‌ها همینه. می‌بینی که، با ژاندارم‌جماعت طرفمون می‌کنن. مگه با دستای خالی می‌شه با اونا توی جوال رفت؟ مگه اینکه این شلغم پوسیده رو به طرفشون بندازم و با همین کونهٔ پیاز هر دو رو از پا بندازم!

در این هنگام در میان جمعیّت ولوله‌ای پیچید و در دم فروکش کرد. جلو در ورودی کارخانه، در سکوتی که حکمفرما شده بود صدایی آمرانه و مقطّع بانگ زد:

ـ آقایان، خواهش می‌کنم متفرّق شوید و به‌خانه‌هاتان بازگردید. به‌تقاضاهای شمارسیدگی خواهدشد. لطفاً بارعایت نظم وآرامش متفرّق شوید.

انبوه جمعیّت دچار هیجان شد و به هر طرف جنبیدن گرفت؛ برخی اندکی واپس رفتند و پاره‌ای دیگر اندکی پیش. بر شدّت هیاهو دم‌به‌دم افزوده می‌شد. ارشنیکف گفت:

ـ این سومین دفعه‌اس که بازبون خوش خواهش می‌کنه.

ـ یارو کیه؟

ـ افسر قزّاق‌ها.

صدای هیجان‌زده‌ای بانگ زد:

ـ رفقا! رفقا، متفرّق نشوید!

و مردی رنگ‌پریده و آشفته‌حال که کلاه بزرگی برسر داشت و یقهٔ کت خوشدوختش در زیر ریش سیاه ژولیده‌اش با یک سنجاق قفلی به‌هم آمده بود، در پشت سر تلگین روی تل چدن زنگ‌زده پرید، مشت‌های گره‌کرده‌اش را بلند کرد و با صدایی که به نعره می‌مانست ادامه داد:

ـ رفقا، به‌هیچ‌وجه متفرّق نشوید. ما اطّلاع موثّق داریم که قزّاق‌ها از تیراندازی‌کردن خودداری کرده‌اند. هم اکنون هیئت مدیرهٔ کارخانه از طریق اشخاص ثالث با کمیتهٔ اعتصاب وارد مذاکره شده است. گذشته از این کارگران راه‌آهن هم، صحبت اعتصاب عمومی را پیش کشیده‌اند. دولت سراسیمه و وحشت‌زده شده است.

کسی دیوانه‌وار فریاد زد: «براوو!»

موج هیاهو انبوه جمعیّت را فراگرفت، مرد سخنران، انگار که در میان جمعیّت غوطه‌ور شد و ناپدید گشت.

ایوان ایلیچ با نگاه خود به جست‌وجوی ارشنیکف پرداخت اما او را دور از خود، جلو درِ اصلی کارخانه دید. کلمهٔ «انقلاب، انقلاب!» بارها و بارها به گوش رسید.

تلگین احساس می‌کرد که تمام وجودش با هیجانی آمیخته به شور و وحشت می‌لرزد؛ از تل چدن زنگ‌زده بالا رفت و به جمعیّت چشم دوخت ـ جمعیّتی که اینک انبوه‌تر از پیش بود ـ و ناگهان در دوقدمیِ خود آکوندین را دید. او عینک زده بود، کلاه کپی لبه‌دار بزرگی بر سر و ردای سیاهی به تن داشت. از میان جمعیّت مردی با کلاه گرد و لب‌های لرزان به سوی آکوندین راه گشود و تلگین صدای او را شنید که می‌گفت:

ـ ایوان آواکوموویچ[1]، بیایید، منتظرتان هستند.

آکوندین با لحنی آمیخته به خشم جواب داد:

ـ نمی‌آیم.

ـ تمام اعضای کمیته جمع‌اند. ایوان آواکوموویچ، آن‌ها نمی‌خواهند در غیاب شما تصمیمی بگیرند.

1- Ivan Avakoumovitch

ـ من حاضر نیستم نقطه‌نظرم را عوض کنم؛ همه این را می‌دانند.

ـ حقّا که دیوانه شده‌اید. مگر نمی‌بینید چه خبر است؟ به شما می‌گویم که هر لحظه ممکن است تیراندازی شروع شود...

لب‌های مرد لرزیدند. آکوندین جواب داد:

ـ اوّلاً هوار نکشید، تشریف ببرید و قطعنامهٔ سازشکارانه‌تان را تصویب کنید. من حاضر نیستم شریک جرم توطئه و تحریک باشم...

مرد کلاه‌پوش گفت:

ـ لعنت بر شیطان! راستی که دیوانگی است!

این را گفت و در انبوه جمعیّت گم شد. کارگر جوانی که دیروز کارگران کارگاه ریخته‌گری را به اعتصاب واداشته بود از پهلو به آکوندین نزدیک شد. آکوندین چیزی در گوش او گفت، کارگر جوان سر تکان داد و لحظه‌ای بعد ناپدید شد. سپس همین عمل ـ عبارتی کوتاه و تکان سر ـ با کارگر دیگری تکرار شد.

امّا در همان آن، از میان جمعیّت بانگ اخطارکننده‌ای برخاست و ناگاه صدای خشک و مقطّع شلّیک سه تیر پیاپی در فضا پیچید. در یک آن، برای لحظه‌ای کوتاه، سکوتی ژرف حکمفرما شد. صدایی خفه شبیه به آوایی که غیرطبیعی می‌نمود بانگ برآورد: «آ...آ...خ!» جمعیّت تکان خورد و از درِ اصلی کارخانه به سرعت عقب‌نشینی کرد. قزّاقی با زانوان تاشده روی لجن پاخورده، به رو افتاده بود. در آن دم، جمعیّت یک‌صدا فریاد برآورد: «نه!...نه!...» این فریاد، خطاب به قزّاق‌ها بود که داشتند درِ اصلی کارخانه را می‌گشودند. لحظه‌ای بعد، از گوشه‌ای چهارمین تیر نیز از یک اسلحهٔ کمری شلّیک شد. هم‌زمان با این شلّیک، سنگ‌هایی هم در هوا چرخ‌زنان به دروازهٔ آهنی کارخانه اصابت کردند. تلگین در همان اثنا ارشنیکف را دید که تنها و سربرهنه و دهان‌گشوده، پیشاپیش جمعیّتی که اینک با بی‌نظمی می‌گریخت، ایستاده بود. حالتی داشت که انگار چکمه‌های بزرگش از شدّت ترس به زمین چسبیده بودند. صفیرِ گلوله‌هایی که از تفنگ شلّیک می‌شد مانند سوت تازیانه در فضا پیچید ـ یک تیر، دو تیر، و سرانجام شلّیک دسته‌جمعی. ارشنیکف به‌نرمی به زانو

در آمد، سپس به‌رو به‌زمین درغلتید.

رسیدگی به حادثهٔ کارخانه یک هفته طول کشید. ایوان ایلیچ در شمار هواداران کارگران اعتصابی قلمداد شد؛ هنگامی که او را به دفتر کارخانه احضار کردند برخلاف انتظار همگان با مدیران کارخانه درشت‌گویی کرد و استعفای خود را روی میز مدیریّت گذاشت.

۱۱

پدر داشا، دکتر دمیتری استپانویچ بولاوین[1] در اتاق غذاخوری، پای سماوری جوشان‌وخروشان نشسته و سرگرم خواندن روزنامهٔ محلّی «نامهٔ سامارا» بود. هر بار سیگاری که در دست یا بر کنج لب داشت به آخر می‌رسید، از قوطی سیگار پُر خود، سیگار دیگری در می‌آورد، آتش‌به‌آتش می‌کرد، سرفه‌اش می‌گرفت، رنگ صورتش سرخ می‌شد و سینهٔ پُرموی خود را از لای چاک پیراهن می‌خاراند. روزنامه می‌خواند، از نعلبکی جرعه‌جرعه چای کم‌رنگ هورت می‌کشید و همه جا - روی پیراهن و روزنامه و رومیزی - خاکستر سیگار می‌ریخت.

از اتاق مجاور، صدای خشک فنرهای تختخواب به‌گوش آمد و دمی بعد صدای پایی شنیده شد. داشا با رب‌دوشامبری که روی پیراهن خواب برتن کرده بود، گلگون و خواب‌آلود به اتاق غذاخوری آمد. پدر از بالای عینک پنسی‌اش که شیشهٔ آن ترک داشت با نگاهی سرد - به‌سردی نگاه داشا - و آمیخته به تمسخر او را برانداز کرد و گونه‌اش را جلو برد. داشا گونهٔ پدر را بوسید، روبه‌روی او نشست، ظرف نان و کره را به طرف خود کشید و گفت:

- باز هم باد!

در واقع دو روز بود که بادی شدید و گرم بی‌داد می‌کرد. غباری آهک‌گونه چون ابری ضخیم روی خورشید را نهان کرده و در آسمان شهر خیمه زده بود. تندباد آمیخته به غباروشن به تمام منافذ رخنه می‌کرد و کوچه‌ها را درمی‌نوردید و رهگذران اندک را وا می‌داشت که پشت کنند. غبار به هر سوراخ‌سنبه‌ای راه می‌یافت، از لای چهارچوب‌ها به داخل

1- Dmitri Stepanovith Boulavin

اتاق‌ها نفوذ می‌کرد و روی کف پنجره‌ها می‌نشست و زیر دندان‌های اهالی شهر قرچ‌قروچ می‌کرد. باد شیشه‌ها را به‌لرزه و شیروانی‌ها را به‌غرّش در می‌آورد، با این همه هوا داغ و سنگین و خفقان‌آور بود و بوی کوچه حتّی به داخل اتاق‌ها رخنه می‌کرد. دمیتری استپانویچ گفت:

– این گردوخاک موجب بروز اپیدمی بیماری‌های چشم می‌شود.

داشا فقط آهی کشید.

دو هفته پیش با تلگین که سرانجام تا سامارا مشایعتش کرده بود، روی پل متحرّک کشتی خداحافظی کرده و از آن زمان در آپارتمان جدید پدرش – آپارتمانی خلوت و ناآشنا – سکونت گزیده بود. آپارتمان پدر به‌قدری ریخته‌وپاشیده بود که انسان را بی‌اختیار به یاد مسافرخانه‌های سرراهی می‌انداخت: در اتاق غذاخوری اینجا و آنجا صندوق‌های سربسته و انباشته از انواع کتاب، پرده‌های نیاویخته به چوب‌پرده، همه چیز و همه جا درهم‌وبرهم؛ خلاصه آنکه هیچ گوشهٔ دنجی گیر نمی‌آمد.

داشا در حالی که چای خود را هم می‌زد پشت پنجره ایستاد و با قلبی آکنده از غم، به ابر غباری که از زمین برمی‌خاست و به آسمان تنوره می‌کشید چشم دوخت. دو سال به‌سان یک خواب سپری شده بود و اکنون او بار دیگر به خانهٔ خود باز آمده بود. به‌نظرش می‌آمد که از تمام آن امیدها و آرزوها و هیجان‌ها و از آشنایی‌های متعدّد و از خود پتربورگ فقط همین ابرهای غبارآلود به‌جای مانده است.

دمیتری استپانویچ روزنامه را ورق‌زنان گفت:

– ارتس‌هرتسوگ[1] را کشتند.

– این چه سؤالی است؟ ارتس‌هرتسوگ فردیناند[2] اتریشی را در سارایوو[3] کشتند.

– ببینم، جوان بود؟

---

۱ ـ Erzherzog لقب ولیعهدها بین سال‌های ۱۸۰۴ تا ۱۹۱۸ در دربار اتریش. م.

۲ ـ Ferdinand در ۲۸ ژوئن ۱۹۱۴ ولیعهد اتریش فردیناند و همسرش در سارایوو به‌قتل رسیدند. دول آلمان و اتریش به‌بهانهٔ این قتل، جنگ جهانی اوّل را آغاز کردند.م.

۳ ـ Sarajevo از شهرهای یوگسلاوی. م.

– نمی‌دانم. یک چای دیگر برایم بریز.

این را گفت و حبّه‌ای قند در دهان گذاشت – او چای خود را هرگز شیرین نمی‌کرد – و نگاه آمیخته به تمسخرش را به داشا دوخت. سپس نعلبکی پر از چای را به دهان خود نزدیک کرد و پرسید:

–لطفاً بگو ببینم جدایی یکاترینا از شوهرش برای همیشه است؟

– پدر جان من که قبلاً همه‌چیز را برایت تعریف کرده‌ام.

– خوب، خوب...

و باز مشغول خواندن روزنامه شد. داشا به کنار پنجره رفت. چه ملالی! کشتی سفیدرنگ را و خورشید فروزان را که بی‌دریغ بر همه‌چیز از آن‌جمله بر آسمان نیلگون و بر پهنهٔ رودخانه و بر عرشهٔ کشتی نور می‌پاشید به‌خاطر آورد. در آن زمان به‌نظرش آمده بود که رودخانهٔ عریض ولگا که به‌آرامی پیچ‌وخم می‌خورد و به جادّه‌ای درخشان می‌مانست و کشتی فیودور داستایوسکی، یک‌جا با داشا و تلگین با آن دریای نیلگون و بی‌کرانِ نور و شادی درمی‌آمیخت، همانا خودِ نیکبختی بود.

در آن هنگام داشا شتاب نمی‌کرد و گرچه از تشویش‌های تلگین آگاه بود، با این همه از این بابت دل‌نگران نشده بود. او با خود اندیشیده بود: «چرا باید عجله به‌خرج دهم؟ هر لحظهٔ این سفر لذّت‌بخش است و در هر حال من و او به ساحل خوشبختی خواهیم رسید».

پیش از آنکه کشتی به سامارا برسد تلگین دست از بذله‌گویی برداشته و چهره‌اش تکیده بود. داشا با خود اندیشیده بود: «ما به‌سوی خوشبختی شناوریم» و در همان‌دم نگاه او را روی خود احساس کرد – نگاهی بود شبیه به نگاه مردی شاد و نیرومند که اتومبیلی زیرش کرده باشد. دل داشا به حال او سوخته بود امّا چه می‌توانست کرد؟ آخر چطور ممکن بود اجازه دهد که فاصله‌شان ولو به‌اندازهٔ ناچیزی کم شود زیرا به‌خوبی می‌دانست که در این حال آنچه می‌بایست در پایان راه رخ دهد، همان آن روی می‌داد. یقین داشت که در چنین حالتی محال بود به خوشبختی برسند بلکه در نیمه‌های راه ناشکیبانه و دزدانه در آن چنگ می‌افکندند، از این رو رفتارش با ایوان ایلیچ آمیخته به محبّت بود و بس. امّا تلگین

چنین پنداشته بود که هرآینه به آنچه که سبب شده بود چهار شب متوالی چشم برهم نگذارد کوچکترین اشاره‌ای بکند، در حکم اهانتی خواهد بود به داشا؛ احساس می‌کرد که در عالمی نیمه رویایی به‌سر می‌برد – عالمی که در آن هرچیز صوری چون سایه‌ای در مه آبی‌گون می‌لغزید، عالمی که در آن چشم‌های خاکستری‌رنگ داشا ـ به‌گونه‌ای تهدیدگر و مشوّش‌کننده می‌درخشیدند، عالمی که در آن فقط بوها و نور خورشید و درد تسکین‌ناپذیر قلبش حقیقت داشتند و بس.

ایوان ایلیچ در سامارا کشتی دیگری گرفته بود و به پتربورگ باز گشته بود. و بدین‌سان دریای تابناک داشا، دریایی که با آن همه آرامش خیال به سوی آن شناور بود، ناپدید گشته، متلاشی شده و در پس شیشه‌های لرزان پنجره‌های خانهٔ پدرش به ابر غبار مبدّل شده بود.

دمیتری استپانویچ گفت:

– اتریش، حقّ صرب‌ها را کف دستشان خواهد گذاشت.

سپس عینک را از چشم برداشت، آن را روی روزنامه انداخت و اضافه کرد:

– خوب گربهٔ ملوسم، نظر تو دربارهٔ مسألهٔ اسلاو چیست؟

داشا همچنان‌که پای‌پنجره ایستاده‌بود شانه‌هایش را بالا انداخت و با دلتنگی پرسید:

– ناهار می‌آیی خانه؟

– به‌هیچ‌وجه! در خانهٔ ییلاقی پوستنیکوا[1] یک مریض مبتلا به مخملک دارم.

سینه‌پوشش را از روی میز برداشت، آن را بی‌شتاب در بر کرد، دگمه‌های کت ابریشمی زمخت خود را انداخت، دستی به جیب‌های کت‌وشلوار کشید تا مطمئن شود همه چیز سر جای خودش است و با شانه‌ای شکسته موی مجعّد فلفل‌نمکی‌اش را روی پیشانی آورد.

– تو بالاخره نگفتی که نظرت دربارهٔ مسألهٔ اسلاو چیست، ها؟

– پدرجان به‌خدا نمی‌دانم، نظری‌ندارم. چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟

1- Postnikova

دمیتری استیپانویچ دوست می‌داشت صبح‌ها پای سماور بنشیند و دربارهٔ مسایل سیاسی روز بحث و گفت‌وگو کند و اکنون که گویا علاقه‌ای به رفتن به خارج از شهر نداشت گفت:

– ولی در این مورد من نظر مشخّصی دارم داریا دمیتری‌یونا. مسألهٔ اسلاو را می‌توان – می‌شنوی؟ – مهمترین مسألهٔ سیاسی دنیا محسوب کرد. مسألهٔ اسلاو سرهای بی‌شماری را به باد خواهد داد. از این‌رو بالکان یعنی موطن اصلی اسلاوها در حکم آپاندیسیت اروپاست. ممکن است بپرسی: «چرا؟». اجازه بده برایت توضیح بدهم.

و در حالی که انگشت‌های گوشتالوی دست خود را به‌نوبت تا می‌کرد ادامه داد:

– اوّلاً عدّهٔ اسلاوها از دویست میلیون تجاوز می‌کند و مثل خرگوش هم زادوولد می‌کنند. ثانیاً اسلاوها موفّق شده‌اند امپراتوری روسیه را که یک قدرت بزرگ نظامی است به‌وجود بیاورند. ثانیاً گروه‌های کوچک اسلاوی به‌رغم تحلیل‌رفتنشان اکنون در واحدهای مستقلی سازمان می‌یابند و به‌تشکیل به‌اصطلاح «اتّحادیّهٔ پان‌اسلاوها» گرایش پیدا می‌کنند. رابعاً – و این نکته از سایر نکات مهمترست – اسلاوها از لحاظ معنوی «خداجویانی» هستند کاملاً نو و از بعضی جهات فوق‌العادّه خطرناک برای تمدّن اروپایی. و امّا «خداجویی» – گربهٔ ملوس، گوشَت به من است؟ – نفی و امحای تمدن عصر ماست. من خدا را که همان حقیقت باشد در وجود خودم جست‌وجو می‌کنم، از این رو باید مطلقاً آزاد باشم و بدین‌ترتیب اصول اخلاقی و معنوی را که مرا زیر خود مدفون کرده‌اند و همچنین حکومت را که مرا به زنجیر کشیده است، ویران و منهدم می‌کنم.

داشا از سر دلتنگی و بی‌حوصلگی گفت:

– پدر، مگر نمی‌خواهی بروی؟

– نه، حقیقت را باید در آنجا جست‌وجو کرد.

این را گفت و با انگشت خود کف اتاق را نشان داد امّا ناگهان سکوت کرد و به طرف در چرخید. زنگ در ورودی آپارتمان به‌شدّت به صدا در آمده بود.

– داشا، برو در را بازکن.
– نمی‌توانم، چیزی تنم نیست.
دمیتری استپانویچ بانگ زد:
– ماتریونا[1]! امان از دست این زنگ لعنتی!
رفت و در را باز کرد و لحظه‌ای بعد در حالی که نامه‌ای در دست داشت به اتاق باز آمد.
– از کاتیاست. حوصله کن، از دستم نقاپش، بگذار حرفم را تمام کنم... خوب، «خداجویان» کارشان را با ویرانگری آغاز می‌کنند و این مرحله، مرحله‌ای‌ست بسیار خطرناک و بسیار مسری.... در حال‌حاضر روسیّه درست در همین مرحله از بیماری به‌سر می‌برد... شب‌ها در کوچه‌ها و خیابان‌ها جز فریادهای آمیخته به استغاثهٔ مردمی که مورد تعدّی و تجاوز قرار می‌گیرند و یاری می‌طلبند صدایی به گوش نمی‌رسد. شهر پر از آدمکش است، شرارت آن‌قدر زیاد شده است که پلیس از پسش برنمی‌آید، و این جوانان که از اصول اخلاقی و معنوی بویی نبرده‌اند همانا «خداجویانند». فهمیدی گربهٔ ملوسم؟ امروز در خیابان‌های شهر ترک‌تازی می‌کنند، فردا ستیزگاه‌شان سراسر روسیّه خواهد بود. به‌طور کلّی اکنون ملّتمان دارد نخستین مرحلهٔ «خدا جویی» را طی می‌کند و به‌عبارت دیگر مشغول ویران‌کردن ارکان و پایه‌هاست.
دمیتری استپانویچ آب بینی را بالا کشید و سیگاری روشن کرد. داشا نامهٔ کاتیا را از لای انگشت‌های او بیرون کشید و به اتاق خود رفت. و امّا دمیتری استپانویچ مدّتی برای خود حرف زد و استدلال کرد و برهان آورد و درهای اتاق‌ها را به‌هم کوبید و در آپارتمان درندشتِ نیمه‌خالی و غبارآلود قدم زد و سرانجام به خارج از شهر رهسپار شد.
نامهٔ کاتیا چنین بود:
«داشای عزیز، نازنین خواهرم! نه از تو خبری دارم، نه از نیکلای. در پاریس اقامت کرده‌ام. درست بحبوحهٔ فصل است. زن‌ها دامن‌های خیلی تنگ می‌پوشند؛ شیفون مُد روزست. پاریس خیلی زیباست. همه، بدون

1- Matryona

استثنا تانگو می‌رقصند، کاش اینجا می‌بودی و می‌دیدی. وقتی ناهار می‌خورند بلند می‌شوند می‌رقصند، ساعت پنج و سر شام هم می‌رقصند، تا صبح می‌رقصند. گوشه‌ای نمی‌یابم که از دست این نوای غم‌انگیز و عذاب‌دهنده و در عین‌حال شیرین، به آنجا پناه ببرم. وقتی به زن‌های پاریسی و به چاک‌های بلند پیراهنشان و به چشم‌های ریمل‌کشیده‌شان و به مردانی که دور آن‌ها پروانه‌وار می‌چرخند نگاه می‌کنم دائم به‌نظرم می‌رسد که دارم جوانی بازگشت‌ناپذیرم را به‌دست خودم به خاک می‌سپارم. روی‌هم‌رفته دلم تنگ است. همه‌اش دچار این فکرم که کسی خواهد مرد. از حال پدر نگرانم، فراموش نکنیم که او دیگر جوان نیست. روس‌ها پاریس را پر کرده‌اند، تمام آشناهای ما اینجا هستند، هر روز در محلّی دور هم جمع می‌شویم - درست مثل زمانی که در پتربورگ بودیم. شنیده‌ام نیکلای با زنی صمیمیّت ایجاد کرده است - بیوه‌زنی با سه بچّه که سوّمی خیلی کوچک است. می‌فهمی؟ در بدو امر از شنیدن این خبر تکان خوردم اما بعد نمی‌دانم به چه سبب، نسبت به آن بچّهٔ کوچولو احساس ترحّم کردم.... آه داشا، گاهی اوقات دلم می‌خواهد بچّه‌ای داشته‌باشم، امّا آدم فقط از مرد دلش باید بچّه‌دار شود. وقتی شوهر کردی، بچّه‌دار شو، می‌فهمی؟»

داشا نامهٔ خواهر را چندین‌بار خواند و خاصّه به‌خاطر آن کودک کوچولو و معصوم اشک ریخت؛ نشست و تا ظهر سرگرم نوشتن جواب شد. ناهار را - در واقع فقط لقمه‌ای چند - در تنهایی خورد، سپس به اتاق کار پدر رفت، مجلّه‌های کهنه‌اش را زیرورو کرد، از میان آن‌ها مفصّل‌ترین داستان را برگزید، روی کاناپه میان کتاب‌های به هر سو پراکنده دراز کشید و تا غروب مشغول خواندن شد. دمیتری استپانویچ سرانجام خسته و غبارآلود به خانه باز آمد. به‌صرف شام نشستند. پدر تمام پرسش‌های داشا را بی‌جواب می‌گذاشت - فقط سر تکان می‌داد و می‌گفت: «آها» امّا داشا اندکی بعد علّت دلتنگی و ناراحتی پدر را کشف کرد: بیمار او - کودک سه‌سالهٔ مبتلا به مخملک - درگذشته بود. دمیتری استپانویچ بعد از اعلام این خبر، آب بینی خود را بالا کشید، عینک را در جعبه‌اش گذاشت و به

اتاق خواب رفت. داشا نیز به اتاق خود رفت، روی تخت دراز کشید، سر را زیر ملافه پنهان کرد، حوادث گوناگون حزن‌انگیزی را به‌خاطر آورد و تا جا داشت اشک ریخت.

دو روز گذشت. رگبار شدیدی که مانند طّبال، شب تا صبح روی شیروانی‌ها ضرب گرفته بود به گردباد غبارآلود پایان داد و صبح یکشنبه، آرام و کمی مرطوب و انگار شسته‌ورفته، فرا رسید.

صبح یکشنبه، همین‌که داشا از خواب بیدار شد آشنای دیرینشان سیمیون سیمیونویچ گاویادین[1] منشی ادارهٔ آمار زمستوو به دیدنش آمد. او مردی بود لاغراندام و همیشه رنگ‌پریده که شانه‌های باریک و ریش بور داشت و موهایش را به پشت گوش‌ها شانه می‌کرد و همیشه هم بوی خامه می‌داد؛ از شراب و توتون و گوشت پرهیز می‌کرد و از نظر پلیس در شمار افراد مشکوک محسوب می‌شد. او پس از گفتن خیرمقدم و احوالپرسی، با لحنی آمیخته به تمسخر که دلیل آن معلوم نبود گفت:

– زن، آمده‌ام پی‌شما. عازم ولگا هستیم.

داشا با خود گفت: «از قرار معلوم باید به گاویادین آمارگر بسنده کنم». چتر سفید خود را برداشت و از پی سیمیون سیمیونویچ به طرف لنگرگاهی در ساحل ولگا که قایقی چند در آن پهلو گرفته بودند سرازیر شد.

بین انبارهای دراز و چوبی گندم، و کپه‌های چوب جنگلی و کوهی از عدل‌های پشم و پنبه، باربرها و چرخکش‌ها و موژیک‌ها و جوان‌های سینه‌پهن و ستبر شانه، پابرهنه و سربرهنه و یقّه‌باز، ول می‌گشتند. بعضی از آن‌ها شیر یا خط بازی می‌کردند، پاره‌ای دیگر روی گونی‌ها و تخته‌ها خفته بودند. اندکی دورتر حدود سی باربر که هر یک صندوقی بر پشت خود حمل می‌کرد از پی هم از روی پل متحرّک و لرزان کشتی می‌دویدند. بین گاری‌ها مرد مستی سراپا آلوده به خاک و گل، با گونه‌های آغشته به خون ایستاده بود؛ شلوار خود را با دو دست محکم گرفته بود که نیفتد و با بی‌حالی فحش‌های رکیک می‌داد.

سیمیون سیمیونویچ با لحنی هشداردهنده گفت:

1- Simyon Simyonovitch Gaviadin

ـ این عنصر را که ملاحظه می‌کنید نه در قید تعطیلات آخر هفته است، نه در بند استراحت. حال آنکه من و شما که آدم‌های فرزانه و متمدّنی هستیم می‌رویم که از طبیعت لذّت ببریم.

گاویادین از روی پاهای بزرگ و برهنهٔ جوانی تنومند و لب‌کلفت که دمرو دراز کشیده بود گذشت. جوان دیگری روی کُنده‌ای نشسته بود و به یک گِرده نان سفید سق می‌زد. داشا صدای جوان اوّلی را شنید که می‌گفت:

– فیلیپ، کاش ما هم از این تیکّه‌ها گیرمون می‌اومد.

جوان دیگر با دهان پر از نان جواب داد:

– خیلی تروتمیزه؛ ولی اینا دردسرشون زیاده!

بر گسترهٔ زردفام ولگا، در میان بازتاب لرزان انوار خورشید، سایهٔ چند قایق کوچک که در جهت کرانه‌های شنی دوردست شناور بودند دیده می‌شد. گاویادین قایقی کرایه کرد، سکان آن را به دست داشا سپرد و در جهت مخالف جریان آب مشغول پاروزدن شد؛ پس از دقایقی چند، قطره‌های درشت عرق بر چهرهٔ رنگ‌پریده‌اش نشست. گفت:

– ورزش، جزو ضروریّات زندگی‌ست.

آنگاه کت خود را درآورد، بندهای شلوارش را با حالتی آمیخته به شرم گشود و زیر تختهٔ دماغهٔ قایق پنهانشان کرد. سر آستین‌هایش آهار داشت و بازوان نحیف و لاغرش پوشیده از موی بلند بود. داشا چتر خود را باز کرد و نگاه چشم‌های نیمه‌بسته‌اش را به آب رودخانه دوخت.

– داریا دمیتری‌یونا، از سؤال گستاخانه‌ای که می‌خواهم با شما در میان بگذارم پیشاپیش پوزش می‌طلبم. در شهر شایع است که شما قصد دارید شوهر کنید. آیا این شایعه صحّت دارد؟

– نه، صحّت ندارد.

گاویادین پوزخندی زد که از قیافهٔ مشوّشِ روشنفکرانهٔ او بعید می‌نمود و سعی کرد با صدای زیر و بی‌رمق خود ترانه‌ای بخواند: «وه که چه زیباست ولگای عزیز بیکران...» امّا ناگهان شرم بر او مستولی شد، از ترانه‌خوانی باز ایستاد و به پاروها فشار آورد.

قایقی با شش سرنشین در جهت قایق آنان در حرکت بود. سه زن

عامّی با لباس‌های کشمیری سبز و عنّابی در آن نشسته بودند، تخمهٔ افتاب‌گردان می‌شکستند و پوست تخمه را روی زانوانشان می‌ریختند؛ روبه‌روی آن سه، ولگردی سیاه‌مست و مومجعّد و سبیل‌قیطانی نشسته بود که چشم‌هایش را مانند محتضران در حدقه می‌گردانید و با سازدهنی خود مشغول نواختن یک پولکا[1] بود. جوان دیگری با مهارت و چالاکی پارو می‌زد و قایق را به چپ و راست لنگر می‌داد. سوّمین جوان پاروی سکان را از آب بیرون کشید، آن را بالای سر خود تکان داد و خطاب به سیمیون سیمیونویچ عربده کشید:

– آهای چلمن، راه بده! لعنت خدا به اون روحت!

و لحظه‌ای‌بعد بانگ‌زنان‌وناسزاگویان از کنار قایق‌داشا و گاویادین گذشتند.

سرانجام ته قایق روی ماسهٔ ساحل نشست. داشا بر ساحل جست. سیمیون سیمیونویچ بند شلوار خود را سفت کرد، کتش را پوشید، چشم‌ها را تنگ کرد و گفت:

– گرچه من آدم شهرنشینی هستم امّا طبیعت را با تمام وجودم دوست می‌دارم، خاصّه آنکه دختر خوشگلی هم مکمّل آن باشد. این حالت مرا به یاد آثار تورگینف می‌اندازد. بیایید به جنگل برویم.

و آن دو در حالی که تا مچ پا در ماسّهٔ داغ فرو می‌رفتند به طرف جنگل راه افتادند. گاویادین دم‌به‌دم می‌ایستاد، عرق از چهره می‌زدود و می‌گفت:

– اینجا را نگاه کنید! چه گوشهٔ دنج و دلفریبی!

ماسه‌زار به‌انتها رسید و آن دو ناچار شدند از شیب تند و کوتاهی که به مرغزاری منتهی می‌شد بالا روند. علف دروشدهٔ مراتع، جابه‌جا در حال پژمردن بود. بوی گرم گل‌های شهدآگین در فضا پیچیده بود. یک درخت تناور و پر شاخ‌وبرگ گردو بر لبهٔ درّهٔ تنگی روییده بود. پایین‌ترک در زمینی گودرفته، جویباری میان سبزه‌های نمناک زمزمه می‌کرد و دورترک به دریاچه‌ای کوچک و گرد می‌ریخت. در ساحل آن چند زیزفون کهنسال و کاج کج‌ومعوّجی که یگانه شاخهٔ آن به بازویی دراز می‌مانست به چشم می‌خورد. اندکی دورتر در امتداد باریکه‌زمینی مرتفع، یک بوته نسترن

---

۱ ـ Polka رقص ملی چک‌ها.م.

غـرق در گـل‌های سـفیدرنگ خـودنمایی مـی‌کرد. ایـنجا مـحلّ اتـراق کاروانک‌ها در فـصل مـهاجرتشان بـود. داشـا و گـاویادین روی سـبزه‌ها نشستند. آسمان نیلگون و سایهٔ شاخ‌وبرگ درختان سرسبز، زیر پایشان، در جویبارهای پیچان انعکاس یافته بود. میان بوته‌ای که از داشا چـندان دور نبود دو پرندهٔ کوچک جست‌وخیزکنان نغمه‌ای یک‌نواخت سر داده بودند. در نقطه‌ای دیگر، در میان انبوه درخت‌ها، یک کـبوتر وحشـی بـا اندوهِ خاصِ عاشقی که معشوقه ترکش گفته باشد بی‌احسـاس خستگی بغ‌بغو می‌کرد. داشـا پـاهای خـود را دراز کـرد، بـازوانش را روی زانـوها گذاشت و به لندلند عـاشقانه‌ای کـه دلدادهٔ مـهجور در مـیان شـاخ‌وبرگ درخت‌ها سر داده بود گوش فرا داد. به‌نظرش مـی‌آمد کـه کـبوتر عـاشق خطاب به او می‌گفت: «آه داریا دمیتری‌یونا، داریا دمیتری‌یونا، شما را چه می‌شود؟ این همه غصّه و دلتـنگی از چـیست؟ چـرا گـریه‌تان مـی‌گیرد؟ طوری غصّه می‌خورید که انگار زندگی به آخر رسـیده و از دست رفـته است، حال آنکه هـنوز هـیچ اتّـفاقی نـیفتاده است. حـقّا کـه اشکـتان دم مشکـتان است».

گاویادین گفت:

- داریا دمیتری‌یونا، دلم می‌خواهـد بـا شـما روراست بـاشم. اجـازه بفرمایید به‌اصطلاح تشریفات را بگذارم کنار...

- حرفتان را بزنید، برای من فرق نمی‌کند.

و دست‌ها را زیر سر برد تا آسمان را - نه چشم‌های دودوزن گاویادین را که دزدانه به جوراب‌های سفید داشا دوخته شده بود - تماشا کند.

- شما دختر جسور و مغروری هستید. جوان و زیبا و سرشار از نشاط زندگی...

- گیرم که اینطور باشد.

- آیا هرگز آرزو نکرده‌اید این اصـول اخـلاقی قـراردادی را کـه زادهٔ تربیت و محیط است درهم بشکنید؟ کِی رواست که شـما بـه‌خاطر ایـن اصول اخلاقی - اصولی که اکنون از طـرف کـلیّهٔ شـخصیت‌های مـعتبر مردود شناخته شده‌اند - در برابر غرایز ظریف و زیبایتان سد بسازید؟

- فرض کنیم که بخواهم دربرابر غرایز ظریفم سد بسازم، بعد چه می‌شود؟

و با کنجکاوی کاهلانه‌ای منتظر پاسخ او ماند. حرارت آفتاب سراپای او را گرم کرده بود و تماشای آسمان و ذرّات غبار شناور در انوار خورشید که تمام آن ژرفنای نیلگون را انباشته بود به‌قدری لذّت‌بخش و نشاط‌انگیز بود که نه حوصلهٔ اندیشیدن داشت، نه حال جنبیدن.

سیمیون سیمیونویچ خاموش بود و با انگشت دست خود خاک را پس‌وپیش می‌کرد. داشا از زندگی خصوصی او بی‌اطّلاع نبود؛ می‌دانست که گاویادین با قابله‌ای به‌اسم ماریا داویدونا[1] ازدواج کرده است. زنش سالی یکی دو بار دست سه بچهٔ خود را می‌گرفت و با حالت قهر به خانهٔ پدری‌اش که روبه‌روی خانهٔ گاویادین بود می‌رفت. سیمیون سیمیونویچ در ادارهٔ آمار زمستوو به‌عبارت دیگر در محلّ کارش ضمن درددل با همکاران اداری، علت قهروآشتی‌ها و متارکه‌های متناوب خانوادگی را خُلق زودرنج و ناراحتِ ماریا داویدونا قلمداد می‌کرد، زن نیز در محلّ کار خود و به‌عبارت دیگر در بیمارستان زمستوو، نفاقشان را به پای بی‌وفایی شوهر می‌نوشت و ادّعا می‌کرد که سیمیون سیمیونویچ در هر لحظه‌ای آمادگی دارد با هر کسی که پیش آید روی‌هم بریزد و به چیزی جز این نمی‌اندیشد و تازه اگر عملاً به او خیانت نمی‌کند صرفاً به‌دلیل جبن و بی‌عرضگی اوست که خودِ این موضوع هم مایهٔ دلخوری‌ست و در پایان گفتارش اضافه می‌کرد که دیگر طاقت دیدن صورت دراز این گیاهخوار را ندارد. هر بار هنگام بروز این‌گونه کدورت‌ها سیمیون سیمونویچ سربرهنه، روزی چندین‌بار عرض کوچه را طی می‌کرد و بالاخره زن و شوهر آشتی می‌کردند و ماریا داویدونا با بچه‌ها و بالش‌ها سرخانه‌وزندگی خود باز می‌گشت.

گاویادین پس از لحظه‌ای سکوت سرفه‌ای کرد و گفت:

– وقتی زنی با مردی تنها می‌ماند غریزهٔ طبیعی مملوک‌شدن در وجود او بیدار می‌شود، مرد نیز متقابلاً هوای تملّک جسم زن را می‌کند. از شما می‌خواهم که با من صادق و روراست باشید. اگر به اعماق وجودتان بنگرید قطعاً امیال نفسانی طبیعی و سالم ضمیرتان را در میان دروغ‌ها و

1- Maria Davidovna

تعصّبات، فروزان خواهید یافت.

داشا پرسید:

- ولی در حال‌حاضر هیچ‌گونه میلی در وجودم فروزان نیست، معنای این خاموشی چه می‌تواند باشد؟

لَخت شده بود، خنده‌اش گرفته بود؛ بالای سرش در حقّهٔ رنگ‌پریدهٔ یک گل نسترن، میان گردهٔ زردرنگ آن زنبوری آواره بود؛ «عاشق مهجور» نیز در بیشه‌زار سپیدار همچنان لندلند می‌کرد که: «داریا دمیتری‌یونا، داریا دمیتری‌یونا نکند عاشق شده باشید؟ بله، بله، شما عاشق شده‌اید، به خدا قسم که عاشق شده‌اید و از همین روست که غصّه می‌خورید». داشا به این زمزمه گوش می‌داد و به‌آرامی می‌خندید.

سیمیون سیمیونویچ با صدای عجیب و گرفته‌ای گفت:

- انگار ریگ رفته توی کفشتان. اجازه بدهید خالی‌اش کنم.

و پاشنهٔ کفش داشا را به طرف خود کشید. داشا شتابان نشست، لنگه کفش خود را از دست‌های او بیرون کشید و کشیده‌ای به گونه‌اش نواخت:

- پست فطرت! هرگز تصوّر نمی‌کردم تا این حد نفرت‌انگیز باشید!

کفشش را پوشید، به‌پا خاست، چترش را از زمین برداشت و بی‌آنکه به گاویادین نگاه کند به طرف رودخانه راه افتاد. آنگاه که از شیب تند سرازیر می‌شد با خود گفت: «دختر، حقّا که احمقی! حتّی آدرسش را نگرفتی تا دست کم نامه‌ای برایش بفرستی. راستی کی‌نشما بود یا نیژنی؟ و حالا به‌حق باید با گاویادین محشور باشی! وای، خدای من!» و به پشت سر خود نگاه کرد. سیمیون سیمیونویچ در حالی که پاهایش را لک‌لک‌وار بلند می‌کرد و نگاهش را به هر سو می‌افکند، داشت از سراشیبی علفزار به جانب او می‌آمد. داشا افکار خود را از سر گرفت: «به کاتیا می‌نویسم، می‌نویسم که عاشق شده‌ام، می‌نویسم که فکر می‌کنم عاشق شده باشم» و در حالی که به‌دقّت به صدای خود گوش فرا می‌داد زیرلب زمزمه کرد: «ایوان ایلیچ عزیز، عزیز و باز هم عزیز!»

در این هنگام از نقطه‌ای نه‌چندان دور فریادی به گوش داشا رسید: «نمی‌یام! نمی‌یام! دامنمو ول کن، پاره‌ش می‌کنی!» . مردی نسبتاً مسن -

برهنه، با ریشی کوتاه و دندان‌یی زردگون - در حالی که تا زانو در آب بود به‌موازات ساحل می‌دوید. صلیبی با قیطان مشکی روی سینهٔ گودافتاده‌اش دیده می‌شد. مرد زشتروی با حالتی آمیخته به خشم و بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد می‌کوشید زنی افسرده‌حال را به درون آب بکشد. زن، همچنان جیغ می‌زد: «ولم کن! دامنمو پاره می‌کنی!»

داشا تمام نیروی خود را جمع کرد و در طول ساحل به طرف قایق دوید؛ گلویش از شدّت شرم و نفرت منقبض شده بود. هنگامی که تلاش می‌کرد قایق را از ساحل جدا کند گاویادین دوان‌دوان و نفس‌نفس‌زنان سر رسید. داشا بی‌آنکه به سؤال‌های او جواب دهد به انتهای قایق خزید، به زیر سایهٔ چتر خود پناه برد و سراسر راه بازگشت را خاموش ماند.

بعد از این گردش، داشا به‌گونه‌ای که برای خود او هم قابل درک نبود، نوعی آزردگی خاطر از تلگین به‌دل گرفت؛ او را به‌خاطر همه‌چیز ملامت می‌کرد: به‌خاطر ملال این شهر غبارآلود و آفتاب‌زدهٔ دورافتاده با حصارهای متعفّن و دروازه‌های نفرت‌زا و خانه‌های آجری کوچک و قوطی‌مانند، شهری که به‌جای درخت‌های سرسبز، هرچه داشت تیر برق و تیر تلفن بود؛ او حتّی به‌خاطر هوای گرم دم‌کردهٔ نیم‌روز، یعنی زمانی که زنکی گیج‌ومنگ با بسته‌های ماهی‌دودی آویخته به دو سر چانچو در کوچه‌های خاک‌آلود و بی‌سایه ول می‌گشت و نگاهش را به پنجره‌های غبارگرفتهٔ خانه‌ها می‌دوخت و فریاد می‌کشید «ماهی دودی دارم! ماهی‌دودی!» و کسی اعتنایش نمی‌کرد مگر سگی منگ از گرما و نیمه‌هار که می‌ایستاد و ماهی‌های زن را بو می‌کرد؛ او حتّی به‌خاطر یک ارگ دستی که در حیاطی دوردست نغمهٔ غم‌افزای یک والس‌قدیمی را سر داده بود تلگین را ملامت می‌کرد.

گناه تلگین آن بود که داشا اکنون این آرامش و فراغ‌خاطر غریزی خاصّ دزدانه آدمیان عامی و خرده بورژوا را که از قرار معلوم حتّی اگر به کوچه بدوی و بانگ برآری: «می‌خواهم زندگی کنم!» قرن‌ها از جایش نخواهد جنبید، با حساسیّت خاصّی پذیرا شده بود.

گناه تلگین آن بود که بیش از حد محجوب و کمرو بود. آخر در حقیقت

این داشا نبود که می‌بایست می‌گفت: «مگر نمی‌دانید که شما را دوست می‌دارم؟». گناه تلگین آن بود که از خود خبری نمی‌داد، چون قطره‌ای آب به زمین فرو رفته بود و ای بسا دیگر به داشا نمی‌اندیشید.

گذشته از این افسردگی‌ها، در شبی تیره و داغ چون تنور، داشا خوابی دید که عین آن را در پتربورگ دیده و با چشم‌های اشک‌بار از خواب پریده بود. این‌بار نیز رؤیای او مانند بار گذشته چون بخاری که از روی شیشهٔ عرق‌کرده محو می‌شود از خاطرش زدوده شده بود. با این‌همه به‌نظرش می‌آمد که این خواب آشفته و وحشت‌انگیز پی‌آمدی مصیبت‌بار خواهد داشت. دمیتری استپانویچ برای او داروی آرامش‌بخش تجویز کرد. بعد، از کاتیا نامهٔ دیگری رسید. نوشته بود:

«داشای عزیز، دلم برای تو و برای تمام عزیزانم و برای روسیّه یک‌ذرّه شده است. بیش از پیش احساس می‌کنم که مفارقت از نیکلای ایوانویچ را باید به حساب گناهانم بنویسم – در این مورد خود را مقصّر می‌دانم. هر روز که از خواب بیدار می‌شوم صبحم را با احساس گناه و نوعی تعفّن روحی به شب می‌رسانم. و بعد – نمی‌دانم این موضوع را قبلاً هم نوشته‌ام یا نه – مردی از مدّت‌ها پیش تعقیبم می‌کند. تا پایم را از خانه بیرون می‌گذارم او را روبه‌روی خود می‌بینم یا همین که در فروشگاه بزرگی وارد آسانسور می‌شوم، یک طبقه بالاتر او هم در همان آسانسور سبز می‌شود. دیروز رفته بودم موزهٔ لوور؛ ساعتی بعد خسته شدم، روی نیمکتی نشستم و ناگهان به‌نظرم آمد که کسی به پشتم دست می‌کشد، برگشتم و او را نه‌چندان دور، روی نیمکتی نشسته دیدم. مردی است لاغر، سیه‌چرده، با موی جوگندمی و ریشی که انگار آن را به گونه‌هایش چسبانده‌اند. دست روی عصا گذاشته و با چشم‌های گودافتاده و نگاه عبوسش به روبه‌روی خود خیره شده بود. گرچه تاکنون نه سخنی گفته و نه مزاحمتی ایجاد کرده است با این همه از او می‌ترسم. به گمانم می‌رسد انگار دارد دور من دایره‌هایی می‌کشد...»

داشا نامه را به پدر نشان داد. صبح روز بعد، دمیتری استپانویچ در حالی که چشمش به روزنامه بود انگار که به‌طور ضمنی گفت:

–گربهٔ ملوسم، برو کریمه.

– چرا؟

– این نیکلای ایوانویچ را پیدا کن و به او بگو که حواسش خیلی پرت است... بگو برود پاریس، پیش زنش... البته به‌شرط آنکه دلش بخواهد... اصلاً این کارها به خودشان مربوط است...

این را گفت و گرچه دوست نداشت احساسات خود را بروز دهد ناراحت و عصبانی شد. داشا ناگهان احساس خوشحالی کرد و کریمهٔ پهناور و یک‌سره نیلگون و دل‌انگیز را که امواج خروشان سواحلش لحظه‌ای از هیاهو باز نمی‌ایستند و همچنین خویشتن را در حالی که روسری موّاجی برسر دارد و زیر سایهٔ یک درخت تبریزی خمره‌ای، روی نیمکتی نشسته است و چشم‌های ناآرام و مشتاق رهگذران نگاهش می‌کنند، در نظر خود مجسّم کرد.

به‌زودی آمادهٔ سفر شد و به اوپاتوریا[1] که محّل استراحت نیکلای ایوانویچ در کریمه بود عزیمت کرد.

---

۱ ـ Eupatoria شهرکی ییلاقی در شبه‌جزیرهٔ کریمه. م.

۱۲

تابستان آن سال هجوم مسافران از نواحی شمالی به کریمه، بی‌سابقه بود. پتربورگی‌های متلک‌گوی نزله‌ای و برنشیتی با بینی‌های آفتاب‌سوخته، مسکوی‌های پرهیاهو و ژولیده‌موی با آن شیوهٔ تکلّم سست و کش‌دار و آوازگونه‌شان، کیِ‌یفی‌های سیه‌چشم که حروف مصوّت «a» و «o» را به‌یک‌سان تلفظ می‌کردند و سیبری‌های متمکّنِ متنفّر از گیرودارها و سگ‌دوی‌های روس‌ها، سرتاسر سواحل کریمه را پر کرده بودند. زنان جوان، جوان‌های لنگ‌دراز، خادمان کلیسا، کارمندان دولت، مردان محترم خانواده‌دار – همه‌وهمه – تا حدّ سیاه‌شدن پوستشان حمّام آفتاب می‌گرفتند؛ آنان به‌گونه‌ای می‌زیستند که همه‌چیز و همه‌کس در روسیه – سست و بی‌نظم و باری‌به‌هرجهت و با ستون فقرات شکسته.

در اواسط تابستان شرم و حیای آنان بر اثر آب شور دریا و گرمای هوا و آفتاب‌سوختگی، پاک از بین می‌رفت به‌طوری که رفته‌رفته جامهٔ شهری را باری زائد و مبتذل می‌انگاشتند. زنانی که فقط پاره‌ای از اعضای بدن را با حوله‌های دستبافت تاتاری می‌پوشاندند و مردانی که بی‌شباهت به نقوش جام‌های اتروسکی[1] نبودند، این‌جا و آن‌جا به چشم می‌خوردند.

در این محیط غیرعادی و در میان امواج نیلگون دریا و ماسهٔ داغ ساحل و اندام‌های برهنهٔ ویلان، ارکان خانواده‌ها دستخوش تزلزل می‌شد. اینجا دستیابی به همه‌چیز سهل و میسّر می‌نمود. در آن میان هیچ‌کس در بند تقاصی که در روزهای آینده، پس از پایان تعطیلات

---

۱ - Etruskian Vases ظروف گلی ساخت اتروسک‌ها (اترودیه - یکی از ایالات روم) که در حفاری‌های شهرهای باستانی اتروسک و رم به‌دست آمده است. م.

تابستانی و بازگشت به شهر و به چهاردیواری ملال‌آور خانهٔ خود - آنگاه که رگبار شدید روی شیشه‌های پنجرهٔ اتاق ضرب می‌گیرد و صدای زنگ تلفن در راهرو می‌پیچد و آدم مدام گمان می‌کند که مرهون و مدیون کسی است - پس خواهد داد، نبود. آخر اکنون که آب دریا با خش‌خشی ملایم بر ساحل بوسه‌ها می‌زند و تن‌های خفته بر ماسه و بازوانِ ازهم‌گشوده و پلک‌های فروبسته را به‌نرمی و گرمی نوازش می‌کند و هر کاری - حتّی خطرناک‌ترین کار - سهل و شیرین می‌نماید چرا باید در فکر تقاص باشند؟

تابستان آن سال سبکسری و ناپایداری اخلاقی مسافران، فزون از حد شده بود آن‌سان که انگار در یکی از روزهای داغ چلّهٔ تابستان زبانه‌ای عظیم از خورشید فروزان جدا گشته و حافظه و خرد این جماعت صدهزار نفریِ شهرنشین را از میان برده بود.

در سرتاسر ساحل دریا حتّی یک خانهٔ ییلاقی وجود نداشت که در آن مشکل خانوادگی بروز نکرده باشد. پیوندهای استوار به‌ناگاه گسیخته می‌شدند؛ چنان بود که گفتی زمزمه‌های عاشقانه و خنده‌های مهرآمیز و سخن‌های بیهودهٔ وصف‌ناپذیری که بر این خاکِ گرمِ پوشیده از ویرانه‌های شهرهای باستانی و استخوان‌های ملل از بین‌رفته، بر زبان‌ها جاری می‌شد هوا را نیز اشباع کرده بود. به‌نظر می‌آمد که باران‌های پاییزی، اشک‌های تلخ و کیفر همگانی را به همراه خواهد داشت.

داشا مقارن بعدازظهر به حوالی اوپاتوریا رسید. در فاصلهٔ کمی از شهر، در دشت هموار، از جاده‌ای که مانند نوّار غبارآلود سفیدرنگ از کنار شوره‌زار و کومه‌های علف خشک می‌گذشت نگاهش به یک کشتی بزرگ چوبی افتاد که پشت به خورشید سیاهی می‌زد و در فاصلهٔ نیم‌کیلومتری داشا با بادبان‌های سیاهش آرام‌آرام در دشت حرکت می‌کرد. این منظره آن‌قدر حیرت‌آور می‌نمود که نفس در سینهٔ او حبس شد. مردی‌ارمنی که در اتومبیل کنار داشا نشسته بود خندید و گفت: «الآن دریا پیداش می‌شه».

همین که اتومبیل از کنار حوضچه‌های مربّع‌شکل مخصوص نمک‌گیری به بالای یک تپّهٔ شنی رسید، دریا در برابر چشم‌های داشا،

پهن، گسترده شد. به‌نظر می‌آمد که دریای پوشیده از کف‌های سفید و به‌هم‌بافته در سطحی بالاتر از سطح زمین‌های پیرامون خود قرار گرفته باشد. نسیم نشاط‌آوری در گوش‌های او سوت کشید. دست‌ها را به چمدان چرمی کوچکی که روی زانوان خود داشت فشرد و با خود فکر کرد: «این هم دریا! از اینجا شروع می‌شود».

در همان هنگام، نیکلای ایوانویچ اسموکونیکف در تریای اسکله - سالنی که کمی بالاتر از آب دریا بنا شده بود - به‌اتّفاق «ناصح محبوب» نشسته بود و قهوه می‌خورد. ییلاق‌نشین‌ها پس از خواب و استراحت بعد ازظهرشان به‌تدریج در تریا گرد هم می‌آمدند، دور میزهای کوچک می‌نشستند، بلندبلند همدیگر را صدا می‌زدند، از زن‌ها و شنا و ورزش و استحمام و فوائد آب‌های معدنیِ سرشار از یُد و اثر شفابخش این آب‌ها صحبت می‌کردند. هوای سالنِ تریا خنک بود. باد گوشه‌های رومیزی‌ها و شال گردن‌های زنان را مانند پرچم به اهتزاز در آورده بود. از درون یک قایق تک‌بادبانی که از کنار تریا می‌گذشت صدای خنده‌های بلند به‌گوش می‌رسید. عدّه‌ای از مسکوی‌ها - همه‌شان در شمار مشاهیر جهان - ازدحام‌کنان به سالن آمدند و دور میز بزرگی نشستند. «ناصح محبوب» به‌مجرّد ورود آنها رو ترش کرد و به صحبت خود دربارهٔ متن نمایشنامه‌ای که قصد نگاشتنش را داشت ادامه داد؛ با قیافه‌ای اندیشناک و نجیب به چهرهٔ نیکلای ایوانویچ چشم دوخته بود و می‌گفت:

ـ موضوع نمایشنامه را به‌طور عمیق و همه‌جانبه در مغزم پرورش داده‌ام ولی تا حالا فقط فرصت نوشتن پردهٔ اوّل آن را پیدا کرده‌ام. کولیا[۱]، تو آدم باهوشی هستی و می‌توانی ایدهٔ مرا بفهمی. ببین: زنی جوان و زیبا، سخت دچار درد و اندوه است، پیرامون او هر چه هست ابتذال است، با این همه آدم‌های خوبی هستند ولی زندگی تهی‌شان کرده است - می‌خوارگی و عواطف گندیده... خلاصه، تو مرا می‌فهمی... و زن ناگهان می‌گوید: «باید بروم، پیوندهایم را با این زندگی باید بگسلم و به مکانی دیگر، به آغوش روشنایی‌ها بروم...» در اینجا شوهرش و دوستش روی

---

۱ ـ Kolya خطابی محبت آمیز برای نیکلای. م.

صحنه ظاهر می‌شوند... آن‌ها رنج مـی‌کشند... کـولیا، تـو بـاید بـفهمی... زندگی تهی‌شان کرده است... و زن می‌رود: من نمی‌گویم کجا و نزد کی... نه آنکه فاسقی در کار باشد، عملش صرفاً ناشی از خُلق اوست... و بعد، دو مـرد، هـر دو خـاموش و مـحزون، در مـی‌خانه‌ای نشسـته‌انـد و بـاده مـی‌نوشند... کـنیاک را یک‌جـا بـا اشک چشـم در گـلوی خـود سـرازیـر می‌کنند... در دودکش بخاری، باد زوزه می‌کشد و ترانهٔ مرگ آن‌ها را سر می‌دهد... همه جا غم... همه جا تهی... همه جا تاریک...

نیکلای ایوانویچ پرسید:

– می‌خواهی نظر مرا بدانی؟

– بله. کافی است رو کنی به من و بگویی: «مـیشا[1]، ولش کـن! دیگـر چیزی ننویس!» تا من قلمم را بشکنم.

– نمایشنامه‌ات عالی‌ست، حکایت خودِ زندگی‌ست.

چشم‌ها را بست و سر تکان داد و اضافه کرد:

– آره میشا، ما خوشبختی را ارج ننهادیم، از این‌رو از بَر ما رفت کـه رفت و حالا ما مانده‌ایم و یأس و بی‌ارادگی و باده. و بر فراز گورستانمان باد زوزه می‌کشد... نمایشنامه‌ات مرا سخت دچار هیجان می‌کند...

کیسه‌های زیر چشم «ناصح محبوب» کمی لرزیدند، در جـای خـود نیم‌خیز شد، نیکلای ایوانویچ را محکم بوسید و گیلاس‌های مشروب را بار دیگر پر کرد. گیلاس‌های پر از کنیاکشان را به هم زدند، آرنج‌هایشان را به میز تکّیه دادند و گفت‌وگوی صـمیمانه‌شان را از سـر گـرفتند. «نـاصح محبوب» نگاه سنگینش را به نیکلای ایوانویچ دوخت و گفت:

ـ کولیا، هیچ می‌دانی که من زنت را مثل یک بت می‌پرستیدم؟

ـ بله، حدس می‌زدم.

ـ کولیا، من رنج می‌کشیدم، آخر تو دوست من بودی... بارها از خانه‌ات فـرار کـردم و قسـم‌ها خـوردم کـه دیگـر بـه آسـتانه‌اش پـا نگـذارم... امّـا بازمی‌گشتم و ادای دلقک‌ها را در می‌آوردم... نیکلای، تو حق نداری او را محکوم کنی...

---

۱ - Micha خطابی محبت‌آمیز برای میخاییل. م.

و با حالتی آمیخته به خشم لب‌ها را بر هم فشرد.

– میشا، رفتارش با من بی‌رحمانه بود.

– شاید... ولی همهٔ ما در برابر او گناه‌کاریم... آه میشا، فقط از یک عمل تو نتوانستم سر در بیاورم: چرا با داشتن چنین همسری با آن – ببخشید – بیوه‌زن، روی‌هم ریختی؟ منظورم سوفیا ایوانونا[1] است.

– این موضوعی غامض و پیچیده است.

– تو دروغ می‌گویی. من این زن را دیده‌ام، یک مرغ معمولی است.

– می‌دانی میشا، حالا دیگر همه‌چیز تمام شده است، البتّه... سوفیا ایوانونا زن مهربانی بود. او لحظه‌های خوشی نصیبم می‌کرد و هرگز هم از من توقّعی نداشت. حال آنکه در خانه‌ام همه‌چیز پیچیده و دشوار... من در برابر یکاترینا دمیتری‌یونا به‌اندازهٔ کافی نیروی روحی نداشتم...

ـ کولیا، تصوّر اینکه بعد از بازگشتمان به پتربورگ سه‌شنبه‌شب‌ها از تئاتر به خانه‌ات بیایم برایم دشوار است... بیایم و خانه‌ات را خالی ببینم... حتّی تصوّرش برایم ناگوار است... گوش کن... حالا زنت کجاست؟

ـ در پاریس.

– با او مکاتبه می‌کنی؟

– نه.

– برو پاریس. بیا باهم برویم.

– بی‌فایده است...

– کولیا، بیا به‌سلامتی‌اش بخوریم.

– موافقم.

خانم چارودیوا، ستارهٔ پرآوازهٔ تئاتر، با اندامی لاغر و سایه‌چشم کبودرنگ و پیراهن سبز شفاف و کلاه بزرگ، میان میزهای کوچک سالن نمایان شد. به اندام خویش طوری پیچ‌وتاب می‌داد و در برابر آشنایان سر فرود می‌آورد که انگار اختیار کمر از دستش به‌در شده بود. سردبیر مجلّهٔ زیبایی‌شناسیِ «همخوانان شعر» به‌استقبال‌اوشتافت؛ دستش‌رادر دست‌خود گرفت و خم آرنجش رابی‌شتاب بوسید.

1- Sofya Ivanovna

نیکلای ایوانویچ از لای دندان‌های به‌هم‌فشردهٔ خود گفت:
– زن شگفت‌انگیزی است!
– نه کولیا، این طور نیست. این زن، لاشّه است، آشغال است... سه ماه با بس‌سونف بود و حالا روی صحنه با صدایی که به‌شیون می‌ماند اشعار منحط دکلامه می‌کند... نگاهش کن: دهانش گاله، رگ‌های گردنش کلفت... نه، او زن نیست، کفتار تمام‌عیار است.

با این همه، هنگامی که چارودیوا به چپ‌وراست سلام و تعارف‌کنان، با دهان گشاد و لب‌های سرخ به‌تبسّم گشوده‌اش به میز آن‌ها نزدیک شد، «ناصح محبوب» مانند افسون‌شدگان با تأنّی از جای خود برخاست، دست‌ها را در هوا تکان داد وسپس آنها را زیر چانه گذاشت و گفت:
ـ نینا[1]... عزیزم... چه آرایشی!... تاب تحمّل این همه زیبایی را ندارم... عزیزم، به‌تجویز پزشکها من نباید دچار هیجان شوم...

چارودیوا با دستهای استخوانی خود، چانهٔ او را لمس کرد و چین بر بینی آورد:
ـ ببینم دیروز در رستوران کی بود که پشت سر من مزخرف می‌گفت؟
ـ من؟ من دیروز پشت سر تو حرفی زده باشم؟ نینا، عزیزم!
ـ آن‌هم چه حرفهایی!
ـ به‌شرفم قسم، افترا زده‌اند.

چارودیوا انگشت کوچک خود را خنده‌کنان روی لبهای او گذاشت، انگار می‌خواست بگوید: «می‌دانی که محال است از تو دلگیر شوم» آنگاه با صدایی که انگار روی صحنه در حال اجرای نقش بود خطاب به نیکلای ایوانویچ گفت:
ـ الان که داشتم از کنار آپارتمان‌تان رد می‌شدم، دخترخانم خوشگلی را آنجا دیدم ـ گمان می‌کنم یکی از بستگانتان باشد.

نیکلای ایوانویچ عجولانه به دوست خود نگاه کرد، ته سیگارش را از زیرسیگاری برداشت و پُکهای چنان محکمی به آن زد که ریشش در دود سیگار محو شد.

1- Nina

ـ غیرمنتظره است... کی می‌تواند باشد؟... میشا، من رفتم.

ته سیگار را به دریا پرت کرد و درحالی که عصای دسته‌نقره‌ای خود را در دست می‌چرخانید، کلاه را کج بر سر نهاد، از پلّه‌ها سرازیر شد و به‌طرف ساحل شتافت. همین که به هتل رسید در حالی که درِ آپارتمان خود را نفس‌نفس‌زنان می‌بست پرسید:

ـ داشا، چرا آمدی؟ چه اتّفاقی افتاده؟ چه شده؟

داشا کنار چمدانِ باز خود روی کف اتاق نشسته بود و داشت جورابش را رفو می‌کرد. همین که نیکلای ایوانویچ وارد اتاق شد، بی‌شتاب به‌پا خاست، گونه‌اش را پیش برد تا نیکلای ایوانویچ ببوسدش و با آشفتگی گفت:

ـ از دیدنت خیلی خوشحالم. من و پدرم تصمیم گرفته‌ایم تو را به پاریس روانه کنیم.من دو تااز آخرین نامه‌های کاتیا را آورده‌ام اینجا... ایناهاش، لطفاً آنها را بخوان.

نیکلای ایوانویچ نامه‌ها را از دست داشا قاپید و کنار پنجره نشست. داشا به دستشویی رفت تا لباس عوض کند. خش‌خش نامه‌های کاتیا و آهای اسموکونیکف از اتاق مجاور به‌گوش می‌رسید. نیکلای ایوانویچ دقایقی بعد آرام گرفت و ناگهان پرسید:

ـ ناهار خوردی؟ اگر گرسنه هستی بیا برویم رستوران.

داشا با خود فکر کرد: «کاتیا را دیگر دوست ندارد». با دو دست کلاه را روی سر جابه‌جا کرد و تصمیم گرفت صحبتِ سفر به پاریس را به روز بعد موکول کند.

نیکلای ایوانویچ در راه رستوران خاموش بود و نگاه خود را از زمین برنمی‌گرفت. اما وقتی داشا سؤال کرد: «آبتنی هم می‌کنی؟» شادان سر بلند کرد و از انجمنی که به‌منظور مبارزه با لباس شنا و به‌طور عمده برای رعایت اصول بهداشتی تشکیل داده‌اند، داد سخن داد:

ـ فکرش را بکن، مقدار یُدی که اینجا در عرض مدّت معیّنی وارد بدن انسان می‌شود بیش از مقداری است که در عرض همان مدّت می‌شود به‌طور مصنوعی وارد بدن کرد. گذشته از این انسان اشعّهٔ خورشید و حرارت را از ماسّهٔ داغ می‌گیرد. تازه، وضع ما مردها تا حدودی قابل

تحمّل است زیرا ما فقط قسمت کمی از کمرمان را می‌پوشانیم حال آنکه زنها تقریباً دوسوّم بدنشان را می‌پوشانند. ما علیه لباس شنا قاطعانه به‌مبارزه برخاسته‌ایم... قرار است یکشنبهٔ آینده، من در این زمینه سخنرانی کنم.

آن‌دو در طول ساحل، روی ماسهٔ زردِ کم‌رنگ و نرم و مخملین و آمیخته با گوش‌ماهیهای صاف و صیقل از موجهای دریا، به‌طرف رستوران می‌رفتند. دورترک، در نقطه‌ای که امواج کوچک بر پایاب می‌دویدند و کف‌کنان درهم می‌شکستند دو دختر جوان که کلاههای قرمزرنگ بر سر داشتند، مانند دو چوب‌پنبهٔ نخ ماهیگیران بالاوپایین می‌شدند.

نیکلای ایوانویچ با لحن قاطعی گفت:

ـ این‌دو جزو پیروان انجمن ما هستند.

احساسی که اسمش نه هیجان بود، نه تشویش به‌سرعت در وجود داشا شکل می‌گرفت. این‌احساس از لحظه‌ای که کشتی‌سیاه را در بیابان دیده‌بود، پدیدآمده‌بود.

داشا قدم سست کرد و به آب دریا که چون پرده‌ای نازک روی ماسهٔ ساحل می‌غلتید و واپس می‌رفت و از خود، جویبارهای کوچکی به‌جا می‌گذاشت چشم دوخت؛ تماسّ آب با خاک به‌قدری نشاط‌بخش و ابدی می‌نمود که داشا زانو زد و دستهای خود را در آب فرو کرد. خرچنگ کوچک و پهنی وحشت‌زده یک‌بری به سویی شتافت، ابر کوچکی از ماسه را در آب پخش کرد و در یک‌چشم‌به‌هم‌زدن در آن ناپدید شد. موج کوچکی، بازوان داشا را تا بالای آرنج خیس کرد.

نیکلای ایوانویچ چشمهای خود را تنگ کرد و گفت:

ـ فرق کرده‌ای؛ نمی‌دانم خوشگل‌تر شده‌ای یا لاغرتر و یا وقت آن است که شوهر کنی.

داشا به طرف او چرخید، با چشمهای حیرت‌زدهٔ خود براندازش کرد، سپس برخاست و بی‌آنکه دستها را خشک کند شتابان به‌سمت رستوران راه افتاد. «ناصح محبوب» کلاه حصیری خود را از پشت پنجره برای داشا تکان داد.

آن دو با غذایی لذیذ و شامپانی از داشا پذیرایی کردند. «ناصح محبوب» ناشکیبا می‌نمود، هرازگاه بهت‌زده زیر لب زمزمه می‌کرد: «خدای من، چقدر زیباست!» و جوانان آشنا را صدا می‌زد تا به داشا معرفی‌شان کند. تقریباً همهٔ آنها دانشجوی هنرهای دراماتیک بودند و به‌گونه‌ای سخن می‌گفتند که انگار در محضر کشیشی اقرارنیوش. نیکلای ایوانویچ از اینکه «داشای کوچولو» این‌همه مورد توجّه همگان قرار گرفته بود سرازپا نمی‌شناخت.

داشا شراب می‌نوشید، می‌خندید، دست خود را دراز می‌کرد تا ببوسند، از انوار آبی‌رنگی که در دریای متلاطم می‌درخشیدند چشم برنمی‌گرفت و با خود فکر می‌کرد: «اسم این، خوشبختی است».

آنها پس از شنا و گردشی مختصر، برای صرف شام به هتل بازگشتند. رستوران هتل شلوغ و غرق در نور و پر از آدمهای شیک‌پوش بود. «ناصح محبوب» باشوروحرارت بسیار از دنیای عشق و عاشقان سخن‌ها گفت. نیکلای ایوانویچ که لحظه‌ای از داشا چشم برنمی‌گرفت مشروب فراوان خورد و مست کرد و دچار غم شد. داشا در تمام این مدّت از لای پردهٔ پنجره‌ها به نورهای پریده‌رنگ و بی‌رمقی که اندکی دورتر پدیدار می‌شدند و می‌لغزیدند و محو می‌گشتند چشم دوخته بود. سرانجام از جای خود برخاست و به ساحل رفت. قرص گرد و پرفروغ ماه که مثل ماهِ داستانهای هزارویک‌شب از فاصلهٔ اندک نور می‌افشاند بر فراز جادّهٔ انگارپوشیده از فلس که سراسر پهنهٔ دریا را درمی‌نوردید، خیمه زده بود. داشا انگشتهای دست خود را به‌هم گره زد و بندبند آنها را به‌صدا درآورد.

و آنگاه که صدای نیکلای ایوانویچ به‌گوشش رسید، در امتداد آب که با حالتی خواب‌آلود ساحل را می‌لیسید شتابان راه افتاد. روی ماسه‌های ساحل، اندام نشستهٔ زنی دیده می‌شد و اندامی دیگر ـ اندام یک مرد ـ سر بر زانوان زن نهاده بود. سر مردی دیگر در میان بازتاب انوار لرزان و کم‌فروغ از آب ارغوانی‌رنگ بیرون بود؛ چشمهای او که قرص ماه در آنها منعکس بود داشا را تا فاصله‌ای دور دنبال کردند. اندکی دورتر، زن و مردی ایستاده و در آغوش هم رفته بودند. داشا از کنار آنها گذشت و

صدای یک آه و یک بوسه به‌گوشش خورد.

از فاصله‌ای دور صدایش می‌زدند: «داشا! داشا!» روی ماسه‌ها نشست، آرنجها را بر زانوها گذاشت و مشتها را تکّیه‌گاه چانه کرد. در آن لحظه چنانچه تلگین سر می‌رسید و کنار او می‌نشست و بازوی خود را دور کمرش حلقه می‌کرد و آرام و جدّی می‌پرسید: «مال منی؟» بی‌شک جواب می‌داد: «آری، مال توام!»

پشت یک تل کوچک ماسّه‌ای، سایهٔ خاکستری‌رنگ اندامی که دمرو خوابیده بود حرکتی کرد؛ نشست و با سری فروآویخته نگاه دیرپای خود را به بازتاب مهتاب که چون جادّه‌ای سیمین بر سطح دریا نقش خورده بود دوخت؛ دمی بعد برخاست و افسرده چون جسمی بی‌روح از کنار داشا گذشت. داشا با قلبی که دیوانه‌وار می‌تپید بس‌سونف را باز شناخت.

چنین بود آغاز واپسین روزهای جهان کهنه، برای داشا. عمر این روزهای آمیخته به شادی و بی‌قیدی، و سرشار از گرمای تابستانِ رو به زوال، می‌رفت که به پایان برسد. اما آدمها عادت کرده‌اند بیندیشند فردایشان نیز همان‌قدر صاف و روشن خواهد بود که خطوط و مناظرِ آبی‌گونِ کوههای دوردست، و حتّی فرزانه‌ترین و مآل‌اندیش‌ترین آنها نمی‌توانست حوادثی را که در پسِ لحظه‌های کنونی زندگی‌شان کمین کرده بود بشناسد یا پیش‌بینی کند. در ورای این دقایق آکنده از رنگ و بو، و تپش‌های تمام عصاره‌های زندگی، تیرگی و ظلمت غیرقابل‌درکی نهان بود...

هیچ دیده‌ای، هیچ احساسی و هیچ اندیشه‌ای قادر نبود این ظلمت را بشکافد و سر سوزنی در آن رخنه کند، فقط شاید بعضی‌ها به‌یاری حسّ مبهمی که حیوانات را پیشاپیش از وقوع توفان آگاه می‌کند موفّق می‌شدند آنچه را می‌رفت روی دهد دریابند. این احساس شبیه به یک نگرانی غیرقابل وصف بود. و در همان هنگام، ابری ناپیدا، خروشان و به‌خودپیچان و خشمگین و افتان‌وخیزان و خسته و به‌جان آمده، بر زمین فرود می‌آمد. و نشانهٔ آن فقط سایهٔ یک نوار سربی‌رنگ بود که از جنوب شرقی افق تا شمال غربی آن امتداد می‌یافت و نظام زندگی کهنه و شاد و آلوده به گناه را از روی زمین محو می‌کرد.

۱۳

بس‌سونف روزهای متوالی در ساحل قدم می‌زد یا دراز می‌کشید. به چهره‌های خندان و آفتاب‌سوختهٔ زنان، و صورت مسین و هیجان‌زدهٔ مردان خیره می‌شد و با دلمردگی احساس می‌کرد که قلبی چون یخ در سینه دارد. به دریا زل می‌زد و با خود می‌اندیشید: «هزاران سال است که موج دریا خود را به ساحل می‌کوبد و هیاهو می‌کند. این کرانه در روزگاران پیشین خالی از سکنه بود اما اکنون مردمی در آن سکونت گزیده‌اند که روزی از بین خواهند رفت و ساحل، بار دیگر تنهایی خود را باز خواهد یافت ولی دریا مانند هزاران سال پیش همچنان بر ساحل خواهد دوید». می‌اندیشید و چین به پیشانی می‌آورد، گوش‌ماهیهای ساحل را با انگشتان خود روی‌هم می‌انباشت و ته‌سیگار خاموشش را در تل گوش‌ماهی‌ها فرو می‌کرد. سپس تن به آب می‌زد؛ سرانجام از سر بی‌میلی غذایی می‌خورد و به اتاق خود می‌رفت تا بخوابد.

عصر روز گذشته، دختری جوان شتابان به ساحل آمده، در چند قدمی او روی ماسه‌ها نشسته و مدّتی به قرص ماه چشم دوخته بود؛ بوی ملایم گل بنفشه‌ای که از او می‌آمد، ذهن کرخت‌شدهٔ بس‌سونف را برانگیخته بود؛ در جای خود حرکتی کرده و به خویشتن گفته بود: «نه، این طعمه باب دندان تو نیست... بلندشو، برو بخواب...» آنگاه برخاسته و به هتل خود رفته بود.

داشا از این دیدار سخت دچار وحشت شده بود. او گمان کرده بود که با زندگی به‌شیوهٔ پتربورگی‌ها ـ با آن شب‌های کوتاه و به‌اصطلاح «گنجشکی‌اش» ـ برای همیشه وداع کرده است و همچنین بس‌سونف که

معلوم نبود چگونه چون خار در تخیّل او خلیده بود، از صحنهٔ زندگی‌اش خارج شده است.

امّا از یک نگاه، از یک لحظه ـ لحظه‌ای که بس‌سونف چون شبحی در مهتاب شب نمایان شده و از کنار او گذشته بود ـ همه‌چیز در وجود داشا با شدّتی افزون‌تر از پیش، و نه به‌شکل غم و اندوهی مبهم و نامشخّص، بلکه به‌شکل شوری به‌گرمی خورشید نیم‌روز، بار دیگر جان گرفته بود: تشنهٔ آن بود که این مرد را احساس کند. نه دوست بدارد، نه تردید کند، نه زجر بکشد، بلکه فقط احساسش کند.

در اتاقِ غرق در مهتاب هتل، در بستر نظیف خود نشسته بود و زیرلب زمزمه می‌کرد:

«خدای من، خدایِ من، چه‌ام می‌شود؟»

صبح روز بعد، حدود ساعت هفت روانهٔ ساحل شد، آنجا لباس شنا پوشید، تا زانو در آب رفت و به پیرامون خود چشم دوخت. دریا رنگ‌پریده بود ـ به‌رنگ آبی آسمانی. فقط هرازگاه در دوردستها موج‌های کوچک لکه‌هایی به‌رنگ مروارید بر گسترهٔ آن نقش می‌زدند. آب دریا بالاوپایین زانوهای او را بی‌شتاب نوازش می‌کرد. بازوها را دراز کرد، تن را به این خنکای آسمانی سپرد و شنا کرد. دمی بعد با احساس نشاط و با قشر نازکی از نمک که بر تنش نشسته بود به ساحل بازگشت، روپوش کُرکداری به خود پیچید و روی ماسّهٔ کم‌وبیش گرم دراز کشید.

بوی طراوت می‌داد، گونه را روی کف دست گذاشته بود و با خود فکر می‌کرد: «فقط ایوان ایلیچ را دوست می‌دارم، فقط او را! او در وجودم پاکی و طراوت برمی‌انگیزد. خدا را شکر که دوستش می‌دارم! با او ازدواج می‌کنم».

آب بر ساحل می‌دوید کرانه را می‌لیسید. داشا احساس می‌کرد که دریا هماهنگ با دَم‌وبازدم او نفس می‌کشد؛ چشمها را بست و به‌خواب رفت. خواب شیرینی بود، ماسهٔ ساحل او را گرم و سبک می‌کرد، در عالم خواب عاشق و دلباختهٔ خود بود.

مقارن غروب، هنگامی که خورشید چون گویی تخت و هموار، می‌رفت با افق مشتعل نارنجی‌رنگ و بی ابر هم‌آغوش شود بس‌سونف را

دید که بر سر باریکه‌راهی که در قلب دشت هموارِ پوشیده از بوتهٔ افسنطین پیچ‌وواپیچ می‌خورد، روی سنگی نشسته بود. داشا قدم‌زنان به این نقطه رسیده بود و اکنون با دیدن او از حرکت بازمانده و می‌خواست بازگردد و بگریزد امّا احساسِ آسودگی چند لحظه پیش او را ترک گفت؛ پاهایش انگار که به زمین میخکوب شدند. بس‌سونف که از این برخورد چندان تعجّب نکرده بود کلاه از سر برگرفت و در برابر داشا متواضعانه، چون راهبان سر فرود آورد و گفت:

ـ داریا دمیتری‌یونا، معلوم می‌شود دیشب اشتباه نکردم. شما در ساحل بودید؟

ـ بله...

بس‌سونف مدّتی سکوت کرد و نگاه خود را به زمین دوخت. سپس از بالای شانهٔ داشا به دوردستهای دشت نگاه کرد و گفت:

ـ غروب‌ها در این دشت انسان چنین می‌پندارد که در کویر است. پای کمتر کسی به این مکان می‌رسد. به هر جا نگاه کنی جز صخره و افسنطین نمی‌بینی. و در گرگ‌ومیش شامگاهی، آدم دچار این توهّم می‌شود که زمین خالی از سکنه شده است.

خندید و دندانهای سفیدش را بی‌شتاب نمایان ساخت. داشا که چون پرنده‌ای وحشی نگاهش می‌کرد در باریکه‌راه شانه‌به‌شانهٔ او راه افتاد. بوته‌های بلند افسنطین که بوی تلخشان فضا را پر کرده بود در طرفین باریکه‌راه و در سرتاسر دشت از زمین سر برآورده بودند. از هر بوته‌ای سایهٔ هنوز کم‌فروغ مهتاب، روی زمین خشک کشیده می‌شد. دو خفّاش که در قاب غروب به‌روشنی دیده می‌شدند با حرکاتی تند و نامنظم بر فراز سر آن دو اوج می‌گرفتند و لحظه‌ای بعد، مانند سنگ تا چندمتری زمین فرود می‌آمدند. بس‌سونف گفت:

ـ وسوسه، آری وسوسه. انسان را از چنگ آن گریزی نیست. آدم را به دام می‌کشد، اغوایش می‌کند و انسان بار دیگر در دام فریب و نیرنگ آن گرفتار می‌شود. ببینید چه ماهرانه درست کرده‌اند...

و با نوک عصای خود، قرص ماه را که در ارتفاع اندک، در آسمان معلّق

بود نشان داد و اضافه کرد:

ـ این ماه که می‌بینید سراسر شب به تنیدن تار خود مشغول خواهد بود، به‌طوری که این کوره‌راه به جویبار مبدّل خواهد شد، بیشه‌ها پر از موجودات زنده به‌نظر خواهند آمد، حتّی هیات جنازه‌ها زیبا و چهرهٔ زنان اسرارآمیز جلوه‌گر خواهند شد. شاید هم در حقیقت باید همین‌طور باشد، شاید در این فریب حکمتی هست... شما خیلی خوشبخت‌اید، داریا دمیتری‌یونا، خیلی خوشبخت...

داشا لجوجانه گفت:

ـ چرا فریب؟ به‌نظر من هیچ فریبی در کار نیست، فقط قرص ماه است که در آسمان می‌درخشد.

ـ البتّه داریا دمیتری‌یونا، البتّه... «مثل کودکان باشید». از این‌جهت فریب است که من به هیچ‌یک از این حرفها اعتقاد ندارم. و همین‌طور «و نیز به‌سان مار باشید». امّا این دو را چطور می‌شود به‌هم ربط داد؟ با کدام ابزار و وسیله؟ می‌گویند که عشق پیوند می‌دهد! نظر شما چیست؟

ـ نمی‌دانم. به این موضوع فکر نمی‌کنم.

ـ عشق از کدام فضاها می‌آید؟ چگونه می‌شود به‌دامش کشید؟ چگونه می‌توان افسونش کرد؟ باید در خاک نشست و فریاد برآورد: «خدایا برایم عشق بفرست!»؟...

به‌آرامی خندید و دندانهای خود را نمایان ساخت. داشا گفت:

ـ من دیگر نمی‌آیم. می‌خواهم برگردم به ساحل.

برگشتند و از میان بوته‌های افسنطین به‌طرف یک تپّهٔ شنی راه افتادند. بس‌سونف ناگهان با ملایمت و تردید گفت:

ـ روزی را که در پتربورگ به آپارتمانم آمدید فراموش نمی‌کنم، تمام حرفهای آن روز شما را کلمه‌به‌کلمه به‌یاد دارم. شما را وحشت‌زده کرده بودم (داشا نگاه خود را به زمین دوخته بود و شتابان گام برمی‌داشت) آن روز از حسّی تکان خوردم... نه از زیبایی خاصّ شما، بلکه از موسیقی وصف‌ناپذیر آهنگ صدای شما مات و شگفت‌زده شده بودم. آن روز نگاهتان می‌کردم و با خود می‌گفتم: «این است ساحل نجاتم؛ باید قلبم را

به او بسپرم، خود را رام و تهیدست کنم و در نور وجودش حل شوم... ای بسا بتوانم قلبش را تسخیر کنم... و به‌غایت توانگر شوم... می‌بینید داریا دمیتری‌یونا؟ آمدن شما به اینجا معمّایی است که من باید آن‌را حل کنم.»

داشا قدم تند کرد و دوان دوان به بالای تپّه رسید. بازتاب نور ماه که به‌شکل جادّه‌ای پهناور و سیمین پوشیده از پولک بر گسترهٔ دریا می‌درخشید، در افق دوردست ـ افقی که آب و آسمان را در آغوش هم می‌اندازد ـ به خطّی دراز و نورانی مبدّل شده بود و آنجا، بر فراز آن خط، درخشش تیره‌ای خیمه زده بود. قلب داشا چنان می‌تپید که ناچار شد چشمهای خود را ببندد. با خود گفت: «خدای من، از دست این مرد نجاتم بده!» بس‌سونف عصایش را چندین‌بار در ماسّهٔ زیر پای خود فروکرد و گفت:

ـ داریا دمیتری‌یونا، فقط باید تصمیم گرفت... در این رهگذر یکی از ما باید بسوزد... شما؟... یا من؟... به این موضوع فکر کنید و به من جواب بدهید...

داشا شتابان جواب داد:

ـ نمی‌فهمم.

ـ زندگی حقیقی شما وقتی شروع خواهد شد که بسوزید و تهی و پاک‌باخته شده باشید... وسوسه بدون این مهتاب به پشیزی نمی‌ارزد. به این وسوسه تن بدهید. برای این کار فقط کافی است که کمربند دوشیزگی‌تان را باز کنید.

دست داشا را در دست سرد خود گرفت و به چشمهای او خیره شد. داشا فقط توانست پلکها را به‌آهستگی برهم نهد. پس از چندین دقیقهٔ دیرگذر که در سکوت گذشت بس‌سونف گفت:

ـ باری بهتر است به خانه‌هایمان برگردیم و بخوابیم. حرفهایمان را زدیم و مسأله را از هر لحاظ بررسی کردیم... گذشته از این، دیروقت است...

داشا را تا درِ هتل بدرقه و مؤدّبانه خداحافظی کرد و درحالی که به رهگذرانی که چون سایه می‌گذشتند نظر می‌افکند در امتداد ساحل راه افتاد. ناگهان ایستاد، به یک‌سو چرخید و به زنی بلندقامت که بی‌حرکت ایستاده و خود را در شال سفیدی پیچیده بود نزدیک شد؛ عصا را روی

شانه انداخت، دو سر آن را در دستهای خود گرفت و گفت:
ـ سلام نینا!
ـ سلام!
ـ یکّه‌وتنها در ساحل چه می‌کنی؟
ـ هیچ، ایستاده‌ام.
ـ چرا تنهایی؟
چارودیوا با تأنّی و عصبانیّت جواب داد:
ـ برای اینکه تنها هستم!
ـ نکند هنوز از من دلخوری؟
ـ نه عزیزم، مدّتهاست آرامشم را بازیافته‌ام.
ـ نینا، بیا به اتاق من.
چارودیوا سر خود را بلند کرد، لحظه‌ای خاموش ماند، سپس با صدایی گنگ و لرزان گفت:
ـ تو دیوانه شده‌ای؟
ـ مگر نمی‌دانستی؟
بس‌سونف زیر بازوی او را گرفت امّا چارودیوا بازوی خود را شتابان آزاد کرد و شانه‌به‌شانهٔ او در امتداد بازتاب مهتاب در آبهای ردّپایشان ـ آبی که به‌تیرگی روغن سوخته بود ـ راه افتاد.
نیکلای ایوانویچ صبح روز بعد به درِ اتاق تَقهٔ ملایمی زد و داشا را از خواب بیدار کرد و گفت:
ـ داشا، پاشو عزیزم، پاشو قهوه بخور.
داشا پاهایش را از لبهٔ تخت فروآویخت و به کفش و جوراب خود خیره شد ـ روی آن‌ها غبار خاکستری‌رنگی نشسته بود. آیا آن همه حقیقت داشت یا باز همان خواب هولناک به سراغش آمده بود؟ نه، نه، این بدتر از رویا بود. داشا با عجله لباس شنا پوشید و به‌طرف ساحل دوید.
امّا آب دریا خسته‌اش کرد و آفتاب، تنش را سوزاند. روپوش حوله‌ای‌اش را پوشید، زانوان برهنه را بغل کرد و با خود گفت: «اینجا محال است حادثهٔ خوش‌آیندی روی دهد. من، هم جوان هستم، هم

ترسو، هم بی‌کاره، هم احمق. تخیّلاتم بند پاره کرده‌اند. نمی‌دانم در جست‌وجوی چه هستم. صبح که می‌شود دلم چیزی می‌خواهد امّا شب، یک چیز دیگر. درست همان تیپی هستم که ازش متنفّرم».

سر را فرو آویخت و زیرچشمی به تماشای دریا پرداخت. دلش آنقدر گرفته و مملوّ از اندوه بود که در چشمهایش اشک حلقه زد.

«تصوّر کرده‌ای که برای ساحل دریا گنجینهٔ نفیسی هستی؟ تازه گیرم که گنجینه باشی، به درد کی می‌خوری؟ به درد هیچ‌کس! و هیچ‌کس را حقیقتاً و از ته دل دوست نمی‌داری. معلوم می‌شود حق با اوست، باید خود را به سوختن بدهم و به انسانی هوشیار مبدّل شوم. او مرا نزد خود خوانده است، چطور است همین امشب به اتاقش بروم و... اوه، نه!...»

هوا آنقدر گرم شده بود که داشا صورتش را بین زانوانش پنهان کرد. مطمئن بود که بیش از این نمی‌تواند به این زندگی دوگانه ادامه دهد. بالاخره می‌بایست خود را از عالم غیرقابل‌تحمل دوشیزگی ـ حتّی به‌بهای بروز فاجعه ـ می‌رهانید. او مغموم و افسرده‌دل دنبال افکار خود را می‌گرفت: «فرض کنیم برگردم پیش پدر، به آن محیط پر از مگس و گردوخاک سامارا و تا آخر تابستان همان‌جا بمانم. بعد، چه؟ هیچ. بعدش دانشکده باز می‌شود، روزی دوازده ساعت روی کتابها کُرچ می‌کنم، حقوق بین‌المللی را از بر می‌کنم، دامن فلانل می‌پوشم و می‌شوم دوشیزه بولاوینا، حقوقدان محترمه! و البته این را به‌اش می‌گویند یک راه‌حلّ آبرومندانه!»

ماسّه‌ای را که به تنش چسبیده بود تکان داد و به هتل بازآمد. نیکلای ایوانویچ پیژامهٔ حریر به تن، در تراس هتل روی یک مبل راحت لمیده بود، تاب می‌خورد و در حال خواندن یکی از رمانهای ممنوعهٔ آناتول فرانس بود. داشا کنار او، روی دستهٔ صندلی نشست و در حالی که پای خود را تکان می‌داد متفکّرانه گفت:

ـ قرار بود من و تو دربارهٔ کاتیا با هم حرف بزنیم.

ـ البتّه، بله.

ـ می‌دانی نیکلای، به‌طور کلّی زنها زندگی خیلی سختی دارند. آدم حتّی در نوزده سالگی هم درمی‌ماند که با خودش چه کند.

ـ داشا آدم در سنّ و سال تو باید بی‌آنکه به چیزی فکر کند از تمام لذّتهای زندگی متمتّع شود. اگر بخواهی زیاد فکر کنی سرت بی‌کلاه می‌ماند. نگاهت می‌کنم و می‌بینم که خیلی خوشگلی.

ـ می‌دانستم چه خواهی گفت. با تو نمی‌شود صحبت کرد، بی‌فایده است. همیشه درست همان را می‌گویی که نباید بگویی ـ آن‌هم کاملاً بی‌موقع. اگر جز این بود کاتیا از پیش تو نمی‌رفت.

نیکلای ایوانویچ خندید، رمان آناتول فرانس را روی شکم خود گذاشت، دستهای گوشتالویش را پشت گردنش به هم آورد و گفت:

ـ همین که فصل بارندگی شروع شود آن پرنده، خودبه‌خود به آشیانه‌اش باز خواهد گشت. راستی یادته پرهایش را چطور تمیز می‌کرد؟... کاتیا را، صرف‌نظر از همه‌چیز، خیلی دوست دارم. خوب، حالا من و او بی‌حساب شدیم.

ـ حالا این‌طور حرف می‌زنی، ها؟ من اگر جای کاتیا بودم، با تو درست همین رفتار را می‌کردم.

این را گفت و با حرکتی حاکی از عصبانیّت به‌طرف نرده‌های بالکن رفت. نیکلای ایوانویچ گفت:

ـ تو هنوز جوانی ولی سالها بعد می‌فهمی که انسان نباید فرازونشیبهای زندگی را بیش از حد جدّی بگیرد زیرا چنین برداشتی، هم مضر است، هم غیرعاقلانه. در فامیل بولاوین، از پدرت گرفته تا کاتیا و او، همه عادت دارند مسایل خیلی ساده را پیچیده و بغرنج کنند... انسان باید ساده‌تر از اینها باشد، باید به طبیعت نزدیک باشد.

آهی کشید، سکوت کرد و به ناخنهای خود خیره شد. دانش‌آموزی با دوچرخه‌اش عرق‌ریزان از زیر بالکن آنها گذشت ـ نامه‌های پستی را از شهر آورده بود.

داشا با کج‌خلقی گفت:

ـ به دهات می‌روم و در مدارس آنجا تدریس می‌کنم.

ـ گفتی چه می‌کنی؟

داشا جواب نداد. به‌اتاق خود رفت. دو نامه داشت، یکی از کاتیا و

دیگری از پدر.

دمیتری استپانویچ نوشته بود:

«نامهٔ کاتیا را برایت می‌فرستم. خواندمش و از آن خوشم نیامد. باری، هر طور می‌دانید عمل کنید. اینجا همه‌چیز مثل سابق است جز آنکه گرمای چلّهٔ تابستان آزارمان می‌دهد. دیروز در پارک‌شهر عدّه‌ای اوباش ریختند سر سیمیون سیمیونویچ گاویادین و کتکش زدند. او علّت کتک‌خوردنش را از همه کتمان می‌کند. این هم کلّ خبرهای سامارا! راستی کارت‌پستالی هم از مردی به‌اسم تلگین برایت رسیده بود ولی من گمش کردم. نوشته بود که او هم در کریمه است یا جای دیگری، درست یادم نیست».

آخرین جملهٔ نامه را بار دیگر به‌دقّت خواند و ناگهان تپش قلبش تند شد. بعد آن‌قدر عصبانی شد که پایش را بر زمین کوبید ـ بفرمایید، این‌هم از پدر! «نوشته بود که او هم در کریمه است یا جای دیگری، درست یادم نیست». پدرش راستی که مرد وحشتناکی بود ـ لاابالی و خودخواه. نامه را مچاله کرد و در حالی که مشتها را تکّیه‌گاه چانه کرده بود مدّتی پشت میزتحریر بی‌حرکت نشست. سپس به خواندن نامهٔ کاتیا مشغول شد:

«داشای عزیز، در نامهٔ قبلی‌ام از مردی که مدام تعقیبم می‌کرد مطالبی نوشته بودم، یادت هست؟ دیشب در باغ لوگزامبورگ آمد کنارم نشست. در بدو امر ترس برم داشت امّا از جایم نجنبیدم. روکرد به من و گفت: «شما را دنبال می‌کردم، می‌دانم کی هستید و اسمتان چیست. بعد، به بدبختی بزرگی دچار شدم ـ عاشق شما شدم». نگاهش کردم ـ با چهره‌ای درهم‌رفته و جدّی و کشیده نشسته بود. گفت: «شما نباید از من بترسید زیرا پیرم و مجرّد. گذشته از این آسم هم دارم و هرآن ممکن است بمیرم؛ و حالا به این مصیبت تازه گرفتار شده‌ام ـ عاشق شما شده‌ام» این را گفت و قطره‌ای اشک از چشمش فرو چکید. بعد سر تکان داد و اضافه کرد: «آه، چه صورت زیبایی دارید». گفتمش: «بیش از این تعقیبم نکنید» و خواستم بلند شوم و راه بیفتم. اما دلم به حالش سوخت. ماندم و مدتّی با او حرف زدم... با چشمهای بسته سر می‌جنبانید و به حرفهای من گوش می‌داد.

داشا، فکرش را بکن، امروز از یک زن ـ شاید زن سرایدار خانهٔ او ـ نامه‌ای به دستم رسید... این زن «طبق دستور او» اطّلاع می‌داد که «او» دیشب درگذشته است!... آه، راستی که خبر وحشتناکی بود... رفتم پشت پنجرهٔ اتاقم و به خیابان چشم دوختم. آنجا هزارها چراغ می‌درخشند؛ کالسکه‌ها به‌سرعت می‌گذرند، مردُم در پیاده‌روها و زیر درختها قدم می‌زنند. ساعتی پیش باران بارید، امّا اکنون هوا مه‌آلود است. به‌نظرم می‌رسد که این همه به گذشته تعلّق دارد، نه به حال؛ گمان می‌کنم که همه‌چیز نابود شده است و این آدمها مردگانی بیش نیستند؛ انگار چیزی را تماشا می‌کنم که دیگر وجود خارجی ندارد و هرچه را هم که هست دیگر نمی‌بینم امّا می‌دانم که همه‌چیز به پایان رسیده است. فکر می‌کنم حالم خوش نیست، گاهی اوقات دراز می‌کشم و بر زندگی و عمر تباه‌شده‌ام اشک می‌ریزم. البتّه ممکن است زندگی گذشته‌ام آش دهان‌سوزی نبوده باشد، با این همه سعادتی بود، آدمهایی بودند که دوستشان می‌داشتم... و حالا از آن‌همه چیزی به‌جا نمانده است... دلم خشک و پژمرده است. داشا، یقین دارم که مصیبت بزرگی در انتظار من است و این مصیبت کفّارهٔ زندگی زشتی است که ما داشتیم».

داشا نامه را به نیکلای داد. او پس از آنکه آه‌کشان نامه را خواند ادّعا کرد که همیشه خود را در برابر کاتیا مقصّر می‌دانسته است.

ـ می‌دیدم که بد زندگی می‌کنیم، می‌دانستم که این لذّت‌طلبی‌ها و خوشگذرانی‌های بی‌حدّوحساب، روزی سرمان را به دیوار نومیدی خواهد کوفت. اما در شرایطی که مشغلهٔ منحصربه‌فرد زندگی من و کاتیا و تمام اطرافیان‌مان چیزی جز خوشگذرانی نبود، از دست من چه برمی‌آمد؟ گاهی اوقات به دریا چشم می‌دوزم و با خود فکر می‌کنم: «سرزمینی هست به اسم روسیه که زمین شخم می‌زند، گله‌ها می‌چراند، زغال استخراج می‌کند، پارچه می‌بافد، چکّش بر سندان می‌کوبد و دست‌اندرکار سازندگی است، و آدمهایی وجود دارند که روسیه را به انجام این کارها وامی‌دارند، و در این میان ما یعنی اشرافیّتِ فکری روسیه، کمترین پیوندی با آن نداریم. ما به پروانه می‌مانیم و این، فاجعهٔ ماست.»

فرض‌کن من بخواهم سبزیکاری یا هر کار مفید دیگری بکنم مطمئن باش که چیزی از آب در نخواهد آمد. من محکومم به اینکه تا آخر عمرم مثل پروانه بال بی‌ثمر بزنم. البتّه ما کتاب می‌نویسیم، خطابه ایراد می‌کنیم، سیاست پیشه می‌کنیم امّا این‌همه حتّی اگر به‌فرمان وجدانمان انجام گرفته باشد صرفاً برای وقت‌گذرانی است. آن خوشگذرانی‌های بی‌حساب مسبّب تباهی روحی کاتیا شدند. راه دیگری نبود... کاش می‌دانستی که او چه وجود نازنین و مهربان و ملایمی بود. من فاسدش کردم، تباهش کردم... آری، حق با توست، باید نزد او بروم...

تصمیم گرفتند پس از دریافت گذرنامه، بی‌درنگ به اتّفاق هم به پاریس عزیمت کنند. بعدازظهر همان روز نیکلای ایوانویچ به شهر رفت و داشا تصمیم گرفت بنشیند و کلاه حصیری خود را برای سفری که در پیش دارند اندکی تغییرشکل دهد اما کلاه از بس که بی‌ریخت از آب درآمد ناچار شد آن را به مستخدمهٔ هتل ببخشد. آنگاه نامه‌ای برای پدر نوشت. امّا ناگهان احساس خستگی مفرط کرد و سرشب به رختخواب رفت، کف دست را زیر گونه گذاشت و به هیاهوی دریا که به‌نظر می‌آمد بیش از پیش دورتر می‌رفت و گوش‌نوازتر و خوش‌نواتر می‌شد گوش فرا داد...

بعد، چنین پنداشت که کسی بالای سرش خم شد، طرّهٔ گیسو را از چهره‌اش پس زد و به‌ملایمت و به‌نرمی یک نفس، چشمها و گونه‌ها و لبانش را بوسید. داشا حلاوت این بوسه‌ها را در تمام وجود خود حس کرد. به‌آرامی چشم گشود. نسیم ملایمی در اتاق وزیدن گرفت و اوراق نامه‌ای را که برای پدرش نوشته بود به خش‌خش درآورد. لحظه‌ای بعد، مردی از پشت دیوار نمایان شد، آرنجهایش را از بیرون به‌کف پنجره تکیه داد و به داشا زل زد.

داشا کاملاً بیدار شد، در رختخواب نشست و دستها را به طرف سینه برد تا دگمه‌های‌پیراهن خوابش را ببندد. آنگاه با صدایی که به‌زحمت شنیده می‌شد پرسید:

ـ چه می‌خواهید؟

مرد ناشناس با صدایی که شبیه به صدای بس‌سونف بود از میان

چهارچوب پنجره جواب داد:
ـ در ساحل منتظرتان بودم، چرا نیامدید؟ می‌ترسید؟
داشا پس از لحظه‌ای سکوت جواب داد.
ـ بله، می‌ترسم.
مرد از درگاه بالا آمد، میز کوچک کنار پنجره را به یک‌طرف کشید و خود را به تختخواب داشا رسانید.
ـ شب بدی بر من گذشت؛ دلم می‌خواست خود را حلق‌آویز کنم. هیچ احساسی نسبت به من ندارید؟
داشا به‌علامت نفی سر تکان داد امّا لبهایش را از هم نگشود.
ـ گوش کنید داریا دمیتری‌یونا، اگر نه امروز، فردا یا یک سال دیگر، این اتّفاق باید بیفتد. من بدون شما نمی‌توانم زندگی کنم. وادارم نکنید خوی انسانی‌ام را از دست بدهم.
با صدایی نرم و دورگه سخن می‌گفت و به داشا نزدیک‌تر می‌شد. داشا ناگهان از ته دل آه کوتاهی کشید و همچنان در چهرهٔ او خیره ماند. بس‌سونف که کاملاً به او نزدیک شده بود ادامه داد:
ـ تمام حرفهایی که دیروز به شما زدم دروغ بود... من دارم زجر می‌کشم... یارای آن که خیال شما را از سر به‌در کنم ندارم... با من ازدواج کنید!...
به طرف داشا خم شد و در حالی که بوی او را استنشاق می‌کرد دست خود را از پشت بر گردنش انداخت و لب بر لب او فشرد. داشا تلاش کرد او را از خود دور کند، دستها را بر سینهٔ بس‌سونف فشرد امّا بازوانش تا شدند. در آن لحظه به ذهن کرخت‌شده‌اش اندیشه‌ای آرام‌بخش خطور کرد: «این همان چیزی‌ست که از آن وحشت داشتم و در عین‌حال آرزویش را می‌کردم؛ امّا این به آدمکشی شباهت دارد...» و چهره را به یک‌سو گردانید. بس‌سونف با دهانی که بوی شراب می‌داد در گوش داشا کلمات نامفهومی زمزمه کرد. داشا با خود اندیشید: «با کاتیا هم درست به همین‌گونه رفتار کرده بود» و در دم سردیِ هوشیارکننده‌ای اندامش را درهم فشرد. بوی شراب زننده‌تر، و زمزمهٔ بس‌سونف نفرت‌انگیزتر شد.
ـ ولم کنید!

با فشار دست، او را از خود دور کرد، به طرف درِ اتاق رفت و سرانجام دگمه‌های پیراهن خوابش را انداخت. بس‌سونف دچار جنون شد، بازوی داشا را گرفت، او را به‌طرف خود کشید و گردنش را غرق بوسه کرد. داشا با لبهای برهم‌فشرده خاموش بود و تقلاً می‌کرد. و هنگامی که بس‌سونف او را از زمین بلند کرد و به طرف تختخواب رفت، شتابان زیر لب گفت:

ـ هرگز! حتّی اگر بمیرید!...

تمام نیروی خود را جمع کرد، خویشتن را از آغوش او رهانید و پای دیوار ایستاد. بس‌سونف که هنوز نفس‌نفس می‌زد روی مبل افتاد و بی‌حرکت ماند. داشا به بازوان خود دست کشید ـ انگار می‌خواست اثر انگشتهای او را پاک کند. بس‌سونف گفت:

ـ نمی‌بایست عجله می‌کردم.

ـ من از شما متنفّرم!

سر بس‌سونف روی پشتی مبل آرمیده بود. داشا گفت:

ـ شما دیوانه شده‌اید... بروید بیرون!...

و این عبارت را چندین‌بار تکرار کرد. سرانجام بس‌سونف منظور او را دریافت، برخاست و از راه پنجره ناشیانه و با تأنّی بیرون رفت. داشا کرکرهٔ پنجره را پایین کشید و در اتاق تاریک به قدم‌زدن پرداخت. تا صبح نتوانست چشم برهم بگذارد.

صبح، پیش از طلوع آفتاب، نیکلای ایوانویچ پابرهنه شلپ‌شلپ‌کنان به پشت در اتاق او آمد و با صدایی خواب‌آلود پرسید:

ـ داشا، چه شده؟ نکند دندانت درد می‌کند؟

ـ نه.

ـ پس سروصدای دیشب چه بود؟

ـ نمی‌دانم.

نیکلای ایوانویچ زیر لب گفت: «عجیب است» و رفت. داشا نه می‌توانست بنشیند، نه دراز بکشد. مدام در طول اتاق از کنار پنجره تا دم در قدم می‌زد و می‌کوشید نفرت شدید از خود را که مانند دندان‌درد عذابش می‌داد بکُشد. اگر بس‌سونف بر او دست یافته بود شاید این همه

رنج نمی‌کشید. با دردی یأس‌آور کشتی سفیدرنگِ غرق در نور خورشید را به‌خاطر آورد؛ به یاد عاشق مهجور افتاد که در میان شاخ‌وبرگ سپیدار بغ‌بغو می‌کرد، لندلند می‌کرد، یک‌بند دروغها سرِهم می‌کرد و اطمینان می‌داد که داشا عاشق شده است. هر بار به رختخواب خود می‌نگریست ـ رختخوابی که در تاریک‌روشن صبحگاهی سفیدی می‌زد و لحظه‌ای پیش نزدیک بود چهرهٔ یک انسان را به پوزهٔ حیوان مبدّل کند ـ احساس می‌کرد که با چنین برداشتی نمی‌تواند به زندگی خود ادامه دهد. تحمّل هر درد و رنجی را بر تحمّل این نفرت و اشمئزاز ترجیح می‌داد. سرش داغ شده بود، دلش می‌خواست رشته‌های ناپیدای تار عنکبوت را که می‌پنداشت دور چهره و گردن و سراپایش تنیده شده است از خود جدا کند.

سرانجام نور خورشید از لای کرکرهٔ پنجره به درون اتاق راه یافت و فرارسیدن صبح را خبر داد. از راهرو هتل صدای بازوبسته شدن درها شنیده می‌شد. صدای زنگ‌داری به‌گوش آمد: «ماتریوشا[1]، آب بیار!...» نیکلای ایوانویچ بیدار شده بود، خش‌خش مسواک دندانش از اتاق مجاور به‌گوش می‌رسید. داشا دست‌ورو شُست، کلاهش را تا ابرو پایین کشید و به ساحل رفت. ماسه هنوز نمناک و دریا به‌سفیدی شیر بود. کالسکه‌ای تک‌اسبه که بدنهٔ آن را با ترکه‌های بید بافته بودند گردوخاک‌کنان به‌سمت داشا پیش می‌آمد. سورچی تاتار در نشیمن کالسکه نشسته بود و پشت سر او مردی چهارشانه و سفیدپوش دیده می‌شد. داشا به کالسکه نظر افکند و مانند خواب‌زدگان (چشمهایش از خستگی و از نور خورشید، خودبه‌خود بسته می‌شدند) با خود اندیشید: «این‌هم یک مرد خوب و خوشبخت دیگر! خوب، به من چه که خوب و خوشبخت است؟» و از جادّه خارج شد. ناگهان از درون کالسکه صدایی که وحشت‌زده می‌نمود بانگ زد:

ـ داریا دمیتری‌یونا!

مردی از کالسکه بر زمین جست و به طرف داشا دوید. قلب داشا از شنیدن صدای مرد لرزید و پایش سُست شد؛ به پشت سر خود نگاه کرد و

1- Matryocha

تلگین را دید که داشت به سمت او می‌دوید: چشمها آبی‌رنگ، سیما آفتاب‌سوخته و هیجان‌زده و بسیار عزیز. داشا دستهای خود را روی سینهٔ او گذاشت و چهره را به آن فشرد و چون کودکی خردسال بلندبلند گریه سر داد.

تلگین شانه‌های او را محکم گرفته بود. آنگاه که داشا با صدایی که هر آن قطع می‌شد سعی کرد چیزی به او بگوید تلگین گفت:

ـ داریا دمیتری‌یونا، خواهش می‌کنم بگذارید برای بعد ... مهم نیست...

یقهٔ کت کتانی‌اش از اشک داشا خیس شده بود. قلب داشا آرام گرفت.

ـ پیش ما می‌آمدید؟

ـ بله داریا دمیتری‌یونا، آمده‌ام خداحافظی کنم... دیروز اطّلاع پیدا کردم که شما اینجا هستید و حالا آمده‌ام خداحافظی کنم...

ـ خداحافظی کنید؟

ـ احضارم کرده‌اند، چاره‌ای نیست.

ـ احضارتان کرده‌اند؟

ـ مگر نمی‌دانید؟

ـ نه.

ـ جنگ شروع شده است. حالا متوجّه شدید؟

داشا به او چشم دوخت، پلک زد و در آن لحظه از گفته‌های تلگین چیزی دستگیرش نشد...

۱۴

هیئت تحریریهٔ روزنامهٔ «کلام ملّت» که روزنـامهٔ کـثیرالانـتشار لیـبرال‌هـا محسوب می‌شد، در اتاق سردبیر آن جلسه‌ای فـوق‌العـادّه تشکـیل داده بود. از آنجایی که نوشیدن نوشابه‌های الکلی از روز گذشته قانوناً ممنوع اعلام شده بود امروز، گذشته از چای همیشگیِ هیئت‌تحریریه، کنیاک و رُم هم در کار بود.

لیبرال‌های ریشو و چاق در مبلهای گودافتاده لمیده بودند، سیگار دود می‌کردند و حواسشان یک‌سره پرت بود. همکاران جوان هیئت تحریریه روی کف پنجره‌ها و روی یک کاناپهٔ پـرآوازهٔ چـرمی نشسـته بـودند کـه تکیه‌گاه اقلیّت بود و نویسندهٔ معروفی آن را از سـر بـی‌احـتیاطی «پـر از ساس» نامیده بود.

سردبیر روزنامه ـ مردی انگلیسی مآب، با موی خاکستری و گونه‌های سرخ ـ باتأنّی و شمرده‌شمرده داشت یکی از درخشان‌ترین سخنرانی‌های خود را که می‌بایست به خطّ‌مشی آتی تمام جراید لیبرال جهت مـی‌داد ـ درواقع هم توانست جهت بدهد ـ ایراد می‌کرد:

ـ... این حقیقت که ما ناگزیر هستیم در عین مخالفت با حکومت تزار، اکنون باعنایت به خطری که تمامیّت ارضی روسیه را تهدید می‌کند دستِ یاری به سوی همان حکومت تزار دراز کنیم وظیفهٔ ما را دشوار و بغرنج کرده است. در این رهگذر، رفتار ما باید از صداقت و صراحتمان حکایت کند. در حال حاضر متّهم‌کردن حکومت تـزار بـه‌عنوان عـاملی کـه پـای روسیه را به نائرهٔ جنگ کشانیده است باید جزو مسایل درجهٔ دوّم شمرده شود. نخست باید دشمن خارجی را بـه‌زانـو درآورد، آنگـاه مـجرمان را

به‌پای میز محاکمه کشید. هم‌اکنون که ما در این مکان گردهم آمده و به گفت‌وگو نشسته‌ایم در حوالی کراسنوستاو[1] و به‌عبارت دیگر در محلّی که خطّ جبههٔ ما گسیخته شده و واحدهای گارد ما به‌عنوان نیروی امدادی بدانجا گسیل گشته‌اند، نبرد خونینی جریان دارد. نتیجهٔ این نبرد هنوز روشن نیست امّا نباید فراموش کنیم که شهر کی‌یف را خطری جدّی تهدید می‌کند. این جنگ، محال است بیش از سه چهار ماه ادامه پیدا کند و ما صرف‌نظر از نتیجهٔ آن، با سرهای برافراشته از غرور، به حکومت تزار اعلام خواهیم کرد: «ما در لحظه‌های دشوار و مخاطره‌آمیز در کنار شما بودیم و اکنون شما را به پاسخگویی فرا می‌خوانیم!...»

در اینجا بلوسوتف[2] ـ یکی از قدیمی‌ترین اعضای هیئت تحریریّه و مسئول ستون «زمستوو» ـ نتوانست خودداری کند و با لحنی آمیخته به خشم گفت:

ـ آن که می‌جنگد حکومت تزار است، بنابراین جنگ چه ربطی به ما و دست درازشده‌مان دارد؟ قسم می‌خورم که از حرفهای شما سر درنمی‌آورم. منطق ساده، منطق دودوتا چهارتا حکم می‌کند که ما و به‌پیروی از ما، تمام روشنفکران کشورمان از این ماجرای خطرناک دوری گزینند. بگذار تزارها گردن همدیگر را بشکنند ـ این کار به‌سود ماست.

آلفا[3] سرمقاله‌نویس روزنامه درحالی که می‌کوشید یک تکّه کیک انتخاب کند زیر لب گفت:

ـ آقایان به‌نظر من دست یاری به سوی نیکلای دوم درازکردن ـ عقیدهٔ شما هرچه می‌خواهد باشد ـ سخت نفرت‌انگیز و چندش‌آور است. آدم از فکر این کار حتّی در خواب غرق عرق می‌شود...

چند نفر در آن واحد اظهارنظر کردند:

ـ شرایطی که ما را وادار به سازش کند وجود ندارد و محال است وجود داشته باشد.

ـ از شما سؤال می‌کنم: آیا این عمل به‌معنای تسلیم شدن نیست؟

---

۱ ـ Krasnostav شهری در لهستان. م.

2- Belosvetov 3- Alfa

ـ می‌خواهید تمام نهضت‌های مترقّی کشورمان بـه سـازش نـنگ‌آمیز تن دهند؟

ـ امّا من آقایان با تمام این حرفها، بی‌میل نیستم یکی از شما هدف این جنگ را برای من تشریح کند.

ـ حوصله داشته باشید، وقتی آلمانها گردنمان را بشکنند شما هـم از هدف این جنگ آگاه خواهید شد.

ـ اهه، پدرجان، انگار شما یک ناسیونالیست هستید!

ـ خیر نیستم. موضوع اینجاست که دلم نمی‌خواهد شکست بخورم.

ـ ولی آخر نیکلای دوم شکست می‌خورد، نه شما.

ـ آقایان اجازه‌بفرمایید... در این‌میان تکلیف‌لهستان و ولینیا[1] وکی‌یف چه می‌شود

ـ ما را هرچه بیشتر بکوبند انقلاب زودتر درخواهد گرفت.

ـ من یکی، به قیمت هیچ یک از انقلابهای شما حاضر نیستم کی‌یف را از دست بدهم.

ـ پتر پترویچ[2]، پدرجان، شرم کنید...

سردبیر به‌زحمت توانست نظم جـلسه را مـجدّداً بـرقرار کـند. آنگـاه تـوضیح داد کـه در صـورت ابـراز کـوچکترین مـخالفت بـا دولت، ادارهٔ سانسور ارتش به‌استناد اعلامیّهٔ اخیر دولت کـه مـخالفان را بـه بـرقراری حکومت نظامی تهدید کـرده است، روزنـامه را تـوقیف خـواهـد کـرد و به‌این‌ترتیب جنین آزادی بیان که در راه کسب آن، این همه تلاش و نیرو به کار رفته است در نطفه خفه خواهد شد.

ـ... از این رو به همکاران محترم پیشنهاد می‌کنم که یک نقطه‌نظر قابل قبول بـیابند. بـنده اجـازه مـی‌خواهـم نـقطه‌نظر خـودم راکـه ای بسـا بـا نقطه‌نظرهای آقایان محترم مغایر باشد بیان کنم: آقایان، ما ناچار خواهیم شد جنگ و کلیّهٔ عواقب آن را یک‌سره پذیرا شویم. فراموش نکـنیم کـه جامعهٔ ما جنگ را به‌عنوان پدیده‌ای مقبول می‌پذیرد و آن‌قدر مـقبولش

1- Volynia
2- Petr Petrovitch

می‌داند که اهالی مسکو «جنگ میهنی دوّم»[1] اش نامیده‌اند.

در اینجا لبخند ظریفی بر لب آورد، نگاه خود را بـه زمـین دوخت و ادامه داد:

ـ استقبال مسکو از امپراتور، تـقریباً گـرم بـود. مـردم عـادّی از بسیج عمومی طوری استقبال می‌کنند که حقیقتاً غیرقابل‌تصوّر است...

بلوسوتف با صدای ضعیفی گفت:

ـ واسیلی واسیلی‌یویچ[2]، مطمئن‌اید که شوخی نمی‌کنید؟ فـرمایشات جنابعالی فروپاشی جهان‌بینی ما را سبب می‌شود!... می‌فرمایید بـه‌یاری دولت بشتابیم؟... در این‌صورت اجازه بفرمایید بپرسم که نظر شما دربارهٔ دهـهاهزار نـفر از بـهترین مـردان روسیه کـه در تـبعیدگاههای سـیبری می‌پوسند و تلف می‌شوند چیست؟... به خاک‌وخون کشیدن کـارگران را چگونه توجیه می‌کنید؟... خون آنها هنوز خشک نشده است!

مذاکرات جلسه، بسی عالی و توأم با متانت بود؛ با این همه رفته‌رفته یقینشان می‌شد که از سازش با حکومت گریزی نخواهد بود. پس از آنکه نـمونهٔ سـرمقالهٔ غـلط‌گـیری‌شده را از چـاپخانه آوردنـد اعـضای هـیئت تحریریّه خاموش شدند و به آن چشم دوختند. برخی از آنان با کفّ‌نفس آه می‌کشیدند و پاره‌ای دیگر بـا لحـنی پـرمعنا گـفتند: «ایـن هـم آخـر و عاقبت‌مان!» سرمقاله با عبارتِ شعارگونهٔ: «به‌عنوان پاسخ به تهاجم آلمان، جبههٔ واحد تشکیل دهید!» آغاز شده بود. بلوسوتف تمام دگمه‌های کت مشکیِ آلوده به خاکستر سیگار خود را با حرکتی حاکی از تشنّج بست امّا از اتاق بیرون نرفت بلکه باز در مبل خود لمید. بدین‌سان روزنامه با شعار: «میهن در خطر است! اسلحه به دست گیرید!» صفحه‌بندی شد.

با این‌همه، ابهام و تشویش، قلب هر یک از آنان را پر کرده بود؛ از خود می‌پرسیدند: صلح پایدار اروپا چگونه و به چه سبب در مـدّتی کـمتر از بیست‌وچهار ساعت دود شده و به هوا رفته است؟ دلیل چیست که کاخ

---

۱ ـ حملهٔ ناپلئون به روسیه در سال ۱۸۱۲، در تاریخ آن کشور به «جنگ میهنی اوّل» معروف بود. م.

2- Vasili Vasilyevtch

رفیع تمدّن انسانی اروپا ـ تمدّنی که روزنامهٔ «کلام ملّت» آن را سرمشق و حتّی سرآمد تمام تمدّنها می‌شمرد و هر روز به‌نام آن به حکومت روسیه زخم‌زبان و به خورده‌بورژواها سرکوفت می‌زد ـ یک کلبهٔ مقوّایی از آب درآمده بود؟ ظاهر انسانی که طریقهٔ چاپ را اختراع کرده و به انرژی برق و حتّی رادیوم دست یافته است اینک در یک چشم به‌هم‌زدن، بار دیگر چون جانوری پشم‌آلود و چماق‌به‌دست، از یقهٔ پیراهن آهارزدهٔ خود سر برآورده بود. درک این مطالب برای هیئت تحریریّهٔ روزنامه سخت دشوار بود و اعتراف به آن، به‌غایت تلخ.

جلسه در میان سکوت و افسردگی پایان یافت. نویسندگان گران‌قدر برای صرف ناهار به رستوران «کوبا» رفتند امّا جوانها در اتاق کار مدیر اخبار روز دور هم جمع شدند. تصمیم گرفته شده بود از روحیّه و از نقطه‌نظرهای محافل و مجامع مختلف آمار و اطّلاعات بسیار دقیقی گردآوری شود. آنتوشکا آرنولدف مأموریّت پیدا کرد به ادارهٔ سانسور ارتش سر بزند. با عجله مبلغی پول به‌عنوان علی‌الحساب دریافت کرد، درشکه‌ای تندرو گرفت و از طریق خیابان نوسکی به طرف ستاد ارتش «کوبید».

سرهنگ سولنتسف[1] رییس دایرهٔ مطبوعات ستاد کل، آنتوشکا آرنولدف را در اتاق کار خود پذیرفت، چشمهای بشّاش و روشن و پف‌کرده‌اش را به چشمهای او دوخت و به تمام گفته‌های خبرنگار جوان مؤدّبانه گوش داد. آرنولدف تصوّر می‌کرد که این پهلوان افسانه‌ای، این تازیانهٔ مطبوعات آزاد، ژنرالی است سرخ‌روی و شیرصولت امّا با مردی روبه‌رو شد ظریف و مؤدّب که نه بانگ می‌زد، نه شیرآسا می‌غرّید، نه قصد داشت چیزی را زیر پا له کند و نه می‌کوشید کسی یا چیزی را به تازیانه ببندد. قیافهٔ سرهنگ با آنچه معمولاً از سیمای مزدوران و ایادی تزار متصوّر بود، تطابق و هماهنگی کامل نداشت.

آرنولدف با گوشهٔ چشم به تابلو رنگی تمام‌قدّ امپراتور نیکلای اوّل که با نگاهی ترحّم‌ناپذیر به نمایندهٔ مطبوعات چشم دوخته بود و انگار می‌خواست بگوید: «با آن کت کوتاه و آن کفشهای زرد و آن بینی

1- Solntsev

عـرق‌کرده و آن قـیافهٔ رقّت‌بـارت پیداست کـه مـی‌ترسی، پـدرسگ!»
نگریست و گفت:

ـ جناب سرهنگ، امیدوارم از ابراز نقطه‌نظرهای معتبر و روشنگرتان در مورد مسایلی که در نظرم دارم با شما در میان بگذارم مضایقه نفرمایید. بنده شک ندارم که مقارن سال نو، ارتش روسیه قوای آلمـان را شکست می‌دهد و تا برلین پیشروی می‌کند امّا آنچه ـ به‌طور عمده ـ مورد علاقهٔ هیئت تحریریّهٔ روزنامهٔ ماست بعضی مطالب خصوصی و پشت پرده‌ای است که...

سرهنگ سولتتسف سخن او را مؤدّبانه قطع کرد و گفت:

ـ من تصوّر می‌کنم که جامعهٔ ما از وسـعت و عـظمت جـنگ حـاضر آگاهی کامل ندارد. البتّه نمی‌توانم آرزوی قابل‌ستایش شـما را در مـورد ورود ارتش پرافتخار روسیه به برلین تـحسین نکـنم امّـا بـیم آن دارم کـه تحقّق‌یافتن آرزوهایتان دشوارتر از آن باشد که تصوّرش را کرده‌اید. مـن شخصاً بر ایـن عـقیده‌ام کـه در حـال‌حاضر آمـاده‌سازی افکـار عـمومی جامعه‌مان برای مقابله با خطری بسیار جدّی ـ خطری که حکومت روسیه را سخت تهدید می‌کند ـ مهمترین وظیفهٔ مطبوعات کشورمان مـحسوب می‌شود. وظیفهٔ دیگر مطبوعات، زمینه‌سازی و ایجاد آمادگی است برای تحمّل ازخودگذشتگی‌های فراوانی که نصیب همه‌مان خواهد شد.

آرنولدف دفترچهٔ یـادداشت خـود را از دست گـذاشت و بـا بـهت و درماندگی به سرهنگ زل زد.

ـ ما طالب این جنگ نبودیم و در شرایط کنونی نیز فقط حالت دفاعی به خود گرفته‌ایم. دشمن از لحاظ قدرت توپخانه و وسعت شبکهٔ راه‌آهن ناحیهٔ مرزی خود، بر ما برتری دارد. با این همه آنچه از دستمان بـرآیـد انجام خواهیم داد که دشمن نتواند وارد مرزهای ما شود. ارتش روسـیه وظیفه‌ای را که به‌عهده دارد بی‌تردید انجام خواهد داد امّا مطلوب ما آن است که جامعه‌مان نیز از اجرای وظایف میهنی خود غافل نماند.

ابروانش را بالا انداخت و پس از لحظه‌ای سکوت ادامه داد:

ـ مشکلاتی که پاره‌ای از محافل با حسّ میهن‌پرستی دارند برای مـن قابل درک است امّا خطری که تهدیدمان می‌کند به‌قدری جدّی است که

یقین دارم کلیّهٔ مشاجره‌ها و غرض‌ورزیها و تسویه‌حساب‌ها، به روزهای مناسب‌تری موکول خواهند شد. امپراتوری روسیه حتّی در سال دوازده[1] با چنین خطر عظیمی روبه‌رو نشده بود. اینها مطالبی است که مایلم مورد توجّه مطبوعات قرار بگیرد. گذشته از این، باید ملّت را آگاه کنیم که ظرفیّت بیمارستانهای نظامی تکافوی کلّیهٔ مصدومان ما را نخواهد داد و از جامعه‌مان بخواهیم که در این زمینه نیز آمادهٔ فداکاری و ازخودگذشتگی باشد...

ـ ببخشید جناب سرهنگ، مگر عدهٔ زخمی‌های ما ممکن است به‌چند نفر برسد؟

سولنتسف بار دیگر ابرو بالا انداخت و جواب داد:

ـ تصوّر می‌کنم در طرف هفته‌های آینده بین دویست و پنجاه تا سیصد هزار نفر.

آرنولدف آب‌دهان خود را قورت داد، رقمها را یادداشت کرد و این بار با نهایت ادب پرسید:

ـ در این صورت نظر شما دربارهٔ تلفات جانی احتمالی چیست؟

ـ عدّهٔ تلفات را بین پنج تا ده درصد عدّهٔ زخمیها تخمین می‌زنیم.

ـ فهمیدم. متشکرم!

سولنتسف به پا خاست، آرنولدف دست او را عجولانه فشرد و همین که درِ چوب‌بلوطی اتاق را باز کرد که بیرون برود، با آتلانت[2] ـ خبرنگار مسلول و ژنده‌پوشی که کت مچاله‌شده‌ای به تن داشت و از سر و وضع و از چشمهای خمارش پیدا بود که از روز گذشته مشروب نخورده است ـ روبه‌رو شد. آتلانت که سعی می‌کرد سینهٔ کثیف پیراهن خود را با کف دست بپوشاند گفت:

ـ سرهنگ، برای موضوع جنگ خدمت رسیده‌ام. اوضاع از چه قرار است؟ برلین را به‌زودی می‌گیریم، مگر نه؟

آرنولدف از ساختمان ستاد کل بیرون رفت و وارد میدان کاخ شد. کلاه بر سر نهاد، چشمها را تنگ کرد و همان‌جا مدّتی بی‌حرکت ماند. سپس با

۱ـ منظور، حملهٔ ناپلئون به روسیّه در سال ۱۸۱۲ است. م.

2- Atlant

دندانهای برهم‌فشرده لندلندکنان با خود گفت: «جنگ تا پیروزی نهایی! آن روزی که ملّت این مغزهای پیر را از پا دراندازد نزدیک می‌شود.» در سراسر میدان وسیع آب‌وجاروشده، موژیکهای ریشو و زشت‌رو، دسته‌دسته در آمدوشد بودند؛ بنای یادبود «آلکساندر» ـ ستونی عظیم از سنگ خارا ـ در وسط میدان خودنمایی می‌کرد. از هر گوشه‌ای صداهای آمرانه به گوش می‌رسید. موژیکها صف می‌بستند، می‌دویدند، روی زمین دراز می‌کشیدند و سینه‌خیز می‌کردند... از یک گوشهٔ سواره‌رو میدان، یک گروه چهل تا پنجاه نفری از زمین برخاست و با بی‌نظمی فریاد کشید: «هورا!...» و افتان‌وخیزان تا گوشهٔ دیگر میدان دوید... صدای خشن و دورگه‌ای از پی آنان بانگ زد: «ایست! خبردار!... بی‌شرفها! پدرسوخته‌ها!...» در گوشهٔ دیگر میدان، افسری تعلیمات نظامی می‌داد: «باید بدوی و خودت را به دشمن برسانی. اگر سرنیزه‌ات در بدن او شکست، کارش را با تفنگ بساز!...»

دویست سال پیش نیز، همین موژیک‌های ژنده‌پوش و ریش‌جارویی با کفشهای چوبی و پیراهنهای آغشته به خون خشکیده، بر این سواحل باتلاقی پای نهاده بودند تا پتربورگ را بنا کنند و اکنون بار دیگر فرا خوانده شده بودند تا با شانه‌های خود، از واژگون‌شدن ستون لرزان امپراتوری جلوگیری کنند.

آرنولدف که به مقالهٔ خود فکر می‌کرد به خیابان نوسکی پیچید. افراد گروهان، با تجهیزات کامل جنگی ـ کوله‌پشتی و یغلاوی و بیلچه ـ با نوای نافذ فلوت که به زوزهٔ باد پاییزی می‌مانست در حال عبور از وسط خیابان بودند. چهره‌های درشت و عضلانی سربازان، خسته و فرسوده و غبارآلود بود. افسری قدکوتاه که پیراهن سبزرنگی برتن داشت و کمرحمایل‌های چرمی نو را صلیب‌وار به پشت و به سینه بسته بود، دم‌به‌دم روی پنجهٔ پا بلند می‌شد، به پشت سر خود نگاه می‌کرد، چشمهایش را در حدقه می‌گردانید و فرمان می‌داد: «چپ، راست! چپ، راست!» ویترین‌ها و کالسکه‌ها در خیابان پر زرق‌وبرق نوسکی طوری می‌درخشیدند که در خواب و رؤیا. «چپ، راست! چپ، راست!»

موژیک‌ها، رام و سنگین‌پا با نوسانی موزون از پی افسر گام برمی‌داشتند. کالسکه‌ای که پوزهٔ اسب سیاه و تیزپای آن کف کرده بود به صف سربازان رسید. سورچی کپل‌گندهٔ آن، افسار اسب را کشید. زنی زیبارو در کالسکه به پا ایستاد و به صف سربازها چشم دوخت، آنگاه با دست دستکش‌پوش خود در هوا صلیب رسم کرد.

سربازها گذشتند و سیل کالسکه‌ها آنها را از نظر نهان کرد. پیاده‌روها گرم و شلوغ بود به‌طوری که انگار همگی در انتظار وقوع حادثه‌ای بودند. رهگذران می‌ایستادند، به صحبتها و فریادها گوش می‌دادند، ازدحام می‌کردند، با فشار شانه راه می‌گشودند، سؤال می‌کردند و هیجان‌زده به طرف گروه‌های دیگر می‌شتافتند.

حرکت نامنظّم مردم رفته‌رفته جهت معیّنی به خود گرفت ـ دسته‌های مختلف از خیابان نوسکی به خیابان مورسکایا[1] می‌رفتند و آنجا در سراسر خیابان پخش می‌شدند. چند جوان کوتاه‌قد، خاموش و پریشان، در طول خیابان دویدند. عدّه‌ای کلاههایشان را به هوا انداختند و چترهایشان را در هوا چرخاندند و فریاد زدند: «هورا! هورا!». پسربچّه‌ها سوتهای کرکننده می‌کشیدند. زنان خوشپوش در کالسکه‌ها که ازدحام جمعیّت مانع حرکت‌کردنشان بود سرپا ایستاده بودند. جمعیت به طرف میدان ایساکی‌یوسکی[2] هجوم برد، در سراسر میدان پخش شد و از نرده‌های باغچه‌ها بالا رفت. پلّه‌های سنگی و بام و پنجره‌های کلیسای ایساکی‌یوسکی انباشته از جمعیّت بود و کلّیهٔ این دهها‌هزار مردم پتربورگ به دود تیره‌ای که از پنجره‌های فوقانی ساختمان بزرگ و قرمزرنگ سفارت آلمان به آسمان صعود می‌کرد چشم‌دوخته بودند. در پس پنجره‌های این ساختمان، عدّه‌ای به هرسو می‌دویدند و اسناد و مدارک سفارتخانه را به خیابان می‌انداختند؛ این اوراق در هوا پخش می‌شدند، سپس آرام‌آرام بر زمین فرود می‌آمدند. با هر حلقه دودی که به فضا

1- Morskaya

۲ ـ Isakiyevski کلیسای بزرگی در پتربورگ که در سالهای ۱۸۱۸ تا ۱۸۵۸ از روی طرح سون‌فران (معمار فرانسوی) بنا شده بود. م.

می‌رفت و با هر شیء تازه‌ای که از پنجره‌ها به بیرون انداخته می‌شد، از دل جمعیّت غریو و غرّش برمی‌خاست. اندکی بعد همان آدمهای ناشکیبای داخل ساختمان، در برابر در ورودی عمارت نمایان شدند؛ در طرفین در، دو مجسّمهٔ غول‌پیکر برنزی، افسار یک‌جفت اسب برنزی را در دست داشتند. جمعیّت خاموش شد و صدای فلزی ضربه‌های چکش در فضا پیچید. غول سمت راستی تکانی خورد و در پیاده‌رو سرنگون شد. مردم از هر سو فریادزنان به طرف غول سرنگون هجوم بردند: «بندازینش توی مویکا[1]! این آشغالها را بریزید توی مویکا!» در آن لحظه مجسّمهٔ دوم نیز واژگون شد. زنی فربه که عینک پنسی به چشم داشت شانه‌های آرنولدف را گرفت و بانگ زد: «همهٔ اینها را غرق می‌کنیم، جوان!» سپس جمعیّت به طرف مویکا راه افتاد. آژیر اتومبیلهای آتش‌نشانی به گوش رسید و کلاهخودهای مسین در دوردست برق زدند. پلیس سوار از خیابانهای اطراف به میدان ریخت. نگاه آرنولدف در میان جمعیّتی که فریاد می‌زد و می‌دوید، روی مردی بسیار رنگ‌پریده و سربرهنه، با چشمهای شیشه‌گون و بی‌حرکت و فراخ‌گشوده متوقّف شد؛ بس‌سونف را شناخت و کنار او رفت. بس‌سونف پرسید:

ـ شما هم آنجا بودید؟ وقتی داشتند یک نفر را می‌کشتند هیاهوشان را شنیدم.

ـ مگر کسی هم کشته شده؟ کی را کشتند؟

ـ نمی‌دانم.

بس‌سونف رو گردانید و مانند کورها با گامهای نامنظّم به انتهای دیگر میدان رفت. اندکی بعد بقیّهٔ جمعیّتی که در میدان مانده بود به طرف خیابان نوسکی به‌حرکت درآمد ـ آنجا عدّه‌ای مشغول غارت‌کردن کافهٔ رایتر[2] بودند.

همان شب، آرنولدف در یکی از اتاقهای انباشته از دود سیگار ادارهٔ روزنامه، جلو میز تحریر پایه‌بلندی ایستاد و روی کاغذهای دراز باریک،

---

۱ ـ Moyka رودخانه‌ای که از پتربورگ می‌گذرد. م.

2- Reiter

شتابان نوشت:

«امروز، ما شاهد تجلاّی قدرت و زیبایی خشم ملّت بودیم. ذکر این مطلب که حتّی یک بطری از شرابهای سردابهٔ سفارت آلمان نوشیده نشد، درخور اهمّیت است: مردم ما تمام بطری‌ها را شکستند و شرابها را به مویکا ریختند. محال است با دولت آلمان صلح کنیم. ما تا کسب پیروزی نهایی ـ ولو به‌قیمت قربانیهای بسیار ـ به جنگ ادامه می‌دهیم. آلمانها تصوّر می‌کردند که سرزمین روسیه را در خواب ناز خواهند یافت امّا ملّت ما با طنین تندرآسای شعار: «میهن در خطر است!» چون تنی واحد به‌پاخاست. خشم ملّت، خشمی بی‌امان خواهد بود! ما کلمهٔ نیروبخش «میهن» را به وادی فراموشی سپرده بودیم لیکن نخستین شلّیک توپخانهٔ دشمن، آن را با تمام زیبایی بکر و دست‌نخورده‌اش در ذهن ما زنده کرد و در قلبهایمان با حروفی آتشین به تلألُو درآورد...»

آرنولدف چشمهای خود را بست، تنش مورمور شده بود. چه کلماتی که ناچار شده بود روی کاغذ بیاورد! با آنچه که دو هفته پیش نوشته بود کمترین وجه تشابهی نداشت؛ آن روز او از طرف روزنامه مأموریّت یافته بود از سرگرمیهای تابستانی مردم، مقاله و گزارشی تهیّه کند. یادش آمد که روی صحنهٔ کابارهٔ «بوفه»[1] مردی خود را به‌شکل خوک درآورده بود و چنین می‌خواند: «من بچّه خوکم و نیست شرمم، من بچّه خوکم و به خویش می‌بالم، مامان جونم خوک بود و من، به مامانم رفته‌ام...»

آنگاه در حالی که جوهر قلمش روی کاغذ پخش می‌شد به نوشتن ادامه داد:

«اکنون ما به عصر قهرمانی وارد می‌شویم. سالیان دراز هیچ کاری جز زنده‌زنده پوسیدن انجام نمی‌دادیم. جنگ وسیلهٔ تطهیر ماست!»

مقالهٔ آرنولدف با وجود مخالفت عده‌ای که در رأس آنها بلوسوتف قرار داشت به چاپ رسید. هیئت تحریریّه در برابر حمله‌ها و مخالفت‌خوانیهای بلوسوتف تن به یک عقب‌نشینی داد: مقاله در صفحهٔ سوّم روزنامه و با عنوان آکادمیک «در روزهای جنگ» چاپ شد. ساعتی

1- Bouff´e

بعد از انتشار روزنامه، سیل نامه به دفتر روزنامه سرازیر شد، پاره‌ای از خوانندگان ابراز خرسندی خاطر و صمیمانه اظهار حق‌شناسی کرده و برخی دیگر آن را با طعنه‌ای تلخ و زهرآلود مورد استقبال قرار داده بودند. نامه‌های آمیخته به ستایش افزون‌تر از نامه‌های طعنه‌بار بود. میزان حق‌التّحریر آرنولدف را بابت هر سطر مقاله افزایش دادند، یک هفته بعد هم او را به اتاق کار سردبیر روزنامه دعوت کردند. واسیلی واسیلی‌یویچ با موی خاکستری و سیمای گلگون در حالی که بوی اودکلن انگلیسی‌اش اتاق را پر کرده بود او را به نشستن دعوت کرد و با قیافه‌ای جدّی گفت:

ـ شما باید به دهات بروید.

ـ اطاعت می‌کنم قربان.

واسیلی واسیلی‌یویچ دست خود را روی تل نامه‌های وارده گذاشت و گفت:

ـ ما باید بدانیم روستاییان‌مان چه می‌گویند و چگونه فکر می‌کنند. توجّه شدید روشنفکران کشورمان به روستاها معطوف شده است. شما باید از این ابوالهول ناشناخته، تصوّر و تجّسم دست‌اوّل و زنده‌ای در اختیارمان بگذارید.

ـ نتیجهٔ بسیج عمومی نشان داد که احساسات میهن‌پرستانهٔ مردم به‌نحو چشمگیری افزایش یافته است.

ـ می‌دانم. ولی این احساسات را از کدام جهنّمی آورده‌اند؟ به هرجا که میل دارید بروید؛ سراپاگوش باشید و مدام سؤال کنید. شنبهٔ آینده پانصد سطر از خاطرات سفرتان به روستاها باید روی میز من باشد.

آرنولدف از دفتر روزنامه مستقیماً به خیابان نوسکی رفت، یک دست رخت سفر ـ شبیه به اونیفورم نظامی ـ و یک جفت گتر و یک کلاه کاسکت خرید و همهٔ اینها را پوشید و برای صرف ناهار به دُنون[1] رفت، یک بطر شامپانی فرانسه نوشید و پس از کمی تفکّر تصمیم گرفت به روستای خلیبی[2] برود. یلیزاوتا کی‌یونا در خلیبی مهمان برادرش کیی[3] بود. عصر همان روز یک بلیت درجه‌یک راه‌آهن خرید، به گترهای زردرنگ خود که

1- Donon 2- Khlybi 3- Kiy

مردانه غژغژ می‌کردند نگاه کرد، پکی به سیگارش زد و با خود اندیشید: «به این می‌گویند زندگی!»

روستای خلیبی با متجاوز از شصت خانوار و بوستانهای محصور به بوته‌های انگورفرنگی، با درختهای کهنسال زیرفون در وسط کوچهٔ اصلی و ساختمان بسیار بزرگ مدرسه برفراز تپّه ـ ساختمانی که سابقاً خانهٔ اربابی بود ـ در زمینی پست، بین باتلاق و رودخانهٔ کوچک سوینیوخا[1] واقع شده بود. زمین زراعتی ده اندک بود و خاک آن کم‌رمق، از این‌رو تقریباً تمام روستاییان مرد، به‌امید اشتغال به کار، به مسکو می‌رفتند.

آرنولدف پیش از غروب همان روز بعد از توقّف قطار درشکهٔ تک‌اسبه‌ای گرفت، ساعتی بعد به روستا رسید و از سکوتی که آنجا حکمفرما بود حیران ماند. فقط قُدقد مرغ گیجی که از زیر پاهای اسبی، هراسان بال زده بود، غرّش سگ پیری که پای دیوار یک انبار دراز کشیده بود، تامپ‌تامپ گازُران در ساحل رودخانه و تق‌تق به‌هم‌خوردن شاخهای دو قوچ که در وسط کوچه، شاخ‌به‌شاخ شده بودند، سکوت آنجا را برهم می‌زد.

در مشت سورچی پیر و کر پولی گذاشت و از یک کوره‌راه به طرف بنای مدرسه که نمای کهنهٔ چوبی آن از پس درختها نمایان بود راه افتاد. کیبی کی‌یویچ ـ معلّم مدرسه ـ و یلیزاوتا کی‌یونا در آستانهٔ در، روی پلّه‌های چوبی نیمه‌پوسیده، بی‌دغدغهٔ خاطر نشسته بودند و گپ می‌زدند. زیر پایشان، سایهٔ بلند بیدهای کهنسال بر مرغزار افتاده بود. سارها چون ابری سیاه، دسته‌دسته بالای سر آن دو بال‌زنان می‌چرخیدند. نوای یک نی دوردست، رمه را از پراکندگی بازمی‌داشت. از دل نیزار چند رأس گاو بیرون آمدند، یکی از آنها پوزه‌اش را به طرف آسمان گرفت و نعره زد.

کیبی کی‌یویچ شباهت زیادی به یلیزاوتا کی‌یونا داشت؛ چشمهای او نیز مانند چشمهای خواهر، نقّاشی‌شده می‌نمودند. او در حالی که یک ساقهٔ خشک علف را بین دندانهای خود می‌فشرد و هرازگاه به آن گاز می‌زد گفت:

ـ لیزا، تو علاوه بر عیوبی که برایت برشمردم در زمینهٔ مسایل جنسی

1- Svinyoukha

هم زن سازمان‌نایافته‌ای هستی.

یلیزاوتا کی‌یونا با سستی لبخند زد و به نقطه‌ای از مرغزار نظر دوخت ـ آنجا، سبزه‌ها و سایه‌ها در پرتو خورشیدی که می‌رفت غروب کند گرم می‌شدند و به‌زردی می‌گراییدند.

ـ کیی، راستش را بخواهی حرفهای تو سخت ملال‌انگیز است. همه چیز را از بر کرده‌ای و در نظر تو تمام مسایل به‌قدری روشن است که انگار آنها را از توی کتاب بیرون می‌کشی.

ـ خواهر، هر آدمی ـ می‌خواهد حرفهایش ملال ایجاد کند یا نشاط ـ باید بکوشد به افکار خود نظم و انتظام بدهد.

ـ من حرفی ندارم؛ تو بکوش و خوش‌وخرّم باش.

غروب آرامی بود. شاخه‌های بیدمجنون چون پرده‌ای ساکن و شفاف جلو ایوان ساختمان سر فرو آویخته بودند. آوای خشک و مقطّع یک آبچلیک زمینی از پای کوه به‌گوش می‌آمد. کیی کی‌یویچ همچنان به ساقهٔ خشک علف گاز می‌زد. یلیزاوتا کی‌یونا نگاه اندیشناک خود را به درختها دوخته بود که تاریک‌روشن نیلگون غروب، آنها را رفته‌رفته محو می‌کرد. از لای درختها مردی کوتاه‌قد و قبراق و چمدان‌بدست نمایان شد و از دور بانگ زد:

ـ این هم خود لیزا! سلام و درود فراوان به لیزای خوشگل!...

یلیزاوتا کی‌یونا از دیدن آرنولدف سخت خوشحال شد، شتاب‌زده به پا خاست و او را در آغوش گرفت. کیی کی‌یویچ سلام خشکی کرد و به جویدن ساقه ادامه داد. آرنولدف روی پله‌های ایوان نشست، یک سیگار برگ روشن کرد و گفت:

ـ کیی کی‌یویچ، آمده‌ام از شما اطّلاعاتی بگیرم. لطفاً به‌طور مشروح بفرمایید که در روستای خلیبی دربارهٔ جنگ چگونه می‌اندیشند و چه می‌گویند...

کیی کی‌یویچ لبخندزنان جواب داد:

ـ من که سهل است، شیطان هم نمی‌تواند از افکار اینها سر دربیاورد... خاموش‌اند... گرگها هم وقتی تشکیل گله می‌دهند سکوت می‌کنند...

ـ به این‌ترتیب با بسیج عمومی مخالفت نشده است؟
ـ نه، مخالفتی نشده است.
ـ می‌فهمند که آلمانی یعنی دشمن؟
ـ نه، در این میان چیزی که مطرح نیست، آلمانی است!
ـ یعنی چه؟...
ـ یعنی تفنگ مطرح است، نه آلمانی... در واقع به‌دست‌آوردن تفنگ مطرح است... آدمی که تفنگ در دست داشته باشد روحیّهٔ دیگری دارد... اگر عمری باقی باشد می‌بینیم که این تفنگها قصد دارند در کدام جهت تیراندازی کنند... بله آقا...
ـ با وجود این از جنگ حرف می‌زنند یا نه؟
ـ خودتان به ده بروید و حرفهایشان را گوش کنید...

غروب همان‌روز، آنتوشکا و لیزا به طرف ده سرازیر شدند. بر سینهٔ آسمانی که رفته‌رفته سرد می‌شد ستاره‌های بی‌شمار می‌درخشیدند. هوای ده دم داشت و از همه‌جا بوی شیر تازه و گردوخاکِ هنوز فرو ننشستهٔ گله‌ها می‌آمد. جلو کلبه‌های روستاییان، گاری‌های خالی متوقّف بودند. در فضای تاریک‌روشن زیر درخت تنومند زیزفون، چرخ چاه با صدای خشکی چرخید، اسبی فروفر کرد و نفس‌نفس‌زنان آبِ خورد. دورترک، در محوّطه‌ای روباز، کنار یک انبار کوچک چوبی، سه دختر جوان روی تنهٔ درختی نشسته بودند و با صدای ملایمی آواز می‌خواندند. لیزا و آنتوشکا به آن طرف رفتند و اندکی دورتر از آنها نشستند.

خلیبی فقط یه روستاس،
امّا به همه چیز آراسته‌س،
به صندلی و به دسته‌های گل،
به‌دخترای خوشگل
ترگل‌ورگل

یکی از دخترها به طرف آن دو چرخید و خطاب به دوستان خود آهسته گفت:
ـ خوب دخترا، انگار وقت خوابه.

و هر سه بی‌حرکت در جای خود ماندند. درونِ انبار چوبی کسی داشت تقلاّ می‌کرد، لحظه‌ای بعد درِ کوچک آن با صدای خشکی باز شد و موژیکی طاس که دگمه‌های پالتوپوستش باز بود از انبار بیرون آمد. مدّتی هن‌هن‌کنان با قفلِ بالای در ور رفت، سپس نزد دخترها آمد، دست به کمر زد و ریش بزی‌اش را جنباند و پرسید:

ـ بلبلای من هنوز دارن آواز می‌خونن؟

ـ عمو فیودور[1] می‌خونیم اما نه به‌خاطر تو...

ـ پس من هم السّاعه شما رو با شلاق از اینجا... این دیگه رسم کجاس؟... شبا می‌زنن زیر آواز...

ـ تو حسودیت می‌شه؟

یکی از دخترها آهی کشید و گفت:

ـ عمو فیودور تنها کاری که واسمون باقی مونده اینه که از خلیبی خودمون آواز بخونیم...

ـ آره باباجون، کارتون زاره... یتیم شدین.

عمو فیودور رفت کنار دخترها نشست. دختر کنار دستِ او گفت:

ـ می‌دونی، امروز زنای ده کوزمودمیان[2] می‌گفتن که نصف مردم دنیا رو بردن جنگ.

ـ طولی نمی‌کشه که شما رو هم ببرن!

ـ ما رو هم می‌برن جنگ؟

دخترها خندیدند. دختر اوّلی بار دیگر پرسید:

ـ عمو فیودور، تزار ما با کی می‌جنگه؟

ـ با یه تزار دیگه.

دخترها به هم نگاه کردند. یکی آه کشید، دیگری روسری خود را مرتّب کرد و سوّمی گفت:

ـ زنای کوزمودمیان هم می‌گفتن که انگاری با یه تزار دیگه می‌جنگه.

در این هنگام از پشت کنده‌ها، سری ژولیده‌موی نمایان شد و در حالی که نیم‌تنهٔ پوستی‌اش را بر سر می‌کشید با صدای گرفته‌ای گفت:

1- Fyodor 2- Kozmodemian

ـ با توام‌مرد، این‌همه چاخان نکن! کدوم تزار دیگه؟ ما با آلمانا می‌جنگیم.
فیودور سر تکان داد و گفت:
ـ اینم ممکنه.
سر ژولیده‌موی بار دیگر پشت کنده‌ها ناپدید شد. آنتوشکا آرنولدف قوطی سیگار خود را از جیب درآورد، به فیودور سیگار تعارف کرد و با احتیاط پرسید:
ـ راستی اهالی ده شما با میل‌ورغبت به جنگ رفتند؟
ـ آره آقا، اکثرشون به میل خودشون رفتن.
ـ به این‌ترتیب مردم شوروهیجان داشتند؟
ـ آره داشتن. اصلاً چرا نرن؟ بالاخره می‌رن اونجاها رو هم می‌بینن. اگه یه وقت هم کُشته شدن واسه‌شون فرق نمی‌کنه ـ همین‌جا هم می‌میرن. زمینای ما خیلی کم‌زوره، دستمون به دهنمون نمی‌رسه. ولی اونجا ـ اینو همه می‌گن ـ دو وعده گوشت می‌دن، قند و چایی می‌دن، توتون هم تا دلت بخواد می‌دن.
ـ مگر به‌نظر شما جنگ چیز وحشتناکی نیست؟
ـ چرا آقا، وحشتناکه، البتّه که وحشتناکه...

۱۵

چهارچرخه‌های انباشته از کاه و یونجه، ارّابه‌های برزنت‌پوش، گـاریهای واحد بهداری، تودهٔ عظیم قطعات چوبی پلهای موقّت، در جادّهٔ شـوسهٔ عریض و پوشیده از گـل‌ولای چسبناک پیش مـی‌رفتند و چـرخـهایشان به‌خشکی صدا می‌کرد. یک‌بند باران می‌بارید ـ ریز و اُریب. شیارهای زمین شخم‌خورده و راه‌آبهای طرفین جادّه مملوّ از آب باران بود. در دوردست شبح مبهم تک‌درختها و بیشه‌های کوچک نمایان بود.

واحدهای مختلف ارتش تعرّض روسیه در میان فریادها و دشنامها و صفیر شلاقها و غژغژ خشک چرخها، در زیر بارانهای شدید و گل‌ولای چسبناک، چون بهمنی عظیم در حال حرکت بود. اسبهای مرده و محتضر و گاری‌های واژگون ـ چرخ‌ها رو به آسمان ـ در دو طرف جادّه به‌جا مانده بودند. هرازگاه یک اتومبیل نظامی از میان خیل گـاری‌ها راه مـی‌گشود و بـه‌سرعت پـیش مـی‌رفت، سـیل فـریاد و دشـنام و نـفرین بـدرقهٔ راهش می‌شد، اسبها شیهه می‌کشیدند و روی دو پا بلند می‌شدند.

در فاصله‌ای دورتر، آنجا که سیل گاریها به آخر می‌رسید صف طویل سربازانی که کوله‌بار و چادر انفرادی بر پشت داشتند در مـیان گـل‌ولای جاده، افتان‌وخیزان در حرکت بود. گاری‌های پر از تفنگ و گاری‌های انباشته از باروبنه با گماشته‌هایی که روی بارها قوزکرده و نشسته بودند هـمه‌جا بـه چشم می‌خورد. هرازگاه بعضی از سربازها از جادّه خارج می‌شدند، به دشت می‌دویدند، تفنگ را بر زمین می‌گذاشتند و سرپا می‌نشستند.

و باز دورتر، سیلی از گـاری و قـطعات چـوبی پـل‌موقّت و ارّابـه‌ها و کالسکه‌هایی که سرنشینانشان بارانیِ افسریِ خیس به تن داشتند جاری

بود. این سیل خروشان گاه به درّه‌های کم‌عمق سرازیر می‌شد، ازدحام می‌کرد، عربده می‌کشید، روی پل‌ها کتک‌کاری راه می‌انداخت و باز خود را بی‌شتاب به ارتفاعات کوهستان می‌کشید و در پس قلّهٔ آن از نظرها ناپدید می‌شد. از طرفین جاده دم‌به‌دم گاریهای دیگری مملوّ از گندم و یونجه و خمپاره می‌رسیدند و به این سیل خروشان می‌پیوستند و با آن درمی‌آمیختند. دسته‌های کوچک سواره‌نظام در دشت می‌تاختند و از گاری‌ها و کالسکه‌ها جلو می‌افتادند.

گاه واحدهای توپخانه با غوغا و غرّش آهنهایشان خود را به قلب کاروانها می‌زدند. تاتارهای ریشو با چهره‌های خشن‌شان، سوار بر اسبهای تنومند سینه‌پهن، تازیانه‌شان را بر گردهٔ اسبها و بر سر آدمهایی که سر راهشان قرار می‌گرفتند فرود می‌آوردند و صف سربازها و قافله‌ها را انگار که با خیش، می‌شکافتند و توپهای دماغ‌بریده را که در زمین ناهموار به بالاوپایین می‌جستند دنبال خود می‌کشیدند. عدّه‌ای می‌دویدند، عدّه‌ای نیز روی گاری‌ها می‌ایستادند و دستهایشان را تکان می‌دادند. آنگاه صفها بار دیگر به‌هم می‌آمدند و از میان جنگلی که بوی قارچ و برگ پوسیده می‌داد و نم‌نم باران روی برگ درخت‌هایش زمزمه می‌کرد، به راهشان ادامه می‌دادند.

باز هم دورتر، در هر دو طرف جادّه دودکش‌های بخاری میان ویرانه‌ها و کلبه‌های سوخته به چشم می‌خوردند. باد فانوس شکسته‌ای را به‌نوسان درآورده بود. روی دیوار آجری خانه‌ای که خمپاره ویرانش کرده بود یک آفیش سینما دیده می‌شد؛ باد که گوشهٔ آن را از جای خود کنده بود بی‌وقفه و یکنواخت به دیوار می‌کوبیدش. و همان‌جا یک سرباز زخمی اتریشی که کت آبی‌رنگ به تن داشت، با چهره‌ای زردگون و چشمهایی تیره و اندوه‌بار، در یک گاری روستایی افتاده بود.

در فاصلهٔ بیست‌وچند کیلومتری این نقطه، از افق دودگرفته، غرّش خفهٔ توپخانه به گوش می‌رسید. واحدهای نظامی و تجهیزات و گاری‌های ارتش، شب‌وروز در آن جهت حرکت می‌کردند. قطارهای انباشته از غلّه و مهمّات و آدم، از دورترین نقاط روسیه به سمت این غرّشها می‌شتافتند.

غرّش توپخانه، سراسر سرزمین روسیه را از کرختی و سستی به‌در آورده بود. سرانجام حرص و کینه و نارضایتی و هر آنچه در شرایط اختناق در وجود ملّت روسیه روی‌هم تل شده بود اکنون امکان یافته بود آزادانه عرض وجود کند.

شهری‌ها، واخورده و بیزار از زندگی زشت و ناتمیز شهری، گفتی از خواب گران بیدار شده بودند. غرّش توپ‌ها، بانگ هیجان‌انگیز توفانِ عالمگیر را منعکس می‌کرد. به‌نظر می‌آمد که زندگی سابق را دیگر نمی‌توان تحمّل کرد. ملّت روسیه با خشمی آمیخته به بدخواهی، به جنگ خوش‌آمد می‌گفت.

جنگ علیه کیست و به‌خاطر چیست؟ این پرسش به‌ندرت در روستاها مطرح می‌شد ـ مگر برایشان فرق می‌کرد؟ کینه و نفرت چون پرده‌ای خونین جلو چشمهایشان را از دیرباز گرفته بود. و اکنون زمان مناسب برای اَعمال وحشتناک فرارسیده بود. نوجوانان و موژیک‌های جوان، زنان و دختران را رها کرده، به‌چالاکی و آزمندی در واگن‌های باری می‌چیدند و شهرها را به‌سرعت پشت‌سر می‌نهادند. آنان سوت می‌زدند و تصنیفهای عامیانه و مبتذل می‌خواندند. عمر زندگیِ گذشته به‌سر آمده بود. سراسر روسیه را انگار با قاشق بزرگی به‌هم زده بودند. همه چیز از جای خود تکان خورده بود، به‌حرکت درآمده بود و از شراب جنگ سرمست شده بود.

قطارهای گاری و واحدهای ارتش، همین‌که به خطوط جبهه می‌رسیدند ـ جبهه‌ای که در طول دهها کیلومتر می‌غرّید و می‌توفید ـ در واحدهای دیگر حل می‌شدند. اینجا همه‌چیزِ زنده و بشری پایان می‌یافت. به هر کسی در دل خاک و در عمق سنگرِ محلّی تخصیص داده می‌شد ـ محلّی که او می‌بایست در آن می‌خفت و می‌خورد و شپش می‌کشت و نوار مه‌آلود مقابل خود را دیوانه‌وار به گلوله می‌بست.

شبها شعله‌های سرکش و سرخ حریق‌ها سرتاسر افق را روشن می‌کرد، فشفشه‌ها چون رشته‌های اخگرافشان ظلمت شب را می‌شکافتند و لحظه‌ای بعد مانند ستارگان نورانی سینهٔ آسمان را پر می‌کردند؛ گلوله‌های توپخانه سر می‌رسیدند، منفجر می‌شدند و

ستونهای دود و آتش و خاک و سنگ را به هوا بلند می‌کردند.

اینجا شکمها مالش می‌رفت، دلها آشوب می‌شد، پوست بدن و انگشتهای دست و پا به‌حالت انقباض درمی‌آمد. نیمه‌های شب «آماده‌باش» داده می‌شد، افسرها با لبان برهم‌فشرده در سنگرها می‌دویدند و سربازان بی‌رمق از خواب و از رطوبت سنگر را با فریاد و فحش و لگد بلند می‌کردند. و آنان فریادکشان و دشنام‌گویان و افتان‌وخیزان به‌شکل گروههای نامنظّم در سراسر دشت پخش می‌شدند؛ دمی می‌دویدند سپس خود را بر زمین می‌افکندند و سینه‌خیز می‌کردند، بار دیگر برپا می‌جهیدند و منگ و کر از وحشت و خشم، خود را دیوانه‌وار به درون سنگرهای دشمن می‌رساندند.

پس از پایان هر نبرد، محال بود کسی بتواند آنچه را در این سنگرها گذشته بود در ذهن خود زنده کند. کمااینکه وقتی می‌خواستند لاف‌وگزاف بزنند و خود را قهرمان جلوه دهند ـ سرنیزه را چگونه در تن دشمن فرو کرده یا کاسهٔ سرش را به ضرب ته تفنگ خرد کرده بودند ـ ناچار می‌شدند دروغ ببافند. پس از پایان هر نبردِ شبانه، اجساد کشته‌شدگان به‌جای می‌ماند.

سحرگاهان آشپزخانه‌های صحرایی به طرف سنگرها به‌حرکت درمی‌آمدند. سربازان خسته و یخ‌کرده می‌خوردند و سیگار می‌کشیدند. سپس نوبت به نقل لطیفه‌های رکیک می‌رسید و سرانجام از زنها حرف می‌زدند و دروغهای فراوان می‌بافتند. و پس از انجام مراسم شکار شپش، سر بر زمین می‌نهادند و می‌خفتند ـ در این نوارِ برهنهٔ مرگ و غرّشِ آغشته به خون و مدفوع، روزهای متوالی می‌خفتند.

تلگین نیز مانند همهٔ آنها ـ بی‌آنکه لباسها و چکمه‌هایش را در بیاورد ـ چندین هفته از عمر خود را در میان این کثافت و رطوبت سپری کرد. هنگی که او با درجهٔ ستوانی در آن خدمت می‌کرد اکنون نبردکنان در حال پیشروی بود. بیش از پنجاه درصد افسران و سربازان هنگ، کشته یا زخمی شده بودند امّا نیروی تکمیلی واحدها نمی‌رسید و همگی در فکر لحظه‌ای بودند که خسته و فرسوده و نیمه‌جان، به مواضع پشت جبهه

منتقل شوند.

فرماندهی عالی ارتش می‌کوشید به‌هر قیمتی که باشد پیش از آغاز سرمای زمستان از جبال کارپات بگذرد و مجارستان را از وجود دشمن پاک کند. هیچ کس در قید میزان تلفات نبود چراکه ذخیرهٔ انسانی، فراوان بود. با توجّه به فشار مداومی که طیّ نبردهای سه ماه اخیر به دشمن وارد آمده بود انتظار می‌رفت مقاومت ارتش اتریش که با بی‌نظمی در حال عقب‌نشینی بود درهم بشکند، شهرهای کراکف و وین سقوط کنند و جناح چپ ارتش‌روسیه به پشت جبههٔ بی‌دفاع آلمانها رخنه کند.

ارتش روسیه با عنایت به این نقشهٔ تهاجمی، بی‌وقفه در جهت باختر پیشروی می‌کرد و در این رهگذر ده‌ها هزار اسیر جنگی و ذخایر آزوقه و پوشاک و مهمّات به‌غنیمت می‌گرفت. در جنگهای گذشته فقط جزء کوچکی از این غنایم، تنها یکی از این نبردهای بی‌وقفهٔ خونین که گردانهای کامل جانشان را در راه آن می‌نهادند کافی بود تا سرنوشت جنگ تعیین شود امّا اکنون با وجود انهدام ارتشهای منظّم در جریان نخستین نبردها، خشم و قساوت رو به فزونی می‌نهاد. ملّت ـ از خردسالان گرفته تا سالخوردگان ـ روانهٔ جبههٔ جنگ می‌شد. در این جنگ چیزی برتر از فهم و ادراک بشری وجود داشت. گاهی اوقات چنین به‌نظر می‌آمد که دشمن از پای درآمده و آخرین قطره خون خود را از دست داده است و فقط تلاشی دیگر می‌باید تا به‌کلّی نابود و مضمحل شود؛ پس تلاشی دیگر صورت می‌گرفت امّا در نقطه‌ای که سپاه دشمن منهدم شده بود صفوف تازه‌ای سبز می‌شدند و با سماجتی دلتنگ‌کننده به استقبال مرگ می‌شتافتند. اروپاییهای ضعیف‌الجثّه و نازپرورده و یا موژیک‌های محیل و زیرک روس ـ همان موژیک‌هایی که نیک آگاه بودند که این جنگ، جنگ اربابان است و آنان چون چهارپایان زبان‌بسته به مسلخ گسیل می‌شوند ـ با چنان شقاوتی می‌جنگیدند و با چنان سهولتی مرگ را پذیرا می‌شدند که در این زمینه نه قبایل تاتار به پایشان می‌رسیدند، نه لشکریان پارس.

بقایای هنگی که تلگین در آن خدمت می‌کرد در امتداد رودخانهٔ کوچک کم‌عرض و عمیقی موضع گرفته بود. موقعیت استقرارشان بد،

سنگرهایشان کم‌عمق و همه‌چیزشان در دیدرس دشمن بود. درست است که هر آن منتظر دریافت فرمان حمله بودند و باز درست است که اتریشی‌ها از سنگرهایشان شدیداً و بی‌وقفه تیراندازی می‌کردند با این حال از اینکه امکان یافته بودند چرتی بزنند و دمی بیاسایند و پاها را از زندان پوتینها آزاد کنند راضی و خشنود بودند.

نزدیک غروب که تیراندازی متقابل طبق معمول همه‌روزه برای مدّت سه ساعت قطع شده بود تلگین به طرف ستاد هنگ که در قصر متروکی در فاصلهٔ یکی‌دوکیلومتری سنگرها مستقر شده بود، راه افتاد.

سطح رودخانه را که در زمینی پوشیده از بوته و نهال، مارآسا پیچ می‌خورد و بوته‌های ساحلی را دور می‌زد، مهٔی کرک‌مانند فراگرفته بود. بوی برگهای نم‌دار، فضای شب آرام و مرطوب را انباشته بود. هرازگاه صفیر خفهٔ یک شلّیک، مانند گوی بر پهنایِ رودخانه می‌غلتید.

تلگین از روی یک گودال جهید و قدم در جادّه گذاشت، سپس ایستاد و سیگاری روشن کرد. درختهای تنومندِ برگ‌ریخته که در هوای مه‌آلود خیلی بلند می‌نمودند در دو طرف جادّه قد برافراشته بودند. زمین پستِ دورشان طوری سفیدی می‌زد که انگار روی آن شیر ریخته بودند. در سکوت دشت، صفیر شکوه‌آمیز گلوله‌ای به گوش رسید. ایوان ایلیچ آهی کشید و به تاج درختهای شبحگون چشم دوخت و روی ریگی که زیر پایش به‌خشکی صدا می‌کرد راه افتاد. از آرامش پیرامون خود و از تنهاماندن با افکار خود احساس آسایش می‌کرد؛ در این حال غوغای کرکنندهٔ تیراندازیهای روز را رفته‌رفته به‌فراموشی می‌سپرد و اندوهی نافذ و ملایم به قلبش راه‌می‌یافت. تلگین بار دیگر آه کشید، سیگار را بر زمین انداخت، دستها را به پشت گردن برد و به‌هم گره‌شان زد و غرق در عالم زیبا و رویایی خود که در آن چیزی جز شبح درختها، قلب زنده و دردمند از عشقش، و زیبایی نامشهود داشا وجود نداشت به راه خود ادامه داد.

در این لحظه‌های خاموشی و آرامش، داشا همراه او بود. هر بار که غرّشهای آهنین توپها و تق‌تق شلّیک تفنگها و صدای فریادها و دشنامها ـ صداهایی که در این جهان بی‌کر ،، سخت زائد می‌نمودند ـ قطع می‌شد و

نیز آنگاه که امکان غنودن در گوشهٔ پناهگاه زیرزمینی دست می‌داد وجود داشا را در کنار خود احساس می‌کرد و قلبش از زیبایی او پر می‌شد.

با خود می‌اندیشید که اگر گریزی از مرگ نباشد، سعادتِ احساسِ یگانگی با داشا را تا آخرین دقایق عمر خود حفظ خواهد کرد. به مرگ نمی‌اندیشید، بیمی هم از آن نداشت. اکنون حتّی خود مرگ هم نمی‌توانست بین او و احساس شگفت‌انگیز زنده‌بودن جدایی اندازد.

تابستان گذشته هنگامی که به اوپاتوریا می‌رفت تا به خیال خود داشا را برای آخرین‌بار ببیند دلتنگ و مضطرب شده و سعی کرده بود برای این دیدار بهانه‌ای بتراشد امّا دیدار روی جادّه و اشکهای غیرمنتظرهٔ داشا، سر موبور او که به سینهٔ تلگین فشرده شده بود و موها و دستها و شانه‌های او که بوی دریا می‌داد و دهان کودکانهٔ او آنگاه که چهره را بالا گرفته و با مژگان فروافتاده و نمناکش گفته بود: «ایوان ایلیچ عزیز، چقدر منتظر شما بودم!» ـ تمام این رویدادهای باورنکردنی که گفتی از آسمان بر او نازل شده بود، سراسر زندگی‌اش را آنجا، روی جادّهٔ ساحلی در یک آن دگرگون کرده بود.

به چهرهٔ محبوب و دوست‌داشتنیِ داشا نگریسته و گفته بود:

ـ شما را تا ابد دوست می‌دارم!

بعدها حتّی گمان کرده بود که این کلمات را شاید بر زبان نیاورده بلکه با خود بدین‌گونه اندیشیده و داشا منظور او را دریافته است. آن روز داشا در حالی که بازوان خود را از روی شانه‌های او برمی‌گرفت گفته بود:

ـ خبرهای زیادی برای شما دارم. با من بیایید.

راه افتاده و نزدیک آب روی ماسهٔ ساحل نشسته بودند. داشا مشتی سنگ‌ریزه در مشت گرفته، آنها را دانه‌دانه به طرف دریا پرتاب‌کرده گفته بود:

ـ نمی‌دانم بعد از آنکه همه‌چیز را بفهمید باز هم از من خوشتان خواهد آمد یا نه. گرچه فرق نمی‌کند، هر طور میل شماست رفتار کنید...

سپس آهی کشیده و اضافه کرده بود:

ـ ایوان ایلیچ، پیش از آنکه با شما آشنا شوم بد زندگی می‌کردم. دلم می‌خواهد بتوانید مرا ببخشید...

آنگاه همه چیز را موبه‌مو صادقانه تعریف کرده بود: از حوادث سامارا گرفته تا چگونگی سفرش به اوپاتوریا و دیدارش با بس‌سونف.

ـ اینجا از تعفّن محیط پتربورگ که بار دیگر احاطه‌ام کرده است و خونم را مسموم و خودم را در شعله‌های آتش کنجکاوی می‌سوزاند آن‌قدر احساس انزجار می‌کنم که به زندگی، پاک بی‌علاقه شده‌ام... مگر آدم چقدر می‌تواند مقاومت کند؟ خواستم در لجن بیفتم... حقّم بود امّا در آخرین لحظه ترس برم داشت... ایوان ایلیچ، عزیزم...

سپس دستها را تکان داده و اضافه کرده بود:

ـ کمکم کنید! نمی‌خواهم و نمی‌توانم بیش از این از خودم متنفّر باشم... در وجود من هنوز همه‌چیز تباه نشده است... دلم می‌خواهد زندگی دیگری داشته باشم...

آنگاه لب از سخن فروبسته و مدّتی خاموش مانده بود. تلگین نگاه دیرپای خود را به پهنهٔ آبی‌رنگ دریا که در پرتو خورشید آیینه‌وار می‌درخشید، دوخته بود. با تمام حرفهایی که از زبان داشا شنیده بود قلبش از احساس خوشبختی لبریز بود.

داشا فقط اندکی دیرتر ـ آنگاه که باد برخاسته و موج دریا پاهایش را خیس کرده بود ـ به یاد شروع جنگ افتاده و متوجه شده بود که تلگین فردای آن روز به‌ناچار باید حرکت کند تا به هنگ خود برسد.

ـ ایوان ایلیچ!

ـ بله.

ـ با من خوب‌اید؟

ـ بله.

ـ خیلی؟

ـ بله.

داشا که روی ماسهٔ ساحل نشسته بود بی‌آنکه از جای خود بلند شود جلوتر رفته و دست خود را در دست تلگین رها کرده بود ـ درست به‌همان‌گونه‌ای که در کشتی عمل کرده بود. و دمی بعد گفته بود:

ـ من هم.

آنگاه انگشتهای لرزان تلگین را محکم فشرده و پس از اندکی سکوت پرسیده بود:

ـ راستی پیش از آنکه به ساحل بیاییم گویا از جنگ صحبت می‌کردید، مگر نه؟

و چین به پیشانی آورده و اضافه کرده بود:

ـ چه جنگی؟... با کی؟

ـ با آلمان.

ـ و شما؟...

ـ فردا حرکت می‌کنم.

داشا آهی کشیده و بار دیگر سکوت کرده بود. در همان لحظه نیکلای ایوانویچ را دیده بودند که پیژامه‌ای راه‌راه به‌تن ـ گویا دقیقه‌ای پیش از بسترش بیرون جهیده بود ـ و روزنامه‌ای در دست، فریادهای نامفهومی می‌کشید و به سمت آن دو می‌دوید.

او توجّهی به تلگین نکرده بود و هنگامی که داشا گفته بود: «نیکلای، ایشان بهترین دوست من هستند» به کت تلگین چنگ انداخته و داد زده بود:

ـ جوان، می‌بینید کارمان به کجا کشیده است؟ این‌هم از تمدّن! عجیب است آقا! شگفت‌انگیز است! می‌فهمید؟ این، به هذیان می‌ماند!

داشا آرام و اندیشناک، سراسر آن روز لحظه‌ای از تلگین جدا نشده بود. امّا آن روزِ آکنده از نور آبی‌رنگ خورشید و هیاهوی دریا به‌نظر تلگین روز خیلی بزرگ و قشنگی آمده بود. هر لحظهٔ آن، انگار به یک زندگی کامل مبدّل شده بود.

آن دو تمام روز را در ساحل پرسه زده و روی ماسه‌ها دراز کشیده و در تراس هتل نشسته بودند. و نیکلای ایوانویچ بی‌آنکه لحظه‌ای آنها را تنها بگذارد از جنگ و از وحشیگریهای آلمانها سخن گفته بود.

سرانجام طرفهای غروب موفّق شده بودند نیکلای ایوانویچ را از سر خود باز کنند. آنها قدم‌زنان در طول ساحل کم‌شیب خلیج راه افتاده و از هتل تا حدودی دور شده بودند. خاموش بودند و بی‌شتاب قدم می‌زدند. ایوان ایلیچ با خود فکر کرده بود که در هرحال می‌بایست در زمینهٔ

روابط‌شان چیزی به داشا می‌گفت زیرا مطمئن بود که داشا منتظر شنیدن اعترافهای پرشور و صریح و روشن اوست. امّا چه می‌توانست بگوید؟ مگر میسّرش بود احساساتی را که تمام وجودش را پر کرده بود در قالب کلمات بریزد؟ نه. عشق او غیرقابل بیان می‌نمود.

تلگین نگاهش را به زیر افکنده و با خود فکر کرده بود: «نه. چنین اعترافی در حکم زیرپانهادن وجدان است زیرا محال است دوستم داشته باشد. امّا اگر به او پیشنهاد ازدواج کنم از آنجایی که صادق و مهربان است پیشنهادم را رد نخواهد کرد. ولی این کار در حکم زورگویی است. گذشته از این من حق ندارم به او بگویم که مدّت جدایی‌مان نامعلوم است و چه بسا از جنگ زنده باز نگردم...»

این، یکی از لحظه‌های طغیان خودخوری‌اش بود. داشا ناگهان از رفتن بازمانده و به شانهٔ او تکیّه داده و کفش خود را از پا درآورده و ریگهای آن را بیرون ریخته و گفته بود:

ـ خدای من!...

آنگاه کفش را باردیگر پوشیده و قدراست کرده و آه‌کشان اضافه کرده بود:

ـ ایوان ایلیچ بعد از رفتنتان هم شما را بی‌نهایت دوست خواهم داشت.

سپس دست به گردن او انداخته و چشمهای روشن و تقریباً جدّی و خاکستری‌رنگ خود را به او دوخته و باز آه‌کشان افزوده بود:

ـ ما آنجا هم با هم خواهیم بود، مگر نه؟

و ایوان ایلیچ او را به‌نرمی به‌طرف خود کشیده و لبهای ظریف و لرزانش را بوسیده بود. و داشا چشمهای خود را بسته بود. و لحظه‌ای بعد، آنگاه که نفس هر دو بند آمده بود داشا خود را کنار کشیده و بازو به بازوی او داده و با هم در امتداد آب تیرهٔ دریا راه افتاده بودند. بازتاب بی‌رمق نورهای ارغوانی‌رنگ، ساحل را در زیر پایشان می‌لیسید.

تلگین اکنون در دقایق خاموشی و آرامش، این‌همه را هر بار با هیجانی فزاینده به‌یاد می‌آورد. و اینک که دستها را در پس گردن به‌هم گره زده، در مه و در جادّه و از کنار درختها می‌گذشت یک بار دیگر نگاه جدّی داشا را در نظر آورد و بوسهٔ طولانی او را بر لبان خود احساس کرد.

از میان مه، بانگ خشنی به گوش آمد:

ـ ایست!... کی هستی؟

تلگین دستها را از پس گردن برگرفت و آنها را در جیب شنل خود فرو برد و جواب داد:

ـ آشنا!

آنگاه از زیر درختهای بلوط به طرف عمارت عظیم و شبح‌گون قصر که از چندین پنجرهٔ آن نور زردرنگی به بیرون می‌تراوید پیچید. در ایوان قصر مردی همین که تلگین را دید ته‌سیگار خود را بر زمین انداخت و خبردار ایستاد. ایوان ایلیچ پرسید:

ـ از پُست چه خبر؟

ـ هنوز نیامده، جناب سروان! منتظرشیم.

تلگین به سرسرا رفت. در انتهای سرسرا، بالای پلّهٔ عریضی از چوب بلوط، یک سوزنی‌دوزی کهنه و بزرگ روی دیوار آویزان بود و آدم و حوّا را بین درختچه‌های نازکی نشان می‌داد. حوّا سیبی در دست داشت و آدم، شاخه‌ای پر از گُل. در دهانهٔ یک بطری خالی که روی پایهٔ دست‌انداز پله قرار داشت شمعی می‌سوخت و چهره‌های رنگ‌رفته و اندامهای آبی‌رنگ آدم و حوّا را به‌زحمت روشن می‌کرد.

ایوان ایلیچ در سمت راست خود دری را بازکرد و به یک اتاق خلوت وارد شد. گوشه‌ای از گچ‌بری سقف در محلّ اتّصال به دیواری که دیروز خمپاره‌ای به آن اصابت کرده بود، فرو ریخته بود. ستوان دوّم کُنت بلسکی[1] و ستوان سوّم مارتینف[2] کنار بخاریِ دیواریِ فروزان روی یک تخت سفری نشسته بودند. تلگین بعد از سلام و احوالپرسی از ساعت ورود اتومبیل ستاد جویا شد و روی یکی از صندوقهای مهمّات نشست. نور چراغ چشمهای او را آزار می‌داد. مارتینف پرسید:

ـ چه خبرها؟ طرفهای شما هنوز تیراندازی می‌کنند؟

تلگین شانه‌های خود را بالا انداخت و سؤال او را بی‌جواب گذاشت. کُنت بلسکی صحبت خود راکه به‌سبب ورود تلگین قطع شده بود از سر گرفت:

1- Belsiki 2- Martinov

ـ بدتر از همه، این بوی عفونت است. در نامه‌ای که برای خانواده‌ام نوشتم گوشزدشان کردم که از مرگ وحشت ندارم، حاضرم جانم را در راه وطن فدا کنم و راستش را بخواهید به‌همین علّت است که خودم را به پیاده‌نظام منتقل کرده و توی سنگرها جا گرفته‌ام. ولی باور بفرمایید این بوی تعفّن دارد مرا از پا درمی‌آورد.

مارتینف واکسیل‌بند خود را مرتّب کرد و گفت:

ـ بوی تعفّن که چیز مهمّی نیست. چاره‌اش بونکشیدن است. به نظر من، بدترین درد اینجا فقدان زن است که عواقب ناخوشایندی خواهد داشت. آخر خودت قضاوت کن: فرماندهٔ پیر و ورّاج ارتش‌مان این‌جا را به صومعه مبدّل کرده است ـ نه ودکا در کار است، نه زن. نمردیم و معنی «اداره و سرپرستی» را فهمیدیم! این هم شد جنگ؟

سپس از روی تخت روی سفری برخاست و با پنجهٔ چکمه‌اش یک کُندهٔ مشتعل را به عمق بخاری دیواری هل داد. کنت که به شعلهٔ آتش خیره شده بود و با قیافه‌ای اندیشناک به سیگار خود پُک می‌زد گفت:

ـ بوی گندِ مدفوع پنج‌میلیون سرباز به‌اضافهٔ بوی تعفّن نعش آدمها و لاشهٔ اسبها... ازاین جنگ هیچ خاطره‌ای جز بوی تعفّن در ذهنم باقی نخواهد ماند... اوف!

غـرّش موتور یک اتومبیل در فضای حیاط پیچید و صدای هیجان‌زده‌ای در آستانهٔ در فریاد زد:

ـ آقایان، پُست رسید!

افسرها در ایوان قصر جمع شدند. دور اتومبیل سایه‌های نامشخّص چند مرد نظامی به چشم می‌خورد. تنی‌چند نیز از این سر حیاط به آن سر حیاط می‌دویدند. صدای دورگه‌ای چندین‌بار تکرار کرد:

ـ آقایان خواهش می‌کنم نامه‌ها را از دستم نقاپید!

چندین گونی پر از نامه و بستهٔ پستی را به سرسرا آوردند و سر آنها را روی پلّه‌ها، زیر تصویر آدم و حوّا باز کردند. پُست یک‌ماهه، یک‌جا رسیده بود. به‌نظر می‌آمد که در این گونیهای کثیف کرباسی، یک دنیا عشق و اندوه ـ تمام آن زندگی شیرین و رهاشده و بی‌برگشت ـ نهان شده بود.

سروان ستاد بابکین ـ افسری چاق و سرخ‌روی ـ با صدای دورگه‌اش خرخرکنان بانگ می‌زد:

ـ آقایان نقاپید! ستوان تلگین، شش نامه و یک بسته... ستوان نژنی[1]، دو نامه...

ـ نژنی کشته شده است، آقایان...

ـ کی؟

ـ صبح امروز...

ایوان ایلیچ به طرف بخاری دیواری رفت. هر شش نامه از داشا بود: نشانی او را با خطّ درشت روی پاکت نوشته بود. تلگین با تمام وجود خود نسبت به دست عزیزی که آن حروف درشت را رقم زده بود، احساس محبّت کرد. به طرف شعلهٔ آتش بخاری خم شد، اوّلین پاکت را محتاطانه باز کرد و در دم خاطراتی در ذهنش زنده شد که ناچار گشت برای لحظه‌ای چشمهای خود را ببندد. سپس چنین خواند:

«من و نیکلای ایوانویچ همین که شما از ما جدا شدید به سیمفروپل[2] رفتیم و غروب همان روز هم قطار گرفتیم و راهی پتربورگ شدیم. اکنون در آپارتمان قدیمی‌مان هستیم. نیکلای ایوانویچ سخت نگران و مشوّش است زیرا از کاتیا هیچ خبری نداریم. محلّ اقامتش را هم نمی‌دانیم. آنچه بین من و شما گذشت آن‌قدر عظمت داشت و آن‌قدر ناگهانی بود که هنوز هم نتوانسته‌ام به‌خود آیم. از اینکه «شما» خطابتان می‌کنم ملامتم نکنید. من دوستتان دارم، همیشه نسبت به شما وفادار خواهم ماند و به‌شدّت دوستتان خواهم داشت. امّا اکنون همه‌چیز سخت درهم‌وبرهم است: واحدهای ارتش با نوای مارش نظامی از خیابانها می‌گذرند و این منظره به‌قدری اندوه‌زاست که انگار سربازها و شیپورها، نیکبختی‌مان را هم با خود خواهند برد. در جبهه مواظب خودتان باشید ـ گرچه می‌دانم که نمی‌بایست به این موضوع اشاره می‌کردم...»

ـ جناب سروان! جناب سروان!

تلگین به‌زحمت به طرف صدا چرخید. امربری در آستانهٔ در ایستاده بود:

1- Nejni　　　2- Simferopol

ـ جناب سروان، یک تلفن‌گرام... شما را به گروهان احضار می‌کنند.

ـ کی؟

ـ جناب سرهنگ رزانف[1]. خواهش دارند عجله بفرمایید.

تلگین نتوانست بقیّهٔ نامهٔ داشا را بخواند. آن را تا کرد و با بقیهٔ پاکتهایی که سرشان را هنوز باز نکرده بود در سینهٔ پیراهن خود فرو کرد، کاسکت کلاهش را تا ابرو پایین کشید و از در بیرون رفت.

مه، متراکم‌تر و انبوه‌تر از پیش شده بود. درختها دیده نمی‌شدند؛ چنان بود که انگار او در فضایی پر از شیر راه می‌رفت. فقط از قرچ‌قرچ خشکِ شنِ زیر پای خود بود که راه را از بیراهه تمیز می‌داد. با خود تکرار می‌کرد: «همیشه نسبت به شما وفادار خواهم ماند و دوستتان خواهم داشت». ناگهان از رفتن باز ایستاد و سراپا گوش شد. فضای آکنده از مه خاموش بود، فقط هرازگاه قطره درشت آبی از درختی فرو می‌چکید و سکوت را می‌شکست. امّا لحظه‌ای بعد صدایی شبیه به شُرشُر و خش‌خش ملایمی در چند قدمی او شنیده شد. جلوتر رفت. اکنون دیگر صدای شرشر با وضوح کامل به گوش می‌رسید. در همان آن تلگین ناگهان شتابان خود را واپس کشید ـ کلوخی از زیر پایش کنده شد، به‌سنگینی به رودخانه افتاد و آب آن را موّاج کرد.

ظاهراً در این‌جا، جادّه به یک پل سوخته ختم می‌شد. مواضع اتریشیها در ساحل مقابل، در فاصلهٔ تقریباً صدقدمی تلگین، تا خودِ رودخانه امتداد می‌یافت. در واقع نیز همین که کلوخ بزرگ با سروصدای زیاد به رودخانه افتاد از آن سوی رودخانه صفیر تیری چون سوت شلاّق بر پهنای رودخانه غلتید. سپس گلولهٔ دوّم و سوّم... آنگاه طنین یک شلّیک ممتد در فضا پیچید ـ انگار که شیروانیِ خانه‌ای به‌دست تندباد جاکن شده بود. از درون مه، از هر طرف تق‌تق خفه و شتاب‌زدهٔ تیراندازیهای متقابل، به آن پاسخ دادند. غرّشِ بالای آب رودخانه آن‌به‌آن رو به فزونی نهاد و در میان این هیاهوی اهریمنی، رگبار عجولانهٔ یک مسلسل طنین‌افکن شد. صدای انفجار خمپاره‌ای نیز از نقطه‌ای در جنگل به گوش آمد: «بوم!» مه

1- Rozanov

غلیظ و غرّان که گلوله‌ها سوراخ سوراخش می‌کردند روی زمین خیمه زده بود و بر این اعمال نفرت‌انگیز و در عین‌حال عادّی سرپوش می‌نهاد.

به درختی که تلگین پای آن ایستاده بود یکی دوبار تیر تفنگ اصابت کرد؛ چند شاخه از درخت کنده شد و بر زمین افتاد. ایوان ایلیچ از جادّه بیرون آمد، به دشت پیچید و از میان بوته‌ها کورمال کورمال به‌حرکت درآمد. تیراندازی از هر دو سو به‌طور ناگهانی قطع شد. تلگین کلاه خود را از سر برداشت و پیشانی عرق‌کرده‌اش را خشک کرد. باز سکوتی چون خاموشیِ ته اقیانوسها برقرار شد فقط هرازگاه قطرهٔ درشت آبی از بوته‌ای فرو می‌چکید و پردهٔ سکوت را می‌درید. خدا را شکر که برای خواندن نامه‌های داشا امروز فرصتی خواهد یافت. خنده‌ای کرد و از روی چالهٔ کوچکی پرید. سرانجام درست در نزدیکی خود صدایی شنید که خمیازه‌کشان می‌گفت:

ـ این‌هم از خوابمون! واسیلی، با توام، می‌گم که نگذاشتن بخوابیم.

صدای دیگری با عجله گفت:

ـ صبر کن ببینم، انگار صدای پا می‌آد.

ـ ایست!

تلگین با عجله گفت:

ـ آشنا!

و در همان‌دم خاکریز جلو سنگرها را که از پشت آن دو چهرهٔ ریشو به او چشم دوخته بودند دید و پرسید:

ـ مال کدام گروهان هستید؟

ـ گروهان سوّم جناب سروان، مالِ گروهان خودتان. در بلندیها راه نروید جناب سروان، ممکن است تیر بخورید.

تلگین به درون سنگر جهید و تا راهرو ارتباطی که به پناهگاه زیرزمینی افسران منتهی می‌شد پیش رفت. افرادی که تیراندازی متقابل بیدارشان کرده بود سرگرم گفت‌وگو بودند.

ـ تو اینجور مه‌های غلیظ که چشم، چشم رو نمی‌بینه دشمن به‌راحتی می‌تونه در یه نقطه‌ای از رودخونه عبور کنه و به این طرف بیاد.

ـ آره، نباید کار مشکلی باشه.

ـ تا می‌آیی سرت رو بذاری زمین یه‌هو تیراندازی و قیل‌وقال شروع می‌شه. این‌هم شد زندگی؟... معلوم نیست می‌خواد ما رو بترسونه یا خودش می‌ترسه!

ـ ببینم، تو نمی‌ترسی؟

ـ چرا که نترسم؟ خیلی هم ترسوام.

ـ بچه‌ها، گلوله انگشت گاوریل[1] رو برده...

ـ طفلکی داره هوار می‌کشه. انگشتش رو این‌جوری بالا گرفته...

ـ بعضی‌ها واقعاً که شانس‌دارند... حالا دیگه گاوریل رو از خدمت معاف می‌کنند...

ـ نخیر این‌طور نیست! اگر بازوش از شانه قطع می‌شد معافش می‌کردن... ولی حالا می‌برنش به یکی از همین درمانگاه‌های جبهه، معالجه‌ش می‌کنند و به‌ش می‌گن: «بفرمایید برگردید به گروهانتان!...»

ـ به‌نظر تو جنگ کِی تمام می‌شه؟

ـ ولم کن بابا!

ـ حتماً تمام می‌شه ولی ماها اون روز رو نمی‌بینیم!

ـ کاش وین رو می‌گرفتیم!

ـ به چه دردت می‌خوره؟

ـ هیچ. همین جوری گفتم.

ـ جنگ اگر تا بهار تموم نشه همه درمی‌رن به دهاتشون. زمین رو کی می‌خواد شخم بزنه، زنها؟ مردم رو دارند دسته‌دسته قصّابی می‌کنند، دیگه بسّمونه! آخه تا کی باید خون دل بخوریم؟ ما سهم‌مون رو از جنگ گرفتیم...

ـ می‌دونی، این ژنرال‌ها حالاحالا دست از جنگ برنمی‌دارن.

ـ یعنی چه؟ کی بود این حرف رو زد!...

ـ سرگروهبان زیادی زرزر نکن... بیا رد شو!...

ـ آره برادر، ژنرال‌ها ول‌کن معامله نیستن.

ـ درسته بچه‌ها! اوّل از همه حقوقهاشون دوبرابر می‌شه و سینه‌هاشون

1- Gavril

پر از صلیب و مدال. یکی می‌گفت که انگلیسها در مقابل هر سرباز تازه‌نفس روس، سی‌وهشت روبل و پنجاه کوپک به ژنرالهای ما پول می‌دهن...

ـ بی‌شرفها! ما رو عین گوسفند می‌فروشن!

ـ مهم نیست برادر، شب نشاشیده درازه...

هنگامی که تلگین وارد پناهگاه زیرزمینی شد فرمانده گردان، سرهنگ دوّم رزانف را دید که در گوشهٔ پناهگاه، در پناه شاخه‌های صنوبر روی تلی از جلّ‌وپلاس نشسته بود. او مردی بود چاق، عینکی، با موی کم‌پشت.

ـ بالاخره آمدید دوست عزیز؟

ـ عذرمی‌خواهم فیودورکوزمیچ [1]، راه راگم‌کرده بودم ـ مه وحشتناکی بود.

ـ گوش کنید دوست عزیز، امشب مأموریّتی در پیش دارید...

تلگین تکّه‌نانی را که در تمام آن مدّت در مشتِ کثیف خود نگاه داشته بود در دهان گذاشت و با تأنّی مشغول جویدن شد.

ـ ایوان ایلیچ عزیز، موضوع از این قرار است: که به ما امر شده است در ساحل مقابل، نیرو پیاده کنیم. خوشحال می‌شدم اگر می‌توانستیم این کار را با سهولت بیشتری انجام دهیم. بیایید پهلوی من بنشینید. با یک گیلاس کنیاک چطورید؟ نقشهٔ من به این شرح است... باید درست روبه‌روی بیدزار بزرگ پلی احداث کنیم... و دو دسته از افرادمان را از روی پل به آن‌طرف رودخانه منتقل کنیم...

1- Fyodor Kouzmitch

۱۶

ـ سوسف[1]!

ـ بله قربان!

ـ اینجا را بکَن... یواشتر! خاکها را نریز توی آب! بچه‌ها به طرف جلو هلش بدهید!... زوبتسف![2]

ـ بله قربان!

ـ یک دقیقه صبر کن!... بگذارش اینجا... باز گودش کن، گودتر!... حالا سرازیرش کن! یواش‌تر... مواظب باشید...

ـ بچه‌ها مواظب باشید!... چه خبرته؟ بازوم رو از جا کندی!... خوبه، حالا فروکن، د یالله فروش کن...

ـ فروش کن...

ـ عربده نکش! یواشتر حرف بزن بی‌شرف!

ـ حالا سرِ دیگرشو تکّیه بده... جناب سروان بلندش کنیم؟

ـ هر دو سرش را بسته‌اید؟

ـ حاضره قربان!

ـ بلندش کن!...

در میان مه مشبع از نور مهتاب، سرهای دو تیر بلند چوبی که با تخته‌های متقاطع به هم وصل شده بودند ناله‌کنان بلند شدند تا در آن سوی رودخانه فرود آیند. سربازها دست‌اندرکار نصب یک پل موقّت بودند. سایه‌های مبهم افراد گروه داوطلب مانند اشباح هولناک در ساحل رودخانه در حرکت بودند. آنان شتابان و به‌نجوا سخن می‌گفتند و به همدیگر دشنام می‌دادند.

1- Sousov　　　2- Zoubtsov

ـ خوب، اشکالی نیست؟

ـ نه.

ـ پس بیارش پایین... یواش‌تر!..

ـ یواش!.. بچه‌ها یواش‌یواش!..

دو سر تیرهای چوبی که انتهای آنها در کم‌عمق‌ترین نقطهٔ رودخانه به خاکِ ساحل تکّیه داده شده بود، رفته‌رفته به جانب ساحل مقابل متمایل شدند و بر فراز آب، میان مه غلیظ معلّق ماندند.

ـ تا اون‌ور آب قد می‌ده؟

ـ بده بیاد ولی یواش‌تر...

ـ خیلی سنگینه!...

ـ دست نگه‌دار! نرم‌نرم بده بیاد!...

با وجود این، سر دیگر پل با سروصدای بسیار بر سطح آب فرود آمد. تلگین دست تکان داد و فریاد زد:

ـ زوبتسف!

ـ بله قربان!

ـ برو تخته‌کوبی را شروع کن!

اندام درشت واسیلی زوبتسف داوطلب که بوی زنندهٔ عرق می‌داد از کنار تلگین گذاشت و به درون رودخانه لغزید. ایوان ایلیچ دست درشت و لرزان او را دید که به یک دسته علف چنگ انداخت، سپس آن را رها کرد و سرانجام ناپدید شد.

زوبتسف از آنّ پایین با صدایی که به نجوای یخ‌زده می‌مانست گفت:

ـ کُلّی‌گوده... بچه‌ها، تخته‌ها رو بدین بیاد.

ـ تخته‌ها را، تخته‌ها را بدید!

تخته‌ها را خاموش و شتابان دست‌به‌دست رد کردند. از بیم پیچیدن صدای تق‌تق ضربه‌های چکّش، میخ‌کوبی تخته‌ها به تیرهای حمّال غیرممکن به‌نظر می‌آمد. زوبتسف بعد از نصب تخته‌های ردیف جلو از درون آب خارج شد، روی پل آمد و در حالی که دندانهایش به هم می‌خوردند به‌آهستگی گفت:

ـ یالله! بجنبید، تندتر رد کنید... چرت نزنید!..

صدای شرشر آب سرد از زیر پل به‌گوش می‌آمد. تیرهای حمّال وضع نااستواری داشتند. تلگین خطوط مبهم و تیرهٔ بوته‌های ساحل مقابل را تمیز داد. گرچه بوته‌های آن ساحل با بوته‌های این ساحل هیچ گونه تفاوتی نداشتند، با وجود این هولناک‌تر می‌نمودند. ایوان ایلیچ به نقطه‌ای از ساحل بازگشت که افراد گروه داوطلب آنجا دراز کشیده بودند و آمرانه بانگ زد:

ـ برپا!

اندامهای شبحگون افراد که سخت بلند و بزرگ می‌نمودند در دم در میان مه شیرفام به‌پا خاستند.

تلگین دستور داد:

ـ افراد به ستون یک، قدم به دو!...

و خود به طرف پل پیچید. در همان لحظه تخته‌های زردرنگ پل موقّت و سیمای سیه‌ریش زوبستف که از شدّت ترس کمی به عقب متمایل شده بود طوری نورانی شد که انگار تکّه‌ای از خورشید جدا گشته و بر تودهٔ مه سقوط کرده بود. پرتو نورافکنِ دشمن به طرف بوته‌ها چرخید، شاخه‌ای کج و بی‌برگ را روشن کرد و بار دیگر روی تخته‌های پل پهن شد. تلگین دندانهای خود را بر هم فشرد و از روی پل دوید. در همان آن، غرّش کرکننده‌ای در مغزش طنین‌انداز شد گفتی که تمام این خاموشی سیاه به‌یک‌باره فرو ریخته بود ـ اتریشی‌ها با آتش تفنگ‌ها و رگبار مسلسل‌های خود پل را به گلوله بسته بودند. تلگین با یک جهش به ساحل پرید، روی زمین نشست و به پشت سر نگریست. سربازی بلند قامت ـ نتوانست بشناسدش ـ تفنگ به سینه فشرده، روی پل دوان بود. امّا ناگهان اسلحه را از دست انداخت، دستها را بلند کرد، به یک پهلو چرخید و در آب سرنگون شد. رگبار مسلسل همه‌جا و همه‌چیز را درو می‌کرد: پل را، آب را، ساحل را... دوّمین سرباز ـ سوسف ـ از روی پل گذشت و کنار تلگین روی زمین دراز کشید...

ـ خوک‌های کثیف!...

سه سرباز دیگر از پل گذشتند، روی زمین دراز کشیدند، سرباز دیگری به ضرب گلوله از بالای پل کنده شد و فریادزنان به درون رودخانه درغلتید...

سرانجام بقیّه نیز از پل گذشتند، روی زمین درازکش شدند و با چند بیلچه خاک، جان‌پناه مختصری برای خود ساختند. غـرّش انـفجارهای وحشتناک و صفیرِ گوش‌آزار گلوله‌ها بر سطح رودخانه همچنان طنین‌افکن بود. سربازها حتّی جرأت نمی‌کردند سر از خاک بردارند زیرا مسلسلی بی‌امان محلّ اختفای‌شان را به رگبار گلوله بسته بود. ناگاه بر فراز سر آنان، در ارتفاع اندک چیزی خش‌خش کرد ـ یک بار، دوبار... شش بار ـ و لحظه‌ای دیگر در نقطه‌ای از مواضع دشمن، صدای شش انفجار کرکننده در فضا پیچید: روس‌ها آشیانهٔ مسلسلهای دشمن را به توپ بسته بودند.

تلگین و چند قدم جلوتر از او، زوبستف به‌پا خاستند، حدود چهل قدم دویدند و باز بر زمین دراز کشیدند. مسلسل یک بار دیگر از سمت چپ، از درون تاریکی شب به کار افتاد. امّا از قرار معلوم قدرت آتش توپخانهٔ روس‌ها به رگبارهای دشمن چربیده بود ـ اتریشی‌ها رفته‌رفته به پناهگاههای زیرزمینی و به سنگرها پناه می‌بردند. گروه داوطلب با استفاده از خاموشیها و وقفه‌های کوتاه‌مدّتِ آتش دشمن، به طرف نقطه‌ای از مواضع اتریشی‌ها که روز گذشته، خمپاره‌ای قسمتی از سیم خاردار آن را از بین برده بود افتان‌وخیزان پیشروی آغاز کرد.

شب گذشته اتریشی‌ها کوشیده بودند گسیختگی مانع سیم خاردار را مرمّت کنند. جسدی به سیمها گیر کرده بود. زوبستف سیم خاردار را برید و جسد مانند گونی به زیر پای تلگین درغلتید. لاپتف[1]، یکی از افراد گروه، چهاردست‌وپا و بی‌تفنگ از دیگران پیشی گرفت، جهشی کرد و درست پای خاکریز سنگر دشمن دراز کشید. زوبستف بانگ زد:

ـ بلندشو! نارنجک بنداز!

امّا لاپتف بی‌آنکه از جای خود بجنبد یا به پشت سر بنگرد خاموش بود، انگار از فرط وحشت فلج شده بود. تیراندازی دم به دم رو به شدّت می‌نهاد به‌طوری که گروه قادر به پیشروی نبود. سربازها به زمین میخکوب

1- Laptev

شده بودند و هر یک می‌کوشید برای خود جان‌پناهی حفر کند. زوبستف همچنان فریاد می‌زد:

ـ بلندشو سگ‌پدر! بلندشو نارنجک بنداز! نارنجک!

سپس دست خود را که محکم به قنداق تفنگ چسبیده بود دراز کرد و سرنیزه را چندین‌بار در شنل سفت لاپتف فرو برد. لاپتف با چشمهای وحشت‌زده واپس نگریست، نارنجکی از کمر باز کرد و خود را ناگهان به رو بر خاکریز سنگر انداخت. آنگاه نارنجک را پرتاب کرد و به‌دنبال انفجار آن به درون سنگر جهید. زوبستف با صدایی غیرطبیعی بانگ زد:

ـ بزن! دِ یالله بزنش!

حدود ده نفر از سربازها به‌پا خاستند، دویدند و در سنگرها ناپدید شدند. صدایی جز صدای خشک و مقطّع انفجارها به گوش نمی‌رسید.

تلگین کورمال‌کورمال و در عین‌حال شتابان روی خاکریز پیش می‌رفت. هرچه تقلاّ کرد نتوانست نارنجک را از کمربند خود باز کند. سرانجام به درون سنگر جهید؛ شانه‌هایش به دیوارهٔ رسی چسبناک می‌خورد. با دهان باز فریاد می‌زد و افتان‌وخیزان در سنگر به پیش می‌دوید.. در مقابل خود چهره‌ای دید به‌سفیدی گچ ـ مردی در ته سنگر گلوله شده بود. تلگین به شانه‌های او چنگ انداخت امّا مرد یک‌بند من‌ومن می‌کرد ـ گفتی که در خواب بود... تلگین با قیافهٔ بغض‌کرده خطاب به این ماسک سفید داد زد:

ـ خفه شو احمق! نترس! کاریت ندارم!

سپس در حالی که از روی اجساد می‌جهید دوان‌دوان دور شد. نبرد می‌رفت که پایان بگیرد. انبوه مردان خاکستری‌پوش که تفنگهایشان را دور انداخته بودند از درون سنگر بیرون می‌آمدند. سربازان روس آنان را به‌ضرب ته تفنگ به‌سمت جلو می‌راندند. امّا در فاصلهٔ چهل‌قدمی آنها از درون آشیانه‌ای ناپیدا مسلسلی کماکان دیوانه‌وار می‌غرّید و باران گلوله‌هایش را بر پل موقّت می‌ریخت. ایوان ایلیچ در حالی که از میان افراد خود و اسرای اتریشی راه می‌گشود فریاد زد:

ـ چرامعطّل‌اید؟... چرا خفه‌اش نمی‌کنید؟... زوبستف! زوبستف کجاست؟

ـ اینجا قربان...
ـ شیطان لعنتی، معطّل چه هستی؟... برو خفه‌اش کن!..
ـ مگه می‌شه به طرفش رفت؟..
چند نفر به سمت جلو دویدند.
– وایسا! نرو جلو!... اینهاش!...
گذرگاهی تنگ، سنگر را به آشیانهٔ مسلسل وصل می‌کرد. تلگین با پشتی خمیده طول گذرگاه را دوید، به درون پناهگاهی جهید که در ظلمتِ آن، همه‌چیز از غرّش غیرقابل‌تحمّل مسلسل می‌لرزید، در آرنج مسلسلچی چنگ انداخت و او را به طرف خود کشید. تق‌تق دیوانه‌وار مسلسل در دم فرو مرد. فقط خرخر و تلاش مردی به گوش می‌رسید که تلگین می‌کوشید از مسلسل جدایش کند. زوبستف غرولندکنان گفت:
ـ بی‌شرف نمی‌خواد مسلسل رو ول کنه... بگذارید خودم...
و ته تفنگ خود را دوسه‌بار به جمجمهٔ او کوبید. مرد اتریشی دچار تشنّج شد، زیر لب گفت: «بو، بو، بو...» و خاموش ماند... تلگین آرنج او را رها کرد و از پناهگاه بیرون رفت. زوبستف از پشت سر او داد زد:
ـ میخکوبش کردم، جناب سروان!
به‌زودی هوا کاملاً روشن شد. همه‌جا لکّه‌ها و لخته‌های خون بر خاکِ رُسِ زردرنگ سنگر به چشم می‌خورد. چند تخته پوست پاره‌پورهٔ گوساله، پیت‌های خالی، ماهیتابه‌ها و جسدهایی که مانند گونی به‌سنگینی فروافتاده بودند همه‌جا پراکنده بود. افراد گروه سخت خسته و فرسوده شده بودند. پاره‌ای از آنان روی زمین دراز کشیدند، برخی دیگر مشغول خوردن گوشت کنسرو شدند، عدّه‌ای نیز به زیرورو کردن ساکهای جاماندهٔ اتریشی‌ها پرداختند.
ساعتی پیش اسیران را به آن سوی رودخانه برده بودند. اکنون افراد هنگ از روی پل موقّت می‌گذشتند و در ساحل مقابل، موضع می‌گرفتند. آتشبار روس‌ها خطوط دوّم اتریشی‌ها را به زیر آتش گرفته بود. از سوی اتریشی‌ها به‌ندرت پاسخی می‌آمد. بارانِ ریزی گرفت و مه پراکنده شد. تلگین آرنج خود را به لبهٔ سنگر تکّیه داد و به دشتی که شب گذشته از آن

عبور کرده بودند چشم دوخت. دشتی بود شبیه به تمام دشتها: مرطوب، قهوه‌ای‌رنگ... تکّه‌پاره‌های سیم خاردار، گودالهایِ سیاهِ دهان‌گشوده در محلّ انفجار خمپاره‌ها و چند جسد از افراد گروه داوطلب اینجا و آنجا به چشم می‌خورد. رودخانه نیز در فاصله‌ای اندک، بی‌شتاب جاری بود. اکنون از درختهای غول‌پیکر و بوته‌های شوم شب گذشته اثری به‌جا نمانده بود. و برای طیّ این سیصد قدم راه، چه نیرویی که به کار نرفته بود!

اتریشی‌ها همچنان عقب‌نشینی می‌کردند و واحدهای روسی بی‌آنکه لحظه‌ای بیاسایند از بام تا شام تعقیبشان می‌کردند. به تلگین دستور داده شد به‌اتّفاق افراد گروه داوطلب، جنگل کوچک بالای تپّه را که چون شبحی آبی‌گون نمایان بود تسخیر کند. نزدیکیهای غروب، بعد از تیراندازی متقابل و مختصر گروه تلگین جنگل را به تصّرف در آورد. شتابان و باری‌به‌هرجهت سنگر حفر کردند، پستهای نگهبانی گماشتند، با مرکز مخابرات ستاد هنگ ارتباط تلفنی برقرار کردند، آنچه در کوله‌پشتی‌ها داشتند خوردند و عدّه‌ای از آنان با وجود دستور ادامهٔ تیراندازی در سراسر شب، در زیر نم‌نم باران و در هوای دم‌دار جنگل به خواب رفتند.

تلگین روی کنده‌ای نشسته و به تنهٔ خزه‌گرفته و نرم درختی تکّیه داده بود. هرازگاه یک قطره آب باران از یقه‌اش بر مهره‌های پشتش فرو می‌چکید و چُرتش را پاره می‌کرد. هیجان ساعات صبح او، فروکش کرده بود. حالا دیگر حتّی خستگی ده کیلومتر پیاده‌روی در دشت دروشده و از روی گودالها و چپرها در تنش نمانده بود. یادش آمد که هنگام راه‌پیمایی سرها از شدّت درد، انگار متورّم بود و پاها، خشک و نافرمان.

کسی از روی برگهای خشک کنار او آمد و صدایی شبیه به صدای زوبستف به‌آهستگی پرسید:

ـ جناب سروان، خوش ندارید کمی نان سوخاری میل بفرمایید؟

ـ متشکّرم، بدم نمی‌آید.

از دست زوبستف یک‌تکّه نان سوخاری گرفت، آن را به دندان کشید و مشغول جویدن شد؛ شیرین بود، در دهانش آب می‌شد. زوبستف همانجا

چنباتمه زد و پرسید:

ـ جناب سروان اجازه می‌دید سیگار بکشم؟

ـ اشکالی ندارد. فقط با احتیاط.

ـ من پیپ می‌کشم.

ـ گوش کن زوبستف، مسلسلچی را بی‌خود کُشتی، مگر نه؟...

ـ اتریشی رو؟

ـ بله.

ـ البتّه که بی‌خودی کشتمش.

ـ می‌خواهی کمی بخوابی؟

ـ مهم نیست، نمی‌خوابم.

ـ اگر من چرت زدم بیدارم کن.

قطره‌های باران، نرم و بی‌شتاب، بر برگهای پوسیده و بر دست تلگین و بر کاسکت او فرو می‌چکیدند. پس از آن همه نعره و هیاهو و تقلاّهای چندش‌آور و پس از کشتن مسلسلچی اتریشی، چکّه‌های باران به سقوط ساچمه‌های بلورین می‌مانست که به قلب ظلمت و به آغوش ژرفنایی آکنده از بوی برگ پوسیده، فرو می‌افتادند... و با خش‌خشِ مداوم خود مانع خفتن می‌شدند... نه، نباید بخوابد، نباید... تلگین هر بار که چشم می‌گشود نگاهش به خطوط تیره و مبهم شاخه‌های درختها که انگار با زغال ترسیم شده بودند می‌افتاد... با خود فکر کرد: «تمام شب را هم تیراندازی‌کردن کار ابلهانه‌ای است، بگذار بچه‌ها کمی استراحت کنند... هشت کشته، یازده زخمی... در جنگ البتّه نباید جانب احتیاط را از دست داد... آه داشا، داشا!... این قطره‌های بلورین همه‌چیز را قرین صلح و آرامش خواهند...»

ـ ایوان ایلیچ!

ـ بله، بله، بیدارم زوبستف...

ـ کشتن یک انسان کاریه بی‌خود، مگه نه؟... لابد اون هم خونه و خونواده‌ای داره. آدم سرنیزه رو طوری توی تنش فرو می‌کنه که انگار توی تن مترسک جالیز. آخه این‌هم شد کار؟... دفعهٔ اوّلی که یک نفر رو کشتم

نتونستم غذا بخورم، مدام حالم به‌هم می‌خورد... ولی این یکی ـ یادم نیست ـ نهُمی بود یا دهمی... خیلی وحشتناکه، مگه نه؟... راستی گناه این کار گردن کیه؟... آیا کسی این گناها رو گردن می‌گیره یا نه؟

ـ کدام گناه؟

ـ مثلاً گناه منو!... می‌پرسم که ژنرالی یا آدم دیگری که تو پتربورگ نشسته و دستور کشتن می‌ده گناه منو به گردن خودش می‌گیره یا نه؟...

ـ تو از خاک وطنت دفاع می‌کنی، بنابراین مرتکب هیچ گناهی نشده‌ای.

ـ درسته... ولی... گوش کن ایوان ایلیچ... در این میان بالاخره یک نفر مقصّره، ما اونو پیدا می‌کنیم... کسی که دستور کشتن می‌ده خودش هم باید جوابگو باشه و... و تقاص پس بده...

صفیر خفهٔ یک تک‌تیر در فضای جنگل پیچید. تلگین یکّه خورد. صدای چند تیر پیاپی هم از سوی دیگر به‌گوش آمد.

این تیراندازی خاصّه از آن جهت که از عصر آن روز با دشمن هیچ‌گونه درگیری‌ای نداشتند، سخت عجیب می‌نمود. تلگین به طرف تلفن دوید. تلفنچی سرخود را از درون گودال بیرون آورد و گفت:

ـ تلفن کار نمی‌کند جناب سروان!

اکنون غژاغژ شلّیکهای مکرّر از هر گوشهٔ جنگل به گوش می‌رسید. تیرها به شاخه‌های درختها اصابت می‌کردند. واحدهای مقّدم به‌کُندی پیش می‌رفتند و تیراندازی می‌کردند. در این هنگام کلیمف[1] در کنار تلگین ظاهر شد و با صدایی عجیب و غیرطبیعی گفت:

ـ جناب سروان دارن محاصره‌مون می‌کنن!

آنگاه دستها را به چهره فشرد، روی زمین نشست و دمی بعد دمرو افتاد. از میان تاریکی شب صدای دیگری بانگ زد:

ـ برادرها، دارم می‌میرم!

تلگین اندامهای درشت و بی‌حرکت افراد گروه داوطلب را بین تنهٔ درختها دید و احساس کرد که آنان چشم به او دوخته‌اند. دستور داد کلّیهٔ افراد پراکنده شوند، آنگاه به‌طور انفرادی به قسمت شمالی جنگل که

1- Klimov

احتمالاً هنوز به تصّرف دشمن در نیامده بود پیشروی کنند. خود او نیز تصمیم گرفت همراه عدّه‌ای از سربازان داوطلب در سنگرها بماند و تا آنجایی که میسّر باشد مقاومت کند.

ـ به پنج نفر داوطلب احتیاج دارم. کی حاضر است با من بماند؟

زوبستف، سوسف و جوانکی به اسم کولف[1] از پس درختها قدم به پیش نهادند و کنار تلگین ایستادند. زوبستف به سمت درختها چرخید و بانگ زد:

ـ دو نفر دیگه!... ریابکین[2] بیا جلو!

ـ باشه... می‌یام!...

ـ یک نفر دیگه... نفر پنجم؟...

سربازی کوتاه‌قد که نیم‌تنهٔ پوستی به تن و کلاه پشمی بر سر داشت، از جای خود بلند شد و گفت:

ـ من هم می‌مونم!

هر شش‌نفر به‌فاصلهٔ بیست قدمی هم دراز کشیدند و تیراندازی آغاز کردند. افراد دیگر گروه در پس درختها ناپدید شدند. ایوان ایلیچ بعد از مدّتی تیراندازی و مصرف چندین خشاب تیر، ناگهان با روشنیِ تمام در نظر خود مجسّم کرد که صبح فردا، مردهایی که شنل آبی‌رنگ به تن دارند می‌آیند، جسد او را ـ جسدی را با دهان نیمه‌بسته و دندانهای نمایان ـ به پشت می‌غلتانند، جیبهایش را می‌کاوند و دستی کثیف و خاک‌آلود به زیر پیراهنش می‌لغزد.

تفنگ را کنار گذاشت، زمین پوک و مرطوب را اندکی گود کرد، نامه‌های داشا را از جیب درآورد، آنها را بوسید، در گودالش گذاشت، رویشان خاک ریخت و خاک تازه را با برگهای مردهٔ مرطوب پوشاند. آنگاه صدای سوسف را از سمت چپ خود شنید:

ـ وای! برادرا!

برای تلگین بیش از دوسه بسته فشنگ نمانده بود؛ به سمت سوسف که اکنون دیگر سر را بر زمین نهاده بود خزید، کنارش دراز کشید و

1- Kolov 2- Ryabkin

فشنگهای او را از کوله‌پشتی درآورد. اکنون فقط تلگین و یک نفر دیگر ـ در سمت راست او ـ کماکان تیراندازی می‌کردند. سرانجام پس از آنکه تمام فشنگها به مصرف رسید اندکی تأمّل کرد آنگاه در حالی که اطراف خود را می‌پایید به پا خاست و افراد داوطلب را به اسم صدا زد. فقط یک تن به او جواب داد: «من!» و کولف تکّیه‌زنان به تفنگ خود نزد تلگین آمد.

ـ فشنگ داری؟

ـ خیر جناب سروان.

ـ بچّه‌های دیگر تیراندازی نمی‌کنند؟

ـ خیر قربان.

ـ بسیار خوب، بدو برویم!

کولف تفنگ را به شانه حمایل کرد و در حالی که پشت تنهٔ درختها پناه می‌گرفت دوید. تلگین پیش از آنکه بتواند حتّی ده قدم بدود احساس کرد که انگشت آهنین کُندی، از پشت سر در شانه‌اش فرو رفت.

۱۷

یورشهای دلیرانهٔ سواره‌نظام، لشکرکشیهای داهیانه و قهرمانیهای سربازان و افسران و تصوّرات دیگری از همین دست، داستان کهنه‌ای از آب درآمده بود.

جملهٔ معروف اسواران گارد سواره‌نظام به سرکردگی فرمانده هنگشان، شاهزاده دولگوروکف[1]، به ازدست‌رفتن نیمی از افراد مهاجم - چه کشته، چه زخمی - و به تسخیر دو آتشبار سنگین اسقاط و از کارافتادهٔ دشمن که تنها یک قبضه مسلسل از آن حفاظت می‌کرد، منجر شده بود. شاهزاده دولگوروکف هنگام حملهٔ واحدهای تحت فرماندهی خود سیگاری بر گوشهٔ لب داشت و در حالی که زیر باران آتش مسلسل دشمن راه می‌رفت بر سبیل عادت خود به زبان فرانسه بی‌دریغ فحش می‌داد. سواره‌نظام بی‌آنکه حتّی یک تیر درکرده باشد با آرایشی شبیه به آرایش پیاده‌نظام از سیم خاردار عبور کرده بود.

یکی از افسران قزّاق با اشاره به این رویداد گفته بود: «اگر این وظیفه را به من محوّل می‌کردند تمام آن توپهای اسقاط را فقط با ده تا قزّاق می‌گرفتم».

از همان نخستین ماههای جنگ آشکار شده بود که دوران دلاوریهای سپاهی عصر گذشته - انسانی تنومند و سبیل‌درشت و رستم‌صولت که قادر بود تاخت‌وتاز کند و شمشیر بزند و در برابر گلولهٔ دشمن سر خم نکند - سپری شده است. در جنگ کنونی، تکنیک و سازماندهی پشت جبهه ایفاگران نقشهای اصلی بودند. از سرباز خواسته می‌شد درست در نقاطی که روی نقشه‌های جنگی تعیین شده بود لجوجانه و کورکورانه

1- Dolgoroukov

جان دهد. سربازی مورد نیاز بود که بتواند از دید دشمن نهان شود، زیر خاک رود و هم‌رنگ خاک گردد. مقرّرات و مصوّبات یک‌سره احساساتی کنفرانس لاهه که کشتار را به دو دستهٔ موافق و مغایر با اصول اخلاقی و معنوی تقسیم‌بندی می‌کرد، به‌آسانی نادیده گرفته شده بود. آخرین نشانه‌های اصول اخلاقی ـ اصولی که دیگر کسی را به آنها نیاز نبود ـ همراه این ورق‌پاره، دود شده و به هوا رفته بود.

بدین‌سان جنگ فقط در مدّت چند ماه، به‌اندازهٔ یک قرن کشتار و ویرانی بار آورده بود. تا آن زمان هنوز عدّه‌ای بسیار زیاد بر این باور بودند که قوانین عالی اخلاقی راهبر زندگی بشر است و سرانجام خیر بر شر پیروز خواهد شد و انسان به مرحلهٔ کمال مطلوب دست خواهد یافت. دریغا که این تصوّر چیزی نبود جز یادگاری از پندارهای قرون وسطایی ـ پندارهایی که اراده‌ها را متزلزل می‌کرد و سدّ راه پیشرفت تمدّن می‌شد. اکنون حتّی برای پابرجاترین افراد انگارگرا مسلّم شده بود که خیر و شر در واقع مفاهیمی صرفاً فلسفی است و نبوغ انسانها به‌خدمت اربابان زشت و بد، گمارده شده است...

در آن روزگار حتّی به کودکان خردسال می‌آموختند که کشتار و تخریب و امحای کامل ملّتها را تحسین و تقدیس کنند. روزنامه‌های گوناگون که هر روز در میلیون‌ها نسخه منتشر می‌شدند این مطلب را تکرار می‌کردند، آن را تبلیغ می‌کردند و می‌کوشیدند به خوانندگان خود بقبولانندش. کارشناسان و متخصّصان مخصوص هر روز صبح نتایج نبردها را پیشگویی می‌کردند. صفحات روزنامه پر بود از پیشگوییهای مادام تاب[1] پیشگوی سرشناس و پرآوازه. رمّالها، طالع‌بینها و غیبگوهای بی‌شمار مانند قارچ از زمین سر برمی‌آوردند. میزان عرضهٔ کالا کاهش یافته بود و هزینهٔ زندگی روزبه‌روز قوس صعودی را طی می‌کرد. صدور مواد خام از روسیه متوقّف شده بود. واردات کشور از طریق سه بندر شمالی و خاوری ـ یگانه «هواکش‌هایی» که برای روسیهٔ محصور باقی مانده بود ـ منحصر شده بود به سلاح‌ها و مهمّات جنگی. در روستاها از

1- Tab

زمین استفادهٔ کامل نمی‌شد. میلیاردها اسکناس به روستاها سرازیر می‌گشت امّا موژیک‌ها اکراه داشتند غلاّت خود را بفروشند.

در جلسه‌های سرّی لژ اکولت[۱] آنتروپوزوفیست‌ها[۲] که در استکهلم تشکیل شده بود بنیانگذار آیین اعلام کرد که نبرد هولناکی که در عرش‌اعلی درگرفته بود اکنون به زمین خاکی منتقل شده است، آنگاه پیشگویی کرده بود که جهان با فاجعه‌ای روبه‌رو خواهد شد و سرزمین روسیه به‌تقاص همهٔ گناهان بشری، قربانی این فاجعه خواهد گشت. در واقع نیز تمام افکار و اندیشه‌های معقول و منطقی در اقیانوس خون غرق می‌شد ـ خونی که روی نواری گسترده به‌طول بیش از سه هزار کیلومتر به دورِ قارّهٔ اروپا، ریخته می‌شد. هیچ منطقی قادر نبود توضیح دهد که بشر به چه سبب به‌یاری آهن و دینامیت و گرسنگی، سرسختانه دست به امحای خود یازیده است. دملهای چرکین قرون، سر باز کرده بودند. بار میراث گذشتگان، بر شانه‌ها سنگینی می‌کرد. امّا این هم روشنگر هیچ ابهامی نبود.

در برخی از کشورها قحطی آغاز شده بود. زندگی در همه‌جا می‌رفت که متوقّف شود. رفته‌رفته چنین به‌نظر می‌آمد که جنگ نخستین پردهٔ یک نمایش تراژدی باشد.

هر آدمی که تا چندی پیش خود را «جهانی کوچک» و شخصیّتی بیش از حد رشدیافته می‌انگاشت اینک احساس کاستی می‌کرد و به ذرّه‌ای ناتوان مبدّل می‌شد. و در جای او انبوه توده‌های ماقبل تاریخ در پس چراغهای این صحنهٔ هولناک پدیدار می‌گشتند.

روزگار زنان دشوارتر از همه بود. هر زنی به‌نسبت حسن جمال و افسون و کارایی و مهارت خود تار می‌تنید ـ تارهای ظریف و ناپیدا و آن‌قدر بادوام که بتواند جوابگوی گذرانِ زندگی روزمرّه‌اش باشد. و آن که

---

۱ ـ Occultism مکتبِ معتقد به وجود نیروهای ماورای طبیعی (از قبیل جنّ و ارواح و غیره) و اینکه بشر می‌تواند تحت اختیار خود قرار دهد. اعتقاد به وجود ارواح و اشباح و جنّ و شیاطین. (فرهنگ انگلیسی ـ فارسی آریانپور). م.

۲ ـ Anthroposophisme علم انسان‌شناسی از نقطه‌نظر شناخت روح. م.

در هر صورت مقدّرش بود در میان تارها گرفتار شود وزوزهای عاشقانه سر می‌داد.

امّا جنگ این تارها را نیز از هم گسیخته بود. بازتنیدن تارها، آن هم در دورانی چنین سخت امری محال می‌نمود. به‌ناچار می‌بایست در انتظار روزهای خوش‌تر می‌ماندند. زنان با شکیبایی انتظار می‌کشیدند امّا زمان می‌گذشت و سالهای معدود شکوفایی زنانه‌شان به‌بیهودگی و به‌ملال سپری می‌شد.

شوهران و معشوقان و برادران و فرزندان آنها که اکنون شماره‌گذاری شده و صرفاً به واحدهای منتزع مبدّل شده بودند در دشت‌ها و در حاشیهٔ جنگل‌ها و در جادّه‌ها و پای تپّه‌های خاکی از پای درمی‌آمدند و هیچ نیرویی را یارای آن نبود که چین و چروکهای تازه‌به‌تازه و افزایش‌یابنده را از سیمای پیرشوندهٔ زنها بزداید.

۱۸

ـ به برادرم گفتم: «تو آدمی هستی ملانقطی، من از سوسیال‌دموکرات‌ها بیزارم زیرا آنها مردم را به‌خاطر یک اشتباه لفظی‌شان شکنجه خواهند داد» بعدش هم گفتم: «تو آدمی هستی جنّی!» او هم به تنگ آمد و از خانه‌اش بیرونم کرد و حالا من مانده‌ام و مسکو و بی‌پولی. خیلی بامزه است! داریا دمیتری‌یونا لطفاً از نیکلای ایوانویچ خواهش کنید کاری برایم دست‌وپا کند. هر کاری باشد فرق نمی‌کند، البتّه ترجیح می‌دهم در قطار بهداری کار کنم.

ـ بسیار خوب با او صحبت می‌کنم.

ـ می‌دانید، من در مسکو کسی را ندارم. راستی «ایستگاه مرکزی»مان یادتان هست؟ می‌گویند واسیلی دنیامینویچ والت نزدیک است به چین برسد... ساپوژکف در جبهه است، ژیرف در قفقاز زندگی می‌کند و دربارهٔ فوتوریسم کنفرانس می‌دهد ولی از ایوان ایلیچ تلگین هیچ خبر ندارم. شما انگار با او آشنایی نزدیکی داشتید.

یلیزاوتا کی‌یونا و داشا در طول کوچه از میان تل‌های بلند برف بی‌شتاب می‌گذشتند. برفدانه‌های ریز به‌نرمی فرود می‌آمدند و در زیر پای آن دو به‌خشکی صدا می‌کردند. سورتمه‌ای کوتاه به‌سنگینی از کنارشان لغزید. سورچی چکمه‌های نمدی زمختش را روی لبهٔ سورتمه گذاشت و بانگ زد:

ـ بپّا خانوم! زیرتون می‌کنم!

زمستان آن سال برف فراوان باریده بود. شاخه‌های زیزفون زیر بار برف، سر خم کرده بودند. در پهنای آسمان سفیدِ برفی، پرنده‌ها بال

می‌زدند، روی برج‌ها و گنبدها می‌نشستند و بار دیگر در آسمانِ یخ‌زده اوج می‌گرفتند.

داشا در نبش کوچه ایستاد و روسری سفید خود را مرتّب کرد. پالتوپوست و خز دستش پوشیده از دانه‌های برف بود. صورتش لاغر و تکیده شده بود. چشمهایش درشت‌تر و جدّی‌تر از پیش می‌نمودند. رو کرد به یلیزاوتا کی‌یونا و گفت:

ـ ایوان ایلیچ مفقودالاثر شده است. از او خبری ندارم.

آنگاه نگاه خود را به آسمان دوخت، لحظه‌ای پرواز پرنده‌ها را تماشا کرد و با خود اندیشید: «در این شهر پوشیده از برف، لابد کلاغها گرسنگی می‌کشند» یلیزاوتا کی‌یونا که کلاهی گوشی‌دار بر سر داشت در حالی که روی لبهای بیش از حد قرمزش لبخندی منجمد شده بود سر فرو آویخت و از رفتن بازماند. پالتو مردانهٔ او در قسمت بالاتنه تنگ بود و سینه‌اش را می‌فشرد؛ یقّه‌اش بیش از حد پهن بود، آستینهای کوتاهش دستهای سرخ‌شده‌اش را نمی‌پوشاندند. روی گردن زردگونش برفدانه می‌نشست و در دم آب می‌شد. داشا گفت:

ـ در مورد شما همین امروز با نیکلای ایوانویچ صحبت می‌کنم.

ـ هر شغلی که باشد قبول می‌کنم.

سپس به زیر پای خود نگریست، سر تکان داد و اضافه کرد:

ـ من ایوان ایلیچ را با تمام قلبم دوست می‌داشتم.

خنده‌ای کرد و اشک در چشمهای نزدیک‌بینش حلقه زد:

ـ بسیار خوب داریا دمیتری‌یونا، فردا مجدّداً مزاحمتان می‌شوم. فعلاً خداحافظ.

برگشت و دستهای یخ‌زده را مانند مردها در جیبهای پالتو فرو برد و در حالی که با چکمه‌های نمدی‌اش گامهای بلند برمی‌داشت راه افتاد.

داشا با نگاه خود او را بدرقه کرد. سپس ابروانش را بالا انداخت، از پیچ کوچه گذشت و به عمارتی که آن را به بیمارستان شهر مبدّل کرده بودند وارد شد. اینجا در فضای اتاقهایی که سقف بلندشان از چوب بلوط بود بوی یدوفورم پیچیده بود. سربازان زخمی با روپوشهای سفید و

سرهای ماشین‌شده روی تختها نشسته یا دراز کشیده بودند. کنار پنجره دو سرباز مشغول بازی دامکا بودند. سربازی دیگر با دم‌پایی‌های سبک خود از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر اتاق به‌نرمی قدم می‌زد. همین که داشا وارد اتاق شد او با نگاه شتاب‌زدهٔ خود سراپای داشا را برانداز کرد، به پیشانی کوتاه خود چین انداخت، روی تخت دراز کشید و دستها را به زیر سر برد. صدای ضعیفی گفت:

ـ خواهر!

داشا به طرف صدا رفت. او جوانی بود تنومند و ورم‌کرده، با لبهای گوشت‌آلود. جوان در حالی که پس از ادای هر کلمه‌ای آه می‌کشید گفت:

ـ خواهر، تو رو به حضرت مریم قسم می‌دم، مرا به پهلوی چپم بچرخون.

داشا جوان را بغل کرد، با تمام نیرویی که داشت او را از روی تخت اندکی بلند کرد و کمکش کرد که به پهلوی چپ بچرخد. جوان ادامه داد:

ـ خواهر، وقتشه که تبم رو اندازه بگیرید...

داشا حرارت‌سنج را تکان داد و آن را زیربغل مرد جوان گذاشت. سرباز همچنان ادامه داد:

ـ خواهر دلم آشوب می‌شه، تا یه لقمه غذا قورت می‌دم می‌خوام استفراغ کنم. دیگه طاقت ندارم!

داشا پتو را روی او کشید و به طرف تخت‌های دیگر رفت. مریضهای تخت‌های مجاورِ تختِ سرباز جوان لبخند می‌زدند. یکی از آنها گفت:

ـ او خودش رو براتون لوس می‌کنه وإلاّ عین گاو نر سالمه.

صدای دیگری گفت:

ـ ولش کن، بگذار به مسخره‌بازیش ادامه بده، ضررش به کسی نمی‌رسه. درسته که کمی اسباب زحمتِ پرستاره ولی در عوض، خودش از این کار لذّت می‌بره.

ـ راستی خواهر، این سیمیون می‌خواد چیزی از شما بپرسه ولی روش نمی‌شه.

داشا به طرف موژیکی رفت که روی تخت نشسته بود؛ او مانند کلاغ چشمهایی گرد و بشّاش، و چون خرس دهانی کوچک و جمع‌وجور، و مانند جارو ریشی انبوه و ژولیده داشت. همین که داشا به تخت مرد رسید

او ریش و لبهای خود را جلو برد و گفت:

ـ آنها شوخی‌شان گرفته خواهر، من از همه‌چی راضی‌ام و واقعاً ممنونم.

داشا لبخند زد. اندوهی که روی قلبش سنگینی می‌کرد اکنون یک‌سره زایل شده بود. کنار سیمیون روی لبهٔ تخت نشست، آستین مرد را بالا زد و پانسمان زخم او را معاینه کرد. در این میان سیمیون به تعریف جزییّاتی از قبیل محلّ زخم و چگونگی و میزان درد و سوزش آن پرداخت.

داشا در ماه اکتبر، هنگامی که نیکلای ایوانویچ در اوج غلیان احساسات میهن‌پرستانهٔ خود در «شورای دفاع وابسته به شهرداری مسکو» شغلی به‌عهده گرفته بود همراه او به مسکو بازگشته بود. نیکلای ایوانویچ آپارتمان خود را در پتربورگ به یک مرْد انگلیسی عضو هیئت نظامی واگذار کرده و اکنون به‌اتّفاق داشا به یک زندگی ساده اکتفا کرده بود. فرنچ جیر می‌پوشید، روشنفکران نازپرورده را به باد ناسزا می‌گرفت و به‌قول خودش به‌اندازهٔ یک یابو کار می‌کرد.

داشا حقوق جزا می‌خواند، اندکی به کارهای خانه می‌رسید و هر روز به ایوان ایلیچ نامه می‌نوشت. قلبش آرام و نفوذناپذیر بود. دوران گذشته آن‌قدر دور می‌نمود که انگار از آنِ خود او نبود بلکه به کس دیگری تعلّق داشت. اکنون روزهای او طوری سپری می‌شد که گفتی فقط با نیمی از وجود خود زندگی می‌کرد: مدام در تشویش و در انتظار خبرهای جدید بود و بالاتر از همه مراقب آن بود که عفاف و وفاداری خود را برای ایوان ایلیچ حفظ کند.

صبح یکی از نخستین روزهای نوامبر، روزنامهٔ «کلام روسی» را ضمن صرف قهوه ورق زد و اسم تلگین را در شمار افراد مفقودالاثر یافت. این فهرست با حروف ریز در دو ستون باریک درج شده بود. نخست نام زخمی‌ها، سپس مقتولین و سرانجام مفقودالاثرها ـ و در انتهای ستون نام: «ایوان ایلیچ تلگین، ستوان‌سوّم».

بدین‌سان برای توضیح دربارهٔ حادثه‌ای که سراسر زندگی او را تیره‌وتار ساخته بود فقط به نیم سطر حروف ریز اکتفا شده بود.

داشا احساس می‌کرد که این حروف ریز و این سطرهای خشک و این

ستونهای روزنامه و عنوان مقالهٔ آن رفته‌رفته در برکه‌ای پر از خون غرق می‌شوند. لحظهٔ یک وحشت وصف‌ناپذیر فرارسیده بود: صفحهٔ روزنامه رفته‌رفته به همان چیزی مبدّل می‌شد که از آن ساخته شده بود ـ به خمیری متعفّن و آغشته به خون که بوی خفه‌کننده‌ای می‌داد و با صوتی گنگ نعره می‌کشید.

داشا دچار لرز و تشنّج شد. این نفرت و وحشت حیوانی حتّی یأس و درماندگی او را از بین برده بود. روی کاناپه دراز کشید و زیر پالتوپوست خود خزید.

نیکلای ایوانویچ حدود ظهر به خانه آمد، کنار پای او نشست و بی آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد به نوازش‌کردن پاهای او پرداخت. لحظه‌ای بعد گفت:

ـ صبر داشته باش داشا. مهم آن است که انسان بتواند صبر داشته باشد. اسم او در فهرست مفقودالاثرهاست بنابراین احتمال می‌رود به اسارت درآمده باشد.

نیمه‌های شب داشا خوابی دید: در یک اتاق خلوت و کم‌عرض که پنجره‌ای غبارآلود و کارتنک‌گرفته داشت، مردی با فرنچ نظامی روی تخت نشسته بود. چهرهٔ خاکستری‌رنگ او از شدّت درد درهم پیچیده بود، کلّهٔ طاس خود را با هر دو دست می‌کاوید، پوست آن را مانند پوست تخم‌مرغ می‌شکست، آن را به دهان خود فرو می‌کرد و می‌خورد.

در ظلمت شب، طوری جیغ کشید که نیکلای ایوانویچ پتو بر دوش کنار تخت او نمایان شد و تا مدّتی نتوانست سبب ناراحتی‌اش را از زبان خود او بشنود، از این‌رو ناگزیر شد چند قطره تنتور والرین به‌خورد داشا ـ و چند قطره هم به‌خورد خود ـ بدهد.

داشا که روی تخت نشسته بود انگشتهای خشک و منقبض خود را به سینه می‌زد و با صدای آکنده از درماندگی و یأس به‌آهستگی می‌گفت:

ـ دیگر نمی‌خواهم زنده بمانم، می‌فهمی؟ تو باید بفهمی نیکلای! نمی‌خواهم! نمی‌توانم!...

بعد از این حادثه، زندگی او سخت شده‌بود و زیستن به‌شیوهٔ سابق‌نیز مقدورش نبود.

جنگ فقط با سرانگشت خود آهسته به داشا تلنگر زده بود با این همه اکنون او در تمام مرگها و سرشک‌ها شریک دیگران شده بود. همین که روزهای سخت درد و نومیدی شدید را پشت سر گذاشت به یگانه‌کاری روی‌آور شد که قادر به انجامش بود: دورهٔ فشردهٔ پرستاری را تمام کرد و در یکی از بیمارستانهای مسکو مشغول کار شد.

در بدو امر، کار جدید خود را بسیار دشوار می‌یافت. زخمی‌هایی که روزهای متوالی جراحتشان تجدید پانسمان نشده بود، هر روز از جبهه جنگ به بیمارستان اعزام می‌شدند. بوی تعفّن نوارهای زخم‌بندی‌شان به‌قدری تند و زننده بود که حال پرستارها به‌هم می‌خورد. در جریان هر عمل جراحی می‌بایست دستها یا پاهای سیاه و کبره‌بستهٔ زخمیها را می‌گرفت. خاک و خون خشک، تکّه‌تکّه از زخمها کنده می‌شد و بر کف اتاق جرّاحی می‌ریخت. او مردان نیرومند را می‌دید که دندانهایشان را بر هم می‌فشردند و بدنهایشان از شدّت درد، عاجزانه متشنّج می‌شد.

درد و رنج به‌حدّی بود که به‌نظر می‌آمد تمام مهرها و شفقتهای موجود دنیا تکافوی تسکین را ندهد. داشا رفته‌رفته چنین می‌پنداشت که اکنون با این زندگی مسخ‌شده و آغشته به خون پیوند ابدی یافته است؛ می‌انگاشت که زندگی دیگری جز این وجودندارد. شبها نور ملایم یک آباژور سبزرنگ اتاق پرستاران را پر می‌کرد، مردی پشت دیوار اتاق هذیان می‌گفت، اتومبیلی درکوچه می‌گذشت و شیشه‌های داروی روی قفسه را به لرزه درمی‌آورد. ملال و دلتنگی جزیی از زندگی حقیقی بود.

نیمه شبها که در اتاق پرستارهای کشیک می‌نشست و به یادگذشته‌ها می‌افتاد هربار با روشنی بیشتری به‌نظرش می‌آمد که آن همه، خوابی بیش نبوده است. او در روزگار گذشته در آسمانها زندگی می‌کرد و نمی‌توانست از آن بالا زمین را ببیند، مانند تمام آسمان‌نشینان، متکبّر و شیفتهٔ وجود خود بود. امّا اکنون ناچار شده بود از فراز ابرها به این برکهٔ خون و لجن که نامش بیمارستان بود سقوط کند. بوی تن بیماران فضای آنجا را انباشته بود، مردان زخمی در خواب آه می‌کشیدند، هذیان می‌گفتند و غرولند می‌کردند. هم‌اکنون یک مرد تاتار در حال مرگ بود و او می‌بایست دمی

بعد به مرد محتضر مُرفین تزریق می‌کرد.

از برخورد امروزش با یلیزاوتا کی‌یونا سخت منقلب شده بود. داشا روز سختی را پشت سر گذاشته بود: از گالیسیا عدّه‌ای زخمی آورده بودند که وضع اغلب آنها وخیم بود به‌طوری که ناچار شدند بدون فوت‌وقت دست یکی را از مچ و بازوی دیگری را از شانه قطع کنند. دو بیمار محتضر هذیان می‌گفتند. با آنکه از کار روزانه خسته و فرسوده شده بود با این همه سیمای یلیزاوتا کی‌یونا و دستهای سرخ و پالتو مردانه و لبخند ترحّم‌انگیز و نگاه نرم و ملایم او لحظه‌ای از خاطرش محو نمی‌شد.

غروب در لحظه‌هایی که نشست تا دمی بیاساید نگاهش را به آباژور سبزرنگ دوخت و با خود اندیشید که کاش می‌توانست در یکی از چهارراه‌های شهر این چنین بگرید و به رهگذری ناشناس بگوید: «ایوان ایلیچ را دوست می‌داشتم، او را می‌پرستیدم...»

روی مبل بزرگ اتاق پرستاران کشیک نشست، گاه در جای خود جابه‌جا می‌شد، گاه دیگر پاها را روی مبل جمع می‌کرد. به ورق‌زدن گزارش قطور فعّالیّت سه‌ماههٔ «شورای دفاع شهرداری مِسکو» مشغول شد اما از ارقام و عبارات نامفهوم گزارش، نه چیزی دستگیرش شد، نه تسکین یافت. به ساعت نگاه کرد و آهی کشید و به بخش مجروحین رفت.

مردان زخمی خفته بودند. هوای اتاق سنگین بود. زیر سقف بلند چوب‌بلوطی، در حلقهٔ دور چلچراغ، چراغ کم‌فروغی روشن بود. تاتار جوان که بازویش را قطع کرده بودند سرِ تراشیدهٔ خود را به بالش می‌کوبید و هذیان می‌گفت. داشا کیسهٔ لاستیکیِ یخ را که بر زمین افتاده بود برداشت، آن را روی پیشانی داغ او گذاشت و پتویش را مرتّب کرد. بعد به تمام تختها سر زد، روی چهارپایه‌ای نشست، بازوان را روی زانوها تا کرد و با خود اندیشید: «اشکال کار اینجاست که قلبی ناآموخته دارم ـ قلبی که فقط زیبایی و ظرافت را دوست می‌دارد، قلبی که برای دلسوزی و دوست‌داشتنِ آنچه که دوست‌نداشتنی است تعلیم نگرفته است».

صدایی که آمیخته به محبّت بود پرسید:

ـ خواهر، خوابتان نمی‌آد؟

داشا به‌طرف صدا چرخید. سیمیون‌ریشو از روی تخت فلزّی خود نگاهش می‌کرد.

ـ چرا نمی‌خوابی؟

ـ تمام روز رو خواب بودم.

ـ بازویت هنوز درد می‌کند؟

ـ فعلاً آروم گرفته... خواهر.

ـ چه می‌خواهی؟

ـ صورتت کوچک شده. پیداست که خوابت می‌آد. چرا نمی‌روی کمی چرت بزنی؟ من مواظبم و اگه لازم شد صدات می‌زنم.

ـ نه، خوابم نمی‌آید.

ـ کسی رو تو جبهه داری؟

ـ نامزدم.

ـ عیب نداره، خدا حفظش می‌کنه.

ـ اثری ازش نیست. مفقودالاثر است.

سیمیون آه کشید. ریش خود را تکان داد و گفت:

ـ وای، وای! داداش کوچیکهٔ من هم بی‌خبر گم شده بود. ولی بعد کاغذش اومد و معلوم شد که اسیر شده! ببینم، این نامزدت آدم خوبیه؟

ـ خیلی!

ـ اسمش چیه؟ شاید بشناسمش.

ـ ایوان ایلیچ تلگین.

ـ اسمش‌رو شنیده‌م. یه دقیقه صبر کن! آره، شنیده‌م! می‌گفتن اسیر شده... مال کدوم هنگه؟

ـ هنگ کازان.

ـ خودشه! زنده‌اس، اسیره. آدم خیلی خوبیه! طوری نیست خواهر، تحمّل کن. روزی که برفها آب بشه جنگ هم تموم می‌شه. صلح می‌کنیم. باور کن خواهر، تو هنوز آن‌قدر فرصت داری که براش کلّی بچه بزایی...

داشا به حرفهای مرد گوش می‌داد و بغض گلویش را می‌فشرد. می‌دانست که سیمیون دروغ می‌گوید، می‌دانست که او تلگین را نمی‌شناسد.

به‌خاطر آن همه محبّت مرد از او سپاسگزار بود. سیمیون زیر لب گفت:
ـ دختر نازنین و بی‌نوا!...
داشا به اتاق پرستارها بازگشت و رو به پشتیِ مبل نشست. احساس می‌کرد این مردان جنگی، او را که با آنان بیگانه بود با عشق و محبت در جمع خود پذیرا شده‌اند. انگار صدایی می‌گفت: «باشد، قبولت داریم. در جمع ما زندگی کن!» به‌نظرش می‌آمد که اکنون دلش به حال تمام آن بیمارها و خفته‌ها می‌سوخت.با قلبی سرشار از دلسوزی، و غرق در اندیشه‌های خود ناگهان با روشنیِ هرچه تمام در نظر خود تلگین را مجسّم کرد که اکنون مانند این مردهای زخمی، در محلّی نامعلوم روی تخت باریکی خفته است و نفس‌نفس می‌زند...
برخاست و اندکی قدم زد. ناگهان تلفن زنگ زد. طنین زنگ آن در سکوت خواب‌آور اتاق به‌قدری خشک و خشن بود که داشا یکّه خورد. با خود فکر کرد: «لابد باز با قطار شبانه زخمی آورده‌اند.» گوشی تلفن را برداشت.
ـ الو! بفرمایید.
ـ لطفاً داریا بولاونیا صحبت کنند.
ـ خودم هستم، بفرمایید.
ضربان قلبش تند شد و شتابان پرسید:
ـ کی؟... کاتیا؟... کاتیوشا؟... تویی؟... عزیز دلم!...

۱۹

نیکلای ایوانویچ درحالی‌که فرنچ جیر را روی شکم خود مرتّب می‌کرد گفت:

ـ بسیار خوب دخترها، خوشحالم که باز با هم هستیم.

سپس چانهٔ یکاترنیا دمیتری‌یونا را گرفت، بوسه آبداری از گونهٔ او ربود و اضافه کرد:

ـ صبح‌به‌خیر عزیزم، راحت خوابیدی؟

و هنگامی که از کنار صندلی داشا می‌گذشت موی سر او را بوسید و گفت:

ـ کاتیوشا، من و داشا به دوستان جدایی‌ناپذیری مبدّل شده‌ایم. آفرین بر او که دختری پرکارست!

سر میز صبحانه که رومیزی تمیزی داشت نشست. ظرف چینی تخم‌مرغ را به طرف خود کشید و قسمت فوقانی تخم‌مرغ را با کارد برید.

ـ کاتیوشا فکرش را بکن، من به خوردنِ تخم‌مرغ به‌سبک انگلیسی یعنی با خردل و کره علاقه پیدا کرده‌ام. بسیار هم خوشمزه است. به تو هم توصیه می‌کنم آزمایشش کنی. راستی مردم آلمان هر پانزده روز یک دفعه آن هم فقط یک دانه تخم‌مرغ گیرشان می‌آید. به نظر تو چطور است؟

دهان گشادش را باز کرد، خندید و ادامه داد:

ـ همین کمبود تخم‌مرغ، آلمان را به زانو درخواهد آورد. می‌گویند نوزادهای آلمانی، حالا دیگر بدون پوست متولّد می‌شوند. بیسمارک به این احمق‌ها توصیه کرده بود با روس‌ها در صلح‌وصفا باشند امّا اینها اندرزهای او را ناشنیده گرفتند، ما را ناچیز شمردند و حالا بفرمایید: ماهی فقط دوتا تخم‌مرغ!

یکاترنیا دمیتری‌یونا نگاه خود را به زمین دوخت و گفت:

ـ نوزاد بی‌پوست، می‌خواهد مالِ ما باشد یا مالِ آلمانها، واقعاً که وحشتناک است.

ـ ببخش عزیزم، داری چرند می‌گویی.

ـ من فقط یک چیز می‌دانم: این کشت و کشتار هر روزه، انسان را از زندگی سیر می‌کند.

ـ چه می‌شود کرد عزیزم؟ ما ناچار شده‌ایم ماهیت دولت را روی پوستمان حس کنیم. تا حالا در آثار مورّخانی چون ایلوایسکی[1] و امثالهم می‌خواندیم که یک مشت موژیک به‌خاطر حفظ زمینهایشان بود که در کولیکوو[2] و بورودینو[3] و دشتهایی از این قبیل می‌جنگیدند و هر بار که نگاهمان به نقشهٔ روسیه می‌افتاد به خود می‌گفتیم. «به، به، چه سرزمین پهناوری داریم!» و حالا به‌ناچار باید به خودمان زحمت بدهیم و چند درصد معیّنی از زندگی‌مان را در راه حفظ تمامیّت ارضیِ آنچه که روی نقشهٔ جغرافیایی اروپا و آسیا با رنگ سبز مشخّص شده است و ما روسیه‌اش می‌نامیم فدا کنیم. چه غم‌انگیز! ممکن است ادّعا کنی که دستگاه دولتی ما بدست، در این مورد می‌توانم با ادّعای تو موافقت کنم. ولی حالا که می‌روم در راه همین دولت کشته شوم می‌پرسم: «و شمایی که مرا به کام مرگ می‌فرستید آیا به دانش حکمروایی مجهزید؟ آیا می‌توانم با آسودگی خیال، جانم را در راه میهنم فدا کنم؟» بله عزیزم! دولت بنابه‌عادت دیرینه‌اش هنوز هم به سازمانهای اجتماعی چشم‌غرّه می‌رود امّا اکنون مسلّم شده است که بی‌یاری ما کارشان زارست. حتماً زارست! و امّا ما... ما اوّلِ کار به انگشت کوچکشان می‌چسبیم، بعد به تمام بازویشان چنگ خواهیم انداخت. من در حال حاضر خیلی خوشبین هستم.

از جای خود برخاست، قوطی کبریت را از روی طاقچه برداشت،

---

۱ ـ Ilovayski (۱۸۳۲ـ۱۹۲۰) مورّخ روس. ـ م.

۲ ـ Koulikovo ارتش روسیه تحت فرماندهی شاهزاده دولگوروکی در سپتامبر ۱۳۸۰ قوای خان‌مامای را به‌سختی شکست داد. ـ م.

۳ ـ Borodino نبردی که در سال ۱۸۱۲ بین قوای روسیه و سپاه ناپلئون در این دشت درگرفته بود منجر به شکست فرانسویها و عقب‌نشینی آنان تا خاک فرانسه شد. ـ م.

سیگاری روشن کرد، چوب کبریت مشتعل را در پوست خالی تخم‌مرغ فرو برد و اضافه کرد:

ـ خونی بی‌جهت ریخته نخواهد شد. پس از پایان جنگ، مردانی چون ما و به‌عبارت دیگر رجال اجتماعی در رأس حکومت قرار خواهند گرفت. آنچه را سازمان «زمین و آزادی[۱]» و انقلابی‌ها و مارکسیست‌ها نتوانستند به انجام برسانند، جنگ انجامش خواهد داد. خوب، دخترها من باید بروم، دیرم شد. فعلاً خداحافظ!

فرنچ را روی تنش مرتّب کرد و از در بیرون رفت. از پشت سر به زنی چاق می‌مانست که لباس مردانه پوشیده باشد.

یکاترینا دمیتری‌یونا آه کشید، رفت کنار پنجره نشست و سرگرم بافندگی شد. داشا کنار او روی دستهٔ مُبل نشست و شانه‌های خواهر را بغل کرد. هر دو، پیراهن مشکی یقه‌بلند به تن داشتند و اکنون که خاموش و آرام کنارِ هم نشسته بودند شبیه به هم می‌نمودند. در پس پنجره آرام‌آرام برف می‌آمد. نوری روشن و برفین بر دیوارهای اتاق پخش شده بود. داشا گونهٔ خود را روی سر کاتیا نهاد ـ از موهای او بوی عطری ناآشنا می‌آمد.

ـ کاتیا زندگی‌ات در فرانسه چگونه گذشت؟ تو از آن روزها چیزی برایم تعریف نمی‌کنی.

ـ گربهٔ کوچولو چه بگویم؟ من که برایت نامه می‌نوشتم.

ـ با این همه سر درنمی‌آورم ـ تو هم زیبا هستی، هم جذّاب، هم مهربان. کسی را نمی‌شناسم که شبیه به تو باشد. با وجود این چرا نباید خوشبخت باشی؟ در عمق نگاهت همیشه غم موج می‌زند.

ـ لابد دلم شاد نیست.

ـ شوخی را بگذار کنار، سؤال من خیلی جدّی‌ست.

ـ دختر جان، خود من هم مدام در همین فکرم. تصوّر می‌کنم اگر آدم صاحب همه چیز باشد واقعاً احساس بدبختی خواهد کرد. بگذار خودم را مثال بزنم. همان طوری که می‌بینی من همه چیز دارم: شوهر خوب،

۱ـ سازمان سیاسی «زمین و آزادی» در سال ۱۸۷۶ در پتربورگ تاسیس و به‌سبب بروز اختلاف بین گردانندگان آن در سال ۱۸۷۹ منحل شد. م.

خواهر دوست‌داشتنی، آزادی... امّا زندگی‌ام به سراب می‌ماند، به شبح... یادم می‌آید در پاریس به خود می‌گفتم: «کاش در شهری کوچک و دورافتاده زندگی می‌کردم، مرغداری و سبزی‌کاری می‌کردم و هر روز تنگ غروب به آن طرف رودخانه می‌دویدم و با یار نازنینم دیدار می‌کردم!» آه داشا، زندگی‌ام داستانی‌ست تمام‌شده.

ـ کاتیوشا حرفهای احمقانه نزن...

کاتیا با چشمهایی که کدر و عاری از نگاه می‌نمودند به داشا نگریست و گفت:

ـ می‌دانی، احساس می‌کنم که از آن روز فاصلهٔ زیادی ندارم... گاهی اوقات منظرهٔ تشک راه‌راه و ملافهٔ فرولغزیده و لگن پر از زردآب را به‌وضوح می‌بینم... و جسد بی‌جانم را با پوست زردگون و موی سفید...

میله‌های بافندگی را روی زانوها رها کرد و به برفدانه‌ها که در پس پنجره آرام‌آرام به آغوش خاموشی ساکن سقوط می‌کردند نظر دوخت. در دوردستها، در زیر برج نوک‌تیز کرملین، کلاغها چون ابری از برگهای سیاه، پیرامون مجسّمهٔ عقابِ زرّینِ کج‌پنجه بال می‌زدند و می‌چرخیدند.

ـ خواهرکم، یادم می‌آید یک‌روز صبح خیلی زود از خواب بیدار شدم. از بالکن خانه‌ام پاریس را می‌دیدم که غرق در مه آبی‌گون بود و از هر گوشهٔ آن دود به آسمان می‌رفت ـ سفید، خاکستری، لاجوردی. شبش باران مختصری باریده بود. بوی طراوات و سبزه و وانیل در فضا پخش بود. بچّه‌های مدرسه کتاب‌به‌دست و زنها سبددردست در خیابان در رفت‌وآمد بودند، خواربارفروشها مغازه‌هایشان را باز می‌کردند و به‌نظر می‌آمد که همهٔ اینها پایدار و ابدی باشد. خواستم به خیابان بروم، با انبوه جمعیّت درهم آمیزم، به مردی با چشمهای مهربان برخورد کنم و دستهایم را روی سینه‌اش بگذارم. اما همین که پایم را به بولوارهای بزرگ گذاشتم تمام مردم شهر را دیوانه یافتم. روزنامه‌فروشها سراسیمه به هر طرف می‌دویدند، همه‌جا آدمهای هیجان‌زده‌ای دسته‌دسته اجتماع کرده بودند، تمام روزنامه‌ها پر از نفرت و مرگ بود: جنگ شروع شده بود، و از آن روز چیزی نمی‌شنوم جز مرگ، مرگ و باز هم مرگ... پس انسان به چه می‌تواند امید ببندد؟...

داشا کمی سکوت کرد و گفت:

ـ کاتیوشا...

ـ چه می‌گویی عزیزم؟...

ـ رابطه‌ات با نیکلای چطور است؟

ـ نمی‌دانم. ولی تصوّر می‌کنم که باید همدیگر را بخشیده باشیم. همان‌طوری که می‌بینی در عرض سه روزی که به خانه بازگشته‌ام رفتارش محبّت‌آمیز بود. و تازه حالا وقت رسیدگی به این‌گونه حسابهای زنانه نیست. این روزها آدم اگر زجر بکشد حتّی اگر دیوانه شود کسی ککش نخواهد گزید. این روزها انسان مثل پشه وزوز می‌کند ولی صدای وزوز خود را به‌زحمت می‌شنود. می‌دانی، من به‌حال پیرزنها غبطه می‌خورم زیرا کاری برایشان نمانده است جز آنکه برای استقبال از مرگ قریب‌الوقوعشان آماده شوند...

داشا روی دستهٔ مبل جابه‌جا شد، چندین بار آه کشید و دست خود را از شانهٔ کاتیا برگرفت. یکاترینا دمیتری‌یونا با لحنی آمیخته به محبّت گفت:

ـ داشا، عزیزم، نیکلای ایوانویچ به من گفت که تو نامزد داری. درست است؟ طفلک بینوا!

دست داشا را در دست خود گرفت و بوسید، سپس دست او را به سینهٔ خود فشرد و به نوازش‌کردن آن پرداخت.

ـ داشا من یقین دارم که ایوان ایلیچ زنده است. اگر حقیقتاً دوستش داری از همه‌چیز دنیا احساس بی‌نیازی خواهی کرد.

دو خواهر بار دیگر خاموش ماندند و به برفدانه‌های پشت پنجره چشم دوختند.

یک‌دسته دانشجوی دانشکدهٔ افسری هر یک بقچه‌ای لباس نظیف زیر بغل و جارویی در دست، از میان تلهای برف خیابان گذشت؛ آنان که روانهٔ حمام بودند چکمه به پا داشتند و روی برف یخ‌زده سُر می‌خوردند. می‌رفتند و با صدایی که انگار از یک حنجره خارج می‌شد شادی‌کنان می‌خواندند:

پر بزن ای باز، بلندپرواز چون
عقاب،
غصّه را بس کن، ناله را هم...

داشا پس از غیبت چندروزه، کار خود را بار دیگر در بیمارستان از سر گرفت. یکاترینا دمیتری‌یونا در آپارتمانی که همه‌چیز آن بیگانه می‌نمود تنها ماند. چند پُرتره از آدمهای ناآشنا بالای کاناپهٔ اتاق پذیرایی، یک بافهٔ غبارآلود جارو در گوشه‌ای از اتاق، دو دورنمای ملال‌انگیز ـ منظرهٔ یک کومه علف خشک و آب‌شدن برف درختهای غان، بر دیوار.

می‌کوشید تا مگر با رفتن به تئاتر که هنرپیشه‌های قدیمی آن آثار استروفسکی[1] را روی صحنه آورده بودند و همچنین با بازدیدکردن از موزه‌ها و نمایشگاههای نقاشان خود را سرگرم کند امّا این همه را پریده‌رنگ و نیمه‌جان و عاری از جلوه می‌یافت، خود را نیز در جهانی که همگی از مدّتها پیش ترکش گفته بودند سایه‌ای سرگشته می‌انگاشت.

ساعتها کنار پنجره، نزدیک رادیاتور گرم می‌نشست و شهر خاموش و برف‌پوش مسکو را که زنگ مصیبت‌نشان ناقوس کلیساهایش به‌مناسبت ترحیم یا تدفین جنازه‌ای از جبهه‌ها، در هوای لطیف و ریزش برف طنین‌افکن بود تماشا می‌کرد. کتاب از دستش فرو می‌افتاد. چه بخواند؟ به چه چیزی بیندیشد؟ آمال و هوسها و اندیشه‌های دوران گذشته‌اش اکنون چه ناچیز می‌نمود!

فقط از دیدن روزنامه‌های صبح و عصر بود که به گذشت زمان پی می‌برد. می‌دید که تمام اطرافیان فقط به امید واهی صلح و به امید پیروزی می‌زیستند. هر آنچه که ممکن بود به این اندیشه‌ها و انتظارات مردم استحکام بخشد، با سروری زیاده‌ازحد مورد استقبال قرار می‌گرفت و هرگونه عدم موفّقیّتی موجب اندوه و دلتنگی می‌شد. مردم شایعات و روایات جسته‌وگریخته و اخبار نامحتمل را مانند سودازدگان، حریصانه می‌قاپیدند، گاهی اوقات حتّی سطری از مقالهٔ یک روزنامه آنان را دچار هیجان می‌کرد.

یکاترینا دمیتری‌یونا سرانجام تصمیم گرفت کار کند، از این رو از نیکلای ایوانویچ خواست کاری برای او دست‌وپا کند. و در اوایل ماه مارس در همان بیمارستانی که داشا کار می‌کرد مشغول کار شد.

---

۱ ـ Ostrovski (۱۸۲۳ـ۱۸۸۶) درام‌نویس معروف روسی. ـ م.

در بدو امر او نیز مانند داشا از درد و از کثافت رنج می‌بُرد امّا رفته‌رفته بر این احساس غلبه کرد و به کار علاقمند شد ـ غلبه‌ای بود شادی‌بخش. برای اولین بار بود که نزدیکی زندگی را در اطراف خود احساس می‌کرد. به کار کثیف و سختی که داشت دلبستگی می‌یافت و نسبت به مردان زخمی دلسوزی می‌کرد. یک روز به داشا گفت:

ـ زندگی من و تو چرا باید لطیف و غیرعادی باشد؟ در واقع ما هم مثل سایر زنها هستیم. یک شوهر معمولی، چند تا بچّه و یک زندگی ساده ما را بس...

دو خواهر، مراسم مذهبیِ پایانِ هفتهٔ مقدّس روزه[1] را در کلیسای «نیکلای مقدّس» واقع در محلّهٔ کوری‌یه نژکی[2] در خیابان رژوسکی[3] به‌جای آوردند.

یکاترینا دمیتری‌یونا کیکهای بیمارستان را برای تبرّک به کلیسا برد و شام مخصوص عید را با داشا در بیمارستان خورد. نیکلای ایوانویچ قرار بود در جلسهٔ فوق‌العاده‌ای شرکت کند. او حدود ساعت دو صبح، پس از ختم جلسه، با اتومبیل پی زن و خواهرزن خود آمد. کاتیا به‌عذر آنکه نه او خوابش می‌آید، نه داشا، از رفتن به خانه امتناع کرد و از نیکلای خواست که آنها را کمی بگرداند. گرچه پیشنهاد ابلهانه‌ای می‌نمود با این حال راننده را به یک گیلاس کنیاک مهمان کردند و راه دشت خودینسکویه[4] را در پیش گرفتند.

هوا سرد و تا حدودی یخبندان بود به‌طوری که بینی و گونه‌ها را کمی آزار می‌داد. ستاره‌ای چند در آسمان بی‌ابر می‌درخشیدند. قشر نازک یخ، زیر چرخهای اتومبیل قرچ‌قرچ می‌کرد. داشا و کاتیا هر دو روسری سفید بر سر و پالتوپوست خاکستری‌رنگ به تن، روی صندلیِ گودافتادهٔ اتومبیل تنگ هم لمیده بودند. نیکلای ایوانویچ کنار راننده نشسته بود؛ هرازگاه سربرمی‌گرداند و به آن دو می‌نگریست ـ هر دو ابروان سیاه و چشمهای درشت داشتند. آهسته گفت:

ـ به‌خدا قسم نمی‌دانم کدام یک از شما زنم هستید.

۱ـ هفتهٔ قبل از عید پاک. م.

2- Kouriye Nojki 3- Rjevski 4- Khodinskoye

یکی از آن دو جواب داد:

ـ هرگز نمی‌توانی حدس بزنی.

و هردو خندیدند.

آسمان در افق دوردست، بر فراز دشت تیرهٔ پهناور به‌سبزی می‌زد و خطوط مبهم و تیرهٔ «جنگل سیمین» در دوردستها رفته‌رفته نمایان‌تر می‌شد. داشا به‌آهستگی گفت:

ـ کاتیوشا دلم می‌خواهد یک کسی را خیلی دوست داشته باشم.

یکاترینا دمیتری‌یونا دست او را به‌نرمی فشرد. در سپیده‌دم مه‌گرفتهٔ سبزگون، ستاره‌ای درشت بر فراز جنگل می‌درخشید و طوری رنگ‌به‌رنگ می‌شد که گفتی نفس می‌کشید.

نیکلای ایوانویچ به طرف آن دو چرخید و گفت:

ـ راستی کاتیوشا، یادم رفت بگویم که نماینده‌مان چوماکف[1]، ساعتی پیش به مسکو بازگشت. می‌گفت که وضع ما در گالیسیا وخیم است. آتش بی‌امان آلمانها طوری می‌کوبد که در یک چشم به‌هم‌زدن هنگها به خاک‌وخون کشیده می‌شوند و از بین می‌روند. و عجیب آنکه درست در چنین وضع وخیمی به واحدهای جبهه مهمّات نمی‌رسانند! خیلی مسخره است!... واقعاً که ننگ و رسوایی است!...

کاتیا خاموش بود، نگاهش را به ستاره‌های آسمان دوخته بود. داشا گونهٔ خود را به شانهٔ خواهر فشرد. نیکلای ایوانویچ کمی زیر لب لندلند کرد و به راننده دستور بازگشت داد.

در سوّمین روز هفتهٔ عید پاک یکاترینا دمیتری‌یونا احساس ضعف کرد، سر کار نرفت و به‌ناچار بستری شد. از قرار معلوم در کوران باد نشسته و ذات‌الرّیه گرفته بود.

1- Tchoumakov

۲۰

ـ وضع طوری‌یه که مو به تن آدم سیخ می‌شه.

ـ این‌قدر با آتیش ور نرو، بگیر بخواب!

ـ وضع خیلی خرابه بچه‌ها! روسیه داره از بین می‌ره!

پای دیوار گلی انباری که بامش به خرمنی بزرگ می‌مانست، کنار آتشی که می‌رفت خاموش شود سه سرباز نشسته بودند. یکی از آنها مُچ‌پیچهای خود را به میخی آویخته بود تا خشک شوند و مدام مراقب بود که نسوزند، دیگری داشت به شلوار خود وصله می‌زد، سوّمی ـ مردی آبله‌رو و بینی‌درشت با ریش کوتاه و سیاه و تُنک ـ دستها را در جیب شنل خود فروکرده، نگاهِ خشمگین چشمهای گودافتاده‌اش را به شعله‌های آتش دوخته، چهارزانو روی زمین نشسته بود و به‌آهستگی سخن می‌گفت:

ـ آره برادر، همه چیزمونو فروختەن! تا می‌آییم یه ذرّه پیشروی کنیم فوری دستور عقب‌نشینی می‌دن. ماها فقط همین رو بلدیم که جهودکشی راه بیندازیم ولی خیانتکارا اون بالاها راحت جاخوش کرده‌ان.

سربازی که مچ‌پیچهایش را به میخ آویزان کرده بود روی خرمن آتش، محتاطانه شاخهٔ خشکی گذاشت و گفت:

ـ جنگ طوری دلم رو زده که توی هیچ روزنامه‌ای نمی‌شه نوشت. هیِ پیشروی می‌کنیم، هیِ عقب می‌شینیم، هی حمله می‌کنیم و باز به جای اوّلمون برمی‌گردیم. خدا لعنتشون کنه!

سپس در آتش تف کرد و افزود:

ـ و همه‌ش بی‌نتیجه!

سربازی که وصله به شلوار می‌زد بی‌آنکه سر بلند کند به‌طعنه لبخند

زد و گفت:

ـ چند روز پیش ستوان ژادف[1] اومده بود پیشم. خوب، تا اینجای قضیه هیچ اشکالی نداشت. فکر کنم دلتنگ بود... یهو شیطون رفت تو جلدش، هی بنا کرد از من ایراد بگیر: چرا زیرشلواریم سوراخه؟ چرا کج وایسادم؟ هیچی به‌ش نگفتم. صحبتامون خیلی ساده تموم شد ـ مشتش رو بلند کرد و محکم کوبیدش توی پوزه‌م...

سربازی که مچ‌پیچ خود را خشک می‌کرد گفت:

ـ نه‌تفنگ داریم، نه‌فشنگ... تو آتشبارمون هرتوپی فقط هفت تا گلوله داره. تنها کاری‌که برامون‌مونده اینه‌که دست‌روی دست بذاریم و مهمل بگیم.

سربازی که وصله به شلوار می‌زد شگفت‌زده نگاهش کرد و به‌نشانهٔ همدردی سر تکان داد. سرباز دیگر که سیه‌چرده بود و چشمهای وحشت‌انگیزی داشت گفت:

ـ همهٔ ملّت رو بسیج کرده‌ن. حالا دیگه نوبت به چهل و سه ساله‌ها رسیده... با یه همچه نیرویی تمام دنیا رو می‌شه گرفت. مگه ماها کوتاهی می‌کنیم؟ ما وظیفه‌مونو انجام می‌دیم، اونا هم باید وظیفه‌شونو انجام بدن.

سربازی که وصله به شلوار می‌زد گفت:

ـ نزدیکیهای ورشو به دشتی رسیدیم که پنج هزار، شاید هم شیش هزار تیرانداز اهل سیبری درش خوابیده بودن، همه‌شون مثل ساقهٔ گندم درو شده بودن. چرا؟ به‌خاطر چی؟ می‌دونین چرا؟... واسه اینکه تا تو شورای جنگ تصمیمی گرفته می‌شه یه ژنرال از همون جلسه بیرون می‌یاد و تصمیم‌های شورا رو یواشکی به برلین مخابره می‌کنه. حالا حالیت شد که چرا مردم کشته می‌شن؟ دو لشکر سیبری از ایستگاه راه‌آهن یک‌راست می‌آد به این دشت لعنتی و با رگبار مسلسل دشمن جابه‌جا درو می‌شه. عیب کار اینجاس، نه تو مشتی که به پوزه‌ت زدن! یادم نمی‌ره، یه وقت اگه اسبمونو درست زین‌ویراق نمی‌کردم یا یوغش رو درست نمی‌بستم پدرم با مشت‌ولگد به جونم می‌افتاد، که البتّه کارِ درستی می‌کرد، آدمیزاد تا کتک نخوره چیزی یاد نمی‌گیره. ولی آخه تیراندازهای

1- Jadov

سیبری رو چرا مثل گلهٔ گوسفند دم مسلسل فرستادن؟ می‌دونین چرا؟ واسه اینکه روسیه رو فروخته‌ن! روسیه رو از بین برده‌ن! ما و روسیه رو همولایتی ولگرد خودم که مال آبادی پوکروسکویه[1] اس می‌فروشه. اسمش رو نمی‌خوام ببرم... این آدم بی‌سواد و دوبه‌هم‌زن و دله، کارکردن رو بوسید و کنار گذاشت، بعدش اسب‌دزدی پیشه کرد و با اِسکولینک‌ها معاشر شد و از صومعه‌هایشان سر درآورد و به زن و به ودکا اعتیاد پیدا کرد... ولی حالا تو پتربورگ جای تزار رو گرفته، هر چی وزیر و ژنراله مث پروانه دور سرش می‌چرخن. ما اینجا تو خاک‌وخون می‌افتیم، دسته‌دسته خاک خیس دفنمان می‌کنند. ولی پتربورگِ اونا غرقِ نورِ چراغ‌برقه. می‌خورن و روزبه‌روز چاق‌تر می‌شن.

ناگهان سکوت کرد. هوا آرام و مرطوب بود. صدای به‌هم خوردن سازوبرگ اسبها از داخل انبار به‌گوش می‌رسید. اسبی به دیوار لگد زد و از این ضربه صدایی میان‌تهی طنین‌انداز شد. از سوی بام انبار، مرغ شب به طرف خرمن آتش بال زد، ناله‌ای شکوه‌آمیز سر داد و لحظه‌ای بعد ناپدید شد. در این هنگام در آسمان دوردست غرّشی پیچید ـ غرّشی که آن‌به‌آن نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد ـ گفتی درّنده‌ای بود که با سرعت غیرقابل تصوّری پیش می‌آمد و سیاهی شب را با پوزه‌اش جر می‌داد. سپس چیزی به دل زمین فرو رفت و در پشت انبار، در آن دورها، انفجاری رخ داد و زمین را لرزاند. اسبها به کف انبار سُم کوبیدند و لگامشان را به صدا درآوردند. سربازی که وصله به شلوار می‌زد وحشت‌زده گفت:

ـ عجب تکونی!

ـ این رو بهش می‌گن توپ!

ـ صبر کن!

هر سه سر بلند کردند. غرّش دیگری در آسمان بی‌ستاره پیچید ـ غرّشی که یکی‌دو دقیقه ادامه یافت ـ سپس در نقطه‌ای نه‌چندان دور، در این سوی انبار به انفجار تازه‌ای مبدّل شد. نوکهای سوزنی صنوبرها به‌گونه‌ای مشخّص نمایان شدند و زمین، بار دیگر لرزید. و در همان دم

---

۱ ـ Pokrovskoye منظور راسپوتین است که اهل پوکروسکویه بود. م.

صفیر ممتد و دیوانه‌کنندهٔ گلولهٔ سوّم که قلب را از تپیدن باز می‌داشت در فضا پیچید. سرباز سیه‌چرده از جای خود برخاست و شتابان واپس رفت. ناگهان چیزی مانند صاعقه‌ای سیاه به‌سرعت فرود آمد و ستونی سیاه و آتشین با صدایی خشک و مقطّع سر به آسمان کشید.

و آنگاه که ستون به زمین بازگشت از محلّ خرمن آتش و سربازها چیزی جز یک گودال ژرف به‌جای نمانده بود. سقف کاهپوش انبار روی دیوار تاب‌خوردهٔ آن شعله‌ور گشته و در میان دود زردرنگ غرق شده بود. یک اسب یال‌بلند از میان زبانه‌های آتش، خرناس‌کشان بیرون جهید و به‌طرف سایهٔ کاجها که در تیرگی شب سیاهی می‌زد تاخت زد.

اکنون در پس کرانهٔ مضرّس دشت، آسمان‌درخش‌ها چشمک می‌زدند، آتشبارها غرّش می‌کردند، فشفشه‌ها سینهٔ آسمان را مارآسا می‌شکافتند و هنگام فرود بی‌شتابشان، زمین تیره و نمناک را با شعله‌های خود روشن می‌کردند. خمپاره‌ها غرّش‌کنان و نعره‌زنان، آسمان را مشبّک می‌کردند.

۲۱

همان شب در فاصله‌ای نه‌چندان دور از انبار، افسران یکی از گروهان‌های هنگ اوسولسک[1] به‌مناسبت وصول خبر ولادت فرزند سروان تتکین[2] مجلس جشنی در پناهگاه افسران برپا کرده بودند. هشت افسر و یک پزشک و سرپرستار از واحد بهداری سیّار در عمق زمین، در یک پناهگاه زیرزمینی که سقف کوتاهِ سرپوش داشت در نور چند شمع نازکِ نشانده در گیلاس‌های ودکاخوری دور میزی نشسته بودند.

آن شب به‌حدّ افراط مشروب نوشیده بودند. سروان تتکین و به‌عبارت دیگر آن پدر نیکبخت، سر را در بشقابی مملوّ از ته‌ماندهٔ غذا فروبرده و خفته‌بود. مچ کثیف دستش، بالای سرِ طاسش آویزان بود. دختران پرستار، در هوای سنگین پناهگاه و در بوی الکل و نور ملایم شمع‌ها، سخت جذّاب و فریبنده به‌نظر می‌آمدند. لباسشان خاکستری‌رنگ بود و روسری‌های‌شان نیز به همان رنگ. اسم یکی از آنها موشکا[3] بود. دو طرّهٔ گیسوی سیاهش روی شقیقه‌هایش حلقه شده بود؛ مدام می‌خندید و گردن بلورین خود را در معرض دید قرار می‌داد. چهار مرد ـ دو از روبه‌رو و دو از پهلو ـ نگاههای سنگین خود را از گردن او برنمی‌گرفتند. پرستار دیگر که دختری چاق و گلگون بود و ماریا ایوانونا[4] صدایش می‌زدند آهنگهای عاشقانهٔ کولی‌ها را به‌شیوهٔ شگفت‌انگیزی می‌خواند. مردها مشتهای خود را دیوانه‌وار به میز می‌زدند و تکرار می‌کردند: «لعنت بر شیطان! چه روزهای خوشی داشتیم!» امّا سوّمین پرستار، کسی جز

1- Oussolsk　　2- Tetkin　　3- Mouchka

4- Marya Ivanovna

یلیزاوتا کی‌یونا نبود. نور شمعها در چشمهایش پخش می‌شد، برق در نگاهش موج می‌زد. چهره‌هایشان در مهی از دود سیگار سخت پریده‌رنگ می‌نمود. امّا به‌نظر یلیزاوتا کی‌یونا در آن جمع فقط سیمای ستوان ژادف، وحشت‌انگیز و در عین‌حال جذّاب می‌نمود. او که مردی چهارشانه و موبور بود و گونه‌های پاکتراش و چشمهای شفاف داشت، کمرمایل بسته و شقّورقّ نشسته بود. پی‌درپی ودکا می‌خورد و رنگ‌پریده‌تر می‌شد. هرگاه موشکای سیاه‌مو قهقهه سر می‌داد و هنگامی که ماریا ایوانو ناگیتار به دست می‌گرفت و با دستمال مچاله‌شدهٔ خود عرق از چهره می‌زدود و با صدایی بم و پرطنین ترانه می‌خواند: «من در دشتهای مولداوی زاده شده‌ام...» ژادف با گوشهٔ دهان شکیل خود لبخند می‌زد و گیلاسش را بار دیگر پر می‌کرد.

یلیزاوتا کی‌یونا از فاصلهٔ کم به چهرهٔ صاف و بی‌چین‌وچروک او نگاه می‌کرد. ژادف با صحبتهای مؤدّبانه و در عین‌حال پیش‌پاافتاده او را سرگرم می‌کرد، از آن‌جمله حکایت کرد که یکی از افسران هنگشان به‌اسم سروان ستاد مارتینف[1] جزو پیروان مکتب فاتالیسم است.

ـ در واقع هم شبها پس از آنکه کنیاکش را می‌خورد از موانع سیم‌خاردار مواضع خودمان می‌گذرد، به سنگرهایِ دشمن نزدیک می‌شود و با استفاده از چهار زبان مختلف، آلمانها را به باد دشنام می‌گیرد. امّا چند روز پیش گلوله‌ای به شکمش خورد و به‌این‌ترتیب مارتینف بهای جاه‌طلبی خود را پرداخت کرد.

یلیزاوتا کی‌یونا آهی کشید و گفت:

ـ با این تفصیل آیا سروان مارتینف را باید یک قهرمان بدانیم یا نه؟

ژادف پوزخندزنان جواب داد:

ـ ببخشید، بعضی‌ها جاه‌طلب‌اند، بعضی دیگر احمق امّا مطمئن باشید که در دنیا چیزی به‌اسم قهرمان وجود ندارد.

ـ ولی وقتی شما دست به حمله می‌زنید کارتان قهرمانانه نیست؟

ـ اوّلاً هیچ آدمی پیدا نمی‌شود که حمله کند بلکه وادارش می‌کنند که

1- Martinov

حمله کند و البتّه آنهایی هم که تن به حمله می‌دهند ترسو و جبون‌اند. بی‌شک آدمهایی هم پیدا می‌شوند که خودشان را داوطلبانه، یعنی بدون آنکه وادار شده باشند در معرض خطر قرار می‌دهند و اینها کسانی هستند که ذاتاً تشنه آن‌اند که آدم بکُشند.

با ناخنهای سفت خود روی میز ضرب گرفت و ادامه داد:

ـ و باید بگویم که این جور آدمها در عالیترین سطح سیر تکاملی شعور عصر ما قرار دارند.

اندکی نیم‌خیز شد، دست دراز کرد، جعبهٔ بزرگ مارمالاد را از سر دیگر میز برداشت و به یلیزاوتا کی‌یونا تعارف کرد.

ـ نه متشکّرم، میل ندارم.

احساس می‌کرد که تپش قلبش تندتر شده و عضلاتش کرخت شده بود. با این همه، لحظه‌ای مکث کرد و پرسید:

ـ و خود شما چه؟

ژادف ابرو درهم کشید. چینهای ریزی که ناگهان بر چهره‌اش نمایان شده بودند او را مسن‌تر از آنچه بود جلوه‌گر ساختند. با لحنی آمیخته به خشونت سؤال یلیزاوتا کی‌یونا را تکرار کرد:

ـ و خود شما چه؟

و پس از دمی سکوت گفت:

ـ دیروز در پشت انبار، جهودی را با تیر زدم و کشتمش و شما می‌خواهید بدانید که این کار خوش‌آیند بود یا نه؟ چه مهمل!

سیگار را بین دندانهای تیز خود فشرد و کبریت زد. گرچه چوب‌کبریت را بین انگشتهای پهنش محکم گرفته بود با این همه نتوانست سیگار را روشن کند. چوب‌کبریت مشتعل را که نزدیک بود انگشتهایش را بسوزاند دور انداخت و گفت:

ـ ببخشید، من مستِ مستم، برویم کمی هوا بخوریم.

یلیزاوتا کی‌یونا برخاست و از پی ژادف به طرف روزنهٔ تنگی که راه خروجی پناهگاه شمرده می‌شد راه افتاد. طوری می‌رفت که انگار خواب بود، نه بیدار. از پشت سرشان خنده‌ها و فریادهای شادمانه و مستانه و

دوستانهٔ تتکین و دیگران به گوش می‌رسید. ماریا ایوانونا تارهای گیتار خود را به ارتعاش درآورده بود و با صدای بَمش چنین می‌خواند: «و شب آکنده از شور و عشق و سودا بود...»

هوای شب بوی تند پوسیدگی بهاری می‌داد. همه جا آرام و تاریک بود. ژادف دستها در جیب، روی سبزهٔ نمناک بی‌قرار گام می‌زد و یلیزاوتا کی‌یونا همچنان لبخندزنان از پی او روان بود. ژادف ناگهان از رفتن بازماند و قاطعانه پرسید:

ـ خوب، حالا چه بکنیم؟

گوشهای یلیزاوتا کی‌یونا داغ شدند. با صدایی که به‌زحمت شنیده می‌شد جواب داد:

ـ نمی‌دانم.

ژادف با سر به سمت بام تیرهٔ انبار اشاره کرد و گفت:

ـ بیایید برویم آنجا.

هنوز چند قدمی پیش نرفته بودند که بار دیگر ایستاد و بازوی یلیزاوتا کی‌یونا را در دستهای پرزور خود گرفت و لحظه‌ای بعد با شور غیرمنتظره‌ای گفت:

ـ من به‌اندازهٔ خود خدا زور دارم. سکّهٔ نقره را از وسط پاره می‌کنم، در نظر من همه مثل شیشه شفاف‌اند به‌طوری که می‌توانم تمام افکارشان را بخوانم... اوه متنفّرم!

کمی سکوت کرد، گفتی موضوعی به ذهنش خطور کرده بود، سپس پایش را به زمین کوبید و اضافه کرد:

ـ تمام این خنده‌ها و آوازها و صحبتهای آمیخته به ترس... واقعاً نفرت‌آور است. همهٔ این آدمها به کرمهایی می‌مانند که توی تاپالهٔ گرم بلولند!... له‌شان می‌کنم!... گوش کنید... من شما را دوست ندارم، نمی‌توانم دوستتان داشته باشم... و دوستتان هم نخواهم داشت!... به خودتان وعده و وعید ندهید!... ولی به وجود شما احتیاج دارم... من از وابسته‌بودن بیزارم!... شما باید این را بفهمید...

آرنجهای یلیزاوتا کی‌یونا را گرفت، او را به طرف خود کشید و لبهای

خشک و سوزانش را به شقیقهٔ او فشرد.

یلیزاوتا کی‌یونا سعی کرد با حرکتی ناگهانی خود را از آغوش او برهاند امّا ژادف طوری تنگ در آغوشش گرفت که استخوانهای زن به صدا درآمدند. سرانجام یلیزاوتا کی‌یونا سر را به یک سو خم کرد و به‌سنگینی بین بازوان او فروآویخت. ژادف گفت:

ـ شما به آنها، به دیگران اصلاً شباهت ندارید. من یادتان می‌دهم که...

امّا ناگهان خاموش شد و نگاهش را به آسمان دوخت. در تاریکی شب، صفیری تیز و نافذ اوج گرفت. ژادف از لای دندانهای خود گفت:

ـ لعنتی!

و در همان‌دم در نقطه‌ای دوردست خمپاره‌ای منفجر شد. یلیزاوتا کی‌یونا تلاش دیگری کرد تا مگر خود را از آغوش او برهاند امّا نتوانست، پس با یأس و درماندگی گفت:

ـ ولم کنید!

صدای انفجاری دیگر به گوش آمد. ژادف همچنان زیر لب لندلند می‌کرد. ناگهان در نقطه‌ای نه‌چندان دور ـ درست در پشت انبار ـ ستون تیره و آتشینی سر به آسمان کشید و غرّش کرکنندهٔ انفجار سوّم، بافه‌های مشتعل کاهِ بام انبار را به هوا فرستاد.

یلیزاوتا کی‌یونا با یک حرکت ناگهانی خود را از آغوش او رها کرد و به طرف پناهگاه دوید.

افسرها از روزنهٔ خروجی پناهگاه شتابان بیرون دویدند. لحظه‌ای به انبار مشتعل خیره شدند، آنگاه در دشتی که در زیر نور کجتاب ناهموار می‌نمود هر یک به سویی دویدند: برخی به سمت چپ، به طرف بیشه‌ای که محلّ سنگرها بود و پاره‌ای به راست، به جانب سنگر ارتباطی که به استحکامات کنار پل منتهی می‌شد. در آن سوی رودخانه، توپخانهٔ دشمن در ورای تپّه‌ها می‌غرّید. تیراندازی از دو نقطه آغاز شده بود: از سمت راست پل را زیر آتش گرفته بودند و از سمت چپ، گذرگاه را. این گذرگاه به یک ملک و قلعهٔ اربابی که چندی پیش به تصرّف یکی از گروهانهای هنگ اوسولسک درآمده بود منتهی می‌شد. قسمتی از آتش توپخانهٔ

دشمن نیز روی آتشبارهای روس‌ها متمرکز شده بود.

یلیزاوتا کی‌یونا ژادف را دید که سربرهنه و دست‌درجیب، از راه دشت به طرف آشیانهٔ مسلسلها روان بود. امّا ناگهان در محلّ اندام تنومند او حلقهٔ تیره‌ای از دود و آتش سر به آسمان کشید. زن چشمهای خود را بست و آنگاه که بار دیگر چشم گشود ژادف را دید که همچنان بی‌پروا به سمت چپ در حرکت بود. سروان تتکین که دوربین‌به‌چشم کنار یلیزاوتا کی‌یونا ایستاده بود با لحنی آمیخته به خشم بانگ زد:

ـ من که گفته بودم به این قلعهٔ لعنتی احتیاج نداریم! حالا بفرمایید! تمام گذرگاه را زیرورو کردند! بی‌شرفها!

دوربین را دوباره به چشمش نزدیک کرد و افزود:

ـ بی‌شرفها! دارند قلعه را می‌کوبند!... وای که گروهان ششم نابود شد!

سپس به پشت سر نگاه کرد، پسِ کلّهٔ برهنهٔ خود را تندتند خاراند و فریاد زد:

ـ شلیاپکین[1]!

مردی کوتاه‌قد و بینی‌درشت و کلاه پوستی بر سر، در دم جواب داد:

ـ بله قربان!

ـ با قلعهٔ اربابی تماس گرفتید؟

ـ ارتباطمان قطع شده است قربان.

ـ به گروهان هشتم خبر بدهید فوراً به قلعهٔ اربابی نیروی کمکی بفرستند.

ـ اطاعت می‌شود قربان.

شلیاپکین دست راست خود را که برای احترام نظامی بالا برده بود به‌چابکی پایین آورد، چند قدمی دور شد و از رفتن بازایستاد زیرا سروان تتکین بار دیگر دیوانه‌وار فریاد زده بود:

ـ ستوان شلیاپکین!

ـ بله قربان!

ـ لطفاً دستور را اجرا کنید!

ـ چشم قربان!

1- Chlyapkin

ـ زبان آدمیزاد سرتان می‌شود یا نه؟

ـ بله قربان!

ـ دستور را به گروهان هشتم ابلاغ کنید! ولی از طرف خودتان بگویید دستور را اجرا نکنند. تازه خود آنها هم آن‌قدر شعور دارند که افراد را به آن جهنّم سوزان نفرستند. بگویید ده‌پانزده نفر را برای تیراندازی متقابل به گذرگاه بفرستند. الآن هم به تیپ اطّلاع بدهید که گروهان هشتم دارد قهرمانانه از گذرگاه عبور می‌کند. تلفات را به حساب گروهان ششم می‌گذاریم. راه بیفتید!

سپس رو کرد به یلیزاوتا کی‌یونا و گفت:

ـ و شما مادموازل، بفرمایید گورتان را از اینجا گم کنید! السّاعه تیراندازی شروع می‌شود.

و در همان لحظه در فاصله‌ای نه‌چندان دور خمپاره‌ای صفیرکشان منفجر شد.

۲۲

ژادف درست کنار مزغل آشیانهٔ مسلسل دراز کشیده و بی‌آنکه از دوربین چشم برگیرد حریصانه مراقب جریان نبرد بود. آشیانه در شیب تپّه‌ای مشجّر حفر شده بود. بالای تپّه، رودخانه‌ای با انحنای ملایم جاری بود. در سمت راست از پلی که لحظه‌ای پیش آتش گرفته بود دود غلیظی سر به آسمان می‌کشید. در انتهای دیگر پل، در ساحل مقابل، خطِّ شکسته و نامنظّم سنگرهای گروهان اوّل هنگ اوسولسک در زمین باتلاقیِ پوشیده از علف امتداد یافته بود. در سمت چپ سنگرها باریکه‌نهری در دل نیزارها پیچ می‌خورد و به رودخانه می‌پیوست. اندکی آن سوتر، پشت نهر آب، سه عمارت از بناهای قلعهٔ اربابی در شعله‌های آتش می‌سوختند. پشت قلعه در سنگرهایی که گوشه‌هایشان به هم آمده بود گروهان ششم موضع گرفته بود. خطوط آلمانها از فاصلهٔ سیصد قدمیِ سنگرها آغاز می‌شد و در جهت تپّه‌های پردرخت سمت راست، امتداد می‌یافت.

رنگ آب رودخانه از بازتاب شعله‌های حریق، ارغوانیِ چرکین می‌نمود. آب، از خمپاره‌هایی که در آن می‌افتادند می‌جوشید و فواره‌وار می‌جهید و در میان ابرهای خرمایی‌رنگ ناپدید می‌شد.

تمرکز آتش توپخانه روی قلعهٔ اربابی بود. بر فراز ساختمانهای مشتعل، شراپنل‌ها دم‌به‌دم با درخششی خیره‌کننده منفجر می‌شدند. در طرفین سنگرهای گوشه‌دار ستونهایی از آتش و دود سر به آسمان برمی‌داشتند.

تیرهایی که از تفنگها شلّیک می‌شدند در آن سوی رودخانه چون سوزنهای ریز رخشان در دل نیزارها و علفزارها برق می‌زدند.

از انفجارهای پیاپی خمپاره‌های دشمن، هوا به لرزه درآمده بود.

شراپنل‌ها بالای رودخانه و مرغزار و در این سوی رودخانه بر فراز سنگرهای گروهان دوّم و سوّم و چهارم با صدای خفیفی منفجر می‌شدند. از پشت تپّه‌ها، از محلّی که دوازده توپ دشمن بی‌وقفه شلّیک می‌کردند آذرخشها می‌درخشید و غرّشهای تندرآسا به گوش می‌رسید. گلوله‌های ما نیز هوا را صفیرکشان و زوزه‌کشان می‌شکافتند و به سوی مواضع دشمن می‌شتافتند. این همه غوغا و هیاهو گوشها را می‌آزرد و سینه‌ها را می‌فشرد و قلبها را از خشم می‌انباشت.

تیراندازیِ متقابل بی‌وقفه ساعتها ادامه پیدا کرد. ژادف به صفحه شبنمای ساعت خود نظر انداخت ـ دو ساعت از نیمه‌شب گذشته بود. چیزی به سپیده‌دم نمانده بود و هر آن ممکن بود حملهٔ دشمن آغاز شود.

در واقع هم غرّش توپخانه رو به شدّت نهاد. آب رودخانه بیش از پیش تب‌وتاب داشت. توپخانهٔ دشمن تپّه‌ها و گذرگاههای ساحلی این سوی رودخانه را زیر آتش بی‌امان خود گرفته بود. زمین هرازگاه با غوغای خفه‌ای می‌لرزید، خاک رس و سنگریزه از دیوارها و سقف آشیانهٔ مسلسل ریزش می‌کرد امّا در میدان قلعه که آتشش رفته‌رفته رو به خاموشی می‌گذاشت سکوت و آرامش حکمفرما بود. ناگهان از نقطه‌ای دوردست دهها فشفشهٔ نورفشان، چون نوارهای آتشین مارآسا در آسمانِ بالای رودخانه نمودار شدند و زمین را مانند روز روشن کردند. و آنگاه که فشفشه‌ها فرو مردند زمین دمی چند در ظلمت محض فرو رفت. آلمانها از درون پناهگاه‌ها و سنگرهای خود بیرون آمدند و حمله را آغاز کردند.

ژادف سرانجام در گرگ‌ومیش صبحگاهی توانست اندامهای ریز متحرّکی را که در مرغزار دوردست افتان‌وخیزان بر یک‌دیگر پیشی می‌گرفتند تمیز دهد. از قلعه در جهت این گروه مهاجم حتّی یک تیر هم شلیک نشد. ژادف به پشت سر خود نگاه کرد و بانگ زد:

ـ آتش!

مسلسل که انگار دچار خشم شیطانی شده بود به لرزه درآمد. قطعات سرب را شتابان تُف می‌کرد و هوای آشیانه را با دود و بوی تند سوختگی، خفقان‌آور می‌ساخت. در مرغزار، اندامهای ریز مهاجمان در دم بر

سرعت پیشروی خود افزودند و بعضی از آنها بر خاک افتادند. در سراسر دشت لکّه‌های سیاهی دیده می‌شد که به طرف قلعه در حال پیشروی بودند. نخستین افراد مهاجم، دوان‌دوان به سنگرهای ویران‌شدهٔ گروهان ششم نزدیک می‌شدند. حدود بیست سرباز روس از درون سنگرها بیرون جستند و در دم درگیری آغاز شد.

نبرد به‌خاطر تسخیر قلعهٔ اربابی فقط گوشهٔ کوچکی از نبرد گسترده‌ای بود که در جبهه‌ای به‌طول صدها کیلومتر درگرفته و صدها هزار مرد جنگی طرفینِ جنگ را به خاک‌وخون کشیده بود.

دو هفته پیش روس‌ها به‌منظور تسخیر یک میدان سوق‌الجیشی در صورت گذر از رودخانه و آغاز عملیّات جنگی، قلعهٔ اربابی را اشغال کرده بودند. آلمانها نیز در صدد آن بودند که قلعه را به‌تصرّف خود درآورند تا فاصلهٔ پستهای دیده‌بانی‌شان را از رودخانه کوتاه‌تر کنند.

چه این هدف و چه آن یکی، فقط‌وفقط برای فرماندهان تیپهای روسی و آلمانی اهمیت داشت زیرا جزیی از نقشهٔ استراتژیکی عملیّات جنگی بهاری آنان را که به‌طور همه جانبه مطالعه و تهیّه شده بود تشکیل می‌داد.

فرمانده تیپ روس‌ها، ژنرالی که شش ماه پیش با کسب اجازه از مقامات عالی نام خانوادگی خود را به دبرف[1] تغییر داده بود از خبر حملهٔ واحدهای آلمانی به مواضع هنگ اوسولسک هنگامی آگاه شد که ورق در دست مشغول بازی پرفرانس[2] بود.

ژنرال ورقها را روی میز گذاشت و به‌اتّفاق افسران ارشد و دو تن از آجودان‌های خود به سالن رفت. آنجا نقشه‌های موقعیّت ارضی آوردگاه روی میز بزرگی گسترده شده بود. گزارشهای رسیده از جبهه حاکی از آن بود که دشمن پل و گذرگاه را زیر آتش توپخانه گرفته است. بدین‌گونه ژنرال دریافت که دشمن در نظر دارد قلعه را متصرّف شود. در نقشهٔ تهاجمیِ معروف ژنرال که به‌تأیید ستاد لشکر رسیده و جهت تصویب نهایی به ستاد سپاه ارسال شده بود این قلعه نقش کلیدی داشت و در

1- Dobrov

۲ ـ Preference نوعی بازی با ورق. م.

صورت سقوط آن تمام نقشه‌های او نقش برآب می‌شد.

پیامهای پی‌درپی تلفن مؤیّد خطر ازدست‌رفتن قلعه بود. ژنرال عینک پنسی را از روی بینی بزرگ خود برداشت و در حالی که آن را در دست می‌چرخانید با لحنی آرام و در عین‌حال استوار گفت:

ـ من از مواضعی که اشغال کرده‌ام حتّی یک قدم عقب‌نشینی نخواهم کرد.

و در دم طیّ یک پیام تلفنی دستور داد جهت دفاع از قلعه تدابیر ضروری اتّخاذ شود. به هنگ ذخیرهٔ کوندراوین[1] مأموریّت داده شد که با اعزام دو گردان به گذرگاه، واحدهای تتکین را تقویت کند. در همان هنگام فرمانده آتشبار سنگین، تلفنی گزارش داد که از یک طرف با کمبود مهمات مواجه است و از طرف دیگر یکی از توپهای سنگین دچار صدمه شده و از کار افتاده است و به این ترتیب امکان آن را نخواهد داشت به آتش تندرآسای دشمن به‌نحو رضایت‌بخشی پاسخ دهد.

ژنرال پس از دریافت این گزارش نگاه جدی خود را به حاضران دوخت و گفت:

ـ بسیارخوب! همین که مهمّاتمان تمام شود با اسلحهٔ سرد از دشمن استقبال خواهیم کرد!

سپس از جیب پیراهن خاکستری‌رنگ خود که برگردانهای قرمزرنگی داشت دستمالی به‌سفیدی برف درآورد، شیشهٔ عینک خود را با آن پاک کرد و روی نقشه‌های میز خم شد.

در آن لحظه یکی از آجودانهای ردهٔ پایین ژنرال موسوم به ستوان سواره‌نظام کُنت بوبروسکی[2] با اونیفورم تیره‌ای که اندام او را مانند دستکش در برگرفته بود در آستانهٔ در نمایان شد و در حالی که بر گوشهٔ دهان خوش‌ترکیب و کودکانه‌اش لبخند ظریفی نقش بسته بود گفت:

ـ قربان، سروان تتکین گزارش می‌دهد که گروهان هشتم بی‌اعتنا به آتش منهدم‌کنندهٔ دشمن ضربه وارد می‌آورد و دلیرانه از گدار می‌گذرد.

ژنرال از بالای عینک به او نگریست، لب فوقانی خود را که به‌دقّت پاکتراش شده بود طوری جنباند که انگار مشغول جویدن چیزی بود و گفت:

1- Koundravin 2- Bobrouyski

ـ بسیارخوب!

اما پیامهای رسیده از جبهه با وجود لحن شاد گزارش‌دهندگان مایهٔ تشویش و نگرانی‌اش بود. هنگ کوندراوین به گدار رسیده و همان‌جا در عمق سنگرها گیر کرده بود؛ گروهان هشتم با آنکه متهوّرانه ضربه می‌زد امّا از گدار عبور نمی‌کرد؛ گزارش سروان اسلامبکف[1] فرمانده واحد توپخانه از کمبود مهمّات و از کارافتادن یکی از توپهای سنگین حکایت می‌کرد؛ گزارش سرهنگ بوروزدین[2] فرمانده گردان اوّل اوسولسک حاکی از آن بود که به گروهانهای دوّم و سوّم و چهارم به‌سبب آنکه مواضعشان در دیدرس دشمن قرار دارد تلفات جانی سنگین وارد می‌شود از این رو اجازه می‌خواست یا دشمن گستاخ را با یک یورش ناگهانی وادار به عقب‌نشینی کند یا خود به حوالی جنگل عقب بنشیند؛ از گروهان ششم که قلعه را در تصرّف خود داشت هیچ پیامی نمی‌رسید.

نزدیکیهای ساعت سه صبح شورای جنگی تشکیل جلسه داد. ژنرال دوبرف اعلام کرد که شخصاً در رأس مردان جنگی خود به پیش خواهد تاخت و حتّی یک وجب از سر پل متصرّفی را از دست نخواهد داد. در این میان گزارشی حاکی از سقوط قلعه و هلاکت کلّیهٔ افراد گروهان ششم واصل شد. ژنرال دستمال نرم کتانی را در مشت خود مچاله‌کنان، چشمها را بست. سرهنگ سوچین[3] رییس ستاد تیپ، شانه‌های چاق خود را بالا انداخت و در حالی که چهرهٔ گوشت‌آلود و سیه‌ریشش پرخون شده بود با صدای دورگه گفت:

ـ تیمسار، بنده بارها گزارش کرده بودم که انتقال مواضع ما به ساحل راست رودخانه عواقب خطرناکی خواهد داشت. در این گدار دو یا سه و شاید چهار گردانمان را از دست خواهیم داد و حتّی اگر بتوانیم قلعه را پس بگیریم برای حفظ آن، با مشکلات فراوان روبه‌رو خواهیم شد.

ـ ما به سر پل احتیاج داریم، باید آن را داشته باشیم و خواهیم داشت!

روی بینی ژنرال عرق نشست. او همچنان ادامه داد:

ـ توجّه داشته باشید اگر سر پل را نتوانیم حفظ کنیم نقشهٔ تهاجمی من

1- Eslambekov 2- Borozdin 3 Svetchin

ارزش خود را به‌کلّی از دست خواهد داد.

سرهنگ‌سوچین که بیش‌ازپیش سرخ شده بود همچنان اصرار می‌کرد که:

ـ قربان، باتوجّه به تیراندازی هولناک تا زمانی که افراد ما از حمایت توپخانهٔ به‌نحو رضایت‌بخشی برخوردار نشوند از لحاظ جسمانی هم که شده قدرت آن‌را نخواهند داشت از رودخانه بگذرند. توپخانهٔ ما نیز همان‌طوری که حضرت اجل مسبوق‌اند، به‌علّت فقدان مهمّات محال است بتواند از عهدهٔ چنین حمایتی برآید.

ـ بسیار خوب! در این صورت به واحدهایمان ابلاغ کنید که به سیمهای خاردار آن سوی رودخانه، نشانهای «صلیب ژرژ مقدّس» آویخته‌ایم! من سربازانم را بهتر از همه‌تان می‌شناسم.

ژنرال پس از ادای این سخن که گفتنی برای ثبت در تاریخ بیان کرده بود برخاست و در حالی که عینک قاب‌طلایش را بین انگشتهای کوتاهش می‌چرخانید به طرف پنجره رفت. در مرغزارِ پشت پنجره تک‌درختی غرق در قطره‌های شبنم، از میان مه صبحگاهی و هوای ملایم و آبی‌گون سحری، دیده می‌شد. یک دسته گنجشک روی شاخه‌های نازک و سبزرنگ آن نشست، دمی چند نگران و سراسیمه جیک‌جیک کرد و ناگهان بال زد و لحظه‌ای بعد ناپدید شد. در سراسر مرغزار مه‌گرفته و روی سایه‌های مبهم درختها رفته‌رفته پرتو کجتاب و زرّین خورشید گسترده می‌شد.

نبرد، پیش از طلوع آفتاب پایان گرفت. قلعهٔ اربابی و ساحل چپ رودخانه به‌تصرّف قوای آلمان درآمد. از تمام سرپل آنچه برای واحدهای روسی باقی مانده بود فقط زمین پستی بود در سمت راست رودخانه. در سراسر روز تیراندازی بی‌رمقی از هر دو سو ادامه داشت امّا کاملاً آشکار بود که گروهان اوّل در معرض خطر محاصره‌شدن قرار گرفته است زیرا ارتباط مستقیم آن با تیپ به‌سبب سوختن پل، بکلّی قطع شده بود. به‌نظر می‌آمد که تنها راه چارهٔ عاقلانه، عقب‌نشینی شبانه از طریق زمینهای باتلاقی باشد. اما بعدازظهرِ همان روز سرهنگ بوروزدین فرمانده گردان اوّل دستور یافت گردان خود را به‌منظور تقویت مواضع گروهان اوّل از

طریق گدار به زمین‌های باتلاقی منتقل کند.

به سروان تتکین نیز دستور داده شد بقایای گروهانهای پنجم و هفتم را در نقطه‌ای پایین‌تر از قلعه متمرکز کند و با استفاده از قایقهای مخصوص پل موقّت، از رودخانه بگذرد. گردان سوّم هنگ اوسولسک که جزو نیروهای ذخیره بود مأموریّت یافت مواضع مهاجمان را اشغال کند. هنگ کوندراوین نیز می‌بایست با استفاده از گدارهای پیرامون پل سوخته، از رودخانه می‌گذشت و دشمن را از روبه‌رو غافلگیر می‌کرد.

فرمانهایی که صادر می‌شد بسیار قاطع، و طرز و ترتیب موضع‌گیری بسیار روشن بود: بازپس‌گرفتن قلعه با اجرای یک حملهٔ گازانبری ـ گردان اوّل از جناح راست، گردان دوّم از جناح چپ. هنگ ذخیرهٔ کوندراوین نیز مأموریّت داشت توجّه و آتش توپخانهٔ دشمن را به‌سوی خود جلب کند. بنا بود عملیّات تهاجمی، نیمه‌شب آغاز شود.

ژادف دقایقی پس از غروب روانهٔ گدار شد تا مسلسها را در آنجا کار بگذارد. مسلسلی را محتاطانه به‌وسیلهٔ قایق به جزیرهٔ کوچکی که مساحتش از صدمترمربّع تجاوز نمی‌کرد و پوشیده از بوته‌های جگن بود منتقل کرد و خود همان‌جا باقی ماند.

سراسر آن روز آتشبار روس‌ها قلعه را و دورتر از آن مواضع آلمانها را در امتداد رودخانه، کاهلانه زیر آتش گرفته بود. هرازگاه صدای تک‌تیر یک تفنگ نیز بر فراز رود خانه طنین‌انداز می‌شد. عملیّات گذر از رودخانه در خاموشی شب، همزمان از سه نقطه آغاز شد. واحدهای هنگ بلوتسرکوسکی[1] که پنج کیلومتر بالاتر از رودخانه موضع گرفته بودند به‌منظور جلب آتش توپخانهٔ دشمن به مواضع خود، تیراندازی شدیدی آغاز کردند. آلمانها در سکوتی آمیخته به احتیاط فرو رفته بودند.

ژادف شاخه‌های کارتنک‌بستهٔ یک بوته را پس‌وپیش کرد و به گدار چشم دوخت. در سمت راست او بر فراز تپّه‌های پوشیده از درخت، ستاره‌ای زردگون ـ ستاره‌ای که چشمک نمی‌زد ـ در ارتفاع اندک به چشم می‌خورد و بازتاب بی‌رمق آن بر سطح سیاه رودخانه می‌لرزید. سایهٔ

1- Belotserkovski

خمپاره‌های تیره دم‌به‌دم از بالای رودخانه می‌گذشتند و بازتابِ آن را قطع می‌کردند. در نقاط کم‌عمق رودخانه و در جزایر کوچک شنی، اندامهای دوان نمایان شدند. حدود ده نفر سرباز تا سینه در آب در حالی که محتاطانه شلپ‌شلپ می‌کردند و تفنگها و فانوسقه‌ها را بالای سر گرفته بودند از کنار ژادف گذشتند. اینها افراد هنگ کوندراوین بودند که داشتند از گدار می‌گذشتند.

ناگهان در نقطه‌ای دوردست، در آن سوی رودخانه آتشهایی به‌سرعت درخشیدند، گلوله‌ها پروازکنان زوزه سر دادند و شراپنلها با صدایی که به اصطکاک دو قطعه فلز می‌مانست، در آن بالا، بر فراز رودخانه منفجر شدند. هر انفجار تازه‌ای چهره‌های ریشوی سربازان را که تا سینه در آب بودند روشن می‌کرد. سراسر گدار مملوّ از سربازانی بود که به یک سو می‌دویدند. انفجار شراپنلها بار دیگر تکرار شد. بانگ و نالهٔ مردان، در فضا پیچیده بود. فشفشه‌های نورفشان مارآسا سر به آسمان سودند و سراسر آن را با نوری خیره‌کننده روشن کردند. آتشبار روس‌ها به غرّش درآمد. جریان آب رودخانه، مردی را که دست‌وپا می‌زد به زیر پای ژادف افکند. مرد مصدوم با صدای خفه‌ای تکرار می‌کرد: «وای سرم! سرمو سوراخ کرده‌ن!» و به جگن‌ها چنگ می‌انداخت. ژادف به انتهای دیگر جزیره دوید. در دوردست، قایقهای انباشته از مردان جنگی روی آب دیده می‌شدند. همین که قایقی به ساحل می‌رسید سرنشینان آن بی‌درنگ در دشت پراکنده می‌شدند. امروز نیز مانند روز گذشته، غرّش توپها و انفجارها و نورهای خیره‌کننده و نعره‌های کرکنندهٔ بالای رودخانه و گذرگاهها و تپّه‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد. سربازها از میان ستونهای زرد و سیاهی که از اعماق آب رودخانه سر به آسمان می‌کشیدند پیش می‌رفتند، نعره می‌کشیدند و دست‌وپا می‌زدند - انگار آب جوشان رودخانه پر از کرم شده بود. مردانی که از رودخانه می‌گذشتند سینه‌خیز به ساحل می‌خزیدند. در پشت سر آنان مسلسلهای ژادف بی‌امان تق‌تق می‌کردند. خمپاره‌های روس‌ها در فاصله‌ای جلوتر از واحدهای مهاجم منفجر می‌شدند. دو گروهان تتکین، قلعه را با تیراندازی متقاطع زیر باران آتش

گرفته بودند. صفوف مقدّم هنگ کوندراوین ـ پس از پایان نبرد معلوم شد که نیمی از افراد هنگ هنگام گذر از گدار به هلاکت رسیده‌اند ـ سعی کردند تا مگر دست به نبرد تن‌به‌تن بزنند امّا تلاششان بی‌نتیجه ماند و ناچار شدند پای سیمهای خاردار دراز بکشند. خطّ زنجیر فشردهٔ افراد گروهان اوّل از پشت نهر، از میان نیزار بیرون آمد و پیشروی آغاز کرد. آلمانها سراسیمه و شتابزده از سنگرهایشان عقب‌نشینی کردند.

ژادف پشت مسلسل درازکشیده و درحالی که به ماشهٔ لرزانِ آن دیوانه‌وار چنگ انداخته بود خاکریز پوشیده از علفی را که پشت سنگرهای دشمن قرار داشت و هرازگاه دو سه تن یا گروه کوچکی از آلمانها روی آن می‌دویدند، دروِ عرضی می‌کرد. همهٔ آنها بدون استثنا سکندری می‌رفتند، به یک سو خم می‌شدند و تلوتلوخوران بر زمین درمی‌غلتیدند.

ژادف آنان را می‌شمرد: «پنجاه‌وهشت، پنجاه‌ونه، شصت...» مرد نحیفی به پا خاست، دستها را بر سر نهاد و به طرف خاکریز تلوتلو خورد. ژادف لولهٔ مسلسل را به آن سو گرداند. مرد آلمانی زانو زد و دمی بعد بر خاک فرو غلتید: «شصت‌ویک...» ناگهان در چشمهای ژادف برقی سوزان و تحمّل‌ناپذیر درخشید و او را از زمین بلند کرد و از درد شدیدی که بر او عارض شده بود پی برد که بازوی خود را از دست داده است.

قلعه و کلیّهٔ سنگرهایی که به آن منتهی می‌شدند به تصرّف واحدهای روسی درآمد. تعداد اسرای دشمن از دویست نفر تجاوز کرد. مقارن سپیده‌دم، غرّش توپخانه خاموش شد و عملیّات مربوط به جمع‌آوری زخمیها و کشته‌ها آغاز گشت. افراد واحد بهداری ضمن کاوشهای خود در جزایر رودخانه، بین شاخه‌های شکستهٔ یک بوته جگن، مسلسلی دیدند که واژگون شده بود. سرباز ساده‌ای که نصف گردنش از تنش جدا شده بود کنار مسلسل، در ماسه‌ها نیمه‌مدفون بود. اندکی دورتر از او، در انتهای دیگر جزیره ژادف در خاک افتاده و پاهایش در آب بود. هنگامی که از زمین بلندش می‌کردند آه کشید. یک تکّه استخوان صورتی‌رنگ که خون روی آن دلمه شده بود از آستینش بیرون زده بود.

همین که او را به بهداری سیّار منتقل کردند پزشک خطاب به یلیزاوتا

کی‌یونا بانگ زد:

ـ دوست جوانتان را آوردند! بخوابانیدش روی میز! بازویش را باید فوراً قطع کرد!

ژادف بیهوش بود. بینی‌اش نوک‌تیز و لبهایش سیاه می‌نمودند. هنگامی که مشغول درآوردن پیراهنش بودند یلیزاوتا کی‌یونا خالکوبیهای سینهٔ سفید و پهنش را دید ـ چندین میمون که دمهایشان را به هم گره زده بودند. وقتی عملش می‌کردند دندانهایش را بر هم می‌فشرد و عضلات صورتش منقبض می‌شدند.

پس از عملّ جراحی دردآور، هنگامی که چشم گشود یلیزاوتا کی‌یونا را بالای سر خود دید و گفت:

ـ شصت‌ویک!

تا صبح هذیان می‌گفت، سپس به خوابی آرام فرو رفت. یلیزاوتا کی‌یونا تقاضا کرد ژادف را تا بیمارستان بزرگ ستاد تیپ، همراهی کند.

۲۳

داشا به اتاق ناهارخوری رفت. نیکلای ایوانویچ و دمیتری استپانویچ که بعد از دریافت تلگرام فوری، سه روز پیش از سامارا وارد مسکو شده بود سکوت کردند. داشا که دست خود را زیر چانه روی شال‌گردن سفیدش گذاشته بود به سیمای گلگون و سرِ ژولیده‌موی پدر نگریست که پایش را تا کرده و نشسته بود، سپس نگاهش را به چهرهٔ مشوّش و پلکهای متورّم نیکلای ایوانویچ دوخت و کنار میز نشست. در تاریک‌روشن آبیگونِ پشت پنجره، هلال باریک و درخشان ماه به آسمان آویزان بود.

دمیتری استپانویچ مشغول دودکردن سیگار برگ بود و خاکستر آن را روی جلیتقهٔ کُرکدار خود می‌ریخت. نیکلای ایوانویچ خرده‌نانهای روی رومیزی را به‌دقّت روی‌هم می‌گذاشت. هر سه تا مدّتی دراز خاموش بودند. سرانجام نیکلای ایوانویچ با صدای گرفته‌ای گفت:

ـ چرا همه ترکش کرده‌اند؟ آخر این که درست نیست!

داشا برخاست و گفت:

ـ تو بنشین، خودم می‌روم.

اکنون نه احساس درد داشت، نه احساس خستگی. گوشهٔ شال‌گردن را بین دندانهای خود فشرد و به دمیتری استپانویچ گفت:

ـ پدرجان، برو یک آمپول دیگر به او تزریق کن!

دمیتری استپانویچ آب بینی خود را با سروصدای زیاد بالا کشید و ته‌سیگار خاموش را از بالای شانه روی کف اتاق انداخت. همه‌جا، پوشیده از ته سیگار بود.

ـ پدرجان یک آمپول دیگر... خواهش می‌کنم.

نیکلای ایوانویچ از سر کج‌خلقی و با صدایی غیرطبیعی که به صدای بازیگران تئاتر می‌مانست گفت:

ـ آخر او که نمی‌تواند فقط با کامفر زنده بماند. او دارد می‌میرد.

داشا به‌تندی به طرف او چرخید:

ـ تو حق نداری اینطور حرف بزنی! حق نداری! او نمی‌میرد!

عضلات چهرهٔ زردگون نیکلای ایوانویچ منقبض شدند. او هم به طرف پنجره چرخید و در آسمان بیکران آبیگون، داس باریک و درخشان ماه را دید و گفت:

ـ چه ملالی؟ اگر بمیرد من نمی‌توانم...

داشا روی پنجهٔ پا طول اتاق پذیرایی را زیر پا گذاشت و بار دیگر از پنجره به بیرون نگریست ـ آنجا سرمای یخ‌زده و ابدی حکمفرما بود ـ و به اتاق‌خواب کاتیا پاگذاشت. نور بی‌رمقِ یک چراغ خواب، اتاق را کمی روشن کرده بود.

در انتهای اتاق، روی تختی عریض و پاکوتاه، صورت کوچکی با موهای خشک تیره‌گونِ به بالا شانه‌شده، و اندکی پایین‌تر از آن دستی لاغر و بی‌حرکت روی بالشها دیده می‌شد. داشا پای تخت خواهر زانو زد. صدای تنفّس کاتیا به‌زحمت شنیده می‌شد. او پس از سکوتی طولانی آهسته و نالان پرسید:

ـ ساعت چند است؟

ـ هشت، کاتیاجان.

کاتیانفس عمیقی کشید و باهمان‌لحنی که انگارشکوه‌می‌کرد دوباره پرسید:

ـ ساعت چند است؟

این سؤال را سراسر آن روز تکرار کرده بود. سیمای نیمه‌شفافش آرام می‌نمود و چشمهایش بسته...مدّتهاست روی فرش نرمی که در راهرو دراز زردرنگ پهن کرده‌اند راه می‌رود. سراسر راهرو ـ دیوارها و سقف آن ـ زردرنگ است. از پنجره‌های بلند و غبارآلود سمت راست، نوری زردگون و آزارنده به راهرو می‌تابد. در سمت چپ آن درهای بی‌شمار دیده می‌شوند که همه‌شان صاف‌اند و یک‌دست. پشت درها ـ اگر کسی

بگشایدشان ـ آخر دنیاست، ژرفناست. کاتیا با تأنّی، آن‌سان که در خواب باشد، نه در بیداری، از کنار درهای صاف و پنجره‌های غبارآلود می‌گذرد. در برابر او راهروِ هموار و درازی غرق در نور زردرنگ امتداد می‌یابد؛ هوای آن سنگین و خفقان‌آور است؛ از هر دری اندوه مرگ می‌وزد. خدای من، کی می‌خواهد تمام شود؟ کاش بایستد و گوش فرا دهد... نه، صدایی به گوش نمی‌رسد... رفته‌رفته از پشت درها، از دل تاریکی، صدایی بی‌شتاب مانند صدای فنر ساعت دیواری طنین‌انداز می‌شود... آه که چه دلتنگ‌کننده است!... کاش می‌توانست بیدار شود!... و حرف بزند ـ حرفی ساده و انسانی بزند...

و مدام با تقلّای زیاد و با لحنی شکوه‌آمیز تکرار می‌کرد:

ـ ساعت چند است؟

ـ کاتیا عزیزم، چه می‌خواهی؟

«خوب شد که داشا اینجاست...» امّا فرش زردرنگ راهرو با لطافتی تهوّع‌آور بار دیگر زیر پای او گسترده می‌شود. نوری تند و سنگین از لای پنجره‌های غبارآلود به درون راهرو می‌تابد و صدای فنر ساعت دیواری به گوش می‌رسد...

«کاش نمی‌شنیدم... نمی‌دیدم... حس نمی‌کردم... کاش دراز بکشم و سرم را در بالش پنهان کنم... کاش زودتر تمام شود... ولی داشا ولم نمی‌کند، نمی‌گذارد خودم را فراموش کنم... دستم را گرفته است، آن را می‌بوسد و زمزمه می‌کند، یکبند زمزمه می‌کند... انگار از وجود او چیزی زنده و جاندار به جسم سبک و میان‌تهی‌ام ریخته می‌شود... واقعاً که ناخوش‌آیند است!... کاش می‌توانستم بفهمانمش که مردن آسان‌تر از احساس‌کردن این چیزِ زنده است... کاش دست از سرم برمی‌داشت!... کاش راحتم می‌گذاشت!»

ـ کاتیوشا، عزیزم، دوستت دارم، دوستت دارم، می‌شنوی؟

«نه خیر، ول کن معامله نیست، دلش به حال من می‌سوزد... پس نباید بمیرم... دخترک تنها می‌ماند، یتیم می‌شود...»

ـ داشا!

ـ چه می‌خواهی عزیزم؟

ـ من نمی‌میرم.

بوی توتون از نزدیک‌شدن پدر خبر می‌دهد. او خم می‌شود، پتو را پس می‌زند و سوزنی همراه با دردی سوزان و شیرین به سینهٔ کاتیا فرو می‌رود. مایع آرامش‌بخش آسمانی با خونش درمی‌آمیزد. دیوارهای زرد راهرو به لرزه درمی‌آیند و از او دور می‌شوند، نسیم خنکی وزیدن می‌گیرد. داشا دست خواهر را که روی پتو افتاده است نوازش می‌کند، لبهای خود را بر آن می‌فشارد و نفس گرم خود را بر آن می‌دمد. گمان می‌کند در لحظهٔ بعد، جسمش در آغوش ظلمتِ پرحلاوتِ عالم رؤیا ذوب خواهد شد امّا خطوط زرد و خشن، بار دیگر از گوشهٔ چشمانش بیرون می‌لغزند و اکنون به‌طور مستقل برای خود زندگی می‌کنند و تکثیر می‌شوند و راهرو زجرآور و خفقان‌انگیز را بنا می‌نهند...

ـ داشا، داشا، نمی‌خواهم بروم آنجا!

داشا سر بر بالش خواهر می‌گذارد، سر او را بغل می‌کند و تن سرشار از نیرو و زندگی خود را به تن او می‌فشارد... گویی از وجود او نیرویی گرم و خشن بیرون می‌تراود و بانگ می‌زند: «زنده بمان!»

و راهرو باریک، بار دیگر گسترده می‌شود. باید برخیزد و با وزنه‌های خیلی سنگینی که برپا دارد طول راهرو را طی کند. نمی‌تواند دراز بکشد زیرا داشا بغلش خواهد کرد، بلندش خواهد کرد و خواهد گفت: «بیا!»

کاتیا بدین‌گونه سه روز و سه شب با مرگ دست به‌گریبان بود. در تمام این مدّت، ارادهٔ پرشور داشا را مدام در وجود خود حس می‌کرد و هرآینه داشا به یاری‌اش نیامده بود بی‌شک از مدّتها پیش نیرویش را از دست داده و آرام گرفته بود.

داشا سراسر عصر و شب سوّمین روز راکنار تخت خواهر سپری کرد. هر دو گفتی به وجودی واحد، با دردی واحد و اراده‌ای واحد مبدّل شده بودند. سرانجام مقارن سپیده‌دم بود که کاتیا عرق کرد و به یک پهلو خوابید. صدای تنفّس او به‌زحمت شنیده می‌شد. داشا سراسیمه پدر را بر بالین خواهر خواند. دمیتری استپانویچ تصمیم گرفت فعلاً هیچ اقدامی

نکند. حدود ساعت هفت صبح کاتیا آهی کشید و به پهلوی دیگر خود غلت خورد. دوران بحران بیماری‌اش سر آمده بود و اکنون مرحلهٔ بازگشت به زندگی آغاز می‌شد. داشا پس از چند روز بی‌خوابی، همانجا کنار تخت کاتیا، روی مبل بزرگی به خواب رفت. نیکلای ایوانویچ همین که از رفع‌شدن خطر مرگِ کاتیا آگاه شد به جلیتقهٔ کرکدار دمیتری استپانویچ چنگ انداخت و زارزار گریه کرد.

روزی توأم با خوشحالی آغاز شد ـ روزی گرم و آفتابی. به‌نظر می‌آمد که تمام آدمها با هم رفتاری محبّت‌آمیز دارند. از گلفروشی محلّه یک گلدان یاس سفید خریدند و آن را در اتاق پذیرایی قرار دادند. داشا درمی‌یافت که کاتیا را با دستهای خود از مغاکی سرد و سیاه که راه به ظلمتِ ابدی داشت بیرون کشیده است. هرگز چیزی گرانبهاتر از زندگی وجود نداشته است و اکنون او به این حقیقت ایمان پیدا کرده بود.

در آخرین روزهای ماه مه نیکلای ایوانویچ، کاتیا را به ییلاقی خوش‌آب‌وهوا در حوالی مسکو فرستاد. کاتیا در یک خانهٔ کوچک چوبی ساکن شد که دو ایوان داشت یکی مشرف به دشتی موّاج و شیب‌دار، و دیگری مشرف به یک بیشهٔ کوچک غان که گوساله‌هایی ابلق زیر سایهٔ آرام سبزگون آن می‌چریدند.

داشا و نیکلای غروبها در یک ایستگاهِ فرعی از قطار پیاده می‌شدند و راه مرغزار باتلاقی را در پیش می‌گرفتند. بر فراز سرشان پشه‌های ریز دسته‌دسته می‌چرخیدند. آن‌دو اندکی دورتر، از یک راه کوهستانی بالا می‌رفتند. در اینجا نیکلای معمولا به‌بهانهٔ تماشای غروب آفتاب دمی می‌ایستاد و هن‌هن‌کنان می‌گفت:

ـ خدای من، چقدر زیباست!

در گرگ‌ومیش غروب، در انتهای این دشتِ موّاج که گاه با مزارع گندم پوشیده می‌شد و گاه با درختهای پر شاخ‌وبرگ گردو و غان، لکّه ابری مخصوص غروبهای خورشید ـ ارغوانی و بی‌حرکت و بی‌بار ـ در سینهٔ آسمان آرمیده بود. شعلهٔ کم‌فروغ خورشید، میان گسیختگیهای دراز ابرها در حال مردن بود. از میان پارگیهای ابر، نوار نارنجی‌رنگی به‌زیر پایشان

می‌تابید و در پیچ جویبار منعکس می‌شد. قورباغه‌ها غوغا می‌کردند. خرمنها و بامهای کلبه‌های روستایی در دل دشتِ هموار به تیرگی می‌گرایید. در نقطه‌ای از دشت آتش بزرگی شعله می‌کشید. در روزگاران گذشته، آنجا در پس دامنه، در پناه یک پرچین بلند، توشینسکیِ[1] راهزن مخفی شده بوده است. سوت ممتد قطاری که از پشت جنگل پدیدار می‌شد و سربازان روس را به سوی باختر، به آغوش شفق تیره‌گون می‌برد در فضا می‌پیچید.

آنگاه که آن دو از راه حاشیهٔ جنگل به خانهٔ ییلاقی نزدیک می‌شدند از پشت شیشه‌های پنجره‌ها میز را می‌دیدند که برای شام، چیده و آماده بود. در وسط میز چراغی با حباب مات روشن بود. شاریک[2] سگ خانه با پارسی مؤدّبانه به‌استقبالشان می‌آمد، دم تکان می‌داد، شادمانه جست‌وخیز می‌کرد، آنگاه به طرف بوته‌های افسنطین می‌دوید و از سر احتیاط به سویی پارس می‌کرد...

یکاترینا دمیتری‌یونا که هنوز مجاز نبود غروبها از خانه بیرون برود، روی شیشه‌های پنجره با انگشتهای خود ضرب می‌گرفت. نیکلای ایوانویچ درِ حیاط را از پشت می‌بست و می‌گفت: «الحق که ییلاق قشنگی‌ست!» سپس به صرف شام می‌نشستند. کاتیا خبرهای ییلاق را بازگو می‌کرد: یک سگ هار از روستای توشینو[3] به ییلاق آمده و دو جوجهٔ مرغ خانوادهٔ کیشکین[4] را از هم دریده بود. سماور خانوادهٔ ژیلکین[5] بلافاصله پس از کوچشان به ییلاق سیمف[6] به‌سرقت رفته بود؛ ماتریونای آشپز باز هم پسرش را شلاّق زده بود...

داشا بی‌آنکه سخنی بگوید مشغول خوردن می‌شد ـ کار روزانه در شهر، سخت خسته‌اش می‌کرد. نیکلای ایوانویچ روزنامه‌های روز را از

---

۱ ـ Touchinskiy «توشینسکیِ راهزن» یا «دمیتری کاذب». در سال ۱۶۰۷ ادّعای سلطنت کرد و با حمایت قزّاق‌ها و لهستانی‌ها نزدیک بود حکومت مسکو را در دست بگیرد امّا پس از وقوف از نزدیک‌شدن «سیگیزموند» و افرادش ناچار شد بگریزد. در سال ۱۶۱۰ به قتل رسید. م.

2- Charik
3- Touchino
4- Kichkin
5- Jilkin
6- Simov

کیف‌دستی خود درمی‌آورد، چوب کبریتی را خلال‌دندان می‌کرد و سرگرم مطالعه می‌شد و هر بار که نگاهش به خبرهای ناگوار می‌افتاد از لای دندانهایش صداهای عجیب‌وغریبی بیرون می‌داد. کاتیا می‌گفت: «نیکلای، لطفاً بس کن!» داشا به ایوان می‌رفت، مشتها را تکیّه‌گاه چانه می‌ساخت، می‌نشست و به پهنهٔ دشت که رو به تاریکی می‌گذاشت، و به نور آتشها که اینجاوآنجا شعله می‌کشیدند و به ستاره‌های ریز درخشان و بی‌شمار تابستانی چشم می‌دوخت. از باغچه‌ای که دمی پیش آبپاشی شده بود بوی گل می‌آمد.

نیکلای ایوانویچ روزنامه را به خش‌خش در می‌آورد و می‌گفت:

ـ جنگ، دستکم به‌دلیل آنکه ذخایر ما و هم‌پیمانهایمان به‌زودی ته خواهد کشید محال است زیاد طولانی شود.

کاتیا می‌پرسید:

ـ ماست می‌خوری؟

ـ اگر سرد باشد، آره... وحشتناک است!... لوف[1] و لیوبلین[2] را از دست داده‌ایم! شرم‌آور است! وقتی یک مشت خائن از پشت خنجر بزنند چگونه می‌شود به جنگ ادامه داد؟ باورکردنی نیست!

ـ نیکلای، گفتم از لای دندانهایت این همه سروصدا بیرون نده!

ـ ولم‌کن! اگر ورشو را هم از دست بدهیم معلوم نیست ننگش را چطور تحمّل خواهیم‌کرد. در واقع گاهی اوقات با خودم فکر می‌کنم که آیا بهتر نیست با دشمن نوعی پیمان ترک‌مخاصمهٔ موقّت ببندیم و سرنیزه‌هایمان را به‌طرف پتربورگ برگردانیم؟

سوت ممتدّ لکوموتیو از راه دور به گوش می‌رسید. تق‌تق چرخهای آن، هنگام عبور از پل رودخانهٔ کوچکی که نور شفق، ساعتی پیش از این، در آبهای آن منعکس بود شنیده می‌شد؛ به‌احتمال بسیار زیاد سربازهای مجروح را به مسکو منتقل می‌کرد. باز صدای خش‌خش روزنامه‌های نیکلای ایوانویچ شنیده شد:

ـ افرادمان را بی‌تفنگ به جبهه می‌فرستند، چماقی به دستشان

1- Lvov 2- Lyoublin

می‌دهند و در سنگرها رهایشان می‌کنند. به هر پنج سرباز فقط یک تفنگ می‌رسد. آنها با چماق به دشمن حمله می‌کنند و تمام امیدشان این است که تفنگ سرباز پهلودستی خود را پس از تیرخوردن او تصاحب کنند. آه خدای من! خداوندا!...

داشا ایوان را ترک می‌گفت، از پله‌ها پایین می‌آمد و دم در حیاط خانه، به حصار چوبی تکیّه می‌کرد. نور چراغ ایوان، جاده را و برگهای برّاق کنار حصار را روشن می‌کرد. پتیا[1]، پسر ماتریونا اندوهگین و سر فروآویخته، خاک کوچه را با پاهای برهنهٔ خود پس‌وپیش‌کنان، از آنجا می‌گذشت. هیچ کاری برایش نمانده بود جز آنکه به آشپزخانه باز گردد و شلاّقِ پیش از خوابِ خود را نوش‌جان کند!

داشا از در بیرون می‌رفت و بی‌شتاب روانهٔ ساحل خیمکا[2] می‌شد. آنجا، در دل تاریکی شب بر لبهٔ پرتگاه ساحل می‌ایستاد و گوش فرا می‌داد ـ از نقطه‌ای ناپیدا زمزمهٔ چشمهٔ آبی که فقط در خاموشی شب شنیده می‌شد به گوش می‌رسید. کلوخی از دیوارهٔ خشک پرتگاه کنده می‌شد، خش‌خشی می کرد و با سروصدا به آغوش آب رودخانه می‌افتاد. سایه‌های مبهم و بی‌حرکت درختها در دو سوی او امتداد می‌یافتند ـ گاه برگهایشان خش‌خش خواب‌آلوده سر می‌دادند و دمی بعد بار دیگر خاموش می‌شدند. داشا زیر لب با خود می‌گفت: «کیِ؟ آخر چه وقت؟» و بندبندِ انگشتها را به صدا درمی‌آورد.

داشا در یکی از روزهای تعطیل اواخر ژوئن صبح زود بیدار شد و به‌قصد آنکه مخلّ خواب کاتیا نشود به آشپزخانه رفت تا دست و صورت بشوید. کارت‌پستال سبزرنگی روی میز، کنار یکی دو دسته سبزی خوردن افتاده بود. ظاهراً سبزی‌فروش محلّه آن را و روزنامه‌ها را سر راه خود از پستخانه آورده بود. پتیا پسر ماتریونا در آستانهٔ در نشسته بود، آبِ بینی‌اش را بالا می‌کشید و سعی داشت پای مرغی را به یک تکّه چوب ببندد. ماتریونا نیز روی شاخه‌های اقاقیا مشغول پهن‌کردن رخت بود.

داشا از آبی که بوی رودخانه می‌داد در لگن ریخت، شانه‌ها را برهنه

1- Petya　　2- Khimka

کرد و بار دیگر به میز آشپزخانه نظر انداخت ـ این کارت‌پستال عجیب چیست و از کیست؟ گوشهٔ کارت را با انگشتهای خیس خود گرفت و خواند: «داشای عزیز از اینکه تمام نامه‌هایم بی‌جواب مانده‌اند سخت دلواپسم. مگر ممکن است تمام آنها گم شده باشند؟»

با عجله روی صندلی نشست. چشمهایش سیاهی رفت، پاهایش سست شدند... «زخم من کاملاً التیام یافته است. صبحها نرمش می‌کنم و روی‌هم‌رفته به خود تسلّط دارم. گذشته از این سرگرم فراگرفتن زبانهای انگلیسی و فرانسوی هستم. اگر هنوز فراموشم نکرده باشی می‌بوسمت عزیزم. تلگین».

داشا پیراهن را روی شانه‌ها کشید و بار دیگر خواند: «اگر هنوز فراموشم نکرده باشی...» از روی صندلی جهید، به اتاق خواب کاتیا دوید و پردهٔ چیت پنجره را پس‌زنان گفت:

ـ کاتیا بگیر بخوان! بلند بلند بخوانش!...

سپس پهلوی کاتیا که وحشت‌زده نگاهش می‌کرد روی لبهٔ تخت نشست و بی‌آنکه به او فرصت خواندن دهد، نامه را خواند و در دم از تخت پایین جست و دستها را در هوا به‌حرکت درآورد.

ـ کاتیا، کاتیا، چقدر وحشتناک است!

ـ عزیزم باید خدا را شکر کرد که زنده است!

ـ دوستش دارم!... خدایا چه کنم؟... جنگ کی تمام می‌شود؟ جواب بده: کی تمام می‌شود؟

آنگاه کارت‌پستال را برداشت، به اتاق نیکلای ایوانویچ دوید و پس از خواندن آن، نومید و درمانده، خواستار دقیق‌ترین پاسخ به پرسش خود شد: «جنگ کِی تمام می‌شود؟»

ـ عزیزم، در حال حاضر کسی نمی‌تواند به سؤال تو جواب بدهد.

ـ پس تو در آن شورای دفاع لعنتی چه می‌کنی؟ شماها فقط همین را بلدید که از صبح تا غروب ورّاجی کنید. الآن راه می‌افتم مسکو پیش فرمانده کلّ قوا... از او می‌پرسم...

ـ چه می‌پرسی؟... آه، داشا عزیزم باید صبر داشته باشی...

داشا یکی دو روز بی‌تابی کرد امّا به‌زودی چون آتشی که رو به خاموشی رود آرام گرفت. غروبها به اتاق خود می‌رفت، به ایوان ایلیچ نامه می‌نوشت، بسته‌های پستی تهیّه می‌کرد و آنها را در لفّاف کرباسی می‌پیچید. هرگاه کاتیا صحبت تلگین را پیش می‌کشید داشا معمولاً سکوت اختیار می‌کرد. از گردشهای عصر چشم‌پوشی کرده بود. غالباً کنار کاتیا می‌نشست و خود را با مطالعه یا دوخت‌ودوز سرگرم می‌کرد. به‌نظرش می‌آمد که باید تمام احساسات خود را در اعماق وجودش به بند بکشد و به‌یاری کارهای یکنواخت روزانه، پوستهٔ آسیب‌ناپذیری به خود بکشد...

کاتیا با آنکه در مدّت تابستان سلامت خود را کاملاً بازیافته بود امّا او نیز مانند داشا، دلمرده و خاموش شده بود. آن دو غالباً از بار گرانی که چون سنگ آسیا بر دوششان ـ و اکنون بر دوش هر انسان دیگری ـ سنگینی می‌کرد سخن می‌گفتند. به‌نظرشان می‌آمد که همه‌چیز سخت شده است: بیدارشدن، راه‌رفتن، فکرکردن، چشم در چشم مردم دوختن... آنان در انتظار فرارسیدن ساعت خواب بی‌تابی می‌کردند، مانند آدمهای زجردیده به بستر می‌رفتند و شادی خود را در خفتن و در بی‌خبری جست‌وجو می‌کردند. روز گذشته خانوادهٔ ژیلکین آنان را برای چشیدن مربّای دست‌پخت خانم ژیلکین به‌صرف چای دعوت کرده بود. هنگام چای‌نوشی، روزنامه‌های عصر را آوردند، اسم برادر ژیلکین در فهرست کشته‌شدگان آمده بود: «در دشت افتخار، شربت شهادت نوشیده است». میزبانها به اتاقهای خود رفتند، مهمانها نیز در گرگ‌ومیش غروب، ساعتی در ایوان نشستند، سپس خاموش و آرام متفرّق شدند. همه‌جا آسمان به همین رنگ بود. هزینهٔ زندگی بالا رفته بود. آینده، تیره و ملال‌آور می‌نمود. ورشو از دست رفته بود. مذاکرات صلح برست ـ لیتوسک[1] با شکست روبه‌رو شده بود. در هر گوشه و کناری جاسوسهایی دستگیر می‌شدند.

در درّه‌ای که بستر رود خیمکا بود راهزنها مانند قارچ از زمین سر برآورده بودند. یک هفته تمام کسی را جرأتِ آن نبود که پا به جنگل

---

1. Brest - Litovsk

بگذارد. امّا هفتهٔ بعد ژاندارم‌ها آنان را از درّه بیرون راندند؛ دو سارق دستگیر شدند امّا سوّمی موفّق شد بگریزد. گفته می‌شد که به ناحیهٔ زونی گورود[1] گریخته بود تا آنجا را هم غارت کند.

صبح یکی از روزها کالسکهٔ تک‌اسبه‌ای که سورچی‌اش سرپا ایستاده بود و شلاّق در دست دیوانه‌وار اسب می‌تازاند در میدان ده، در فاصله‌ای نه‌چندان دور از خانهٔ ییلاقی اسموکونیکف متوقّف شد. زنان روستایی و کلفتها و آشپزها و پسربچّه‌ها از هر سو دویدند و کالسکه را دوره کردند. از قرار معلوم حادثه‌ای رخ داده بود. بعضی از شهریها هم از خانه‌هایشان بیرون آمده بودند. ماتریونا در حالی که دستهایش را با پیش‌بند خشک می‌کرد از راه باغچه به کوچه دوید. سورچی سرخ‌روی و پر جوش‌وخروش همچنان‌که سرپا ایستاده بود می‌گفت:

ـ.. از دفتر بیرونش کشیدن، تابش دادن، کوبیدنش به سنگفرش خیابون و پرتش کردن توی رودخونهٔ مسکوا. ولی توی کارخونه هنوز هم پنج تا آلمانی قایم شده‌ان... مردم سه نفر از اونا رو گیر انداختند ولی پلیس از چنگ مردم نجاتشان داد والاّ اونها رو هم می‌نداختند توی رودخونه... تو میدون لیوبیانسکایا[2] ابریشم و مخمله که تو هوا پر می‌زنه... به هر گوشهٔ شهر که نگاه کنی می‌بینی دارن غارت می‌کنند... مردم مثل موروملخ ریخته‌ان به خیابونا...

افسار را با تمام نیرویی که داشت با پشتِ اسبِ نر تیزتک که به مال‌بندهای تابدار یله داده بود آشنا کرد، نهیبی زد و شلاّقش را به‌صدا درآورد. اسب با پوزهٔ کف‌آلود، کالسکهٔ زهواردررفته را خرناس‌کشان به‌تاخت به طرف میخانه برد.

داشا و نیکلای ایوانویچ در مسکو بودند. ستونی از دود سیاه سر به آسمانِ داغ و خاکستری‌رنگ می‌سود و چون ابر گسترده می‌شد و بر فراز شهر خیمه می‌زد. از میدان ده که مملوّ از روستانشینان بود شعله‌های حریق کاملاً نمایان بود. هر بار که شهریها به روستاییان نزدیک می‌شدند با سکوتشان روبه‌رو می‌گشتند: آنان به اربابان شهرنشین با نگاهی

1- Zvenigorod　　　2- Lyoubanskaya

می‌نگریستند که معلوم نبود آمیخته به تمسخر بود یا حاکی از انتظاری عجیب. مردی تنومند و سربرهنه که پیراهنی ژنده به‌تن داشت نمایان شد، به طرف کلیسای کوچکِ آجری رفت و بانگ زد:

ـ در مسکو آلمانا رو سر می‌بُرن!

و ناله‌های زنی حامله با فریاد او توأم شد. مردم به طرف کلیسا هجوم بردند. یکاترینا دمیتری‌یونا نیز به همان سو دوید. انبوه جمعیّت مشوّش و هیجان‌زده هیاهو می‌کرد.

ـ ایستگاه وارشاوسکایا[1] داره می‌سوزه! کار کارِ آلماناست!

ـ دوهزار آلمانی رو سر بریده‌ن!

ـ دوهزار نیست و شش‌هزارد. همه‌شون‌رو توی رودخونه ریختن!

ـ از آلمانا شروع کردن و حالا دارن همینطور پیش می‌رن و همه‌جا رو غارت می‌کنن. می‌گن کوزنتسکی موست[2] رو گویا پاک جارو کرده‌ن.

ـ حقّشونه! بی‌شرفها خونِ مردم رو مکیده‌ن و چاق شده‌ن!

ـ مگه می‌شه جلو مردم رو گرفت؟

ـ خواهرم که السّاعه از پارک پتروسکی[3] اومده می‌گه که تو یه ویلای مجلّل تلغراف بی‌سیم پیدا کرده‌ن که پای اون، دوتا آلمانی با ریش مصنوعی نشسته بودن. البتّه هر دوتا فوری به‌دست مردم کشته شدن.

ـ باید رفت تمام خونه‌های ویلایی رو تفتیش کرد!

چند دختر روستایی با کیسه‌های خالی در دست، در دامنهٔ کوه دیده می‌شدند. آنان به طرف سدّی که جادهٔ مسکو از کنارش می‌گذشت دوان بودند. مردم از پشت سرشان فریاد می‌زدند. دخترها رویشان را برمی‌گرداندند، گونیهای خالی را در هوا تکان می‌دادند و می‌خندیدند. یکاترینا دمیتری‌یونا از موژیکی سالخورده و موقّر که با چوبدستی بلندی کنار او ایستاده بود پرسید:

ـ این دخترها کجا رفتند؟

1- Warchavskaya

۲ ـ Kouznetski-Most یکی از خیابانهای شیک مسکو. م

3- Petrovski

ـ می‌رن غارت کنن، خانوم جون.

سرانجام داشا حدود ساعت شش عصر، همراه نیکلای ایوانویچ با کالسکه از شهر به ییلاق آمد. آن دو سخت هیجان‌زده بودند، مدام در حرف همدیگر می‌دویدند و حکایت می‌کردند که اهالی مسکو دسته‌دسته به خیابانها آمده، آپارتمانها و مغازه‌های آلمانهای مقیم شهر را غارت‌کرده و چندین خانه را به آتش کشیده‌اند؛ فروشگاه ماندل[1] را چپاول کرده‌اند؛ انبارهای پیانو بکر[2] را در کوزنتسکی موست ویران‌کرده پیانوها را از طبقهٔ دوّم ساختمان به کف خیابان ریخته و آتششان زده‌اند؛ کف میدان لیوبیانسکایا پر از بطری و شیشهٔ شکسته و انواع دارو است؛ حتّی می‌گویند که قتلهایی هم روی داده است؛ دژبانها پس از نیمه‌های روز خیابانها را اشغال کرده و مردم را متفرّق نموده بودند و اکنون به اغتشاشها پایان داده‌اند.

نیکلای ایوانویچ که از فرط هیجان مدام پلک می‌زد گفت:

ـ البتّه این یک وحشیگری محض بود ولی من عاشق این روحیّه و این قدرت مردم هستم. امروز مغازه‌های آلمانها را غارت می‌کنند، فردا چه بسا ـ خدا می‌داند ـ باریکاد بسازند. دولت به‌عمد اجازهٔ این غارت را داده بود. بله، به شما اطمینان می‌دهم که دولت به‌قصد فرونشاندن آتش خشم ملّت اجازه داده است دست به غارت بزنند. ولی یقین دارم که مردم پس از چشیدن طعم این غارتها هوس خواهند کرد به کارهای جدّی‌تر دست بزنند...

همان شب انبار خانوادهٔ ژیلکین به‌یغما رفت؛ رختهای شُستهٔ خانوادهٔ سوچیکف[3] را از زیر شیروانی خانه‌شان دزدیدند. چراغهای میخانهٔ ده، تا نزدیکیهای سحر روشن بود. پس ازاین رویدادهادهقانها تایک هفته بعد، با هم به‌نجوا حرف می‌زدند و نگاههای اسرارآمیزشان را به‌شهرنشینها می‌دوختند.

یکاترینا دمیتری‌یونا در نخستین روزهای ماه اوت به مسکو بازگشت و کار خود را در بیمارستان از سر گرفت. پاییز آن سال، فراریان لهستانی مسکو را پر کرده بودند. رفت‌وآمد در خیابانهای اصلی شهر ـ پتروکا[4]،

1- Mandel   2- Becker   3- Svetchikov

4- Petrovka

کوزنتسکی موست، تورسکایا[1] ـ به‌سبب تراکم جمعیّت به‌سختی صورت می‌گرفت، فروشگاه‌ها و کافه‌ها و رستوران‌ها و تئاترها پر از جمعیّت بود و همه‌جا کلمهٔ نوظهور «عذرمی‌خواهم» به‌گوش می‌رسید.

تمام این هیاهو را و این تجمّل را و هتلها و تئاترهای انباشته از جمعیّت را و خیابانهای پرازدحام و غرق در نور چراغ برق را، دیوار زندهٔ ارتش دوازده میلیونی که از زخمهای بی‌شمارش خون می‌چکید، از هر گونه خطری حراست می‌کرد و در امانش می‌داشت.

امّا وضع ارتش کماکان نومیدکننده بود. همه‌جا ـ در جبهه و پشت جبهه ـ از نفوذ زیانبخش راسپوتین، از خیانت و از عدم امکان ادامهٔ جنگ بی‌آنکه از سوی نیکلای مقدّس معجزه‌ای رخ دهد، بحث و گفت‌وگو می‌شد.

و در همان ایّام آکنده از ملال و تباهی، ناگهان ژنرال روزسکی[2] راه پیشروی ارتش آلمان را در دشتی هموار، به‌طور غیرمنتظره سد کرد.

1- Tverskaya 2- Ruzski

۲۴

باد شمال شرقی در گرگ‌ومیش پاییزی، درختهای بی‌برگ تبریزی را کمان‌آسا خم می‌کرد، چهارچوبهای دروپنجرهٔ یک عمارت کهنه را که بر فراز تپّه‌ای بنا شده بود می‌لرزانید و شیروانی‌اش را طوری به غرّش درمی‌آورد که انگار مردی سنگین‌وزن روی آن راه می‌رفت، آنگاه در دودکشها می‌پیچید و به تمام منفذها و شکافها رخنه می‌کرد.

بوتّه‌های بی‌برگِ گل‌سرخ که به آستان خاک قهوه‌ای‌رنگ سر می‌سودند و ابرهای ازهم‌گسیخته که بر فراز دریای شیارشدهٔ سُربی‌رنگ شناور بودند از پنجره‌های این عمارت دیده می‌شدند. هوا سرد و ملال‌انگیز بود.

در طبقهٔ دوّم عمارت، در چهاردیواری یگانه‌اتاق قابل سکونت آن، آرکادی ژادف روی یک کاناپهٔ فرسوده نشسته بود. آستین تهیِ فرنچ نظامی‌اش را که زمانی خیلی شیک بود زیر کمربندش فرو برده بود. پلکهایش متورّم، گونه‌هایش پاکتراش و موهایش به‌دقّت شانه شده‌بود. روی هرگونهٔ او عضلهٔ منقبض‌شده‌ای به چشم می‌خورد.

سیگاری بر کنج لب داشت و با چشمهایی نیمه‌باز مشغول نوشیدن شراب قرمز بود ـ شرابی که هنوز هم در چلیک‌های کوچک سرداب خانهٔ پدری‌اش یافت می‌شد. یلیزاوتا کی‌یونا در انتهای دیگر کاناپه نشسته بود. او نیز شراب می‌نوشید. سیگاری بر کنج لب داشت و لبخند ملایمی روی لبانش نقش بسته بود. ژادف به او آموخته بود که روزهای متوالی خاموش بماند ـ بی‌ادای کلمه‌ای بنشیند و به سخنان او که معمولاً پس از خالی شدن

حدود شش بطری شراب کهنهٔ کابرنه آغاز می‌شد گوش فرا دهد. در روزهای جنگ و پس از بازگشت به شاتو کابرنه[1]، ویلایی نیمه‌ویران در وسط چند جریب باغ انگور، یگانه ثروتی که پس از مرگ پدر برایش باقی مانده بود - و آغاز یک زندگی توأم با فقر، چه اندیشه‌های تلخ و بیرحمی که در مغز زادف روی‌هم تلنبار نشده بود.

شش ماه پیش در بدترین شبی که در بیمارستان پشت جبهه بر او گذشته بود، هنگامی که محلّ زخم بازوی قطع‌شده‌اش به‌شدّت تیر می‌کشید، با خشم و تحقیر بسیار، خطاب به یلیزاوتا کی‌یونا گفته بود:

- به‌جای آنکه تمام شب را بنشینی و با آن نگاههای عاشقانه‌ات براندازم کنی و نگذاری‌بخوابم، خوب‌است فردا کشیشی به‌بیمارستان بیاوری و قال این‌قضیه را بکنی.

رنگ از صورت یلیزاوتا کی‌یونا پریده بود با این همه به‌نشانهٔ موافقت سر تکان داده بود. به این ترتیب مراسم ازدواج آن دو در بیمارستان انجام شده بود.

در ماه دسامبر زادف راهی مسکو شد و آنجا برای دوّمین‌بار تحت عمل جرّاحی قرار گرفت. در نخستین روزهای بهار به‌اتّفاق یلیزاوتا کی‌یونا به آناپا[2] رفت و در شاتو کابرنه ساکن شد. هیچ‌گونه درآمدی نداشت و مختصر مخارج روزانه را از راه فروش اثاثهٔ کهنه و خرت‌وپرتهای مختلف تأمین می‌کرد. امّا شرابش به‌حدّ وفور بود - شراب ممتاز کابرنه که طیّ سالهای جنگ در سردابِ خانه عمری یافته بود.

دوران بیکاریِ طولانی و یأس‌آور زادف در این ویلای پرت و نیمه‌ویران که بُرجش آشیانهٔ پرندگان شده بود آغاز شد. حرفی برای گفتن باقی نمانده بود - گفتنی‌ها را به هم گفته بودند. دورنمای زندگی‌شان، سخت تهی می‌نمود. وضعی داشتند که انگار پشت سرشان دری محکم بسته شده بود.

یلیزاوتا کی‌یونا می‌کوشید این خلاء طولانیِ دردآور را با وجود خود پر کند امّا در این کار توفیق نمی‌یافت. آنگاه که سعی می‌کرد دلربا باشد،

1- Chateau Cabernet 2- Anapa

مضحک و بی‌کفایت و شلخته از آب درمی‌آمد. ژادف کاستیهای او را به باد تمسخر می‌گرفت و یلیزاوتا کی‌یونا با یأس و حرمان درمی‌یافت که با وجود وسعت فکری که دارد، به‌عنوان یک زن، موجودی است بسیار حساس. با این همه حاضر نبود این زندگیِ توأم با فقر و آکنده از توهین و تحقیر و افسردگی تحمّل‌ناپذیر و این اطاعت از شوهر و لحظه‌های نادرِ شور و سودای دیوانه‌وار را با هیچ زندگی دیگری عوض کند.

با آغاز وزش بادهای پاییزی در سواحل برهنه، ژادف بیش از پیش تندخو شده بود و خیلی زود از کوره در می‌رفت. به‌محض آنکه یلیزاوتا کی‌یونا حرکتی می‌کرد، او گوشهٔ لب فوقانی خود را بالا می‌انداخت، خشمگین می‌شد و از لای دندانهای به‌هم فشرده‌اش شمرده‌شمرده سخنان زشت و ناهنجار بر زبان می‌آورد. امّا یلیزاوتا کی‌یونا این همه را تحمّل می‌کرد، فقط گاهی اوقات با تمام وجودش می‌لرزید و از درشتگوییهای موهن او مو بر تنش سیخ می‌شد. باوجود این بی‌آنکه از سیمای تکیده و خوش‌ترکیب ژادف چشم برگیرد، ساعتها به هذیانهای او گوش فرا می‌داد.

ژادف او را از پی شراب به زیرزمین عمارت ـ زیرزمینی با طاق ضربی و عنکبوتهای درشت و درازپایی که به هر سو می‌دَویدند ـ می‌فرستاد. یلیزاوتاکی‌یونا می‌رفت کنار بشکه‌ای می‌نشست، به سَیَلان شراب قرمز کابرنه که چون باریکه‌آبی به درون سبوی گلی جاری می‌شد، چشم می‌دوخت و مرغ خیال را آزادانه به پرواز درمی‌آورد. با اندوهی آکنده از لذّت با خود فکر می‌کرد که ژادف روزی او را در همین سرداب می‌کشد و جنازه‌اش را زیر یکی از همین بشکه‌های شراب چال می‌کند. شبهای زمستانی بسیار سپری خواهند شد، آرکادی شمع در دست، به سرداب، نزد عنکبوتها خواهد آمد، کنار یکی از بشکه‌ها خواهد نشست و ضمن تماشای سیلان شراب ـ درست به‌همان‌گونه‌ای که خود او اکنون تماشایش می‌کرد ـ ناگهان او را صدا خواهد زد: «لیزا!...» امّا جوابی نخواهد شنید، فقط عنکبوتها سراسیمه به هر سو خواهند گریخت و او برای نخستین‌بار در عمرش از تنهایی و از ملالِ کشنده خواهد گریست. یلیزاوتا کی‌یونا با

توجّه به این‌گونه تخیّلات تمام تحقیرها و اهانتهای او را بر خود هموار می‌کرد ـ بالاخره این اوست که سرانجام غالب خواهد شد، نه ژادف.

بر شدّت باد دم‌به‌دم افزوده می‌شد، تندباد شیشه‌ها را می‌لرزانید. از سوی برج، زوزهٔ وحشیانه‌ای به گوش آمد ـ زوزه‌ای که احتمالاً می‌بایست تا سحرگاه ادامه می‌یافت. در آسمان بالای دریا هیچ ستاره‌ای نمی‌درخشید.

آن شب یلیزاوتا کی‌یونا سه بار به سرداب رفت و هر بار با سبویی پر از شراب به اتاق باز آمد. ژادف همچنان خاموش و بی‌حرکت در جای خود مانده‌بود. از قرار معلوم، بحثی غیرمنتظره در پیش بود. ژادف ناگهان بانگ زد:

ـ حتّی سیب‌زمینی هم نداریم؟ گمان می‌کنم می‌بایست توجّه می‌کردی که بنده از دیروز چیزی نخورده‌ام!

نفس در سینهٔ یلیزاوتا کی‌یونا حبس شد. سیب‌زمینی... از صبح آن روز موضوع رابطه‌اش با آرکادی ذهن او را به‌قدری مشغول کرده بود که موضوع لزوم تهیّهٔ شام یک‌سره فراموشش شده بود. پس شتابان از روی کاناپه برخاست امّا ژادف با صدایی به‌سردی یخ گفت:

ـ بنشین شلخته‌خانم! خودم می‌دانم که سیب‌زمینی نداریم. باید به اطّلاعت برسانم که جز خیالپردازیهای ابلهانه، عُرضهٔ هیچ کاری را نداری...

ـ الان می‌روم پیش همسایه، شاید بتوانم در ازای شراب، کمی نان و سیب‌زمینی ازش بگیرم.

ـ نه. این کار را وقتی خواهی‌کرد که من تمام حرفهایم را زده باشم. بنشین! امروز بالاخره موضوع جایزبودن یا نبودن جنایت را به‌طور نهایی حل کردم. (یلیزاوتا کی‌یونا شال پشمی‌اش را به خود پیچید و به گوشهٔ کاناپه پناه برد) این مسأله ذهنم را از بچّگی به خود مشغول کرده بود. زنهایی که سر راهم قرار می‌گرفتند مرا جنایتکار می‌شمردند و با ولع خاصی تسلیمم می‌شدند. ولی موضوع جنایت را من ظرف بیست‌وچهار ساعت گذشته حل کرده‌ام.

دست دراز کرد و جامش را برداشت و شراب را حریصانه سر کشید و سیگاری روشن کرد...

ـ در سنگر، در فاصلهٔ سیصدقدمی دشمن کمین کرده‌ام. چه چیزی

مانع آن است که از خاکریز سنگر بالا بخزم، به طرف سنگر دشمن بدوم، آنجا هر که را دلم بخواهد بکشم و پول و پتو و قهوه و توتونش را تصاحب کنم؟ اگر یقین می‌داشتم که به طرف من تیراندازی نخواهند کرد یا تیرشان به من نخواهد خورد قطعاً می‌رفتم و می‌کشتم و غارت می‌کردم. تازه عکسم را هم به‌عنوان یک قهرمان در روزنامه‌ها چاپ می‌زدند. ولی حالا که نه در سنگر، بلکه در شاتو کابرنه، در شش‌کیلومتری آپانا نشسته‌ام چرا شبها نروم شهر و قفل درِ مغازهٔ جواهرفروشی موراویچیک[1] را نشکنم و طلا و جواهراتش را برندارم؟ در این حال اگر خود موراویچیک هم سر راهم سبز شود چرا کاردم را با احساس لذّت به اینجایش فرو نکنم؟

با حرکت تندی گلوی خود را نشان داد و اضافه کرد:

ـ ممکن است بپرسی: «چرا تا حالا این کار را نکرده‌ای؟» جواب: «می‌ترسم. از زندان و از محاکمه و از اعدام می‌ترسم»، مثل آنکه دارم حرفهای منطقی می‌زنم، این‌طور نیست؟ موضوع کشتن و غارت‌کردن دشمن را حکومتها با توسّل به یک سلسله اصول اخلاقیِ مورد تأیید مقامات، یعنی از طریق وضع قوانین مختلف، به‌طور مثبتی حل کرده‌اند. باقی می‌ماند این مسأله که من چه کسی را دشمن بشمارم... این موضوع به ادراک و به احساس خودم بستگی پیدا می‌کند.

یلیزاوتا کی‌یونا با صدایی که به‌زحمت شنیده می‌شد گفت:

ـ آنجا در مقابل دشمنِ حکومت قرار می‌گیری ولی اینجا فقط در مقابل دشمنِ خودت.

ـ بـه، بـه، تبریک عرض می‌کنم! چطور است کمی هم دربارهٔ سوسیالیسم بالای منبر بروی؟ چه مهملاتی که به هم نمی‌بافی! پایهٔ اصول اخلاقی، حقوق فردی است، نه حقوق اجتماعی. البتّه تصدیق می‌کنم که بسیج نظامی در همه‌جا قرین موفّقیّت بود و جنگ با وجود اعتراضهای مکرّر پاپ، سه‌سال آزگار است که بی‌وقفه ادامه دارد زیرا همه‌مان از توی قُنداق و از لای کهنه درآمده‌ایم. ما خواستار قتل و غارتیم و اگر هم شخصاً تمایلی به این کار نداشته باشیم دست‌کم مخالفتی هم با آن نداریم.

1- Mouraveytchik

قتل‌وغارت توسّط حکومت سازمان پیدا کرده است. فقط احمقها و آنهایی که دهانشان هنوز بوی شیر می‌دهد قتل را قتل و غارت را غارت می‌نامند. ولی من از این پس اسم این کار را می‌گذارم: تحقّق‌یافتن کامل حقّ یک انسان ببر درّنده هر آنچه بخواهد می‌گیرد امّا من برتر از ببرم. کی جرأت دارد حقوق مرا محدود کند؟ مجموعهٔ قوانین؟ این مجموعه را کِرمها خورده‌اند!

ژادف پاها را جفت کرد، به‌سبکی برخاست و در طول اتاق به قدم‌زدن پرداخت. غروب رنگ‌پریده از پس شیشه‌های گردگرفتهٔ پنجره، اتاق را به‌زحمت روشن می‌کرد.

ـ مصیبت جنگ، دامن صدها میلیون نفر را گرفته است. پنجاه میلیون سرباز در جبهه‌ها درگیر جنگ‌اند. آنها متشکّل و مسلّح‌اند و در حال‌حاضر تشکیل دو گروه متخاصم را می‌دهند امّا هیچ چیز مانع آن نیست که در یک روز خوش تیراندازی را قطع کنند و با هم متّحد شوند. این واقعه زمانی روی خواهد داد که مردی خطاب به این گروه پنجاه میلیونی بگوید: «ای آدمهای کلّه‌پوک، به هدف نادرستی تیراندازی می‌کنید!» جنگ باید به قیام و انقلاب و حریق جهانی منتهی شود. سرنیزه‌ها را باید به شکم فرمانروایان داخلی فرو کرد. جامعه باید حاکم بر مقدّرات خود شود. گدایی ژنده‌پوش را بر تخت خواهند نشانید و در برابرش سجده خواهند کرد. بگذار چنین باشد؛ چه بهتر! زیرا دستهای من برای مبارزه آزادتر خواهند بود. در یک طرف قانون توده‌هاست و در طرف دیگر قانون فرد ـ فرد برهنه و بی قیدوبند. شما طرفدار سوسیالیسم هستید و ما طرفدار قانون جنگل و هوادار هرج‌ومرج مقدّسی که با یک انضباط آهنین سازمان یافته است.

قلب یلیزاوتا کی‌یونا دیوانه‌وار می‌تپید. این همان «مغاکی» بود که هنگام سکونت در آپارتمان تلگین آرزویش را در دل می‌پرورانید. امّا این بار نه به‌شکل شوخیهایی خنده‌آور از قبیل دوازده مادهٔ «خویشتن برانگیختگی» که مستأجران تلگین عادت داشتند روی در اتاق او الصاق کنند... اکنون در گرگ‌ومیش غروب، در امتداد پنجره‌های اتاق، مردی واقعاً وحشت‌آور مانند یوزپلنگی گرفتار در قفس قدم می‌زد و بدین‌گونه

سخن می‌گفت زیرا آزاد نبود آنچه را دلخواهش بود انجام دهد. یلیزاوتا کی‌یونا اینک که به سخنان او گوش می‌داد تاخت‌وتاز وحشیانهٔ اسبها را در دشتها و برافروختگی شفق را در آسمان نه‌تنها احساس می‌کرد بلکه به‌عیان می‌دید... و فریادها و فغانها و هنگامهٔ نبرد و ندبه‌های پیش از مرگ و ترانه‌های دشت را به گوش می‌شنید.

۲۵

در اوایل زمستان هزارونهصدوشانزده زمانی که دلتنگی و انتظارات آکنده از یأس بر همه چیره شده بود قوای روسی در توده‌های برف تونلهای عمیقی حفر کردند و چنگ‌زنان به صخره‌های یخ‌زده، دژ ارض‌روم را با یورشی ناگهانی تسخیر کردند. این واقعه زمانی اتّفاق افتاد که نیروهای انگلیسی در حوالی اسکندریّه و بین‌النهرین با ناکامیهای زیاد روبه‌رو شده بودند؛ همان زمانی که در جبههٔ غربی ساحل رود ایزر[1] بر سر تصرّف کلبهٔ یک قایقران نبردهای خیلی شدیدی درگرفته بود؛ همان زمانی که بازپس‌گرفتنِ یک وجب خاک آغشته به خون، نوعی پیروزی محسوب می‌شد و آن‌قدر مهم می‌نمود که آنتن‌های بالای برج ایفل خبر آن را با شتاب‌زدگی بسیار به سراسر جهان مخابره می‌کردند.

در همان زمان قوای روسیه نیز تحت فرمان ژنرال بروسیلف[2] در جبههٔ اتریش دست به حملهٔ قطعی زده بود.

این همه در مقیاس جهانی شور و هیجان برانگیخت به‌طوری که در انگلستان دربارهٔ «روح معمّاگون» ملّت روسیه کتابی منتشر شد. در واقع هم روسیه پس از هجده ماه جنگ و شکستهای پیاپی و از دست‌دادن هجده استان و ابتلا به ضعف روحیهٔ همگانی و فروپاشیدگی سیاسی و اقتصادی، برخلاف هر منطقی در جبهه‌ای به‌طول بیش از سه‌هزار کیلومتر دست به عملیّات تهاجمی زده بود. موج نیرویی که پایان‌ناپذیر می‌نمود در سراسر کشور سر برافراشته بود.

صدها هزار اسیر جنگی به داخل کشور حرکت داده می‌شدند. ضربهٔ

1- Izer

2- Brousilov

وارده بر پیکر اتریش به‌قدری مهلک بود که دو سال بعد مانند کوزه‌ای سفالین قطعه‌قطعه شد. دولت آلمان مخفیانه پیشنهاد متارکهٔ جنگ کرده بود. روبل روزبه‌روز ارزش و استحکام بیشتری می‌یافت. امید به آنکه بتوان با ایراد ضربه‌ای مؤثّر کار جنگ جهانی را یک‌سره کرد بار دیگر در دلها فروزان شده بود. «روح روسی» شهرتی عالمگیر به هم زده بود. کشتیهای اقیانوس‌پیمای حامل تیپ‌ها و لشکرهای روسی، روانهٔ اروپای مرکزی و غربی می‌شدند. دهقانان اهل اریول[1] و تولا[2] و ریازان[3] در کوچه‌ها و خیابانهای سالونیک و مارسی و پاریس سرودهای میهن می‌خواندند. آنها به‌نام نجات تمدّن اروپا دیوانه‌وار به نبردهای تن‌به‌تن، می‌دادند.

عملیّات تهاجمی روسیه در ماههای تابستان نیز ادامه پیدا کرد. افراد ذخیره به خدمت فرا خوانده می‌شدند. روستاییانِ تا چهل‌وسه سال از دشتها و مزارع به جبهه‌های جنگ گسیل می‌شدند. برای تکمیل واحدهای رزمنده در تمام شهرهای روسیه اقدامات گسترده‌ای صورت می‌گرفت. بیش از بیست‌وچهار میلیون نفر بسیج شده و در خدمت ارتش قرار گرفته بودند. ترسِ دیرینه از قبایل آسیایی چون ابری تیره بر آسمان آلمان و سراسر اروپا خیمه زده بود.

تابستانِ آن سال، مسکو به‌نحو چشمگیری خلوت شده بود. جنگ، مردان را طوری مکیده بود که تلنبه آب را. نیکلای ایوانویچ به جبهه ـ به شهر مینسک[4] ـ اعزام شده بود. داشا و کاتیا در آرامش و انزوا می‌زیستند و سخت پرکاری می‌کردند. گاهی اوقات از تلگین کارت‌پستال کوتاه و غم‌انگیزی می‌رسید. او یک بار سعی کرده بود از اردوگاه اسرای جنگی بگریزد امّا گرفتار آمده و به قلعه‌ای نظامی منتقل شده بود.

چند صباحی مردی مهربان موسوم به سروان رشچین[5] به دیدار داشا و کاتیا می‌آمد. او جهت دریافت مهمّات جنگی از جبهه به مسکو اعزام شده بود. روزی از جلسهٔ «شورای دفاع شهر» همراه نیکلای ایوانویچ به صرف ناهار آمده و از آن پس دیدارهای خود را قطع نکرده بود.

1- Oriol
2- Toula
3- Ryazan
4- Minsk
5- Rochtchin

عصرها، در گرگ‌ومیش غروب، صدای زنگِ در، در راهرو خانه‌شان می‌پیچید. یکاترینا دمیتری‌یونا در دم محتاطانه و آه‌کشان به طرف بوفه می‌رفت تا برای صرف چای کمی مربّا یا چند بُرش لیموترش بیاورد. داشا متوجّه این نکته شده بود که همیشه کاتیا پس از شنیدن صدای زنگ در و ورود رُشچین به اتاق غذاخوری لحظه‌ای درنگ می‌کرد سپس به وادیم پترویچ[1] رُشچین نظر می‌انداخت و در این حال لبخند همیشگی‌اش روی لبانش نقش می‌بست. رُشچین بی‌ادای کلمه‌ای به‌نشانهٔ احترام سر خم می‌کرد. او اندامی لاغر و چشمهایی تیره‌رنگ و ناشاد، و سری خوش‌ترکیب و موهایی کوتاه داشت... به آرامی کنار میز می‌نشست با صدایی ملایم خبرهای جبهه را بازگو می‌کرد. کاتیا آرام و ساکت پای سماور جای می‌گرفت و به سیمای او چشم می‌دوخت. از مردمک درشت چشمهایش پیدا بود که به سخنان او با دقّت خاصّی گوش می‌داد. آنگاه که نگاهشان درهم می‌رفت رشچین با حالتی که به اخم‌کردن می‌مانست به او زل می‌زد و در همان حال جرنگ‌جرنگ مهمیزهایش از زیر میز شنیده می‌شد. گاهی‌اوقات بین آنها سکوتی طولانی حکمفرما می‌شد امّا کاتیا ناگهان آه می‌کشید، سرخ می‌شد و لبخندی حاکی از شرم بر لب می‌آورد. حدود ساعت یازده شب رشچین برمی‌خاست، دست کاتیا را با احترام و دست داشا را با آشفتگی‌خیال می‌بوسید، خواهش می‌کرد بدرقه‌اش نکنند و بیرون می‌رفت. از کوچهٔ خلوت تا مدّتی صدای قدمهای استوارش به گوش می‌رسید. کاتیا فنجانهای چایخوری را می‌شست و خشک می‌کرد، درِ بوفه را می‌بست و بی‌ادای کلمه‌ای به اتاق خود می‌رفت و در را از پشت قفل می‌کرد.

روزی نزدیکیهای غروب، داشا پای پنجرهٔ بازِ اتاق نشسته بود. در آسمانِ کوچه پرستوها در ارتفاع زیاد پرواز می‌کردند. او صدای زیر جیک‌جیک را که شبیه به سایش شیشه‌های شکسته به هم بود می‌شنید و با خود می‌اندیشید که فردا، روزی گرم و آفتابی خواهد بود زیرا پرستوها خیلی اوج گرفته بودند. به حال پرستوها به‌سبب آنکه از مصیبتهای جنگ

1- Vadim Petrovitch

فارغ و بی‌خبر بودند غبطه می‌خورد. خورشید در پس افق ناپدید گشت و غباری زرّین بر فراز شهر گسترده شد. در تاریک روشنی غروب، مردم جلو در ورودی ساختمانهایشان نشسته بودند. همه‌چیز غرق در ملال بود و داشا چشم‌به‌راه. ناگهان از فاصله‌ای نه‌چندان دور، نوای سرشار از افسردگیِ خاصِ شبهای مردم عادی، صدای یک اُرگ دستی به‌گوش آمد. داشا آرنجها را به درگاه پنجره تکیه داد. صدای رسای زنانه‌ای که به طرف شیروانیهای عمارتها پرواز می‌کرد به‌گوشش رسید:

نانی به‌سفتی سنگ روزی‌ام بود،
آبـــــی به‌سردی یـــــخ...

کاتیا به مبلی که داشا روی آن نشسته بود نزدیک شد و خاموش و بی‌صدا به آوازِ زن گوش فراداد.

ـ کاتیا، چقدر قشنگ می‌خواند!

ناگهان کاتیا با صدای بمی دیوانه‌وار فریاد زد:

ـ آخر چرا! چرا سرنوشتی جز این نصیبمان نشده است؟ آن روزی که جنگ تمام شود من دیگر پیرزنی بیش نخواهم بود، می‌فهمی؟ دیگر تاب تحمّل این زندگی را ندارم، ندارم، ندارم!...

نزدیک بود نفسش بند بیاید، دور لبانش چینهای ریز نمایان شده بود، پای دیوار، کنار پردهٔ بلند پنجره ایستاده و با چهره‌ای پریده‌رنگ و چشمهای خشکی که تیره می‌نمود به سیمای داشا خیره مانده بود. دمی خاموش ماند، سپس با صدایی گرفته و آرام تکرار کرد:

ـ ندارم، ندارم و ندارم!... هرگز تمام نخواهد شد!... می‌میریم و... رنگ شادی را هرگز نخواهیم دید!... صدای شیونش را می‌شنوی؟ آدم را زنده‌زنده مدفون می‌کند...

داشا او را به آغوش کشید، نوازشش کرد، سعی کرد آرامش کند اما کاتیا با فشار آرنجهای خود می‌کوشید او را از خود بکند.

طنین زنگ در ورودی آپارتمان، در راهرو پیچید. کاتیا خویشتن را از آغوش خواهر رها ساخت و به در چشم دوخت. رَشچین چکمهٔ برّاق به پا و فرنچ ماهوتی به تن از در وارد شد. لبخندزنان با داشا احوالپرسی کرد و

دست خود را به طرف کاتیا دراز کرد. اما ناگهان شگفت‌زده به چهرهٔ او خیره شد و ابرو درهم کشید. داشا در دم به اتاق غذاخوری رفت. هنگامی که سرویس چایخوری را روی میز می‌چید گفت‌وگوی آن دو را از اتاق مجاور شنید. کاتیا با لحنی حاکی از خویشتن‌داری و باصدایی کماکان گرفته و بم پرسیده بود:

ـ شما می‌روید؟

رشچین سرفه‌ای کرده و به‌خشکی جواب داده بود:

ـ بله.

ـ فردا؟

ـ خیر، امروز، یک ساعت‌ورُبع دیگر.

ـ کجا؟

ـ به جبهه.

و پس از لحظه‌ای سکوت افزوده بود.

ـ یکاترینا دمیتری‌یونا ممکن است این آخرین دیدارمان باشد؛ تصمیم گرفته‌ام بگویم که...

کاتیا سخن او را شتابان قطع کرده و گفته بود:

ـ نه، نه... من همه‌چیز را می‌دانم... شما هم از حال من خبر دارید...

ـ یکاترینا دمیتری‌یونا، شما...

ـ خودتان که می‌بینید!... خواهش می‌کنم... بروید!...

فنجان چایخوری در دست داشا لرزید. آنجا در اتاق پذیرایی سکوتی عمیق حکمفرما شده بود. سرانجام کاتیا با صدایی که به‌زحمت شنیده می‌شد گفته بود:

ـ وادیم پترویچ، بروید...

ـ خداحافظ!...

رشچین آهی کشیده بود. جیرجیر چکمه‌های برّاقش به‌گوش رسیده و درِ ورودی آپارتمان، بازوبسته شده بود. لحظه‌ای بعد کاتیا به اتاق غذاخوری آمد، کنار میز نشست و دستها را محکم به صورت خود فشرد.

از آن روز از مرد سفرکرده حتّی کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد. گرچه

صبحها با چشمهای سرخ و لبهای متورّم از رختخواب درمی‌آمد با این همه درد خود را مردانه تحمّل می‌کرد. رشچین پیش از آنکه به خطّ مقدّم برسد برای کاتیا و داشا کارت‌پستال فرستاد. آن را روی طاقچهٔ بخاری دیواری گذاشتند که همانجا به پایگاهی برای فرود مگسها مبدّل شد.

کاتیا و داشا غروبها به بلوار تورسکی[1] می‌رفتند تا کمی موسیقی گوش کنند. روی نیمکتی می‌نشستند و به دختران جوان و نوجوانی که با پیراهنهای سفید و صورتی‌شان، زیر درختها قدم می‌زدند چشم می‌دوختند. شمار زنان و کودکان به‌طور قابل‌ملاحظه‌ای بیش از مردان بود. گاهی اوقات سرباز یا افسری با بازوی باندپیچ‌شده یا مردی مفلوج و علیل با عصا یا چوبدستی دیده می‌شد. ارکستر سازهای بادی والس «بر تپّه‌های منچوری» را می‌نواخت. نوای غم‌انگیز شیپورها به سوی آسمان شبانه پرواز می‌کرد. داشا دست ضعیف و لاغر خواهر را در دست می‌گرفت، سپس به شعلهٔ سرخفام خورشیدِ میرنده که میان شاخ‌وبرگ درختها، در افق دوردست ناپدید می‌شد نگاه می‌کرد و می‌گفت:

ـ کاتیا، کاتیوشا، شعر این ترانه یادت هست؟

«آه ای عشق نافرجام من»
«سینه‌ام آکنده از شراره‌ایست»
«که به‌سردی می‌گراید...»

اطمینان دارم که اگر شجاع باشیم موفّق می‌شویم تا فرارسیدن روزی که انسان بتواند بی‌دردورنج عشق بورزد، زنده بمانیم... آخر من و تو تازه پی برده‌ایم که در دنیا چیزی والاتر از عشق وجود ندارد. گاه دچار این احساس می‌شوم که ایوان ایلیچ از اسارت باز خواهدگشت و من بازش نخواهم شناخت ـ در برابر چشمهایم مردی را خواهم دید ناشناس و تازه و دگرگون شده. فعلاً با عشقی معنوی دوستش می‌دارم امّا دیدارمان با هم طوری خواهد بود که انگار یکدیگر را در زندگی‌ای دیگر دوست می‌داشته‌ایم.

یکاترینا دمیتری‌یونا به شانهٔ خواهر تکّیه می‌کرد و می‌گفت:

1- Tverskoy

ـ و امّا قلب من آنقدر آکنده از اندوه است که پاک پیر شده است. داشا، عزیزم، تو روزهای خوب‌وخوشی خواهی داشت، ولی من، نه ـ زندگی‌ام یک‌سره بی‌ثمر می‌ماند.

ـ از حرفهایی که می‌زنی باید شرم کنی خواهر.

ـ دخترجان انسان در زندگی‌اش باید شجاع باشد.

عصر یکی از همان روزها مردی در لباس نظامی روی انتهای دیگر نیمکت نشست. ارکستر، سرگرم نواختن یک والس قدیمی بود. در ورای شاخ‌وبرگ درختها چراغهای بی‌رمق خیابان روشن شدند. مرد نظامی با چنان سماجتی به دو خواهر چشم دوخته بود که عضلات گردن داشا درد گرفت. پس به طرف او نگاه کرد ـ ناگهان آهسته و وحشت‌زده فریاد کشید:

ـ نه!

بس‌سونف ـ لاغر و تکیده، با فرنچی که مثل گونی به شانه‌هایش آویزان بود و با کلاهی که روی آن علامت صلیب‌سرخ دیده می‌شد ـ روی نیمکت نشسته بود. بی‌مقدّمه برخاست و احوالپرسی کرد. داشا فقط به یک «سلام!» خشک اکتفا کرد و لبان خود را برهم فشرد. یکاترینا دمیتری‌یونا به پشتیِ نیمکت تکّیه داد، به زیر لبهٔ پهن کلاه داشا پناه برد و چشمهای خود را بست. بس‌سونف آنقدر خاکستری‌رنگ می‌نمود که انگار بر سراپای او گردوغبار نشسته بود. در حالی که ابروهایش را بالا می‌انداخت رو کرد به داشا و گفت:

ـ دیروز و پریروز شما را در بلوار دیدم امّا جرات نکردم به شما نزدیک شوم... من به جبهه می‌روم... همان‌طوری که می‌بینید آسیاب به‌نوبت است.

داشا با خشم و برافروختگی ناگهانی جواب داد:

ـ با این فرنچ صلیب سرخی‌تان چطور می‌توانید ادعا کنید که به جنگ می‌روید؟

ـ گیرم که اینطور باشد. البته انکار نمی‌کنم که با خطر کمتری روبه‌رو خواهم بود امّا به‌طور کلّی اینکه کشته شوم یا زنده بمانم برایم یکسان است... ملال‌آور است، داریا دمیتری‌یونا...

سر را بلند کرد، نگاه بی‌رمقش را به لبهای داشا دوخت و اضافه کرد:

ـ ملال‌آور است... این‌همه جسد... باز هم جسد...
کاتیا بی‌آنکه چشم باز کند پرسید:
ـ فقط همین موضوع است که موجب ملال شما می‌شود؟
ـ آری یکاترینا دمیتری‌یونا... سخت ملال‌آور است. در گذشته‌ها هنوز هم امیدکی درکار بود... امّا پس از دیدن آن‌همه جسد حس کردم که شب آخرم فرا رسیده است... جسد، خون، هرج‌ومرج... داریا دمیتری‌یونا، راستش را بخواهید آمده‌ام نیم‌ساعت از وقتتان را بگیرم.
داشا به سیمای بیگانه و بیمارگونهٔ او نگاه کرد و ناگهان با احساسی که به سرگیجه می‌مانست به نظرش آمد که سابقاً هرگز این مرد را ندیده‌بوده است.
ـ چرا؟
بس‌سونف اخم کرد و جواب داد:
ـ به آنچه در کریمه بین من‌وشما گذشته بود زیاد فکر کرده‌ام. دلم می‌خواهد در این‌باره کمی با شما صحبت کنم...
دستش‌را از پی قوطی‌سیگار، با تأنّی به‌جیب فرنچش فروکرد و ادامه داد:
ـ دلم می‌خواهد بعضی خاطرات ناخوشایند را از ذهن شما بزدایم...
داشا چشمها را تنگ کرد و به بس‌سونف نگریست ـ نه، اکنون در سیمای نفرت‌انگیز این مرد اثری از سحر و افسون دیده نمی‌شد. پس با لحنی قاطع گفت:
ـ تصوّر می‌کنم حرفی نداشته باشیم که به هم بزنیم.
آنگاه روگردانید و اضافه کرد:
ـ خداحافظ آلکسی آلکسی‌یویچ!
لبهای بس‌سونف به‌تبسّم کج شدند؛ دست به‌کلاه برد و دور شد. داشا به پشت ناتوان او، به‌شلواریش از حدگشادش که گفتی هر آن ممکن‌بود از پایش بیفتد و به‌چکمه‌های غبارآلود اوچشم دوخت. این‌مرد آیا همان بس‌سونف، همان‌دیو شبهای‌دخترانهٔ داشابود؟ شتابان‌رو به خواهرکرد و گفت:
ـ کاتیا، یک دقیقه همین‌جا بمان، من السّاعه برمی‌گردم.
و از پی بس‌سونف دوید. او به یکی از خیابانهای مشجّر بلوار پیچیده بود. داشا نفس‌نفس‌زنان به او رسید و آستینش را گرفت. بس‌سونف از

رفتن بازماند و به طرف داشا چرخید؛ پلکهایش رفته‌رفته فروافتادند و چشمهایش را چون چشم پرنده‌ای بیمار مستور کردند.

ـ آلکسی آلکسی‌یویچ، خواهش می‌کنم از من نرنجید.

ـ من نمی‌رنجم. این شما بودید که نخواستید با من حرف بزنید.

ـ نه، نه،... شما متوجّه منظورم نشدید... من از شما خیلی خوشم می‌آید و برایتان همیشه خوبی و خوشی آرزو می‌کنم... اما به یادآوردن آنچه بین ما گذشته بود بی‌فایده است؛ از گذشته‌ها چیزی بر جای نمانده است... حس می‌کنم که قابل سرزنش هستم... دلم به حال شما می‌سوزد...

بس‌سونف شانه‌های خود را بالا انداخت، نگاهش را از بالای شانه‌های داشا به رهگذرها دوخت و لبخندزنان گفت:

ـ از شما به‌خاطر دلسوزیتان متشکرم!

داشا آه کشید. چنانچه بس‌سونف پسربچّهٔ کوچکی بود داشا او را به خانهٔ خود می‌بُرد، سراپایش را با آب‌گرم می‌شست و آب‌نبات چوبی به دستش می‌داد. امّا با این مرد گنده چه می‌توانست کرد؟ این مرد برای خود رنج آفریده بود ـ زجر می‌کشید، به خود آزار می‌داد و عصبانی می‌شد.

داشا که می‌کوشید حتّی‌الامکان با نگاهی سرشار از محبّت نگاهش کند گفت:

ـ آلکسی آلکسی‌یویچ اگر مایل باشید می‌توانید هر روز برای من نامه بنویسید. نامه‌هایتان را بی‌جواب نخواهم گذاشت.

بس‌سونف سر خود را کمی به عقب برد، به‌خشکی خندید و گفت:

ـ متشکّرم... ولی از کاغذ و قلم منزجرم...

سپس چهره را طوری درهم‌کشید که انگار درحال خوردن لیموترش بود.

ـ داریا دمیتری‌یونا شما یا قدّیسه هستید یا بی‌شعور... شما عقوبت من هستید ـ عقوبتی که تا زنده‌ام گرفتارش خواهم بود، می‌فهمید؟...

سعی کرد راه بیفتد امّا انگار قادر نمی‌شد پاهایش را از زمین بکند. داشا با سری فروآویخته ایستاده بود ـ اکنون به همه‌چیز پی برده بود، احساس غم می‌کرد امّا قلبش سرد بود. بس‌سونف به گردنِ اندکی خم گشته و به پستانهای ظریف و دست‌نخورده‌ای که از لای چاک یقّهٔ پیراهن

سفید او نمایان بود چشم دوخت و با خود فکر کرد: «این، پایان همه‌چیز است؛ خودِ مرگ است». سپس با صدایی معمولی و انسانی گفت:

ـ رحم داشته باشید...

داشا بی‌آنکه سر بلند کند در دم به‌نجوا گفت:

ـ بله، بله...

و بین درختها راه افتاد. بس‌سونف سر موبور او را بین انبوه جمعیّت برای آخرین‌بار با نگاه خود دنبال کرد. داشا حتّی یک‌بار هم به پشت سر خود ننگریست. بس‌سونف دستش را روی تنهٔ درختی گذاشت و انگشتهایش را محکم به پوست سبز آن فشرد ـ زمین، این آخرین تکّیه‌گاهش می‌رفت که زیر پایش را خالی کند.

۲۶

قرص ماه چون دایره‌ای رنگ‌باخته، بر فراز زمینهایی باتلاقیِ خالی از سکنه خیمه زده بود. روی گودالها و سنگرهای متروک، مهی دودآسا گسترده شده بود. کُنده‌های درخت جاجا از زمین سر به‌در آورده بودند، هرازگاه نیز کاجهای پاکوتاه سیاهی می‌زدند. هوا مرطوب و آرام بود. قافلهٔ گاریهای به‌هم‌فشردهٔ بهداری در باریکه‌راهی-که به‌وسیلهٔ چوب و تخته و الوار و شاخ‌وبرگ در زمین باتلاقی احداث شده بود به‌کندی پیشروی می‌کرد. خطِ جبهه در فاصلهٔ سه کیلومتری، در حاشیهٔ مضرّس یک جنگل امتداد یافته بود. از آن سو صدایی به گوش نمی‌رسید.

بس‌سونف در یکی از گاریهای بهداری روی بستری از کاه خشک طاق‌باز افتاده و جُلی که بوی تند عرق اسب می‌داد روی خود کشیده بود.

عصرها پس از غروب خورشید تب‌ولرز او شروع می‌شد؛ دندانهایش به هم می‌خوردند و تنش انگار که خشک می‌شد. اندیشه‌های روشن و سبک و رنگارنگ با جوششی سرد به ذهنش خطور می‌کرد. این، احساس شگفت‌انگیز «بی‌وزنی» بود.

آلکسی آلکسی‌یویچ که تا چانه زیر جل خزیده و به آسمانِ تب‌آلودِ مه‌گرفته زل زده بود با خود اندیشید: «این هم آخر خط، پایان سفر زمینی - سفری که به مه و به مهتاب و به ارّابه‌ای که چون گهواره تاب می‌خورد، ختم شده است» و بدین‌گونه غژغژ چرخهای ارّابه‌های قوم سکا[۱]، بعد از به‌هم‌آمدن دایرهٔ قرنها یک‌بار دیگر به گوش می‌آمد. گذشته‌ها چیزی جز

---

۱ - Scythians (Sacs) قومی باستانی که در زمان هخامنشیان و پیش از آنان در پیرامون ایران می‌زیستند.م.

رؤیا نبود: روشناییهای پتربورگ، عظمت عبوس بناهای آن، نوای موسیقی در سالنهای گرم و پرفروغ، اهتزاز رویاانگیز پردهٔ تئاتر آنگاه که به‌آهستگی بالا می‌رود، فریبندگی شبهای برفی، بازوان از هم گشودهٔ زنان روی بالشها و مردمک چشمهای تیرهٔ وحشی... هیجانهای افتخار... مستی شهرت... نور پریده‌رنگ دفتر کار، تپشهای شادمانهٔ قلب و احساس لذّت و سرمستی از سخنانی که نوبه‌نو جان می‌گرفتند... دختری که روی کلاهش گل مروارید داشت و از میان روشنی راهرو به اتاق کار او، به زندگی او شتابان پا نهاده بود... این همه رؤیایی بیش نبود... ارّابه تکان می‌خورد... کنار آن روستایی‌مردی کلاه را تا ابرو پایین کشیده و گام برمی‌دارد. از دوهزار سال به این طرف کنار گاری راه می‌رود... این هم فضای بیکران زمان که میان مه و مهتاب گسترده شده است... از دل تاریکی قرنها، سایه‌هایی پیش می‌آیند؛ صدای آنها به گوش می‌رسد ـ غژغژ چرخهای ارّابه‌ها در سراسر جهان شیارهایی به‌رنگ سیاه از خود به جای می‌گذارد. و آنجا، در ورای مهِ رنگ‌پریده جز دودکشهای فروریخته و حریقهای فرومرده‌ای که دودشان سر به آسمان می‌کشد و غژغژ خشک و تندرآسای چرخها، چیز دیگری وجود ندارد. غژغژ و غرّش چرخها دم‌به‌دم رساتر از پیش طنین‌انداز می‌شود و پهنای آسمان از غوغایی که قلبها را به‌لرزه درمی‌آورد انباشته می‌شود...

گاری ناگهان متوقّف شد. از میان هیاهویی که شب پریده‌رنگ را پر کرده بود فریادهای آمیخته به وحشت سورچیها به گوش رسید. بس‌سونف نیم‌خیز شد. در آسمان بالای جنگل، در ارتفاع اندک، جسمی شبیه به ستون که سطوح خارجی‌اش در آن شب مهتابی می‌درخشید شناور بود. امّا دمی بعد در آسمان چرخی زد و درخشید و موتورهایش غرّش کردند و از زیر شکم آن نور باریکی به‌رنگ آبی متمایل به سفید خارج شد و از فراز باتلاقها و کُنده‌ها و درختهای واژگون و بیشهٔ کوچک کاج به‌سرعت گذشت و به گاریها تکّیه زد.

از میان این غوغا صداهای ضعیفی چون ضربان تند مترونوم به گوش رسید... مردم هراسان از درون گاریها بیرون جهیدند. یک گاری دوچرخهٔ

بهداری به طرف باتلاق پیچید و در دم واژگون شد... و ناگهان در فاصلهٔ صدقدمی بس‌سونف، نور خیره‌کننده‌ای که به بوتهٔ فروزانی می‌مانست روی جاده درخشیدن گرفت. اسبی و همراه آن ارّابه‌ای مانند تودهٔ سیاه‌رنگی به هوا جهیدند. ستون بلندی از دود سر به آسمان کشید و تندر و گردباد قافله را درهم پاشید. اسبهایی که ارّابه‌های توپها را به دنبال خود می‌کشیدند در زمینهای باتلاقی به تاخت‌وتاز درآمدند. آدمها به‌هر سو پا به گریز نهادند. ارّابهٔ حامل بس‌سونف به‌دنبال یک تکان شدید و ناگهانی واژگون شد و آلکسی آلکسی‌یویچ نخست بر جاده و آنگاه به درون نهر کنار جادّه فرو غلتید. یک گونی سنگین بر پشتش افتاد، دسته‌ای کاه خشک بر سرش ریخت و نیمه‌مدفونش کرد.

زیپلن بمب دیگری فرو انداخت، آنگاه غرّش موتورهای آن رفته‌رفته دور و سرانجام به‌کلّی خاموش شد. بس‌سونف کاهها را ناله‌کنان پس زد، به‌زحمت از زیر گاری بیرون خزید، خاکی را که روی لباسهایش نشسته بود تکان داد و روی جادّه آمد. آنجا چند گاری را دید که واژگون شده بودند و مال‌بند هم نداشتند. اسبی میان دو تیر مال‌بند با سری خمیده به یک سو در باتلاق گرفتار شده بود و یک پای خود را مانند اسباب‌بازی یک‌بند تکان می‌داد.

بس‌سونف به سروصورت خود دست کشید؛ کنار گوشش خیس و چسبناک بود. دستمال جیبش را بر خراش پشت گوش فشرد و به طرف جنگل رفت. از سقوط گاری و وحشتِ ناشی از آن طوری می‌لرزید که پس از چند قدم ناچار شد روی یک تل ریگ بنشیند. خواست جرعه‌ای کنیاک بنوشد امّا قمقمه‌اش را در گودال کنار جادّه جا گذاشته بود. پیپ و کبریت را به‌زحمت از جیب خود درآورد و مشغول دودکردن شد. دود توتون، تلخ‌مزه و نفرت‌انگیز بود. سپس به‌یاد تب‌ولرز افتاد و با خود فکر کرد که به هر قیمتی شده باید خود را به جنگل برساند. می‌گفتند در آنجا یک آتشبار روسی مستقر شده است. بلند شد امّا پاهای خشکیده و کرخت‌شده‌اش بار تنش را به‌زحمت می‌کشیدند. از این رو بار دیگر روی تل ریگ نشست. عضلات پا را مالید و کشید و نیشگون گرفت، دمی بعد

احساس درد کرد، به‌پا خاست و پاکشان راه افتاد.

اکنون قرص ماه در ارتفاع بسیار زیاد آرمیده بود و جادّه چون نواری بی‌انتها در میان مه و در دشت بایر باتلاقی پیچ‌وخم می‌خورد. بس‌سونف دست بر کمر تلوتلو می‌خورد، چکمه‌های سنگینش را به‌زحمت بلند می‌کرد و پاکشان پیش می‌رفت. با خود گفت: «پیش از آنکه زیر چرخها له شوی لنگ‌لنگان به راهت ادامه بده... تو آنی که یک وقتی شعر می‌گفتی و زنان سبک‌سر را به دام می‌افکندی... ولی بالاخره از دور بازی خارج شدی. و حالا تا تنگ غروب، تا رمق داری پیش برو... و هرچه دل تنگت می‌خواهد نق بزن... نق بزن و زوزه بکش... برای یک بار هم که شده امتحان کن، عربده بزن، زوزه بکش...»

ناگهان برگشت و به پشت سر خود نگریست. سایهٔ خاکستری‌رنگی از شیب جادّه به طرف پایین لغزیده بود. پشت بس‌سونف از فرط وحشت لرزید... خنده‌کنان زیر لب حرفهای نامفهومی زد و بار دیگر از وسط جادّه به راه خود ادامه داد... لحظه‌ای دیگر باز محتاطانه به پشت سر نگاه کرد ـ اشتباه نکرده بود: سگی پوزه‌درشت و پابلند از فاصلهٔ پنجاه‌قدمی تعقیبش می‌کرد. زیر لب لندلندکنان گفت:

ـ این دیگر چیست؟

به سرعت قدمهایش افزود و بار دیگر از بالای شانهٔ خود به پشت سر نگریست. پنج سگ خاکستری‌رنگ را دید که با دمها و پوزه‌های فروآویخته و قدم‌آهسته از پی او به «ستون یک» حرکت می‌کردند. سنگی به طرفشان پرت کرد و فریاد زد:

ـ چخه!... کثافتها!

سگها بی‌صدا و شتابان در جهت زمینهای باتلاقی پراکنده شدند. بس‌سونف مشتی سنگریزه از زمین برداشت؛ هرازگاه از رفتن باز می‌ایستاد و سنگریزه‌ای به طرف سگها می‌انداخت، سپس سوت‌زنان و هی‌هی‌کنان به راه خود ادامه می‌داد. امّا سگها بار دیگر در جادّه نمایان می‌شدند و باز به «ستون یک» تعقیبش می‌کردند.

در دو سوی جادّه، جنگلی پوشیده از کاجهای پاکوتاه آغاز شد.

دورترک، کمی بعد از پیچ جادّه اندام مردی را دید. مرد که به سایه‌ای سیاه می‌مانست متوقّف شد، به بس‌سونف نگاه کرد و بی‌شتاب به زیر کاجها پناه برد. بس‌سونف زیر لب گفت: «لعنت بر شیطان!» و خود نیز زیر سایهٔ کاجها خزید. در حالی که می‌کوشید تپش دیوانه‌وار قلبش را آرام کند مدّتی مدید در پناه سایه ماند. سگها هم در فاصله‌ای نه‌چندان دور متوقّف شدند. سگِ جلودار بر زمین دراز کشید و پوزه را روی پنجه‌های جلو گذاشت. مرد ناشناس از جای خود نمی‌جنبید. بس‌سونف به ابر بلندی که به‌سپیدی کتان بود و می‌رفت که چهرهٔ ماه را رفته‌رفته بپوشاند چشم دوخت. ناگهان صدایی برخاست و مانند سوزن در مغز بس‌سونف خلید ـ ظاهراً شاخهٔ خشکی زیر پای مرد ناشناس شکسته بود. بس‌سونف شتابان به وسط جادّه آمد، مشتها را دیوانه‌وار گره کرد و راه افتاد. سرانجام در سمت راست جادّه نگاهش به مرد ناشناس افتاد ـ سربازی بود بلندقامت و لاغر و اندکی خمیده‌پشت؛ شنلی روی دوش انداخته بود، سیمای کشیده و انگار بی‌ابرویش بی‌جان می‌نمود ـ چهره‌ای خاکستری‌رنگ و دهانی نیمه‌باز. بس سونف بانگ زد:

ـ هِی! مال کدام هنگی؟

ـ آتشبار دوّم!

ـ مرا تا مواضع آتشبار راهنمایی کن!

سرباز خاموش بود. نگاه تیره‌اش را بی‌آنکه از جای خود بجنبد، به بس‌سونف دوخته بود. لحظه‌ای بعد به طرف چپ نگاه کرد و پرسید:

ـ اینها کی‌اند؟

بس‌سونف از سر بی‌حوصلگی جواب داد:

ـ مگر نمی‌بینی؟ چند تا سگ.

ـ اینها که سگ نیستند!

ـ راه بیفت! عقب‌گرد کن و مرا به محلّ استقرار آتشبار ببر.

سرباز با تأنّی جواب داد:

ـ نمی‌برمت.

ـ گوش کن، من تب دارم، لطفاً راهنمایی‌ام کن. حاضرم انعامت بدهم.

سرباز با صدایی رساتر از پیش گفت:

ـ من اونجا نمی‌رم ـ فراری‌ام.

ـ احمق‌جان محال است گیر نیفتی.

ـ شاید.

بس‌سونف باز از بالای شانه به پشت سر خود نگاه کرد ـ حیوانها ناپدید شده و از قرار معلوم به بیشه پناه برده بودند.

ـ ببینم، تا محلّ استقرار آتشبار چقدر راه است؟

سؤال او بی‌پاسخ ماند. بس‌سونف برگشت تا راه بیفتد امّا سرباز ناگهان ساعد او را بالاتر از مچ، مانند گازانبر در مشت خود فشرد و بانگ زد:

ـ نه، اونجا نرید...

ـ دستم را ول کن!

ـ ول نمی‌کنم!

و در حالی که به آسمان بالای کاجها چشم دوخته بود و ساعد بس‌سونف را همچنان در دست خود می‌فشرد اضافه کرد:

ـ از سه روز به این طرف غذا نخورده‌ام... الآنه که داشتم توی جوی آب چرت می‌زدم صدای پا شنیدم. تو دلم گفتم: «نکنه آتشبارمون باشه...» روی زمین دراز کشیدم... اومدن، عدّه‌شون خیلی زیاد بود، پابه‌پای همدیگه از جادّه رد شدن... می‌دونی، خیلی عجیب بود ـ من از توی جوی آب نگاشون می‌کردم ـ تنِ همه‌شون کفن بود... صفشون تمومی نداشت...

بس‌سونف با صدایی وحشیانه بانگ زد:

ـ چه می‌گویی؟

و سعی کرد بازوی خود را از چنگ او برهاند.

ـ من راست می‌گم! ناکِس بی‌همه‌چیز، تو باید حرفهامو باور کنی!

بس‌سونف بازوی خود را از چنگ او بیرون کشید و با پاهایی که گفتی از پنبه ساخته شده بودند پا به فرار گذاشت. سرباز با چکمه‌های سنگین خود از پی او هن‌هن‌کنان شلنگ انداخت و شانه‌اش را گرفت. بس‌سونف بر زمین افتاد و سروگردن را زیر دستهای خود پنهان کرد. سرباز آب بینی را بالاکشان روی بس‌سونف افتاد، انگشتان زبر و خشن خود را به طرف

گردن او لغزاند و آن را فشرد... و تا مدّتی دراز چون سنگ بی‌حرکت ماند. بعد از لای دندانهای به‌هم‌فشرده‌اش گفت:

ـ حالا شناختمت! حالا فهمیدم کی هستی!

دمی بعد اندام مردی را که روی زمین افتاده بود تشنّجی دیرپای فرا گرفت و سرانجام بدنش دراز شد و وا رفت و در گردوخاک جادّه آرام گرفت. سرباز، گردن او را رها کرد، برخاست، کلاه خود را از پیشانی کمی پس زد و بدون نگاه کردن به آنچه کرده بود خود راه افتاد. چند قدم آن طرف‌تر تلوتلو خورد، سر تکان داد، روی زمین نشست، پاها را به درون جوی آب آویخت و با خود گفت: «چه کنم؟ کجا برم؟ چرا مرگ نمی‌آد سراغم؟... چرا گرگها نمی‌یان پاره‌پاره‌م کنند؟...»

۲۷

ایوان ایلیچ تلگین یک بار سعی کرده بود از اسارتگاه بگریزد امّا گرفتار آمده، به قلعه‌ای نظامی منتقل گشته و در سلول انفرادی زندانی شده بود. در سلول، باز به فکر فرار افتاده و شش هفتهٔ تمام میلهٔ فلزّی پنجرهٔ سلول را سوهان کرده بود امّا مسؤولان زندان در اواسط تابستان قلعه را به‌طور ناگهانی تخلیّه کرده بودند و تلگین به‌عنوان یک زندانی متخلّف به «سیاه‌چال» افکنده شده بود. «سیاه‌چال» دخمه‌ای بود بسیار وحشت‌انگیز و دلگیر: چهار خوابگاه دراز چوبی محصور به سیم خاردار، در دشتی باتلاقی، میان گودالی درندشت. راه‌آهن فرعی از پای تپّه‌های دوردست، از محلّی که دودکشهای آجری به آسمان زل زده بودند آغاز می‌شد. ریلهای زنگ‌زدهٔ آن در سراسر زمین باتلاقی امتداد می‌یافت و در نقطه‌ای نه‌چندان دور از خوابگاهها پای یک گودال ژرف به انتها می‌رسید. سال گذشته بیش از پنج‌هزار سرباز روس پس از تحمّل بیگاری و ناملایمات زیاد، اسهال و تیفوس گرفته و در همین گودال عمیق جان سپرده بودند. در سوی دیگر دشتِ بور، سلسله‌جبال کارپات به‌رنگ بنفش، با بریدگیها و دندانه‌های بلند و کوتاه، سر به آسمان کشیده بود. در قسمت شمالی کلبه‌ها، در فاصله‌ای دور، تا چشم کار می‌کرد صلیب چوبی دیده می‌شد. در هوای گرم آنگاه که از سطح باتلاق بخار بلند می‌شد و خرمگسها در فضا وزوز می‌کردند، این محلّ غمبار یأس‌آور به دست خورشید سرخ و چرکین تجزیه می‌گشت.

با اسیران بسیار بدرفتاری می‌شد و جیرهٔ غذایشان نیز اندک و ناکافی بود. بیش از پنجاه‌درصدِ اسرا از تب نوبه و دملهای چرکین و خارش و بیماریهای جلدی و انواع ناراحتی معده رنج می‌بردند با این همه روحیّه‌شان عالی بود ـ اخباری که از جبهه‌ها می‌رسید سخت امیدوارکننده

بود: واحدهای بروسیلف نبردکنان همچنان پیشروی می‌کردند، فرانسویها در شامپانی[1] و حوالی وردن[2] بر پیکر قوای آلمان ضربه‌های تازه‌ای وارد می‌کردند، ترک‌ها نزدیک بود از آسیای صغیر رانده شوند. راستی هم پایان جنگ، نزدیک می‌نمود.

تابستان به آخر رسید و موسم بارندگی‌ها آغاز شد. بروسیلف نه کراکف[3] را تسخیر کرد، نه لوف[4] را. شعلهٔ فروزان نبردهای بی‌امان و خونین در جبههٔ فرانسوی‌ها رو به خاموشی نهاد. چه متحّدین و چه متّفقین مشغول لیسیدن زخمهای خونچکان خود شدند. از ظواهر امر پیدا بود که جنگ تا پاییز آینده نیز ادامه خواهد یافت.

به‌این‌ترتیب در «سیاه‌چال» یأس و حرمان حکم‌فرما شد. ویسکوبوینیکف[5] - یکی از هم‌بندیهای تلگین - ناگهان عادتِ ریش‌تراشیدن و دست‌وروشُستن و نظافت روزانه را کنار گذاشت. از بام تا شام روی تختِ چوبی درهم ریختهٔ خود دراز می‌کشید و تمام پرسشها را بی‌جواب می‌گذاشت. گاهی اوقات روی آرنجش نیم‌خیز می‌شد، چهره درهم می‌کشید و تنش را می‌خاراند. روی پوستش هرازگاه زخمهایی سرخ‌رنگ پدید و ناپدید می‌شدند. شبی تلگین را از خواب بیدار کرد و با صدایی گرفته گفت:

- تلگین، تو متأهّلی؟

- نه، چطور مگر؟

- زن و دخترم در تور[6] زندگی می‌کنند. به آنها سر بزن، می‌شنوی؟

- بس کن! بگیر بخواب!

- آره برادر، تا ابد می‌خوابم.

صبح روز بعد، هنگام حضوروغیاب روزانه، ویسکوبوینیکف غایب بود. در مستراح پیدایش کردند - خود را با یک کمربند باریک حلق‌آویز کرده بود. در زندان ولوله راه افتاد. همگی دور جسد که روی کف خوابگاه افتاده بود ازدحام کردند. نور یک فانوس، سیمای پُرتشنّجِ رنجدیده و

1- Campagne　2- Verden　3- Cracow
4- Lvov　5- Viskoboynikov　6- Tver

محنت‌کشیدهٔ او و خراش سینه‌اش را که از لای پیراهن پاره‌پاره‌اش نمایان بود روشن می‌کرد. نور فانوس، تیره و چرکین می‌نمود و چهرهٔ مردان زنده ـ مردانی که روی جسد خم گشته بودند ـ متورم و زردفام و مسخ‌شده به‌نظر می‌آمد. یکی از آنها موسوم به سرهنگ دوّم ملشین[1] به گوشهٔ تاریک خوابگاه چشم دوخت و بلندبلند گفت:

ـ خوب رفقا، هنوز هم معتقدید که باید خاموش بمانیم؟

در کلبه، در فضای بالای تختها، همهمهٔ مبهمی پیچید. درِ خوابگاه با سروصدای زیاد باز شد و یک افسر اتریشی ـ فرمانده اردوگاه اسرا ـ در آستانهٔ آن نمایان گشت. اسرا راه گشودند تا افسر اتریشی بتواند به جسد نزدیک شود. و در همان دم بانگ رسای عدّه‌ای از زندانیها در فضای خوابگاه پیچید:

ـ ما ساکت نمی‌شینیم!

ـ بیچاره را زجرکش کردن!

ـ نظامشون آدم‌کشی‌یه!

ـ آدم را زنده‌زنده می‌پوسانند!

ـ ما اعمال‌شاقّه‌ای نیستیم!

ـ حقّش بود تمام این لعنتی‌ها رو می‌کشتیم...

فرمانده اردوگاه روی پنجهٔ پا بلند شد و بانگ زد:

ـ ساکت! همه به جای خود! خوکهای روسی!

ـ چه؟... چه گفت؟...

ـ ما خوک روسی هستیم، ها؟!

مردی تنومند که ریش انبوهی داشت ـ سروان ستاد ژوکُف ـ در همان دم صف زندانیها را شکافت و به طرف افسر اتریشی رفت؛ انگشت شست خود را به‌شکل موهنی به چهرهٔ فرمانده اردوگاه نزدیک کرد و با صدایی که بی‌شباهت به ناله نبود فریاد زد:

ـ تو هنوز مزّهٔ مشت مرا نچشیده‌ای، پدرسگ!

سر ژولیده‌موی خود را تکان داد، به شانه‌های افسر اتریشی چنگ

1- Melchin

انداخت و دیوانه‌وار تکانش داد، آنگاه بر زمینش افکند و خود روی او افتاد.

افسران روس دور آنها حلقه زدند و خاموش و بی‌حرکت به کشمکش آن‌دو چشم دوختند. ناگهان صدای پای سربازان اتریشی که شتاب‌زده می‌دویدند به گوش رسید. افسر اتریشی فریاد زد: «کمک! کمک!» در این هنگام تلگین افسرها را کنار زد و در حالی که می‌گفت: «مگر دیوانه شده‌اید؟ خفه‌اش می‌کنید!» شانه‌های ژوکف را گرفت و او را از روی افسر اتریشی بلند کرد. سپس خطاب به فرمانده اردوگاه به زبان آلمانی فریاد زد: «شما پست‌فطرت هستید!» ژوکف که به‌سنگینی نفس‌نفس می‌زد آهسته گفت: «ولم کن، من باید خوک را به‌ش نشان بدهم!» امّا افسر اتریشی، دیگر از زمین بلند شده بود. کلاه نظامی مچاله‌شده‌اش را بر سر نهاد، به چهره‌های ژوکف و تلگین و ملشین و دوسه افسر دیگری که آنجا ایستاده بودند نگاه سریعی انداخت ـ انگار می‌خواست خطوط سیمایشان را به ذهن بسپارد ـ و در حالی که مهمیزهایش جرنگ‌جرنگ صدا می‌کردند خوابگاه را ترک گفت. در، بی‌درنگ قفل شد و پشتِ آن چندین نگهبان مسلّح مستقر شدند.

صبح آن روز نه حضور و غیابی انجام گرفت، نه طبلی نواخته شد و نه جیرهٔ قهوهٔ صبح‌شان که در واقع با آرد بلوط درست می‌شد توزیع شد. حدود ظهر، چند سرباز اتریشی با برانکار به خوابگاه آمدند و جنازهٔ ویسکوبوینیکف را بیرون بردند و درِ خوابگاه را بار دیگر از پشت قفل کردند. عدّه‌ای از زندانیها بین تختها به قدم زدن پرداختند، عدهٔ بیشتری روی تختها دراز کشیده بودند. سکوت عمیقی سراسر خوابگاه را فرا گرفته بود. همگی از سرنوشتی که در انتظارشان بود وقوف داشتند: اتّهام شورش، سوءقصد و سرانجام دادگاه نظامی.

ایوان ایلیچ روزِ خود را بی‌آنکه حتّی یکی از برنامه‌های روزانه‌اش را که از یک سال پیش تدوین کرده بود و به‌دقّت اجرایشان می‌کرد لغو کند به‌طور عادّی آغاز کرد. مانند هر روز، سر ساعت شش صبح تلنبه زد، سطل را از آبِ آلوده و قهوه‌ای‌رنگ پر کرد، آب سرد را روی تن خود ریخت، عضلات تن را ماساژ داد و در حالی که می‌کوشید مفصلهای خود

را به‌صدا دربیاورد یکصدویک حرکت معمولی نرمش را انجام داد، سپس لباس پوشید، ریش تراشید و ناشتا ـ به‌سبب قطع‌شدن جیرهٔ قهوه ـ به فرا گرفتن دستور زبان آلمانی مشغول شد.

محرومیّت جنسی که تعادل روحی عدّه‌ای از اسیران را به هم زده بود شاق‌ترین و خردکننده‌ترین عامل اسارت به‌شمار می‌رفت. مردی ناگهان به گونه‌های خود پودر می‌زد، چشمها و ابروها را رنگ می‌کرد و سراسر روز را با جوانکی چون خود ـ پودرزده و آراسته ـ پچ‌پچ می‌کرد. مردی دیگر از سایرین دوری می‌گزید، از صبح روی تخت دراز می‌کشید و زیر پتوی مندرس خود می‌خزید؛ نه ریش می‌تراشید، نه دست‌ورو می‌شست و نه حمام می‌رفت. اسیری دیگر گزافه‌گویی و گنده‌گویی آغاز می‌کرد، با نقل ماجراهای عجیب‌وغریب همه را به ستوه می‌آورد و بالاخره هم مرتکب عمل چنان زشتی می‌شد که به‌ناچار به بیمارستان منتقلش می‌کردند.

تنها راه چاره، توسّل به خشونت و سختگیری بود. تلگین در مدّت اسارت کم‌حرف شده بود. تنش با آن زره عضله‌های فولادین، لاغر شده و رفتار و حرکاتش تند و خشن شده بود. برقی سرد و لجوجانه در نگاهش پدیدار گشته بود ـ به‌گاه خشم یا تصمیم نگاهش وحشتناک می‌نمود.

آن روز با حرارتی بیش از روزهای دیگر به کار پرداخت: لغتهایی را که شب گذشته یادداشت کرده بود مرور کرد و فرهنگ پاره‌پارهٔ «شپیل هاگن»[1] را باز کرد. ژوکف کنار او روی تخت چوبی نشست. تلگین بی آنکه سر برگرداند همچنان به لغت‌آموزی ادامه داد. ژوکف گفت:

ـ ایوان ایلیچ، من قصد دارم در دادگاه، خودم را به دیوانگی بزنم.

تلگین نگاه تندی به او افکند. سیمای گلگون و مهربان ژوکف با آن بینی پهن و ریش مجعّد و لبهای نرم‌وگرمش که از لابه‌لای موهای سبیل ژولیده‌اش نمایان بود حالتی داشت که از شرم و از احساس گناه او حکایت می‌کرد. در حالی که مژگان بورش را یک‌بند به‌هم می‌زد گفت:

ـ خودم هم نمی‌دانم چرا با این مردکهٔ لعنتی گلاویز شدم ـ نمی‌فهمم چی را می‌خواستم ثابت کنم. ایوان ایلیچ، اعتراف می‌کنم که مقصّرم.

1- Spielhagen

البتّه... درگیری من باعث شد که رفقا هم توی هچل بیفتند... تصمیم دارم خودم را به دیوانگی بزنم. شما که مخالفتی ندارید؟

تلگین انگشت خود را لای کتاب گذاشت و جواب داد:

ـ گوش کنید ژوکف، به‌هرتقدیر چند نفر از ما را تیرباران خواهند کرد... می‌دانید یا نه؟

ـ بله، می‌فهمم.

ـ بنابراین لازم نیست در دادگاه خُل‌بازی دربیاورید... درست است؟

ـ البتّه. کاملاً درست است.

ـ هیچ‌یک از رفقا شما را مقصّر نمی‌داند. امّا بهایی که به‌ازای خردکردن پوزهٔ یک اتریشی می‌پردازیم، بیش‌ازحد زیاد است.

ژوکف به سر ژولیده‌موی خود تکانی داد و گفت:

ـ ایوان ایلیچ کاش می‌دانستید از اینکه پای رفقایم را به دادگاه کشانیده‌ام چقدر زجر می‌کشم! کاش این بی‌شرفها فقط به حساب من می‌رسیدند!

تا مدّتی به همین‌گونه سخن می‌گفت امّا تلگین سر خود را در «شپیل هاگن» فرو برده بود و دیگر به صحبتهای او گوش نمی‌داد. ساعتی بعد از جای خود بلند شد و دقایقی کش‌وقوس رفت. در این هنگام درِ خوابگاه با صدای خشکی باز شد و چهار سرباز اتریشی مسلّح به تفنگهای سرنیزه‌دار وارد شدند، دو طرف در ایستادند و گلنگدن زدند. استواری اخمو که روی یک چشمش باند پارچه‌ای بسته شده بود، نگاهش را در خوابگاه گرداند و با صدایی دورگه وحشیانه بانگ زد:

ـ سروانِ ستاد ژوکف، سرهنگ‌دوّم ملشین، ستوان‌دوّم ایوانف، ستوان‌دوّم اوبیکو[1]، ستوان‌سوّم تلگین...

مردانی که اسمشان خوانده شده بود یک قدم پیش گذاشتند. استوار اتریشی به قیافه‌های آنان به‌دقّت خیره شد. سربازان مسلّح آنها را محاصره کردند، از خوابگاه بیرونشان بردند و از طریق حیاط به خانهٔ چوبی کوچکی که مقّر فرماندهی اردوگاه بود هدایتشان کردند. آنجا یک اتومبیل ارتشیِ تازه از راه رسیده منتظرشان بود. چوب راه‌بندِ مجّهز به

1- Oubeyko

سیم‌خاردارِ در ورودی به محوّطهٔ اردوگاه را کنار کشیده بودند. جلو در خانهٔ کوچک چوبی پاسداری بی‌حرکت ایستاده بود. رانندهٔ اتومبیل - جوانکی با چشمهای پف‌کرده - پشت فرمان اتومبیل در حال چرت‌زدن بود. تلگین آرنج خود را به پهلوی ملشین که شانه‌به‌شانه‌اش می‌رفت زد و پرسید:

- رانندگی بلدید؟

- بله. چطور مگر؟

- فعلاً چیزی نپرسید.

آنان را به مقرّ فرماندهی هدایت کردند. آنجا، پشت میزی از چوب کاج که روی آن کاغذخشک‌کن صورتی‌رنگی پهن شده بود سه افسر ارشد تازه‌وارد اتریشی نشسته بودند. یکی از آنان با چانهٔ از ته تراشیده و لکّه‌های سرخ بر گونه‌های پرگوشت، مشغول دودکردن سیگار برگ بود. او حتّی نیم‌نگاهی هم به طرف اسیرها نینداخت - انگشتهای چاق و پرمویش را روی میز به هم گره زده و یکی از چشمهایش را بسته بود تا دود سیگار اذیّتش نکند؛ یقهٔ شقّ‌ورقّش به گوشت گردنش فرو رفته بود. تلگین با خود فکر کرد: «این یکی تصمیمش را از پیش گرفته است».

قاضی دیگر که سِمَتِ ریاست دادگاه را برعهده داشت پیرمردی بود لاغراندام با سبیلهای نرم و سفید و چهرهٔ کشیده و غم‌آلود. عینک یک‌چشمی ابرویش را کمی بالا برده بود. متّهمان را به‌دقّت برانداز کرد، چشم خاکستری‌رنگش را که از پشت شیشهٔ عینک درشت‌تر می‌نمود به تلگین دوخت - نگاهش روشن و هوشمند و محبّت‌آمیز بود - و ناگهان سبیل خود را جنباند.

ایوان ایلیچ با خود گفت: «وضع خیلی خراب است!» و نگاهش را به سوّمین قاضی انداخت. روی میز عینکی که قاب آن از استخوان لاک‌پشت بود و یک برگ کاغذ به‌قطع ربعی و نوشته‌ای ریز، جلو روی او دیده می‌شد. او مردی بود خپله با موهای زبر وزکرده و گوشهای خیلی بزرگ؛ پوستی به‌رنگ زرد مایل به خاکی داشت. پیدا بود که کهنه‌سربازی است ناموفّق. وقتی متّهمان جلو میز قضاوت به‌صف ایستادند او عینک گرد خود را بی‌شتاب روی بینی گذاشت، کاغذ قطع ربعی را با کف دست

استخوانی‌اش صاف کرد، ناگهان دندانهای مصنوعی زردش را نمایان ساخت و به خواندن کیفرخواست پرداخت.

فرمانده مصدوم اردوگاه با قیافهٔ گرفته و لبهای برهم فشرده در سر دیگر میز نشسته بود. تلگین سعی کرد حواسّ خود را متمرکز کند و به متن کیفرخواست گوش دهد امّا ذهن تهییج‌شده‌اش برخلاف ارادهٔ او در جهت دیگری کار می‌کرد.

«... هنگامی که جسد مرد خودکُش به درون خوابگاه آورده شد عدّه‌ای از روس‌ها با استفاده از این فرصت سعی کردند رفقای خود را به عصیان و نافرمانی علنی و نقص مقرّرات بازداشتگاه تحریص کنند و با مشتهای گره‌شده‌شان به ناسزاگویی و هتّاکی پرداختند. از آن جمله در دست سرهنگ‌دوّم ملشین، یک چاقوی قلم‌تراش با تیغهٔ باز مشاهده گردید...»

تلگین نگاه خود را به پنجره دوخت و رانندهٔ جوان اتریشی را دید زد. در همان آن، جوانک راننده انگشت به بینی فروکنان به یک پهلو لمید و لبهٔ کلاه را تا چشمهایش پایین کشید. دو سرباز کوتاه‌قد که کاپشنهای سرمه‌ای‌رنگ تنشان بود به طرف اتومبیل رفتند و سرگرم تماشای آن شدند. یکی از آن دو زانو زد و دستش را به تایر اتومبیل کشید. سپس دود ملایم آشپزخانهٔ صحرایی توجّه آن دو را به خود جلب کرد. آشپزخانه به سمت خوابگاه سربازان راه افتاد، آن دو نیز روانهٔ همان‌سو شدند. رانندهٔ اتومبیل نه سر بلند کرد، نه از جای خود جنبید ـ بی‌شک خواب بود. تلگین که از فرط بی‌تابی لبهای خود را می‌گزید بار دیگر به صدای سوهان‌وار دادستان گوش فرا داد:

«... مشارالیه، یعنی سروان ژوکف آشکارا به‌قصدِ سوءقصد به جان فرمانده اردوگاه بدواً پنج انگشت تاکردهٔ خود را به ایشان نشان داد؛ در این حال انگشت شست متهم فوق‌الذکر بین انگشتهای وسطی و سبابه‌اش قرار گرفته بود. هدف از این حرکت زشت و بی‌شرمانهٔ متّهم، ظاهراً ایراد اهانت به شرافت اونیفورم ارتش امپراتوری بوده است...»

در اینجا فرمانده اردوگاه به‌پا خاست و با لکّه‌های سرخی که روی گونه‌هایش پدیدار شده بود دربارهٔ ماجرای مبهم انگشتهای سروان ژوکف

توضیحات مفصّلی داد. خود ژوکف که با زبان آلمانی آشنایی زیادی نداشت سراپا گوش شده بود و تلاش می‌کرد گفته‌های فرمانده را ردکند. و در همان‌حال با تبسّمی حاکی از محبّت و احساس گناه به رفقای خود نگاه می‌کرد. سرانجام تاب نیاورد و خطاب به دادستان به زبان روسی گفت:

ـ آقای سرهنگ اجازه بفرمایید به‌عرض برسانم. من به ایشان گفتم: «با ما چرا این طور رفتار می‌کنید؟ چرا؟...» می‌دانید که من زبان آلمانی بلد نیستم بنابراین قصد داشتم منظورم را به‌کمک انگشتهایم بیان کنم.

تلگین از لای دندانهایش گفت:

ـ ژوکف، ساکت!

رییس دادگاه مدادش را چندین‌بار به میز زد. دادستان به خواندن کیفرخواست ادامه داد. او نخست تشریح کرد که متّهم چگونه و به کدام قسمت بدن افسر اتریشی چنگ انداخته بود، سپس افزود: «... او را بر پشت بر زمین افکند و با دستهای زمخت خود گلوی فرمانده را به‌قصد خفه‌کردن ایشان فشرد». آنگاه به حسّاس‌ترین قسمت کیفرخواست رسید و چنین خواند: «روس‌ها تنه‌زنان و فریادکشان قاتل را برمی‌انگیختند: یکی از آنها ستوان‌سوم یوهان تلگین به‌مجرّد شنیدن صدای پای سربازان اتریشی، خود را شتابان به محل حادثه رسانید و ژوکف را به کناری کشید. فرمانده اردوگاه فقط یک گام با مرگ فاصله داشت». نمایندهٔ دادستان لحظه‌ای مکث کرد، آنگاه از سر خودپسندی لبخند زد و ادامه داد: «امّا در آن دم نگهبانها سر رسیدند و ستوان‌سوّم تلگین فقط فرصت کرد قربانی خویش را پست‌فطرت خطاب کند».

آنگاه من باب تجزبه و تحلیل تیزهوشانهٔ رفتار تلگین از لحاظ روانکاوی ـ «...و چنانکه مسبوق‌اید دو بار کوشیده بود از اسارتگاه بگریزد...» ـ بحث مبسوطی کرد و سرانجام تلگین و ژوکف و ملشین را «که قلم‌تراش خود را تکان می‌داد و قاتل را تحریک می‌کرد» مجرم نامید و در آن حال حساب ایوانف‌واوبیکو راکه «دچار جنون آنی شده بودند» از حساب آن سه جداکرد.

قرائت کیفرخواست به آخر رسید. سپس فرمانده اردوگاه در مقام شاکی، حوادث ذکرشده در پرونده را تأیید کرد. آنگاه پاسداران زندان

شهادت دادند که تلگین و ژوکف و ملشین مقصرند ولی دربارهٔ دو متّهم دیگر چیزی نمی‌دانند. رییس دادگاه دستهای استخوانی خود را به هم مالید و پیشنهاد کرد که از ایوانف و اوبیکو به‌سبب فقد دلیل، رفع اتّهام به‌عمل آید. افسر سرخ‌رو که آتش سیگار برگ نزدیک بود لبهایش را بسوزاند به‌نشانهٔ موافقت سرتکان داد. نمایندهٔ دادستان نیز پس از اندکی تأمّل موافقت خود را با پیشنهاد رییس دادگاه اعلام کرد. دو تن از سربازان مراقب بی‌درنگ دوش‌فنگ کردند. تلگین گفت: «خداحافظ رفقا!» ایوانف سر فرو آویخت؛ اوبیکو خاموش و وحشت‌زده به ایوان ایلیچ خیره شد.

آن دو را بیرون بردند. رییس دادگاه از متّهمان خواست که به آخرین دفاع بپردازند و خطاب به تلگین گفت:

ـ شما به تحریک و ایجاد اغتشاش و سوءقصد به جان فرمانده اردوگاه متّهم هستید. اتّهام‌های مذکور را قبول دارید؟

ـ خیر؟

ـ در این مورد چه توضیحی می‌توانید بدهید؟

ـ اتّهام، سراپا دروغ و ساختگی است.

فرمانده‌اردوگاه دیوانه‌وار برخاست و توضیح‌طلبید امّا رییس‌دادگاه او را آرام کرد.

ـ چیزی ندارید به گفته‌هایتان اضافه کنید؟

ـ خیر!

تلگین از میز فاصله گرفت و نگاهش را به ژوکف انداخت. ژوکف کمی سرخ شد، آب بینی‌اش را بالا کشید و در پاسخ پرسشهای رییس دادگاه سخنان تلگین را کلمه‌به‌کلمه تکرار کرد. ملشین نیز از آن دو تبعیّت کرد. رییس دادگاه پاسخهای هر سه متّهم را شنید و پلکهای خود را با خستگی روی‌هم گذاشت. سرانجام قضات برخاستند و به اتاق مجاور رفتند. افسر سرخ‌روی که از پشت سر بقیّه می‌رفت، ته سیگارش را که آتش آن به لبهایش رسیده بود دم در اتاق تف کرد، سپس دستهایش را بلند کرد و از سرِ سرخوشی کش‌وقوس رفت.

تلگین زیر لب گفت:

ـ لحظهٔ ورودمان معلوم بود که تیربارانمان می‌کنند.

آنگاه خطاب به سرباز مراقب گفت:

ـ لطفاً یک لیوان آب به من بدهید.

سرباز با عجله به طرف میز رفت و بی‌آنکه تفنگش را بر زمین بگذارد از تنگ، آب گل‌آلودی در لیوان ریخت. تلگین شتاب‌زده در گوش ملشین نجوا کرد:

ـ وقتی بیرونمان می‌برند سعی کنید اتومبیل را روشن کنید.

ـ فهمیدم.

چند لحظه بعد قضات از اتاق مجاور باز آمدند و روی صندلیهای خود نشستند. رییس دادگاه عینک یک‌چشمی‌اش را بی‌شتاب از روی چشم برداشت، با دستهایی که کمی می‌لرزید کاغذی را به چشمهای خود کاملاً نزدیک کرد و رأی دادگاه را خواند. تلگین، ژوکف و ملشین به اعدام محکوم شده بودند.

تلگین با آنکه محکومیّت خود را پیشاپیش به‌حدس درمی‌یافت امّا به‌مجرّد شنیدن رأی دادگاه حس کرد که قلبش دارد از کار می‌افتد؛ ژوکف سر فرو افکند و نگاهش را به زمین دوخت؛ ملشین، آن مرد قوی و تنومند و بینی‌عقابین لبها را به‌آهستگی لیسید.

رییس دادگاه در حالی که چشمهای خسته‌اش را در پس کف دستها نهان می‌ساخت آهسته و شمرده گفت:

ـ اجرای بی‌درنگ حکم‌دادگاه، به‌فرماندهی محترم اردوگاه‌محوّل می‌شود.

قضات به پا خاستند. فرمانده اردوگاه با سیمای بیمارگونه‌ای که به سبزی می‌زد دمی به‌حال «خبردار» نشسته ماند، سپس از جای خود برخاست، فرنچ نظیفش را مرتّب کرد و با صدایی بیش از حد خشن به دو سربازی که در اتاق مانده بودند دستور داد افسران روس را بیرون ببرند. تلگین دم در کم‌عرض اتاق لحظه‌ای درنگ کرد و به ملشین امکان داد که پیش از سایرین از اتاق خارج شود. ملشین وانمود کرد که دارد ضعف می‌کند، در این‌حال به آستین یکی از سربازان مراقب چنگ انداخت و با زبانی که انگار می‌گرفت تته‌پته‌کنان گفت:

ـ دلم درد می‌کند... دیگر نمی‌توانم... بیا کمی این‌ورتر...

سرباز، شگفت‌زده نگاهش می‌کرد؛ می‌کوشید مقاومت کند ومدام با حالتی سرشار از وحشت‌زدگی به پشت سر خود می‌نگریست؛ نمی‌دانست که در این‌گونه موقعیّتهای پیش‌بینی‌نشده، چه باید کرد. در این حال ملشین که سرباز را همراه خود تا جلو اتومبیل کشانیده بود همانجا سرپا نشست؛ چهره درهم می‌کشید، آه‌وناله می‌کرد و با انگشتهای لرزانش گاه به دگمهٔ شلوار و گاهی دیگر به هندل اتومبیل چنگ می‌انداخت. از قیافهٔ سرباز پیدا بود که دلش به حال ملشین می‌سوزد و در عین‌حال از او متنفّر است زیرا با حالتی عصبی می‌غرّید که:

ـ اگر دل‌پیچه داری همین جا بنشین! دِیالله بجنب!

امّا ملشین ناگهان با نیرویی دیوانه‌وار هندل را چرخاند. سرباز وحشت‌زده به طرف او خم شد و سعی کرد هندل را از دست او دربیاورد، پسرک راننده از خواب پرید، فریادهای خشم‌آلود برآورد و از پشت فرمان اتومبیل بر زمین جهید. حوادث بعدی در زمانی کمتر از یک چشم برهم‌زدن روی دادند. تلگین که می‌کوشید از سرباز دوّمی حتّی‌الامکان فاصلهٔ کمتری داشته باشد زیرچشمی مراقب اعمال ملشین بود و همین که موتور اتومبیل به‌کار افتاده، تپش قلب او نیز با ضربه‌های تند و دل‌انگیز آن هماهنگ شد. در کمر سرباز مراقب چنگ افکند و بانگ زد:

ـ ژوکف، تفنگش را بگیر!

آنگاه سرباز را بلند کرد، با تمام قوایی که داشت بر زمینش افکند و خود را با چند خیز به اتومبیل، به جایی که ملشین با سرباز اوّلی گلاویز شده بود و می‌کوشید خلع‌صلاحش کند رسانید و مشت خود را به گردن سرباز کوبید. سرباز ناله‌ای کرد و بر زمین نشست. ملشین با یک جهش پشت فرمان اتومبیل قرار گرفت، پا را روی کلاج و دست را روی اهرم دنده گذاشت. ایوان ایلیچ ژوکف را دید که تفنگ در دست از اتومبیل بالا می‌رفت؛ پسرک راننده را دید که در امتداد دیوار، دزدانه دوید و ناگهان به درون خانهٔ چوبی مقرّ فرماندهی لغزید؛ سیمای کشیده و مسخ‌شدهٔ افسر یک‌چشم را دید که از پشت پنجرهٔ اتاق نظاره می‌کرد؛ فرمانده اردوگاه را

دید که شتابان به ایوان ساختمان آمد و تپانچه را در دست خود چرخاند... تق! تق! تق!... «خطا کرد! خطا کرد! خطا!» به‌نظرش آمد که چرخهای اتومبیل در باتلاق گیر کرده‌اند امّا بعد صدای خشک دنده‌ها را شنید و اتومبیل از جای خود کنده شد. تلگین خود را به‌سنگینی روی نشیمن چرمی انداخت. باد تند به صورتش وزید؛ یک سرباز اتریشی که کنار اتاقک نگهبانی به طرف اتومبیل نشانه‌گیری کرده بود نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. تق! اتومبیل مانند تندباد از کنار نگهبان گذشت. پشت سرشان، در محوّطهٔ حیاط، سربازهای سراسیمهٔ اتریشی به هر سو می‌دویدند و تفنگ در دست زانو می‌زدند. تق! تق! تق! ـ صدای خفیف تک‌شلّیکها به گوش می‌آمد. ژوکف برگشت و مشت خود را در جهت اتریشی‌ها تکان داد. امّا مربّع تیره و نامشخّص خوابگاهها و ساختمانهای دیگر رفته‌رفته کوچک‌تر می‌شد و دمی بعد تمام اردوگاه در پس پیچ جادّه از نظر محو شد. تیرهای تلگراف، انواع بوته، سنگهای کیلومترشمار، به استقبال اتومبیل فراریان می‌شتافتند و دیوانه‌وار از کنارش رد می‌شدند.

ملشین به پشت سر نگاه کرد ـ از چشم و پیشانی و گونه‌اش خون می‌چکید ـ و خطاب به تلگین بانگ زد:

ـ مستقیم؟

ـ آره، مستقیم و بعد، از روی پل، بعدش هم به راست، به طرف کوه‌ها.

۲۸

جبال کارپات در شبهای بادخیز پاییزی سخت متروک و غم‌انگیز است. همین که اسرای فراری از طریق جادّه‌ای پر پیچ‌وخم و سپیدگون ـ جادّه‌ای که باران شست‌وشویش داده و سنگهایش را عریان کرده بود ـ به ارتفاعات کوه رسیدند مشوش و دل‌نگران شدند. بر لبهٔ پرتگاه سه‌چهار کاج بلند به این‌سو و آن‌سو تاب می‌خوردند. زیر پای آنان، میان مهی متراکم، بیشه‌ای که به‌زحمت دیده می‌شد زمزمهٔ گنگی سر داده بود. باز هم پایین‌تر، در عمق درّه، رودخانهٔ پرآبی خروشان و هیاهوکنان به پیش می‌تاخت و سنگهای بستر خود را پیش می‌راند.

در آن دوردست، در پس تنهٔ کاجها، در پشت ارتفاعات متروکِ پوشیده از درخت، در میان ابرهای سربی‌رنگ، غروب نورانی به‌شکل شکافی دراز مشتعل بود. در این مکان مرتفع، باد بی‌آنکه به مانعی برخورد کند آزادانه می‌تاخت و پیش‌بند چرمی رادیاتور اتومبیل را به صدا درمی‌آورد.

مردان فراری خاموش نشسته بودند. تلگین مشغول بررسی‌کردن نقشه بود، ملشین آرنجها را به فرمان اتومبیل تکیه داده و به افق شنگرفی چشم دوخته بود. سر او با پارچه‌ای مندرس پانسمان شده بود. از تلگین پرسید:

ـ اتومبیل را چه کنیم؟ بنزین نداریم.

ـ نباید بگذاریمش اینجا. پناه‌برخدا!

ـ خوب است هلش بدهیم توی درّه و جان خلاص!

سپس از پشت فرمان بر زمین جهید، پاهای خود را چندین‌بار تکان داد تا از خمودگی درشان آورد، شانهٔ ژوکف راگرفت و آن را تکان داد و گفت:

ـ هی جناب سروان بیدار شو! رسیدیم به آخر خط!

ژوکف بی‌آنکه چشم باز کند پیاده شد، سکندری رفت و روی یک سنگ بزرگ نشست. تلگین بارانیهای چرمی و کوله‌پشتیهای پر از خوراکی را که به‌عنوان ناهار قضاتی که به «سیاه‌چال» آمده بودند تهیّه شده بود از درون اتومبیل بیرون آورد. خوراکیها را در جیبهایشان چپاندند، بارانیها را پوشیدند. گلگیرهای اتومبیل را گرفتند و تا لب پرتگاه هلش دادند. ملشین گفت:

ـ عزیزدلم، تو دیگر وظیفه‌ات تمام شد. حالا قِل بخور ببینم!

چرخهای جلو بر فراز درّه معلّق ماندند. اتومبیل خاکستری‌رنگ و دراز و پوشیده از گردوخاک با سقف چرمی و تزیینات برنزی، رام چون موجودی جاندار سر خم کرد، به یک سو کج شد و همراه سنگ و کلوخ به قعر درّه فرو غلتید. یک لحظه به پیش‌آمدگی تخته‌سنگی گیر کرد و از فروغلتیدن بازماند امّا در لحظهٔ بعد صدای به‌هم‌خوردن قطعات آهن بار دیگر به گوش آمد. این غرّشی بود که از برخورد آهن با سنگ و سنگ با سنگ برمی‌خاست. سرانجام اتومبیل و سنگهایی که از زمین کنده شده بودند با هم به رودخانهٔ ته درّه سقوط کردند. پژواک این غرّش در کوهها و درّه‌های تنگ مه‌گرفته پیچید و لحظه‌ای بعد فرو مرد.

مردان فراری وارد جنگل شدند و در امتداد جاده راه افتادند. به‌اختصار و به‌نجوا حرف می‌زدند. هوا یک‌سره تاریک شده بود. کاجها با خش‌خشی که شبیه به ریزش آب در منطقه‌ای دوردست بود بالای سر آنان نجیبانه زمزمه می‌کردند.

تلگین هرازگاه روی جاده می‌آمد تا به سنگهای کیلومترشمار نگاهی بیفکند. محلّی را که احتمال می‌دادند مقرّ پاسگاه نظامی باشد دور زدند. از چندین درّهٔ کوچک بالاوپایین رفتند. در تاریکی شب پایشان به درختهای افتاده می‌گرفت یا در جویبارهای جنگلی فرو می‌رفت. لباسشان پاره‌پاره و خودشان سراپا خیس شده بودند. سراسر شب راه رفتند، سحرگاهان صدای موتور اتومبیلی به گوششان آمد. کنار جادّه در یک گودال مخفی شدند. اتومبیل از کنارشان گذشت؛ فاصله‌اش از آنان آن‌قدر کم بود که گفت‌وگوی سرنشینان آن را می‌شنیدند.

صبح در درّهٔ کوچک و خلوتی، نزدیک یک جویبار، محلّی برای اتراق

انتخاب کردند. کمی غذا خوردند و نصف کنیاک قمقمه را سر کشیدند. ژوکف از آن دو خواهش کرد که ریشش را با تیغ کُند و زنگ‌زده‌ای که در اتومبیل پیدا کرده بودند بتراشند. همین که ریش و سبیل او را از ته تراشیدند، یکباره متوجّه چانهٔ کودکانه و لبهای درشتش شدند و با اشاره به چانه و لبهایش از ته دل خندیدند. ژوکف که به هیجان آمده بود لودگی می‌کرد، مانند گاو نعره می‌کشید و لبهایش را می‌جنباند ـ پاک مست کرده بود. مشتی برگ خشک رویش ریختند و وادارش کردند بخوابد.

تلگین و ملشین نقشه را روی سبزه‌ها پهن کردند و هر یک از روی نقشهٔ مورد بحث، نقشهٔ کوچکی برای خود ترسیم کرد. قرار گذاشتند که روز بعد از هم جدا شوند ـ ملشین و ژوکف به طرف رومانی حرکت کنند و تلگین به طرف گالیسیا. نقشهٔ بزرگ را زیر خاک دفن کردند، سپس مقداری برگ خشک روی‌هم تل کردند، زیر برگها خزیدند و در دم خوابیدند.

کنار جادّه، در نقطه‌ای بلند مردی بر فراز یک مسیل ایستاده، به تفنگ خود تکّیه زده بود. او سرباز نگهبان پل بود. زیر پای او در قلب جنگل خلوت، سکوت حکمفرما بود. فقط از نقطه‌ای دوردست شرشر یکنواخت آبشاری به گوش می‌آمد و خروس کولی سنگینی در حالی که بالهایش را به شاخ‌وبرگ کاجها می‌سود از فراز مرغزار جنگلی گذشت. سرباز نگهبان دمی درنگ کرد، سپس تفنگ را بندفنگ کرد و از پل دور شد.

هنگامی که تلگین از خواب بیدار شد شب فرا رسیده بود. از لای شاخه‌های بی‌حرکت درختها، اختران پرفروغ را دید که در سینهٔ آسمان چشمک می‌زدند. رویدادهای روز گذشته را به‌خاطر آورد امّا احساس فشار روحی‌اش در دادگاه و ماجرای فرارشان به‌قدری دردآور بود که این افکار را از خود دور کرد.

ملشین به‌آهستگی پرسید:

ـ ایوان ایلیچ بیدارید؟

ـ خیلی‌وقت است که بیدارم. بلند شوید، ژوکف را هم بیدار کنید.

و ساعتی بعد تلگین در امتداد جادّه‌ای که در تاریکی شب سفیدگون می‌نمود یکّه‌وتنها راه افتاد.

۲۹

تلگین پس از دو روز راه‌پیمایی سرانجام به منطقهٔ پشت خطّ مقدّم جبهه رسید؛ او شبها راه رفته و روزها در جنگل پنهان گشته بود. آنگاه که ناگزیر شده بود از کوهستان به جلگه فرود آید محلهای پرت و دور از آبادی را برای آسودن و خفتن انتخاب می‌کرد. غذای او منحصر بود به سبزیجات خامی که از جالیزها کش می‌رفت.

شبی بود سرد و بارانی. گاریهای بهداری انباشته از سربازان زخمی، و ارّابه‌های مملوّ از اثاثه خانه و خرت‌وپرتهای دیگر، و خیل مردان پیر و زنانی که بچّه‌ای خردسال یا بقچه‌ای یا بسته‌ای با خود حمل می‌کردند در جهت غرب در حرکت بود. تلگین نیز به آنان پیوست.

گاریهای ارتشی و واحدهای مختلف نظامی از روبه‌روی آنها در جهت شرق در حرکت بود. حکایت عجیبی بود: سه سال از جنگ می‌گذشت امّا چرخهای گاریها و ارّابه‌ها هنوز هم در جادّه‌های ویران غژغژ می‌کردند و ساکنان روستاهای سوخته و جنگ‌زده با نومیدیِ هرچه تمام‌تر آواره و دربه‌در بودند. اکنون اسبهای تنومند نظامیان پاهایشان را به‌زحمت بر زمین می‌کشیدند؛ مردان جنگی ژنده‌پوش‌تر و نحیف‌تر از پیش و انبوه آوارگان، خونسرد و کم‌گو شده بودند. و آنجا، در مشرقی که باد تند و سرد آن، ابرهای نه‌چندان مرتفع را به‌سوی باختر می‌راند انسانها هنوز هم به جان هم افتاده بودند و قادر نمی‌شدند همدیگر را نابود کنند.

تودهٔ عظیمی مرکّب از آدمها و اسبها و گاریها، روی پلی که دو کرانهٔ رودخانه‌ای خروشان و جوشان را به هم پیوند زده بود در ظلمت شبانه می‌جنبید. چرخها می‌غرّیدند، صفیر شلاّقها و بانگ آمرانهٔ فرماندهان

واحدها در فضا می‌پیچید، نور فانوسهای بی‌شمار به هرسو در حرکت و در نوسان بودند و پرتو لرزان آنها روی سطح آبِ تیره‌ای که دور پایه‌های پل می‌چرخید منعکس می‌شد.

تلگین شیب جادّه را لغزان‌لغزان پشت‌سر گذاشت و خود را به پل رسانید. قطاری مرکّب از گاریهای ارتشی در حال عبور از پل بود، به‌نظر نمی‌آمد بتوان پیش از پایان شب به آن طرف رودخانه رفت.

اسبها همین‌که پایشان به پل می‌رسید انگار که به مال‌بندهای خود درمی‌آویختند، سُم‌شان را به تخته‌های خیس گیر می‌دادند و گاریها را به‌زحمت به‌دنبال خود می‌کشیدند. در مدخل پل، سواری که باد به زیر شنلش دویده بود درگوشه‌ای به چشم می‌خورد ـ فانوسی در دست داشت و با صدای خفه‌ای بانگ می‌زد. پیرمردی به سمت او رفت و کلاه از سر برگرفت ـ گویا حاجتی داشت. مرد سوار به‌جای جواب، فانوس آهنین را به چهرهٔ او کوبید و مرد سالخورده به زیر چرخهای گاریها درغلتید.

انتهای دیگر پل در تاریکی شب ناپدید شده بود امّا با توجّه به سوسوی فانوسهای متعدّد به‌نظر می‌آمد که هزاران هزار فراری در آن سوی رودخانه تجمّع کرده باشند. قطار گاریها همچنان با تأنّی پیش می‌رفت. فشار انبوه جمعیّت تلگین را به یک گاریِ حامل زنی تکیده و ژولیده‌مو فشرده بود. زن که خود را در پتویی پیچیده بود با یک دست افسار اسب را گرفته بود و در دست دیگرش قفسی با یک پرنده دیده می‌شد. قطار گاریها ناگهان از رفتن بازماند. زن وحشت‌زده به پشت سر خود نگریست. در انتهای دیگر پل بانگ و هیاهو دم‌به‌دم رو به شدّت می‌نهاد و فانوسها با سرعتِ بیشتری حرکت می‌کردند؛ از قرار معلوم حادثه‌ای رخ داده بود. اسبی وحشیانه و دیوانه‌وار خرناسه کشید؛ مردی به زبان لهستانی فریاد زد: «فرار کنید!» و در همان آن طنین شلّیک تفنگها هوا را جر داد. اسبها به سویی رمیدند و تلق‌تلق گاریها با بانگ و شیون زنان و کودکان درهم آمیخت.

از سمت راست، از نقطه‌ای دوردست، تیراندازی متقابل آغاز شد. ایوان ایلیچ از چرخ گاری بالا رفت و به پیرامون خود نظر انداخت. قلبش

طوری می‌زد که انگار پتکی بر سندان. به‌نظر می‌آمد که پهنای رودخانه را از همه‌جا گلوله‌باران می‌کردند. زنِ قفس‌دردست خواست از گاری به‌زیر بجهد امّا گوشهٔ دامنش به چرخ گرفت و زن بر زمین افتاد و با صدایی بم فریاد برآورد: «وای! به دادم برسید!» قفس و پرنده از دست زن رها شد و در شیب جادّه فرو غلتید.

قطار بار دیگر شتابان و هیاهوکنان کار گذر از پل را از سر گرفت و در دم فریادهای دیوانه‌وار: «ایست! ایست!» در فضا پیچید. ارّابه‌ای بزرگ به سمت لبهٔ پل کج شد و لحظه‌ای بعد از بالای نردهٔ آن با سروصدای زیاد به رودخانه سقوط کرد. تلگین از چرخ گاری پایین آمد و جست‌وخیزکنان از روی افسارهای در هر سو پراکنده، خویشتن را به قطار رسانید، به درون یکی از گاریهایی که در حال حرکت بود پرید و دمرو دراز کشید. در همان‌دم بوی شیرین و اشتهاانگیز نانِ تازه شامّه‌اش را نوازش کرد، دستش را زیر برزنت برد و یک تکه‌نان برداشت و نفس‌نفس‌زنان و حریصانه مشغول خوردن آن شد.

سرانجام قطار گاریها در میان هیاهو و تیراندازی از روی پل گذشت. تلگین از درون گاری بیرون خزید، از میان ارّابه‌های فراریان خود را به دشت رسانید و در امتداد جادّه راه افتاد. از سخنان جسته‌وگریخته‌ای که از ظلمت شب به گوش می‌رسید چنین دریافت که اتریشی‌ها گشتیهای سوار روسی را گلوله‌باران کرده بودند، از این‌رو نتیجه گرفت که از خطّ مقدم جبهه نباید بیش از ده کیلومتر فاصله داشته باشند.

چندین بار از رفتن باز ایستاد تا نفس تازه کند. پیاده‌روی در هوای بارانی و در جهت خلاف وزش باد کار شاقّی بود؛ زانوانش سُست و چشمانش ملتهب و متورّم شده بودند؛ پوست صورتش انگار گُر گرفته بود. سرانجام روی پُشتهٔ خاکی یک خندق نشست و سر را بین دستها گرفت. قطره‌های سرد باران به پشت گردنش فرو می‌چکیدند. تنش یک پارچه درد شده بود.

در این هنگام صدای خفه‌ای به گوشش رسید، گفتی در نقطه‌ای دوردست زمین دهان باز کرده بود. دقیقه‌ای بعد، این آه شبانه دوباره

تکرار شد. تلگین سر بلند کرد و به‌دقّت گوش فرا داد. در فاصلهٔ آن دو آه شبانه، غرغر مبهمی را شنیده بود که گاه محو می‌شد و گاه دیگر رفته‌رفته به غرّشی خشماگین مبّدل می‌گشت. این صدا نه از جهتی که او بدان سو رهسپار بود بلکه از سمت چپ، تقریباً از طرف مقابل می‌آمد.

در انتهای دیگر خندق روی خاکها نشست؛ اکنون ابرهای کوتاهِ از هم گسیخته‌ای را که آسمان تیرهٔ سربی‌رنگ را به‌سرعت طی می‌کردند به‌وضوح می‌دید. این، نشانهٔ دمیدن سپیده بود؛ آنجا خاور بود، در آن‌سو، سرزمین روسیه گسترده شده بود.

برخاست، کمربندش را سفت کرد و در حالی که پاهایش در گل‌ولای فرو می‌رفت، از میان کاهبُنهای نمناک و گودالها و سنگرهای نیمه‌ویران پارساله، به آن سو روان شد.

وقتی هوا کاملاً روشن شد او انبوه آدمها و گاریها و جادّه را بار دیگر در انتهای دشت مشاهده کرد؛ دمی از رفتن باز ایستاد و به پیرامون خود نگریست. در کناری، زیر درخت تناور و نیمه‌برهنه‌ای نمازخانهٔ کوچک و سفیدی به چشم می‌خورد. درِ آن از چهارچوب کنده شده و بام مدوّرش پوشیده از برگهای پلاسیده بود.

تصمیم گرفت روز را در نمازخانه به شب برساند، پس پا به درون آن گذاشت و روی کف خزه‌گرفته‌اش دراز کشید. بوی ملایم و توش‌ربای برگها دچار سرگیجه‌اش می‌کرد. غرّش چرخهای گاری و صفیر شلاّقها از نقطه‌ای دوردست به گوشش می‌رسید. این هیاهو که به‌طرز حیرت‌انگیزی خوش‌آیند می‌نمود ناگهان قطع شد؛ احساس می‌کرد که انگار چشمهایش را با انگشتهای نیرومندی فشار می‌دهند. در خواب گرانش که به‌سنگینی سرب بود رفته‌رفته لکّه‌ای نمایان می‌شد ـ لکّه‌ای که سخت می‌کوشید به رؤیا مبدّل شود امّا نمی‌شد. آنقدر خسته بود که مدام ناله می‌کرد و به خوابی عمیق‌تر فرو می‌رفت. با این حال، لکّهٔ کوچک از او سلب‌آرامش کرده بود. خوابش رفته‌رفته سبک‌تر شد تا آنجا که غرّش چرخها بار دیگر از فاصله‌ای دور به گوشش رسید. آهی کشید و در جای خود نشست.

انبوه ابرهای متراکم از لای درِ نمازخانه نمایان بود. در افق دوردست، خورشید میرنده انوار انگار تخت خود را در زیر این ابرهای سربی‌رنگ و نمناک گسترده بود. روی دیوار کهنه و رنگ‌رفتهٔ نمازخانه، نور رنگ‌پریده‌ای که شبیه به لکّهٔ غلیظ و پررنگی بود نقش خورد و سر مجسّمهٔ چوبین مریم عذرا را که از گذشت ایّام بی‌جلا شده بود با هاله‌ای زرّین احاطه کرد. کودکی که تن‌پوشی جز پیراهن چیت مندرس برتن نداشت روی زانوان مادر مقدّس خفته بود؛ مادر دستِ از مچ قطع‌شدهٔ خود را به‌نشانهٔ دعای خیر بلند کرده بود.

تلگین از نمازخانه بیرون آمد. در آستانهٔ در، زن جوانی روی پلّه‌های سنگی نشسته بود ـ ژاکت سفید گل‌آلودی به تن داشت و طفل خردسالی روی زانوانش دیده می‌شد. دستی تکّیه‌گاه گونه‌اش بود و دست دیگر را به پتوی رنگارنگ کودک فشرده بود. بی‌شتاب سر بلند کرد و به تلگین چشم دوخت ـ نگاه روشن و عجیبی داشت. چهرهٔ غرق در اشکش طوری منقبض شد که گفتی لبخند می‌زد. به زبان روتنی[1]، به‌آهستگی گفت:

ـ کوچولوم تمام کرد...

و بار دیگر، گونه را به کف دست تکّیه داد. تلگین خم شد و سر زن را نوازش کرد. زن جوان آههای پی‌درپی کشید. ایوان ایلیچ با لحنی سرشار از محبّت گفت:

ـ با من بیایید. بچه را من می‌آورم...

زن سر تکان داد و گفت:

ـ کجا بروم؟ خودتان تنهایی بروید، ارباب.

تلگین لحظه‌ای درنگ کرد، سپس کلاه خود را تا بالای ابروها پایین کشید و از آنجا دور شد. در همان آن دو ژاندارم گشتیِ اتریشی ـ هر دو سبیلو و با چهره‌های تیرهٔ آفتاب‌سوخته و شنلهای نمناک و کثیف ـ از پشت دیوار نمازخانه تاخت‌زنان نمایان شدند، در حال عبور به طرف تلگین

---

۱ ـ Ruthenian شاخه‌ای از «مالوروس»ها که زبانشان ترکیبی است از زبان‌های مالوروسی و لهستانی. مردم نواحی شرقی گالیس و شمال شرقی بوکوین و جنوب جبال کارپات (در قسمت شمال شرقی هنگری) به این زبان تکلّم می‌کنند. م.

نگاهی افکندند و اسبهای خود را متوقّف کردند. ژاندارمی که به ایوان ایلیچ نزدیکتر بود با صدای گرفته‌ای بانگ زد:

ـ بیا جلو ببینم!

تلگین به طرف آنها رفت. ژاندارم از بالای زین اسب به طرف او خم شد و با چشمهای قهوه‌ای‌رنگِ سرخ و متورّم از باد و بی‌خوابی خود به‌دقّت نگاهش کرد. ناگهان در نگاهش برقی پدیدار شد و در حالی که به یقهٔ تلگین چنگ می‌انداخت بانگ زد:

ـ روس!

ایوان ایلیچ برای رهایی خود هیچ تلاشی نکرد، فقط لبخند کجی بر گوشهٔ لبش نمایان شد.

او را در یک انبار چوبی حبس کردند. شب شده بود. غرّش توپخانه به‌وضوح شنیده می‌شد. سرخی رنگ‌پریدهٔ شفق از لای درزهای دیوار به درون انبار راه پیدا می‌کرد. تلگین بقیّهٔ نانی را که روز گذشته از درون گاری کش رفته بود خورد و به‌امید یافتن راه گریز، مدّتی در امتداد دیوارهای چوبی انبار قدم زد؛ ناگهان پایش به یک عدل کاهِ فشرده گرفت، خمیازه‌ای کشید و همانجا درازکش شد. امّا نشد که بخوابد زیرا بعد از نیمه‌های شب، در فاصله‌ای نه چندان دور از انبار، توپخانه غرّش آغاز کرده بود. برق سرخفام انفجار خمپاره‌ها از درز دیوارها به درون انبار رخنه می‌کرد. تلگین روی آرنج خود نیم‌خیز شد و گوش فرا داد. تیراندازی، آن‌به‌آن رو به شدّت می‌نهاد. دیوارهای انبار می‌لرزیدند. ناگهان از فاصله‌ای بسیار اندک صدای شلّیک چندین تفنگ به‌گوش آمد.

از ظواهر امر چنین برمی‌آمد که صحنهٔ نبرد رفته‌رفته به آنجا نزدیک می‌شود. لحظه‌ای بعد فریادهای سرشار از تشویش و سپس پت‌پت موتور یک اتومبیل و صدای پای عدّهٔ زیادی که می‌دویدند از پشت دیوار انبار به گوش رسید. جسم سنگین مردی به‌شدّت به قسمت خارجی دیوار انبار کوبیده شد. تلگین ناگهان دریافت که دیوار را تگرگ‌وار به گلوله بسته‌اند؛ از این‌رو شتابان بر زمین دراز کشید.

بوی باروت به فضای انبار هم راه یافته بود. تیراندازی، لحظه‌ای قطع

نمی‌شد ـ از قرار معلوم واحدهای روسی با سرعت زیاد درحال پیشروی بودند امّا این توفان صداهای گوشخراش دیری نپایید. سپس نوبت به انفجار نارنجکهای دستی رسید، چنان بود که گفتی عدّه‌ای دور هم جمع شده و مشغول شکستن گردو بودند. تلگین از جای خود جهید و در امتداد دیوار شتابان به این‌سو و آن‌سو دوید. آیا ممکن بود حملهٔ روسها را دفع کنند؟ سرانجام غرّشی نافذ در فضا پیچید و به‌دنبال آن صدای جیغ و تاپ‌تاپ پا به گوش آمد و تیراندازی یک‌باره قطع شد. در یک لحظهٔ پایان‌ناپذیر خاموشی جز چکاچک فلز و صدای ضربه‌هایی که به جسمهای نرمی وارد می‌آمد صدای دیگری شنیده نمی‌شد. دمی بعد صداهای وحشت‌زده‌ای فریاد زدند: «تسلیم می‌شویم، روس، روس!...»

تلگین از تختهٔ درِ انبار، تراشه‌ای کند و از روزنه‌ای که به وجود آمده بود نظاره‌گر رویدادهای جهان خارج از انبار شد. عدّه‌ای را دید که دست بر سر نهاده، مشغول گریختن بودند. سایه‌های درشت افراد سواره‌نظام از سمت راست انبار پدیدار شدند، به طرف فراری‌ها تاختند. صفوفشان را شکافتند و به هرسو چرخیدن گرفتند. سه نفر از فراری‌ها به طرف درِ انبار پیچیدند. یکی از سوارها که باد به باشلق سواری‌اش پیچیده بود تاخت‌زنان به تعقیب آن سه پرداخت. اسبش ـ حیوانی عظیم‌الجثّه ـ خرناسه‌کشان به‌سنگینی روی دوپا بلند شد. مرد سوار شمشیر برهنهٔ خود را مستانه به هرسو می‌چرخانید ـ دهانش از شدّت خشم باز مانده بود. لحظه‌ای بعد اسبش سکندری رفت و شمشیرش صفیرکشان بر پیکر یک اتریشی فرود آمد و تیغهٔ آن دو نیم شد.

تلگین مشتهایش را به دیوار انبار کوبید و دیوانه‌وار فریاد زد:

ـ آزادم کنید! نجاتم دهید! کمک!

سوار افسار اسب را کشید:

ـ کیست که فریاد می‌زند؟

ـ یک اسیر. یک افسر روس!

ـ آمدم!

پس دستهٔ شمشیر شکسته را به سویی انداخت، از بالای زین خم شد

و چفت در را پس کشید. تلگین از انبار خارج شد و نجات‌دهنده‌اش ـ افسری از هنگ «جانبازان» ـ خنده‌کنان گفت:

ـ عجب برخوردی!

تلگین نگاهش کرد و گفت:

ـ شما را به‌جا نمی‌آورم.

ـ چطور؟ ساپوژکف... سرگی سرگی‌یویچ را به‌جا نمی‌آوری؟

سپس بلندبلند خندید و اضافه کرد:

ـ انتظارش را نداشتی، ها؟... لعنت بر شیطان، جنگ چه حوادثی که نمی‌آفرینند!...

۳۰

قطار، ساعتی پیش از آن که به مسکو برسد سوتهای ممتدکشان از کنار خانه‌های ییلاقی متروک به‌سرعت می‌گذشت. دود سفید لوکوموتیو دور برگهای رنگ‌پریدهٔ پاییزی و درختهای زردِ چوب شفافِ غان و بیشهٔ کوچک سپیداری که از آن بوی قارچ می‌آمد می‌پیچید. گاه شاخهٔ ارغوانی‌رنگ و پنجه‌آسای یک افرا بر فراز خاکریز خطّ راه‌آهن درمی‌آویخت. اینجا و آنجا از میان بوته‌زارهای تُنُک، بناهای ییلاقی با پنجره‌های بسته‌شان و کوچه‌ها و پلّه‌های پوشیده از برگ پاییزی و حبابهای شیشه‌ایِ گرد در باغچه‌ها دیده می‌شد.

قطار از کنار یک ایستگاه فرعی به‌سرعت گذشت. دو سرباز کوله‌پشتی به پشت نگاههای عاری از توجّه‌شان را به پنجره‌های واگنها دوخته بودند. دختری جوان که پالتو شطرنجی به تن داشت، محزون و اندیشناک و انگار رهاشده بر نیمکتی نشسته بود و روی تخته‌های خیس کف سکوی ایستگاه با نوک چتر خود خطهایی رسم می‌کرد. همین که قطار از پیچ بعدی گذشت تابلو چوبی بزرگی با تصویر یک بطری و نوشتهٔ «فقط ودکای بی‌نظیر شوستف[1] بنوشید»، در میان شاخ‌وبرگ درختها نمایان شد. قطار، بیشه‌ای را هم پشت‌سر گذاشت و به مزارع وسیع و سفیدِزردگونِ کلم رسید. یک گاری انباشته از کاه در کنار تقاطع راه شوسه با خطّ آهن متوقّف بود و زنی روستایی که نیم‌تنهٔ مردانه‌ای به تن داشت افسار اسب نحیف یک‌دندهٔ گاری را در مشت خود می‌فشرد. و در دوردست، در زیر ابری بلند و بزرگ، گنبد و برجهای نوک‌تیز کلیسای

1- Choustov

«مسیح منجی» که بر فراز شیروانیها می‌درخشید، رفته‌رفته نمایان شد.

تلگین کنار پنجرهٔ واگن نشسته بود و بوی سنگین پاییز را ـ بوی برگها و قارچهای پوسیده را، بوی کاهی را که در نقطه‌ای ناپیدا می‌سوخت، بوی خاکی را که از شبنم سرد سحرگاهی خیس بود ـ استشمام می‌کرد. این ساعت دلنواز و دیرگذرِ انتظار به‌منزلهٔ انتهای جادّه‌ای بود که در عرض دو سال اخیر با درد و رنج فراوان پیموده شده بود. با خود فکر می‌کرد که سر ساعت دوونیم بعدازظهر زنگ یگانه دری را که می‌باید زنده یا مردهٔ خود را به آستانهٔ آن می‌رساند به‌صدا درخواهد آورد. به‌خیالش می‌آمد که رنگ آن درِ دلخواه باید بلوطی روشن و دارای دو روزنهٔ شیشه‌ای باشد.

قطار همین که جالیزها را پشت سر گذاشت به خانه‌های کثیف وتوسری‌خوردهٔ حومهٔ شهر و به گاریهایی که با سروصدای زیاد از روی سنگفرش ناهموار کوچه‌ها می‌گذشتند، و به حصارها و درپس آنها به باغها با درختهای کهنسال زیزفون که شاخه‌هایشان تا کمرکش کوچهٔ تنگ فرو آویخته بود، و به تابلوهای رنگارنگ فروشگاهها، و به عابرانی که بی‌توجّه به غرّش قطار و بی‌اعتنا به تلگین که پشت پنجرهٔ واگن به تماشای مناظر بیرون نشسته بود سر به کارهای بی‌اهمّیّت خود داشتند رسید. در پایین خاکریز خط، تراموایی که به اسباب‌بازی می‌مانست از انتهای خیابانی تنگ‌وباریک گذشت. گنبد یک کلیسای کوچک از پشت دیوار خانه‌ای نمایان شد و دمی بعد، چرخهای قطار از روی سوزنهای دوراهی گذشتند. و بالاخره بعد از دو سال پایان‌ناپذیر، نگاه تلگین به نرده‌های چوبیِ ایستگاه راه‌آهن مسکو افتاد. چندین پیرمرد موقّر و تروتمیز، با پیش‌بندهای سفید از پله‌های واگن بالا رفتند. تلگین از پنجره به طرف بیرون خم شد و به اطراف خود نگاه کرد. چه حماقتی! آخر او که ورود خود را به کسی خبر نداده بود.

سرانجام به در خروجی ایستگاه رسید و نتوانست جلو خندهٔ خود را بگیرد: در محوّطهٔ میدان ایستگاه، در فاصلهٔ پنجاه‌قدمی او درشکه‌های زیادی صف بسته بودند. سورچیها دستهای دستکش‌پوش خود را حرکت می‌دادند و داد می‌زدند:

ـ در خدمتگذاری حاضریم قربون!

ـ ارباب، با اسبای کهر تشریف ببرین خونه!

ـ چرخای درشکه‌م لاستیکی‌یه قربون!

اسبهای گرفتار در دهنه و افسار، خرناس و شیهه می‌کشیدند و سُم بر زمین می‌کوفتند. هیاهوی سورچیها سراسر میدان را پر کرده بود. چنین به‌نظر می‌آمد که تا لحظه‌ای دیگر درشکه‌ها به ایستگاه راه‌آهن حمله‌ور خواهند شد.

تلگین درشکه‌ای گرفت که چرخهایش بلند و نشیمنش باریک بود. سورچی خوش‌سیما و بی‌پروا با تواضعی آمیخته به خوش‌قلبی مقصد او را جویا شد، سپس با تبختری آشکارا و ساختگی یک‌بری نشست، افسار آزادِ مرکب را در دست چپ گرفت و اسب را به‌تاخت درآورد؛ چرخهای پرباد لاستیکی درشکه، روی سنگفرش خیابان به‌جست‌وخیز درآمدند.

ـ حضرت آقا از جبهه برگشته‌ن؟

ـ نخیر، از چنگ دشمن.

ـ راستی؟ خوب وضعشون چطوره؟ می‌گن که چیزی گیرشون نمی‌یاد بخورن. آهای ننه بپا زیرت نکنم! پس شما یه قهرمان ملّی هستین!... راستی از اونجا خیلی‌ها فرار می‌کنند؟... آهای گاریچی بپا؟... بی‌شعور بپا!... راستی شما ایوان تریفونیچ[1] رو می‌شناسید؟

ـ کدام ایوان را؟

ـ از بچه‌های محلّهٔ رازگولیاست[2]... بزّازی می‌کنه... دیروز که سوار درشکه‌م شده بود هِی ناله می‌کرد... حکایت عجیب‌یه... از راه مقاطعه‌کاری پول کلانی به هم زده و حالا نمی‌دونه با پولهاش چه‌کار بکنه. سه روز پیش زنش با یه الدنگ لهستانی، بی‌خبر در رفته... سورچیها خبر فرار زنش رو همه‌جا دادار دودور کرده‌ان و حالا ایوان تریفونیچ روش نمی‌شه پاشو از خونه بیرون بذاره... هر کی مردم رو بچاپه سزاش همینه...

گرچه اسب تنومند و تیزپای درشکه که پوزهٔ غضب‌آلودش را بنا به عادتی که داشت مدام بالا می‌انداخت طول خیابان را به سرعت باد طی

1- Ivan Trifonitch　　2- Razgoulia

می‌کرد با این همه تلگین خطاب به سورچی گفت:
ـ لطفاً تندتر بران جانم!
ـ رسیدیم ارباب! همین‌جاست؛ درِ دوّم. آروم بگیر حیوون!
ایوان ایلیچ با قلبی لرزان نگاه شتابزدهٔ خود را به شش پنجره‌ای که پشت هریک پردهٔ سنگین و نظیف توری آویزان بود دوخت و جلو در ورودی ساختمان از درشکه پایین جست. روی درِ کهنهٔ آن، کلّهٔ یک شیر نر با خطوط ژرفی کنده‌کاری شده بود. زنگی که روی در نصب بود، نه برقی بلکه از نوع بندی بود. تلگین در برابر آن چند ثانیّه‌ای بی‌حرکت ماند ـ نمی‌توانست زنگ را به صدا درآورد، ضربان قلبش کُند و دردآور شده بود. با خود فکر کرد: «در واقع هنوز هیچ چیزی روشن نیست؛ شاید کسی خانه نباشد، شاید هم اصلاً تحویلم نگیرند». دستهٔ مسین زنگ را کشید. در انتهای راهرو زنگوله‌ای به صدا درآمد. با خود گفت: «حتماً کسی خانه نیست» و در همان دم صدای پای شتابزدهٔ زنی را شنید. سراسیمه به پشت سر خود نگاه کرد: سورچی، شادمانه چشمکی زد. آنگاه صدای زنجیری به گوشش آمد، درِ خانه باز شد و صورت آبله‌گون زن خدمتکار از لای در نمایان گشت. تلگین سرفه‌ای کرد و پرسید:
ـ منزل داریا دمیتری‌یونا بولاوینا همین جاست؟
دخترک آبله‌رو با صدایی ملایم و آوازگونه جواب داد:
ـ بفرمایید تو، خانم تشریف دارند ـ هم خانم، هم خواهرشان.
از راهرو تنگی که دیوارش شیشه‌ای بود گذشت ـ چنان بود که انگار خواب می‌دید. فضای راهرو بوی پالتو می‌داد، پای دیوار یکی دو سبد بزرگ مخصوص رخت چرک دیده می‌شد. خدمتکار دومین درِ سمت راست را که مشمّع سیاه‌رنگی روی آن کشیده شده بود باز کرد و تلگین خود را در سرسرای کوچک نیمه‌تاریکی یافت؛ روی دیوارهای آن چند دست پالتو زنانه و روی میز توالتی، یک جفت دستکش و یک روسری مخصوص صلیب‌سرخ و یک روسری کرکی دیده می‌شد و از همهٔ آنها بوی عطری آشنا و دل‌انگیز می‌آمد.
دخترک بی‌آنکه اسم تلگین را بپرسد از سرسرا به اتاق رفت تا خانمها

را از ورود مهمان آگاه کند. تلگین انگشتهای خود را به روسری کرکی کشید و ناگهان احساس کرد که بین این زندگی پاکِ فوق‌العادّه زیبا و آن مهلکهٔ خونینی که از آن جان به‌در برده بود هیچ مناسبتی وجود ندارد. صدای دخترک را از انتهای آپارتمان شنید که می‌گفت: «خانم، شما را می‌خواهند». تلگین چشمهای خود را طوری بست که انگار هر آن منتظر وقوع رعدوبرق بود. سپس با شنیدن صدای شتاب‌زده و صافی که می‌پرسید: «با من کار دارند؟ کی؟» سراپا لرزید.

صدای پایی در اتاقها پیچید. صدایی بود که از عمق مغاک انتظار دوساله برمی‌خاست. داشا در آستانهٔ در نمایان شد. نوری که از پنجره به سرسرا رخنه می‌کرد سراپای او را روشن کرده بود. موهای نرم او طلاگون می‌نمود. به‌نظر می‌آمد لاغرتر و بلندقدتر از پیش شده است. بلوزی دستباف و دامنی سرمه‌ای‌رنگ به تن داشت.

ـ با من کار دارید؟

امّا زبانش بند آمد؛ عضلات صورتش متشنّج شدند، ابروانش بالا رفتند و دهانش نیمه‌باز ماند. ولی سایهٔ این وحشتِ آنی در یک دم از چهره‌اش محو شد و چشمهایش با برقی شادمانه و آمیخته به حیرت درخشیدند. با صدایی که به‌زحمت شنیده می‌شد پرسید:

ـ شما؟... این شما هستید؟

این را گفت و با حرکتی سریع بازوان خود را دور گردن تلگین حلقه کرد و لبهای نرم و لرزانش را بر لبهای او فشرد. سپس قدمی واپس رفت و گفت:

ـ ایوان ایلیچ، همراه من بیایید.

و خود شتابان به اتاق پذیرایی رفت، روی مبلی نشست، سر فرو انداخت و صورت را بین دستها پنهان کرد. سپس در حال خشک کردن اشکهای خود به‌آهستگی گفت:

ـ می‌دانم که احمقانه است... آری، گریه‌ام احمقانه است...

تلگین روبه‌روی او ایستاده بود. داشا ناگهان دسته‌های مبل را فشرد، سر خود را بالا گرفت و پرسید:

ـ فرار کرده‌اید ایوان ایلیچ؟

ـ بله، فرار کرده‌ام.

ـ خدای من!... بعد چه؟...

ـ بعد... بعدش یک‌راست آمدم پیش شما.

روبه‌روی داشا روی مُبلی نشسته بود و کلاهش را با تمام قوا به سینه می‌فشرد. داشا با لکنت‌زبان پرسید:

ـ چطور توانستید فرار کنید؟

ـ روی‌هم‌رفته یک فرار معمولی بود.

ـ خطرناک بود؟

ـ بله... یعنی خیلی هم نه.

در همین زمینه‌ها بین آن دو چند کلمهٔ دیگر ردّوبدل شد امّا رفته‌رفته احساس‌شرم به هر دو غالب آمد. داشا نگاه خود را به زمین دوخت و پرسید:

ـ خیلی‌وقت است که به مسکو آمده‌اید؟

ـ نه. چند دقیقه پیش به ایستگاه راه‌آهن رسیدم، از آنجا هم یک‌راست آمدم پیش شما.

ـ الآن دستور می‌دهم قهوه حاضر کنند...

ـ راضی به‌زحمت شما نیستم... باید بروم هتل...

داشا با صدایی که به‌زحمت شنیده می‌شد پرسید:

ـ عصر برمی‌گردید اینجا؟

تلگین لبها را برهم فشرد و به نشانهٔ موافقت سر تکان داد ـ نفسش بند آمده بود. سپس برخاست و گفت:

ـ من باید بروم ولی غروب برمی‌گردم.

داشا دست خود را به طرف او دراز کرد. تلگین دست ظریف و توانای او را بین دستهای خود گرفت. از این تماس وجودش داغ شد و چهره‌اش برافروخت. دست داشا را فشرد و به طرف درِ خروجی رفت امّا آنجا لحظه‌ای درنگ کرد و به پشت سر خود نگریست. داشا پشت به نور ایستاده و از زیر ابروهای کمانی خود به تلگین خیره شده بود.

ـ داریا دمیتری‌یونا اجازه می‌دهید حدود ساعت هفت بیایم؟

داشا سر تکان داد. تلگین شتابان از در بیرون رفت و خطاب به

سورچی که جلو در ساختمان منتظرش بود بانگ زد:

ـ مرا به یک هتل خوب ببر... به بهترین هتل!

سپس در درشکه لم داد، دستها را در آستین شنل فرو برد و لبخندی حاکی از خشنودی بر لب آورد. سایه‌های مبهم و آبی‌گون رهگذرها و درختها و کالسکه‌ها به‌سرعت از کنارش می‌گذشتند. نسیم سردی که بوی شهرهای روسی می‌داد گونه‌هایش را خنک می‌کرد. کف دستش را که از تماس با انگشتهای داشا هنوز هم داغ بود بویید و خنده‌کنان با خود گفت: «به سحروجادو می‌ماند!»

داشا بعد از رفتن تلگین، تا مدّتی پای پنجرهٔ سالن پذیرایی بی‌حرکت ماند. منگ شده بود و به هیچ‌روی نمی‌توانست افکار خود را بر آنچه که روی داده بود متمرکز کند. پلکهایش را محکم برهم فشرد، ناگهان آهی کشید و به سمت اتاق خواهر دوید.

یکاترینا دمیتری‌یونا کنار پنجره نشسته بود. دوخت‌ودوز می‌کرد و غرق در افکار خود بود. صدای پای داشا را شنید و بی‌آنکه سر بلند کند پرسید:

ـ داشا، کی به دیدنت آمده بود؟

سپس به چهرهٔ داشا نظر انداخت و یکّه خورد.

ـ او بود... مگر نمی‌فهمی؟... او... ایوان ایلیچ...

کاتیا کاردستی خودرا روی‌زانوها رهاکرد و دستها را بی‌شتاب به‌هم کوبید. داشا با صدای گرفته‌ای گفت:

ـ کاتیا، فکرش را بکن، من حتّی خوشحال هم نیستم، فقط می‌ترسم.

۳۱

عصر آن روز تن داشا از شنیدن صدای هر خش‌خشی می‌لرزید؛ دم‌به‌دم به اتاق پذیرایی می‌دوید و گوش فرا می‌داد... چندین‌بار کتابی از قفسه برداشت تا مگر سر خود را با مطالعهٔ آن گرم کند و هر بار که لای کتاب را باز می‌کرد صفحه‌ای گشوده می‌شد که در آن عبارت: «ماروسیا به شکلاتی که شوهرش از فروشگاه کرافت می‌آورد علاقهٔ شدیدی داشت...» به چشم می‌خورد. در این غروب سرد، چراغهای دو پنجرهٔ ساختمان روبه‌رو که اقامتگاه چارودیوا هنرپیشهٔ نامی بود ناگهان روشن شدند. مستخدمه‌ای سربندبه‌سر مشغول چیدن میز شد. چارودییوا به باریکی دوک، با کُت مخملینی که بر دوش افکنده بود پشت میز نشست و خمیازه‌ای کشید ـ از قرار معلوم پیش از آن روی کاناپه چرت می‌زد. در بشقاب خود کمی سوپ ریخت، ناگهان به فکر فرو رفت و نگاه چشمهای شیشه‌ای خود را به گلدان پر از گل سرخ پژمرده‌ای که روی میز قرار داشت دوخت. داشا از میان دندانهای خود تکرار کرد: «ماروسیا به شکلاتی که شوهرش از فروشگاه...» ناگهان صدای زنگ درِ آپارتمان در راهرو پیچید. خون به صورت داشا دوید. امّا آن که زنگ زده بود روزنامه‌فروش بود، نه تلگین. داشا با خود گفت: «نه، نمی‌آید» و به اتاق غذاخوری رفت. روی میز ناهارخوری که رومیزی سفید آن چشم را خیره می‌کرد چراغی روشن بود و تیک‌تاک ساعت به گوش می‌رسید. پنج دقیقه به هفت بود. داشا کنار میز نشست و با خود فکر کرد: «به این ترتیب است که زندگی، ثانیّه به ثانیّه سپری می‌شود...»

صدای زنگ درِ آپارتمان بار دیگر در فضای راهرو پیچید. داشا از جا

جست و نفس‌نفس‌زنان به سرسرا دوید... دربان بیمارستان یک بسته نامه آورده بود. داشا با خود فکر کرد: «حتماً نمی‌آید. حق هم دارد: دو سال تمام چشم‌به‌راهش بودم امّا همین که دیدمش حرفی برای گفتن نداشتم».

دستمال را در مشتش جمع کرد و گوشهٔ آن را به دندان گرفت. پیش از این می‌دانست و حس کرده بود که دیدارشان درست به همین‌گونه خواهد بود. دو سال آزگار به یک آدم خیالی عشق ورزیده بود و اکنون که مرد دلش ـ زنده و سالم در برابرش ظاهر شده بود، خویشتن را یک‌سره باخته بود. با خود گفت: «وحشتناک است، وحشتناک!» لیزای آبله‌رو بی آنکه داشا متوجّه‌ورودش شود وارداتاق شد و گفت:

ـ خانم، شما را می‌خواهند.

داشا آه بلندی کشید و به اتاق غذاخوری رفت؛ طوری سبک قدم برمی‌داشت که انگار کف پایش باکف اتاق مماس نمی‌شد. نخست کاتیا را دید که لبخند بر لب داشت، سپس نگاهش به تلگین افتاد که برخاست و پلک زد و قد راست کرد.

پیراهن ماهوتی نویی به تن داشت؛ حمایل چرمی‌اش نیز نو می‌نمود. صورت را پاکتراش و موی سر را کوتاه کرده بود. اکنون قامت او بلندتر و شانه‌هایش پهن‌تر و اندامش کشیده‌تر از پیش به‌نظر می‌آمد. البتّه حالا به آدم دیگری مبدّل شده بود. نگاه چشمهای روشنش جدّی بود، بر کنج لبان بی‌انحنایش که به دو خطّ مستقیم می‌مانست دو چین، مانند دو خط کوچک نقش خورده بود. قلب داشا فشرده شد زیرا به‌نظر او این چینها نشانهٔ داغ مرگ و رنج و وحشت بود. دست تلگین سرد و قوی بود.

یکی از صندلیها را پیش کشید و پهلوی تلگین نشست. ایوان ایلیچ دستها را روی میز گذاشت، انگشتها را به هم گره زد و در حالی که نگاههای سریع و پی‌درپی خود را به داشا می‌افکند مشغول نقل‌کردن خاطرات دوران اسارت و چگونگی فرارش از اردوگاه شد. داشا کنار او نشسته و با دهانی نیمه‌باز به سیمای او خیره شده بود.

تلگین با تمام‌وجود خود به هیجان آمده بود؛ احساس می‌کرد که صدایش ناآشناست و از دوردست می‌آید. در کنار او دختری

توصیف‌ناپذیر و غیرقابل درک نشسته بود، دامنش با زانوی او تماس پیدا می‌کرد و از او بوی گرم و سرگیجه‌آوری می‌آمد.

تلگین تا پاسی از شب سرگرم نقل ماجراهای مربوط به دوران اسارتش بود. داشا مدام سؤال‌پیچش می‌کرد، دستهایش را به‌هم می‌کوفت، سخن او را قطع می‌کرد خطاب به کاتیا می‌گفت:

ـ کاتیوشا متوجّهی؟ به اعدام محکومش کرده بودند!

و هنگامی که ایوان ایلیچ به نقل جزییّات فرار خود پرداخت ـ صحنهٔ ربودن اتومبیل و لحظه‌ای که او را از مرگ جدا کرده بود و اتومبیلی که به‌سرعت جاکن شده و بادی که به چهرهٔ او وزیده بود و بوی آزادی و زندگی می‌داد ـ رنگ صورت داشا به‌شدّت پرید، دست تلگین را فشرد و گفت:

ـ حالا دیگر نمی‌گذاریم از پیش ما بروید!

ایوان ایلیچ خندید و جواب داد:

ـ باز احضارم می‌کنند، کاریش نمی‌شود کرد... امیدم فقط این است که به یکی از کارخانه‌های نظامی اعزامم کنند.

و دست داشا را به‌نرمی فشرد. داشا نگاه خود را به چشمهای تلگین دوخت، در آن حال لحظه‌ای خیره ماند، سپس سرخی ملایمی بر پوست صورتش نمایان شد. دست خود را آزاد کرد و پرسید:

ـ چرا سیگار نمی‌کشید؟ الآن برایتان کبریت می‌آورم.

شتابان بیرون رفت و بلافاصله با یک قوطی کبریت بازگشت، روبه‌روی تلگین ایستاد، انتهای یک چوب‌کبریت را بین انگشتهای خود گرفت و سعی کرد آن را روشن کند. چوب‌کبریتها یکی پس از دیگری می‌شکستند و داشا هر بار می‌گفت: «لیزای ما متخصّص خریدن کبریتهای نامرغوب است!» بالاخره یکی از چوب‌کبریتها روشن شد. داشا شعلهٔ آن را با احتیاط به ایوان ایلیچ نزدیک کرد. نور آتش کبریت بر چانه او تابید. تلگین چشم بست و به سیگارش پک زد. تا آن روز هیچ نمی‌دانست که روشن‌کردن یک سیگار ممکن است سعادتی این چنین نصیب انسان کند.

در تمام این مدّت کاتیا لب از سخن فرو بسته بود و آن دو را تماشا می‌کرد. گرچه به‌خاطر داشا خیلی خوشحال بود با این همه عمیقاً

احساس اندوه و دلتنگی می‌کرد؛ برخلاف میل خود به هیچ‌وجه نمی‌توانست روشچین فراموش‌نشدنی را به فراموشی بسپارد: وادیم پترویچ نیز روزی به همین‌گونه ـ مانند تلگین ـ کنار میز نشسته بود و کاتیا درست به همین‌گونه ـ مانند داشا ـ یک قوطی‌کبریت آورده و بی‌آنکه چوب‌کبریتی شکسته باشد سیگار او را روشن کرده بود.

نیمه‌شب بود که تلگین رفت. داشا خواهر را به آغوش کشید، گونهٔ او را بوسید، به اتاق خود رفت و در را از پشت بست. روی تخت درازکشید، دستها را زیر سر گذاشت و با خود فکر کرد که سرانجام این رکود سنگین و اندوهبار را پشت‌سر نهاده است؛ گرچه در پیرامون او هرچه بود هنوز هم غریب و تهی و ترس‌آور می‌نمود با این همه اکنون همه‌چیز رنگ آبی ـ رنگ خوشبختی ـ به خود گرفته بود.

۳۲

تلگین پنج روز بعد از این دیدار به پتربورگ احضار شد. او به‌موجب یک حکم اداری می‌بایست بی‌درنگ خود را به کارخانهٔ بالتیک معرفی می‌کرد.

بقیّهٔ ساعات آن روز را طوری، سپری کرد که انگار در خواب بود، نه در بیداری: خوشحالیِ ناشی از دریافت این خبر، تهیّهٔ مقدّمات سفر، انجام خریدهای گوناگون همراه داشا، وداع عجولانه در ایستگاه نیکلایوسکی[1]، کوپهٔ واگن درجهٔ دو، گرمای خشک و سرو صدای دستگاه حرارت مرکزی، پاکتی محتوی دو عدد سیب و شکلات و پیراشکی که دور آن روبانی بسته شده بود ـ پاکت را ناگهان در جیب خود یافته بود.

دگمه‌های یقّهٔ پیراهن خود را باز کرد، پاهایش را دراز کرد و کوشید تا مگر لبخند ابلهانه‌ای را که خودبه‌خود روی لبهایش پدیدار می‌شد محو کند. به همسفری که روبه‌رویش نشسته بود چشم دوخت. او مردی بود سالخورده، ناآشنا، عینکی و موقّر. پیرمرد پرسید:

ـ جنابعالی در مسکو سوار شدید؟

ـ بله آقا.

خدای من! «مسکو!...» چه اسم قشنگ و قابل‌پرستشی! خیابانهای غرق در نورِ خورشیدِ پاییزی، خش‌خش برگ‌های خشک در زیر پا، داشای سبک‌پا و باریک‌اندام که پا بر برگها می‌نهاد، صدای صاف و هوشمندانه‌اش ـ سخنان داشا را به‌هیچ‌وجه به‌یاد نمی‌آورد ـ و بوی ملایم گلها، آنگاه که به طرف داشا خم می‌شد و یا دستش را می‌بوسید.

1- Nikolayevski

مرد سالخورده گفت:

ـ مسکو نگو، مرکز فساد بگو! همه‌اش فسق و فجور. فقط سه روز در این شهر ماندم... و ازش پاک سیر شدم...

او که چکمه و گالش ساق‌بلند به پا داشت پاها را از هم گشود، روی زمین تف کرد و ادامه داد:

ـ همین که به خیابان می‌روی آدمهایی را می‌بینی که دیوانه‌وار به این طرف و آن طرف سگدو می‌زنند... شبها هم نور خیره‌کنندهٔ چراغها و هیاهو و تابلوهای نورانی... همه‌چیز می‌گردد و می‌چرخد... به هرجا نگاه می‌کنی آدم موج می‌زند... بیهودگی مطلق!... بله آقا، چنین است مسکو... و از همین شهر است که سرزمین ما آغاز می‌شود!... من که این همه سگدو و تقلاً را بی‌معنی و جهنمی می‌دانم... جوان، شما در جبهه بوده‌اید؟ زخمی شده‌اید؟... با یک نگاه پیداست... لطفاً به منِ پیرمرد حالی کنید، این همه خونی که ریخته می‌شود آیا فقط به‌خاطر این هرج‌ومرج لعنتی است؟ کجاست مهین؟ کو ایمان؟ کو تزار؟ نشانم بدهید! من به پتروگراد می‌روم تا شاید بتوانم نخ بخرم... لعنت خدا به هرچه نخ!... تف!... راستی فکر می‌کنید بتوانم با نخ به خانه‌ام ـ به تیومن[1] ـ برگردم؟ نه! می‌دانم که نخ گیرم نخواهد آمد. همین که به شهرمان برگردم داد خواهم زد: «ایهاالنّاس، همه‌مان پاک تباه شده‌ایم!...» بله آقا، به‌جای نخ، با این حرفها به خانه‌ام برمی‌گردم... جوان، حرفهای مرا به خاطرتان بسپارید. ما تقاص پس خواهیم داد... ناچار می‌شویم جوابگوی همهٔ این حماقتها شویم...

سپس دست روی زانو گذاشت و از جای خود برخاست. جرقّه‌های لکوموتیو در ظلمت پشت پنجرهٔ واگن، مانند خطهای آتشین فرار می‌کردند. پیرمرد کرکرهٔ پنجره را پایین کشید و ادامه داد:

ـ از خدا غافل مانده‌ایم، خدا هم فراموشمان کرده است... گوش کنید چه می‌گویم ـ تسویه‌حساب بی‌رحمانه‌ای در انتظار ماست... سخت بی‌رحمانه... باید حساب اعمالمان را پس بدهیم...

ـ منظورتان چیست؟ شما اعتقاد دارید که آلمانها شکست‌مان می‌دهند؟

1- Tyumen

ـ نمی‌دانم. امّا خدا هر که را برای مجازاتمان بفرستد طعم رنج و کیفر را از دست همان کس خواهیم چشید. مثلاً در مغازهٔ خودم وقتی آدمهایم بخواهند پا را از حدّ خودشان فراتر بگذارند یک‌بار تحمّل می‌کنم، دوبار تحمّل می‌کنم ولی بالاخره به یکی‌شان پس‌گردنی می‌زنم، به دومی تیپا می‌زنم، سوّمی را هم می‌اندازم بیرون... ولی روسیه را نمی‌شود با دکّهٔ محقّر من مقایسه کرد. روسیه یک واحد بزرگ اقتصادی‌ست. خداوند رحیم است امّا اگر آدمها راه خدا را فراموش کرده باشند مگر نباید این راه را پاک و هموار کرد؟ من چیزی جز این نمی‌گویم... خدای بزرگ از دنیای ما روگردان شده است... واین از هر چیزی وحشتناک‌تر است...

مرد سالخورده دستها را روی شکم گذاشت و چشمها را بست. در گوشهٔ نیمکت خاکستری تکان می‌خورد و شیشه‌های عینکش موقّرانه می‌درخشیدند. تلگین از کوپه بیرون رفت، در راهرو واگن پای پنجره ایستاد و صورتش را به شیشهٔ آن فشرد.

از درز پنجره نسیم خنکی به درون واگن راه می‌یافت. در ظلمت پشت پنجره خطهای آتشین همچنان در حال پرواز بودند، یکدیگر را قطع می‌کردند و به سمت زمین سرنگون می‌شدند. هرازگاه ابری از دود خاکستری‌رنگ، پدید و ناپدید می‌شد. چرخهای قطار، رام و یکنواخت تق‌تق می‌کردند. لوکوموتیو در یک پیچ تند سوت ممتدّی کشید و شعلهٔ آتشگاه آن‌کاجهای نوک‌تیز و مخروطی‌شکل را برای لحظه‌ای روشن کرد. صدای خشک سوزن دوراهی به گوش آمد، چراغ سبزرنگی سوسو زد و خطهای درازی چون‌بارانی از جرقّه، بار دیگر در پس پنجره به پرواز درآمدند.

تلگین با دیدن این منظره تمام رویدادهای پنج روز گذشته را با نشاطی که ناگهان وجودش را پر کرده بود بی کم‌وکاست به یاد آورد. اگر می‌توانست این احساس خود را برای دیگران تعریف کند بی‌تردید دیوانه‌اش می‌انگاشتند. با این همه خود او این احساس را نه عجیب می‌یافت، نه جنون‌آمیز: همه‌چیز کاملاً روشن و بدیهی بود.

احساس می‌کرد که میلیونهامیلیون انسان در ظلمت شب زندگی می‌کنند، زجر می‌کشند و می‌میرند. امّا زندگی آنها و آنچه در جهان روی

می‌دهد قراردادی و تقریباً خیالی است ـ تقریباً آن‌قدر خیالی که چنانچه او ـ ایوان ایلیچ ـ تلاش بیشتری می‌کند، همه‌چیز تغییر می‌یابد و دگرگون می‌شود. و در این جوّ انگار خیالی، هستهٔ زنده‌ای وجود دارد به نام تلگین که سخت محبوب است و اکنون به طرف پنجرهٔ واگن خم شده است؛ که این هستهٔ زنده از جهان سایه‌ها خارج شده است و در بارانی از آتش، بر فراز دنیای تاریک به‌سرعت حرکت می‌کند.

این احساس غیرعادّیِ عشقِ به خود دمی بیش نپایید؛ به کوپه بازگشت، روی نیمکت فوقانی دراز کشید و همچنان‌که آمادهٔ خواب می‌شد به دستهای درشت خود نگاه کرد و برای اولین‌بار آنها را قشنگ یافت. آنگاه دستها را زیر سر گذاشت، چشمها را بست و در دم داشا را در نظر خود مجسّم کرد که با چشمهایی آکنده از شور و عشق نگاهش می‌کرد ـ درست به‌همان‌گونه‌ای که امروز در اتاق غذاخوری نگاهش کرده بود: داشا مشغول پیچیدن پیراشکی بود؛ تلگین میز را دور زده و شانهٔ او را بوسیده بود؛ داشا شتابان برگشته و در مقابل سؤال تلگین: «حاضرید زن من شوید؟» فقط نگاهش کرده بود.

اکنون که روی نیمکت واگن دراز کشیده بود سیمای داشا را در نظر خود مجسّم می‌کرد و از تجسّم آن لذّت می‌برد و از اینکه داشا او را ـ صاحب این دستهای درشت و خوش‌ترکیب را ـ دوست می‌داشت برای اولین بار احساس شور و شعف کرد.

تلگین همین که وارد پتربورگ شد به کارخانهٔ بالتیک رفت و در یکی از کارگاههای آن، در نوبت شب به کار گمارده شد.

ظرف سه سال گذشته در کارخانه تغییرات عمده‌ای رخ داده بود: تعداد کارگرها سه‌برابر شده بود. عدّه‌ای از آنها جوان و بی‌تجربه بودند، عدّه‌ای دیگر از نواحی اورال و شهرهای غربی روسیه بودند و دسته‌ای هم مستقیماً از جبههٔ جنگ به کارخانه اعزام شده بودند. کارگرها روزنامه می‌خواندند و به جنگ و به تزار و ملکه و راسپوتین و ژنرال‌ها فحش می‌دادند. آنها سراپا خشم و کینه بودند و در همان حال یقین داشتند که بعد از جنگ «انقلاب شروع می‌شه».

خشم همگانی به‌خصوص از این جهت فزونی می‌گرفت که نانوایی‌های وابسته به شهرداری خاکه‌ارّه قاطی آرد می‌کردند، که گاهی اوقات چندین روز متوالی گوشت به بازار عرضه نمی‌شد یا آنچه عرضه می‌شد مانده و متعفّن بود، که سیب‌زمینی‌ها همه یخ‌زده و قندها همه آلوده به خاک و کثافت بود، که قیمت موادغذایی روزبه‌روز گران و گران‌تر می‌شد... و در همان‌زمان، بازاری‌ها و تازه‌به‌دوران‌رسیده‌ها و سفته‌بازها و محتکرها که به‌لطف سفارشات ارتش ثروتهای کلان به‌هم زده بودند یک قوطی شیرینی را پنجاه روبل و یک بطر شامپانی را صد روبل می‌خریدند و به هیچ‌وجه حاضر نبودند از متارکهٔ جنگ صحبتی به میان آید.

تلگین سه روز مرخّصی گرفت تا به امور شخصی خود سروسامانی بدهد و در تمام آن مدّت برای یافتن یک‌آپارتمان سراسر شهر را زیر پا گذاشت. ده‌ها آپارتمان دید امّا هیچ‌یک را نپسندید. سرانجام در آخرین روز مرخّصی خود، ناگهان آپارتمان مناسبی یافت ـ درست همانی که در قطار آرزویش را کرده بود: پنج اتاق نسبتاً کوچک با پنجره‌های تمیز رو به مغرب. اجارهٔ این آپارتمان که در انتهای خیابان کامنو ـ استروسکویه[1] واقع شده بود برای جیب ایوان ایلیچ تا حدودی سنگین می‌نمود امّا او بی‌آنکه دچار تردید شود آن را بی‌درنگ اجاره کرد و در این‌باره نامه‌ای به داشا نوشت.

شبی که مرخّصی‌اش تمام شد به کارخانه رفت. روی تیرهای بلند، چراغهای محوّطهٔ حیاطِ سیاه از دودِ زغالِ کارخانه روشن بودند. باد و رطوبت، دود هواکشها و دودکشها را بر سطح زمین روی‌هم انباشته بود. دودی زردرنگ و سنگین و خفقان‌آور هوا را اشباع کرده بود. حرکت چرخها و تسمه‌های بی‌شمار ماشین‌آلات، از پنجره‌های نیمه‌گرد و بلند و غبارآلود قسمتهای مختلف کارخانه دیده می‌شد؛ متّه‌ها و تیغه‌های ماشینهای تراش که قطعه‌های برنز و فولاد را سوراخ می‌کردند و تراششان می‌دادند یک‌بند در حرکت و چرخش بودند. صفحه‌های عمودی دستگاههای پرس می‌چرخیدند و به‌سنگینی فرود می‌آمدند. دلوْچه‌های نوردها و جرّثقیل‌ها به طرف سقف کارخانه بالا می‌رفتند و در ظلمت زیر

1- Kamenno - Ostrovskaya

سقف ناپدید می‌شدند. شعله‌های سرخ و سفیدِ آتشِ کوره‌ها نورفشانی می‌کردند. چکش بخار غول‌پیکر حرکت می‌کرد و با هر ضربه‌ای که می‌زد زمین را به لرزه درمی‌آورد. ستونهای مشتعل از دهانهٔ دودکشهای کوتاه با فشار خارج می‌شدند و سر به آسمانِ تاریک خاکستری‌رنگ می‌سودند؛ و در میان این غژغژ ماشینها و غرّش دستگاهها، آدمها در آمدوشد بودند...

تلگین به قسمت کاسه‌سازی رفت؛ اینجا محلّ پرس‌کردن کاسه‌های مخصوص شراپنل بود. آشنای دیرینش ـ مهندس استروکف[1] ـ او را در کارگاه گرداند و دربارهٔ پاره‌ای از ویژگیهای کار که برای تلگین کاملاً تازگی داشت توضیحاتی داد. بعد درگوشه‌ای از کارگاه همراه او وارد یک اتاقک چوبی کوچک شد، دفاتر مختلف کارگاه را نشانش داد، دسته‌کلید را به او سپرد، پالتو خود را پوشید و گفت:

ـ ضایعات تولیدمان حدود بیست‌وسه درصد است؛ سعی کنید در همین حدودها باقی بمانید.

از گفتار و از طرز تحویل‌دادن پستش نوعی بی‌قیدی و بی‌اعتنایی نسبت به کار احساس می‌شد. تلگین که از سالهای گذشته او را انسانی پرحرارت و مهندسی کاردان می‌دانست از این موضوع ناراحت شد و پرسید:

ـ فکر می‌کنید نمی‌توان میزان ضایعات را کاهش داد؟

استروکف خمیازه کشید، سر تکان داد، موی آشفته‌اش را زیر کلاه پنهان کرد و همراه تلگین به‌طرف ماشینهای تراش بازگشت.

ـ پدرجان، این حرفها را بگذارید کنار! مگر برای شما فرق می‌کند که آلمانها در جبههٔ جنگ به اندازهٔ بیست‌وسه درصد کمتر کشته شوند؟ تازه کاری هم از دست شما ساخته نیست ـ تمام دستگاهها کهنه و فرسوده شده‌اند؛ مرده‌شوی‌شان ببرد!

پای یکی از پرس‌ها ایستاد. کارگری پیر و قدکوتاه که پیش‌بند چرمی به خود بسته بود شمش گداخته‌ای را زیر پرس گذاشت، قابِ دستگاه فرود آمد و میلهٔ قالب به‌نرمی در شمش گداخته فرو رفت ـ انگار که نه در جان فلز، بلکه در قالب کره فرو رفته بود؛ شعله‌ای بیرون زد، قاب دستگاه بار

1- Stoukov

دیگر بالا رفت و یک کاسهٔ شرانپل روی کف کارگاه افتاد. کارگر پیر در دم شمش گداختهٔ دیگری روی پرس گذاشت. کارگر جوان و بلندقدّی که سبیل مشکی قیطانی داشت، پای کوره سرگرم کار بود. استروکف از او پرسید:

ـ خوب روبلف[1]، باز هم کاسهٔ وازده داری؟

مرد سالخورده پوزخندزنان با ریش تُنک خود به طرفی اشاره کرد، از چاکّ چشمهایش محیّلانه و چپ‌چپ به تلگین نگریست و گفت:

ـ آره، باز هم ضایعات داریم. مگر نمی‌بینید که دستگاهها فرسوده‌اند؟

دستش را روی پایه‌ای که پرس در طول آن حرکت می‌کرد و از بس روغن‌کاری شده بود به سبزی می‌زد گذاشت و ادامه داد:

ـ مگر نمی‌بینید چقدر می‌لرزه؟ این دستگاه لعنتی رو از مدّتها پیش می‌بایست دور می‌انداختند.

واسکا[2]، پسر روبلف ـ همان کارگر جوانی که پای کوره مشغول کار بود ـ خنده‌کنان گفت:

ـ خیلی چیزهاست که بایستی از اینجا دور انداخته شود. تمام دستگاهها زنگ زده‌اند!

استروکف شادمانه گفت:

ـ سخت‌نگیر واسیلی!

واسکا سر مومجعّد خود را تکان داد و گفت:

ـ همه‌اش سخت نگیر، سخت نگیر!

این را گفت و بر چهرهٔ تکیده و چانهٔ بزرگ و سبیل قیطانی و چشمهای خیرهٔ خشمناکش لبخندی غیردوستانه و حاکی از اعتمادبه‌نفس نقش خورد.

استروکف راه افتاد و خطاب به تلگین آهسته گفت:

ـ این دو بهترین کارگرهای کارگاه‌اند. خوب، من رفتم، خداحافظ! امشب به «دایرهٔ زنگی سرخ» سر می‌زنم. تا حالا آنجا را ندیده‌اید؟ میخانهٔ جالبی است، شرابِ خوبی هم دارد.

تلگین با کنجکاوی به مطالعهٔ رفتار این پدر و پسر پرداخت. پوزخندها و نگاههایی که بین استروکف و آن دو ردّوبدل شده بود و همین‌طور زبان

1- Roublev　　　2- Vaska

تقریباً قراردادی‌شان ایوان ایلیچ را دچار حیرت کرده بود. آن سه گفتی سعی داشتند از وضع تلگین سردر بیاورند و بدانند که آیا «خودی» است یا «بیگانه». در روزهای بعد با توجّه به لحن دوستانه و عاری از تکلّف آنان پی برد که «خودی» تلقّی شده است.

این «خودی»بودن احتمالاً پیش از آنکه به نظرات سیاسی مبهم و شکل‌ناگرفتهٔ تلگین ارتباط داشته باشد ناشی از اعتمادی بود که او در همه‌کس برمی‌انگیخت؛ گرچه رفتار و کردار خاصّی نداشت با این همه اطرفیانش او را مردی شریف و مهربان و بی‌شیله‌پیله و «خودی» می‌یافتند.

در کشیکهای شبانهٔ خود غالباً به پدر و پسر نزدیک می‌شد و به بحثهایی که راه می‌انداختند گوش می‌داد.

واسکا روبلفِ جوان اهل مطالعه بود و جز به مبارزهٔ طبقاتی و دیکتاتوری پرولتاریا نمی‌اندیشید وکلام‌کتابی‌اش توأم با بی‌پروایی بود. ایوان روبلفِ پیر نیز مردی بود محیّل و پیرو سنّتهای کهن و خداترس. می‌گفت:

ـ در جنگلهای ولایتمان پِرم[1] صومعه‌هایی هست که در کتابهای مقدّسشان راجع به این جنگ و ویرانیها چیزهای زیادی نوشته شده است... سرزمین‌مان ویران می‌شود و فقط عدّهٔ کمی جان سالم به‌در می‌برند... بعد، از صومعه‌ای مردی قد علم می‌کند و فرمانروای مملکتمان می‌شود و کلام وحشتناک خدا را جانشین قانون می‌کند...

واسکا هم می‌گفت:

ـ حرفهای عارفانه می‌زنی، پدر.

ـ پست‌فطرت! بی‌ادب! فقط بلدی گنده‌گویی کنی... اسمت را گذاشته‌ای سوسیالیست!... سوسیالیست!... راستش را بخواهی تو قزّاقی، نه سوسیالیست!... من هم عین تو بودم. چشمهایت را گرد می‌کنی، کلاهت را یک وری می‌گذاری، زور می‌زنی بروی جلو و هوار بکشی: «به مبارزه برخیزید!...» مبارزه با کی؟ چرا؟ در راه چی؟ آدم بی‌کله!

واسکا با انگشت شست خود به طرف پدرش اشاره می‌کرد و می‌گفت:

ـاین پیری را می‌شنوید با چه لحنی حرف می‌زند؟ او آنارشیست است...

1- Perm

بدترین و خطرناک‌ترین آنارشیست... از چیزی که اصلاً سر درنمی‌آورد سوسیالیسم است ولی مثل سگ واق می‌زند و به من ایراد می‌گیرد...

ایوان روبلف در حالی که فلزِ گداخته‌ای را از کوره در می‌آورد می‌گفت:

ـ نه، نه آقایان...

سپس با همان فلز تافته در هوا نیمدایره‌ای رسم می‌کرد، آن را با مهارت زیر میلهٔ پرس قرار می‌داد و می‌افزود:

ـ نه آقایان... گرچه شماها اهل کتاب‌ید ولی آن کتابی را که باید بخوانید نمی‌خوانید... هیچ‌کس هم فروتنی سرش نمی‌شود، در قید فهمیدنش هم نیست... اینها نمی‌توانند بفهمند که در عصر ما آدم باید وارسته باشد...

ـ سیمهای کلّه‌ات قاطی‌پاطی شده‌اند پدر. همین یک ساعت پیش کی بود که داد می‌زد: «من یک انقلابی‌ام!»؟

ـ بله، خودم بودم. من برادر، اگر خبری بشود اوّلین کسی هستم که چماق را بلند می‌کند. چرا باید طرفدار تزار باشم؟ من یک موژیکم. هیچ می‌دانی که در عرض سی‌سال گذشته چقدر زمین شخم زده‌ام؟ البتّه که انقلابی‌ام! خیال می‌کنی من در فکر رستگاریِ روحم نیستم؟

تلگین هر روز به داشا نامه می‌نوشت و هر چند روز یک‌بار نامه‌ای از او دریافت می‌کرد. نامه‌های داشا عجیب می‌نمودند ـ انگار قشر نازکی از یخ روی آنها نشسته بود و تلگین هر بار با خواندن نامه‌ای از او، در وجود خود لرزش خفیفی احساس می‌کرد. معمولاً پای پنجره می‌نشست و نامهٔ داشا را که با خطّی درشت و سطرهای سر به پایین نوشته شده بود می‌خواند و باز می‌خواند. سپس به آسمان پوشیده از ابر و تیره‌تر از آب کانال، و به جنگل ارغوانیِ مایل به خاکستری‌رنگی که در محلّهٔ جزایر گسترده شده بود چشم می‌دوخت و با خود می‌اندیشید: «با وجود توقّع غیرمنطقی‌ام لزومی ندارد که نامه‌های او محبّت‌آمیز باشند».

داشا می‌نوشت:

«دوست عزیز، نوشته بودید که یک آپارتمان پنج‌اتاقه گرفته‌اید. آیا هیچ فکرش را کرده‌اید که زیر بار چه هزینهٔ سنگینی می‌روید؟ حتّی اگر ناچار نشوید تنها زندگی کنید باز پنج اتاق زیادتان است. تازه دستکم به دو

خدمتکار هم احتیاج خواهید داشت. این روزها و دو خدمتکار! هوای مسکو پاییزی و سرد و بارانی است، روی آفتاب را نمی‌بینیم... باید منتظر بهار باشیم...»

داشا همان‌طوری که در روز حرکت تلگین از مسکو به پرسش او دربارهٔ آنکه حاضر است همسرش شود یا نه، فقط به نگاهی اکتفا کرده بود، اکنون نیز در نامه‌های خود به ازدواج و به زندگی مشترک آینده‌شان هرگز اشارهٔ مستقیمی نمی‌کرد. از قرارمعلوم می‌بایست تا بهار صبر می‌کردند.

همه چشم به‌راه بهار داشتند و با حالتی آمیخته به یأس به وقوع معجزه‌ای مبهم امید بسته بودند. زندگی درجا می‌زد و به خواب زمستانی فرو می‌رفت. به‌نظر می‌آمد که احدی قادر نخواهد شد دوران انتظار فرارسیدن بهار را در بیداری تحمّل کند.

داشا در یکی از نامه‌های خود نوشته بود:

«... نمی‌خواستم از مرگ بس‌سونف چیزی بنویسم امّا دیروز جزییّات تازه‌ای از مرگ هولناکش به‌گوشم رسید. آخرین بار، پیش از آنکه به جبهه عزیمت کند، در بلوار تورسکویه دیده بودمش. آن روز او را مردی دیدم بسیار ترحّم‌انگیز و تصوّر می‌کنم هرگاه از خودم نمی‌راندمش احتمالاً کشته نمی‌شد. امّا من او را راندم، نمی‌توانستم طور دیگری عمل کنم و اگر چاره‌ای جز تکرار حوادث گذشته نباشد به همان‌گونه عمل خواهم کرد».

تلگین بیش از نصف روز، صرف نوشتن جواب کرد:

«... چگونه ممکن است تصوّر کرد که شما را به همان‌گونه‌ای که هستید نپذیرم؟» با تأنّی و تأمّل بسیار می‌نوشت تا مبادا کلمه‌ای به عدم صداقت آلوده شود. «گاهی اوقات از سر خودآزمایی با خود فکر می‌کنم که حتّی اگر عاشق مرد دیگری می‌بودید ـ و این وحشتناک‌ترین واقعه‌ای‌ست که ممکن است برایم روی دهد ـ باز شما را قبول می‌کردم... البتّه معنی این سخن آن نیست که با چنین وضعی سازگار می‌شدم. خیر! ستارهٔ بختم به‌یقین فرو می‌مُرد... امّا مگر عشق من در شادی خلاصه می‌شود؟ آدم عاشق کسی است که جان خود را در راه عشقی پرشور فدا می‌کند؛ و من با این احساس آشنا هستم... پیداست بس‌سونف نیز

هنگامی که قصد داشت به جبههٔ جنگ عزیمت کند گرفتارِ احساسی از همین‌دست بوده است... داشا، شما باید احساس کنید که کاملاً آزاد هستید... من چیزی از شما طلب نمی‌کنم، حتّی عشق... من به این موضوع در ایّام اخیر پی برده‌ام...»

دو روز بعد تلگین مقارن سپیده‌دم از کارخانه بازگشت، دوش گرفت و به رختخواب رفت امّا دقیقه‌ای بعد از خواب بیدارش کردند ـ نامه‌رسان تلگرامی آورده بود: «همه‌چیز روبه‌راه است. دیوانه‌وار دوستت دارم. داشای تو».

یک روز تعطیل یکشنبه، مهندس استروکف به سراغ تلگین آمد و او را همراه خود به «دایرهٔ زنگی سرخ» برد. روی دیوارها و طاق ضربی این کابارهٔ زیرزمینی، انواع پرندهٔ رنگارنگ و کودکانی با چهره‌های درشتِ مسخ‌شده و تصویرهای کج‌ومعوج و نامفهوم، نقّاشی شده بود. دود سیگار و سروصدای مردم فضای آنجا را پر کرده بود. روی صحنهٔ کاباره مردی ریزنقش که کلّه‌ای طاس و گونه‌هایی سرخاب‌زده داشت مشغول نواختن پیانو بود. چندتن از افسران ارتش سرگرم نوشیدن مشروب الکلی تندی بودند و دربارهٔ هر زنی که از در وارد می‌شد حرف می‌زدند و به‌صدای بلند اظهارنظر می‌کردند. قهقههٔ بلند ملکهٔ زیباروی و سیاه‌موی کاباره که چشمهای پف‌کرده‌ای داشت در فضای زیرزمین پیچیده بود. آنتوشکا آرنولدف طرّهٔ موی خود را با انگشت می‌پیچاند و گزارش جنگی خویش را می‌نوشت. پای دیوار، پشت میزی که بر سکوی پاکوتاهی قرار داشت دامپزشکی سیاه‌مست که یکی از بنیانگذاران مکتب فوتوریسم به‌شمار می‌آمد با سری فروافتاده و چهره‌ای بیمارگونه و از شکل‌افتاده سرگرم چرت‌زدن بود. مدیر کاباره ـ مردی بلندمو و نرم‌خو و همیشه‌مست که زمانی یکی از بازیگران تئاتر بود هرازگاه از لای در جنبی سرک می‌کشید، نگاه دیوانه‌وارش را به مشتریها می‌انداخت و باز ناپدید می‌شد.

استروکف که سرش از باده گرم شده بود گفت:

ـ می‌دانی چرا از این کاباره خوشم می‌آید؟ محال است بتوانی چنین زباله‌دانی در جای دیگری پیدا کنی! من یکی از اینجا لذّت می‌برم!... در

آن گوشه نگاهش کن ـ زنی تنهای تنها نشسته است؛ تکیده و وحشت‌انگیز... نمی‌تواند حتّی از جایش بجنبد. الآن در اوج هیستری است و دارد عرش اعلا را طی می‌کند... ولی تا دلت بخواهد سوکسهٔ عجیبی دارد...

خندید، جرعه‌ای مشروب نوشید و بی‌آنکه لبهای نرم مخفی در زیر سبیلهای تاتاری‌اش را پاک کند به چهره‌های خواب‌آلود و بیمارگونه و منگ مشتریها اشاره کرد و ادامه داد:

ـ اینها آخرین موهیکان‌ها[1] هستند... تفاله‌های سالنهای زیبایی!... تف! چه محیط کپک‌زده‌ای!... اینجا، در به روی خود بسته‌اند و وانمود می‌کنند که جنگی در کار نیست و همه‌چیز به روال گذشته است.

تلگین گوش می‌کرد و به اطراف خود نظر می‌انداخت... سرش گیج می‌رفت، همه‌چیز از دود و گرما و شراب، معمّاگون می‌نمود... چندین‌نفر را دید که نگاهشان را به در ورودی دوخته بودند. دامپزشک مست پلکهای چشمهای زرد خود را به‌زحمت از هم باز کرد؛ چهرهٔ دیوانه‌آسای مدیر کاباره از پشت دیوار سرک کشید؛ زنی بی‌حال که در فاصله‌ای نه‌چندان دور از تلگین نشسته بود پلکهای خواب‌آلود خود را از هم باز کرد؛ نگاهش ناگهان جان گرفت، با نوعی چالاکی غیرمنتظره قد راست کرد و به نقطه‌ای که همگی به آن چشم دوخته بودند خیره ماند... ناگهان سکوت سنگینی بر فضای زیرزمین حکمفرما شد لیوانی بر زمین افتاد و جرنگ‌جرنگ آن در فضا پیچید...

مردی میان‌بالا و جاافتاده در آستانهٔ در ورودی ایستاده بود ـ دستها را در جیبهای چوخای ماهوتی فرو برده و یکی از شانه‌ها را به طرف جلو خم کرده بود. چهره‌ای باریک و ریشی انبوه و مشکی و دو چین گود داشت؛ شادمانه لبخند می‌زد و چشمهای خاکستری‌رنگِ نافذ و موشکاف و هوشمندش می‌درخشیدند. او دقیقه‌ای در همان‌حالت باقی ماند تا آن

---

۱ ـ Mohicans قبیله‌ای سرخپوست که در محلّ نیویورک کنونی سکونت داشت. از این قبیله اثری به جا نمانده است. این اسم به آخرین نمایندگان و بازماندگان عمدهٔ هر جریان و نهضت ازمیان‌رونده‌ای اطلاق می‌شود. م.

که چهره‌ای دیگر ـ سیمای یک کارمند ـ از میان تاریکی به او نزدیک شد و با لبخندی آمیخته به تشویش در گوش او نجوا کرد. مرد به‌نشانهٔ بی‌حوصلگی به بینی درشت خود چین داد و گفت:

ـ باز هم تو، با آن حرفهای مفتت... آه از دست تو!

آنگاه نگاه شادتر از پیش خود را به مشتریهای زیرزمین دوخت، ریشی جنباند و با صدایی رسا و میان‌تهی گفت:

ـ خوب، خداحافظ دوستان! خوش باشید!

این را گفت و در دم ناپدید شد. صدای به‌هم‌خوردن درِ کاباره در فضا پیچید. در زیرزمین ولوله به‌پا شد. استروکف ناخنهای خود را در گوشت بازوی تلگین فرو برد و نفس‌نفس‌زنان گفت:

ـ دیدیش؟ دیدیش؟ خود راسپوتین بود!

۳۳

حدود چهار صبح بود. تلگین داشت پای پیاده از کارخانه به خانه بازمی‌گشت. یکی از شبهای سرد زمستانی بود آن روزها به‌ویژه در آن ساعت بامدادی، یافتن کالسکه‌ای حتّی در خیابانهای مرکزی شهر خیلی مشکل بود. او شتابان از وسط خیابان خلوت گام برمی‌داشت. از میان یقّهٔ بلندکردهٔ پالتواش بخار بلند می‌شد.

در زیر نور چراغهای تک‌وتوک خیابانها، از آسمان سوزنکهای یخی ریز می‌بارید. در زیر پای او برف به‌خشکی صدا می‌کرد. بازتاب نورهای سُرخفام روی نمای صاف و زردرنگ یک ساختمان می‌رقصید. تلگین از پیچ خیابان گذشت. دور سطل مشبّکی که از درون آن شعله‌های آتش زبانه می‌کشید عدّه‌ای را در میان دود دید که از سرما کز کرده و دور آتش حلقه زده بودند. دورترک، در پیاده‌رو خیابان حدود صد نفر زن و بچّه و پیرمرد جلو یک مغازهٔ خواربارفروشی بی‌حرکت به صف ایستاده بودند. گشتی شب با چکمه‌های نمدی‌اش در کنار صف پابه‌پا می‌شد و دستکشهای دوانگشتی خود را به هم می‌کوفت.

تلگین درحالی که نگاهش را به اندامهای خمیدهٔ مردمی که خود را لای شال و پتو پیچیده و به دیوار تکیّه زده بودند دوخته بود از کنار صف گذشت. کسی در آن جمع می‌گفت:

ـ دیروز تو محلّهٔ ویبورگ[1] مردم ریختن و سه تا مغازه رو غارت کردن.

ـ چاره‌ای جز این کار نیست!

ـ خود من دیروز می‌خواستم یه چارک نفت بخرم. یارو برگشت گفت:

1- Vyborg

«نفت نداریم و دیگه‌م نخواهیم داشت» امّا درست همون‌موقع کُلفت دمنتیف[1] آمد و به‌قیمت بازارسیاه، پنج چارک نفت خرید و رفت.

ـ چارکی چند؟

ـ دو روبل‌ونیم دخترم.

ـ چارکی دو روبل‌ونیم؟

ـ این جور کاسبها رو نباید فراموش کرد. به‌موقع‌ش باید حقّشون رو کف دستشون گذاشت.

ـ خواهرم می‌گفت یکی از کاسبهای محلّهٔ اختا[2] رو به‌خاطر همین کارا گرفتن و کلّه‌اش رو توی آب نمک چپوندن و خفه‌اش کردن. کاش اونجا بودین و می‌شنیدین چه‌جور التماس می‌کرد تا ولش کنن!

ـ حقّشه! می‌بایست شکنجه‌اش هم می‌کردن!

ـ فعلاً که اینجا ایستاده‌یم و داریم یخ می‌زنیم!

ـ ما داریم یخ می‌زنیم در حالی که اون داره چاییش رو می‌زنه!

صدای گرفته و دورگه‌ای پرسید:

ـ کی داره چایی می‌زنه؟

ـ همه‌شون! ارباب من ژنراله. زنش تا لنگ ظهر می‌خوابه و تا نصف شب چای قورت می‌ده و عجیب این که تن لشش نمی‌ترکه!

ـ ولی در عوض تو باید بلرزی و بچایی و سل بگیری!

ـ صحیح می‌فرمایین. از مدّتها پیش به این طرف دارم سرفه می‌کنم.

ـ خانم من آن کاره‌اس. از خرید که برمی‌گردم خانه، می‌بینم اتاق غذاخوری پر از مهمونه، همه‌شون هم مست لایعقل... همین که چشمشون به من می‌افته حاضری اُرد می‌دهند: نیمرو، نان سیاه، ودکا... خلاصه ظرافت سرشون نمی‌شه...

صدای دیگری با لحن قاطعی گفت:

ـ این جور بدمستیها رو با پولای انگلیسی‌ها راه می‌ندازن!

ـ جدّی می‌فرمایید؟

ـ آره جانم. اینا همه‌چیزمون رو فروخته‌ان... خبر ندارین که شماها رو

1- Dementyev 2- Okhta

برای پنجاه سال بعد هم فروخته‌ن...

ـ پناه‌برخدا!

صدای سرمازده‌ای گفت:

ـ آقای نگهبان! آقای نگهبان!

ـ چه خبره؟

ـ فکر می‌کنین امروز نمک بفروشن؟

ـ گمان نمی‌کنم. نه برادر، از نمک خبری نیست.

ـ خدا لعنتشون کنه!

ـ درست پنج روزه که نمک گیر نمی‌یاد.

ـ بیشرفها خون مردم رو کرده‌ن توی شیشه!

نگهبان گشتی با صدای بمش گفت:

ـ خانمها بس کنید! این همه قال و مقال نکنین، گلوتان می‌چاد.

تلگین صف را پشت سر گذاشت. هیاهوی خشماگین انسانهایی که در صف ایستاده بودند فرو مرد و کوچه‌های خلوتِ بی پیچ‌وخم بار دیگر در کام ظلمت سرد فرو رفتند.

ایوان ایلیچ به خیابان ساحلی رسید و به طرف پل پیچید و آنگاه که باد به‌زیر دامان پالتواش وزید به این صرافت افتاد که به هرترتیب می‌بایست کالسکه‌ای پیدا می‌کند امّا در همان‌دم موضوع کالسکه را از یاد برد. در آن طرف رودخانه، در نقطه‌ای دوردست چراغهای شهر مانند نقطه‌های محو کورسو می‌کردند. پرتو کجتابِ رنگ‌پریدهٔ چراغهای پیاده‌رو پل بر سطح یخ‌زدهٔ رودخانه منعکس شده بود. بر پهنای وسیع و تاریکِ رودِ نوا، سوزِ منجمدکننده‌ای بی‌داد می‌کرد، برفدانه‌ها را به هر سو می‌تاراند و لای سیمهای هوایی خطّ تراموا و بریدگیهای نردهٔ چدنی پل، مویه‌کنان صفیر می‌کشید.

ایوان ایلیچ هرازگاه از رفتن باز می‌ایستاد، به ظلمت عبوس خیره می‌شد و باز راه می‌افتاد و مانند اغلبِ مواقعِ روزهای اخیر فقط به یک موضوع می‌اندیشید: به داشا، به خود و به لحظه‌ای که در واگن، خوشبختی مانند شعله‌ای سوزان تمام وجودش را فرا گرفته بود.

هر آنچه در پیرامون او بود مبهم و تیره و متناقض و نسبت به خوشبختی‌ها خصمانه بود. اکنون هر بار ناگزیر بود تقلاّی بسیار کند تا بتواند با آرامش‌خاطر بگوید: «من زنده‌ام، خوشبختم و زندگی‌ام زیبا و عالی خواهد بود!» آن روز، پشت پنجرهٔ واگنی که جرقّه‌زنان به‌سرعت در حرکت بود گفتن چنین سخنی سهل‌وساده می‌نمود امّا اکنون به تلاش فوق‌العادّه‌ای نیاز داشت تا بتواند از خیال انسانهای نیم‌یخزدهٔ صفهای طویل صبحگاهی و از سوز باد سرد و بی‌رحمی که زوزه می‌کشید و ملال می‌افزود و از دردها و ناکامیهای همگانی و از مرگی که بر همه چیز و همه‌کس بال‌گستر شده بود فارغ شود.

او به یک‌چیز اعتقاد داشت: به عشق خود، به جذابیّت داشا و به احساس لذّتبخش محبوبِ‌داشابودن یعنی به احساسی که در پشت پنجرهٔ واگن به او دست داده بود؛ او این همه را خوشبختی می‌انگاشت. معبد کهن و آرامش‌بخش و مرفه و بیش‌ازحد تنگ و در عین‌حال عجیب زندگی، از پی ضربه‌های جنگ تکان خورده و ترک برداشته بود، ستونهایش به‌لرزه درآمده بود، سنگهای دیرپایش فرو ریخته و گنبدش شکاف عرضی و سرتاسری برداشته بود امّا در میان غرّش و غبار معبدی که می‌رفت ویران شود دو انسان ـ داشا و ایوان ایلیچ ـ فارغ از تمام وقایعی که رخ می‌داد و غرق در جنون شادی‌آفرینِ عشق، در طلب دستیابی به کیمیای سعادت بودند. آیا این همه، حقیقت داشت؟

تلگین به ظلمت ملال‌انگیز شب و به کورسوی بی‌رمق چراغها می‌نگریست، به صفیر غم‌آور باد گوش فرا می‌داد و با خود فکر می‌کرد: «باید اقرار کنم که آرزوی دستیابی به سعادت والاترین آرزوی انسان است و این چیزی نیست که آدم از خودش کتمان کند. من به‌رغم هر پیش‌آمدی، خواهان چنین سعادتی هستم. آخر مگر من می‌توانم صفهای طولانی را از بین ببرم و شکم گرسنگان را سیر کنم و به جنگ خاتمه دهم؟ البتّه که نه! آیا نداشتن چنین قدرتی لازمه‌اش آن است که من نیز در این ظلمت محو شوم و از خوشبختی روی بگردانم؟ البتّه که نه! ولی آیا می‌توانم به خوشبختی دست بیابم؟...»

از پل گذشت و بی‌توجّه به مسیر اصلی خود در طول خیابان ساحلی راه افتاد. در این قسمت از شهر، چراغهای پرفروغی که بالای تیرهای بلند نصب شده بودند به دست باد تکان می‌خوردند. بر سطح پیاده‌رو خلوتِ خیابان، بورانِ برف با خش‌خشی خشک تاخت‌وتاز می‌کرد. پنجره‌های «کاخ زمستانی» تاریک و متروک بودند. جلو اتاقک راه‌راه نگهبانی سربازی غول‌اندام که پوستین بر تن و تفنگی فشرده بر سینه داشت مشغول پاسداری بود.

تلگین ناگهان از رفتن باز ایستاد، نگاهش را به پنجره‌های کاخ دوخت، سپس با شتاب بیشتری راه افتاد. باد به سینه‌اش کوبید امّا دمی بعد تغییر جهت داد و او را به جلو راند. به‌نظرش می‌آمد که در آن حال می‌تواند حقیقت ساده و روشنی را به همه و همه و همهٔ آدمها بگوید و بقبولاند. می‌تواند به همهٔ آنان بگوید: «همان‌طوری که می‌بینید زندگی را با این شکلش بیش از این نمی‌توان ادامه داد زیرا هر کدام از شما به کلافی از نفرت مبدّل شده‌اید، هر یک از شما به دژی می‌مانید که آتشبارهایش را در تمام جهات نشانه‌روی کرده باشد. زندگی سخت و وحشتناک شده است. دنیا در دریای نفرت غرق می‌شود و انسانها به جان هم افتاده‌اند و سیل خون جاری می‌کنند. این همه را کم می‌دانید؟ هنوز به حدّ بلوغ فکری نرسیده‌اید؟ هنوز هم می‌خواهید که اینجا هم، در هر خانه و کاشانه‌ای انسانی انسان دیگر را نابود کند؟ به خود آیید! سلاح بر زمین نهید، مرزها را از میان بردارید و درها و پنجره‌های سرای زندگی را بگشایید!... زمین برای کشت گندم، مرتع برای پرورش دام و دامنهٔ کوه برای احداث تاکستان فراوان است... ثروتهای زیرزمینی پایان‌ناپذیر است - از این خوان گسترده همه می‌توانند بهره‌مند شوند... مگر متوجّه نیستید که همه‌تان هنوز هم در ظلمت قرن جهالت زندگی می‌کنید؟...»

در این محلّه از شهر کالسکه‌ای گیرش نیامد. باز به ساحل دیگر بازگشت و به کوچه‌های تنگ و پرپیچ‌وخم پتربورگ قدیمی پناه برد. می‌رفت و با خود فکر می‌کرد و بلندبلند حرف می‌زد؛ و سرانجام راه را یک‌سره گم کرد. در کوچه‌های نیم‌تاریک و خلوت آن‌قدر بی‌هدف پرسه

زد تا بالاخره از خاکریز یکی از کانالهای نوا سر درآورد. «چه گردشی!» از رفتن باز ایستاد، نفسی تازه کرد و لبخندزنان نگاهش را به ساعت مچی خود انداخت. درست پنج صبح بود. اتومبیل بزرگ روبازی با چراغهای خاموش در حالی که برف زیر چرخهایش غژغژ می‌کرد در نزدیک‌ترین پیچ کوچه نمایان شد. افسری که دگمه‌های شنلش را نینداخته بود و صورت باریکِ رنگ‌پریدهٔ نتراشیده و چشمهایی شیشه‌گون چون چشمهای آدمهای مست داشت پشت فرمان آن نشسته بود. پشت سر او افسری دیگر که چهره‌اش نمایان نبود و بستهٔ حصیریِ درازی را با دو دست خود گرفته بود دیده می‌شد. سوّمین سرنشین اتومبیل مردی بود که لباس غیرنظامی در بر و کلاه بلندی از پوست خوک دریایی بر سر داشت و یقّهٔ پالتواش را بالا زده بود. او ناگهان نیم‌خیز شد و در شانهٔ رانندهٔ اتومبیل چنگ انداخت. اتومبیل کنار پل کوچکی متوقّف شد. تلگین آن سه را دید که شتابان از اتومبیل روی برفها پریدند، بستهٔ حصیری را بیرون کشیدند، آن را چند متری روی برفها کشیدند، سپس با تقلاّی زیاد از زمین بلندش کردند، روی دست تا وسطهای پل بردند و سرانجام از بالای نرده‌های پل به رودخانه انداختند. دو افسر بی‌درنگ به اتومبیل بازگشتند امّا مرد غیرنظامی از نرده خم شد، نگاهش را به آب رودخانه دوخت، اندکی درنگ کرد آنگاه یقّهٔ پالتو را پایین کشید و خود را شتابان به رفقای نظامی‌اش رسانید. اتومبیل به‌سرعت به‌حرکت درآمد و لحظه‌ای بعد از نظر ناپدید شد.

تلگین که در تمام آن مدّت نفس در سینه حبس کرده و ایستاده بود زیر لب با خود گفت:

ـ تف! چه رذالتی!

و به طرف پل رفت امّا هرچه نگاه کرد در سیاهی زیر پل چیزی ندید فقط آب ولرم و متعفّنی که از لولهٔ فاضلاب به رودخانه ریخته می‌شد تلپ‌تلپ می‌کرد.

تلگین باز زیر لب تکرار کرد:

ـ تف! چه رذالتی!

سپس چین به پیشانی آورد و در پیاده‌رو، در طول کانال راه افتاد. سرانجام در نبش خیابان سورتمه‌ای گیرش آمد ـ اسب پوزه‌درشتی و سورچی پیر یخ‌زده‌ای. همین که در سورتمه جای گرفت و دگمه‌های پیش‌بند چرمی یخ‌زدهٔ آن را انداخت چشمهایش را بست و احساس خستگی و کوفتگی کرد. با خود گفت: «من دوستش دارم، این عین حقیقت است و رفتارم هرچه باشد از آنجایی که انگیزهٔ آن عشق است، خوب و ملامت‌ناپذیر خواهد بود».

۳۴

بستهٔ پیچیده در حصیری که آن سه مرد به رودخانهٔ یخ‌زده انداختند نعش راسپوتین بود. برای بی‌جان کردن این دهاتی غول‌پیکر که به‌شیوه‌ای غیرانسانی‌ای زیسته بود ناچار شده بودند شراب آلوده به سمّ سیانور به خوردش دهند، سپس چندین تیر تپانچه به سینه و به پشت و به پس گردنش شلیک کنند و سرانجام استخوان سرش را با پنجه‌بکس آهنین بشکنند. با همهٔ اینها هنگامی که جسدش را از رودخانه بیرون کشیدند پزشکان گواهی کردند که او تا فرورفتن زیر قشر یخ رودخانه هنوز هم نفس می‌کشیده است.

این قتل انگار در حکم اجازه‌نامه‌ای بود برای حوادثی که دو ماه بعد رخ داد. راسپوتین بارها گفته بود که تاج‌وتخت امپراتوری روسیه و به‌همراه آن سلطنت سلسلهٔ رُمانف با مرگ او از بین خواهد رفت. بی‌تردید این مرد وحشی و پر خشم‌وخروش قادر بود مانند سگان محتضری که وقوع بدبختی را در خانهٔ خود حسّ می‌کنند حوادث درشرف‌وقوع را پیش‌بینی کند. و سرانجام، این آخرین حامی تاج‌وتخت تزارها، این دهاتی اسب‌دزد و این هیولای متعصّب با مشقّتی وحشت‌بار جان سپرد.

با مرگ او دربار را یأسی آمیخته به کینه و سراسر روسیه را شعف و وجدی بی‌پایان فرا گرفت. مردم در همه‌جا به همدیگر تبریک و تهنیت می‌گفتند. نیکلای ایوانویچ از شهر مینسک در نامه‌ای به کاتیا چنین نوشت: «شبی که این خبر به ما رسید، افسران ستاد فرماندهی کل، در خوابگاه عمومی هشت دوجین شامپانی باز کردند. سربازها در سرتاسر

جبهه یک‌صدا هورا می‌کشند...»

موضوع قتل راسپوتین را مردم روسیه ـ نه درباریان که به پیشگویی پیامبرگونهٔ راسپوتین ایمان داشتند و با یأسی آکنده از خشم و اندوه آمادهٔ مقابله با انقلاب می‌شدند ـ پس از چند روز یک‌سره فراموش کردند. دربار، شهر پتروگراد را مخفیانه به چندین‌بخش مختلف تقسیم‌بندی کرد و از شاهزادهٔ بزرگ سرگی میخاییلوویچ[1] تقاضای چند قبضه مسلسل نمود امّا او تقاضای دربار را اجابت نکرد. پس چهارصدوبیست قبضه مسلسل از آرخانگلسک[2] تحویل گرفتند و آنها را روی بامها و بر سر چهارراه‌ها مستقر کردند.

مطبوعات روزبه‌روز زیر فشار و تضییقات افزون‌تر قرار می‌گرفتند به‌طوری که پاره‌ای از روزنامه‌ها با ستونهای سفید انتشار می‌یافتند. امپراتریس خطاب به شوهر تاج‌دار خود نامه‌های سرشار از درماندگی می‌نگاشت و می‌کوشید اراده و روحیّهٔ او را تقویت کند. امّا تزار چون موجود افسون‌شده‌ای ترجیح می‌داد در موگیلف[3] در میان ده‌میلیون سرنیزه‌ای که به وفاداری‌شان ایمان داشت باقی بماند. او از پیشروی ارتش‌های سه امپراتوری که مواضع روسها را تحت‌فشار قرار داده بودند بیشتر وحشت داشت تا از بلوا و فغان زنان پتربورگ در صفهای سحرگاهی. در همان زمان ژنرال آلکسی‌یف[4]، رییس ستاد فرماندهی عالی در موگیلف بدون اطّلاع تزار برای توقیف امپراتریس و امحای دارودستهٔ آلمانیهای دربار نقشه می‌ریخت.

در ژانویهٔ آن سال به‌منظور پیشگیری از لشکرکشی بهاری دشمن، فرمان آغازحمله در جبههٔ شمالی صادر شد. نخستین درگیری با دشمن در شبی خیلی سرد، در حوالی ریگا[5] درگرفت. همزمان با اولین غرّش توپخانه، بوران شدیدی آغاز شد. سربازها در میان انبوه برف و زوزهٔ کولاک و شعله‌های انفجار گلوله پیش می‌رفتند. بوران شدید دهها هواپیمایی را که به‌قصد یاری به مهاجمان به پرواز درآمده بودند ساقط

1- Serguey Mikhailovitch
2- Arkhanguelsk
3- Moguilev
4- Alexeyev
5- Riga

می‌کرد؛ آنها در ظلمت بوران برف افراد خودی و دشمن را به‌یکسان با آتش مسلسل‌های خود درو می‌کردند. روسیه برای بار آخر می‌کوشید حلقهٔ آهنینی را که به دورش کشیده شده بود و دم‌به‌دم تنگ‌تر می‌شد پاره کند. کولاک و توفان قطبی، روستاییان کفن‌پوش روسیه را به پیش می‌راند و آنان می‌رفتند تا برای آخرین‌بار در راه حفظ امپراتوری روسیه که یک‌ششم کرهٔ زمین را در برگرفته بود و نیز برای بقای استبدادی که زمانی توانسته بود کشور واحدی را پایه‌گذاری و جهان را با خطر روبه‌رو کند بجنگند. امّا اکنون استبداد روسیه به موجود فرتوتی بیش‌ازحد عمرکرده و به حماقتی تاریخی و به بیماری مهلکی برای سرزمین روسیه مبدّل شده بود.

این نبرد بیش از ده روز دوام نیاورد. هزارها انسان در زیر توده‌های برف مدفون شدند. دشمن پیشروی واحدهای روسی را متوقّف کرد و خطّ جبهه، بار دیگر در آغوش برف، منجمد شد.

۳۵

تلگین در نظر داشت تعطیلات نوئل را در مسکو بگذراند امّا از طرف کارخانه به سوئد اعزام شد و تا اوایل فوریه در آنجا ماندگار شد. همین که از سوئد بازگشت برای مدّت سه هفته مرخصی گرفت و تلگرافی به داشا خبر داد که در بیست‌وشش فوریه به دیدنش می‌آید.

پیش از عزیمت به مسکو ناچار شد یک هفتهٔ تمام در قسمتهای مختلف کارخانه کشیک بدهد. از تغییراتی که در مدّت غیبتش روی داده بود سخت متعجّب شد. رفتار مدیران کارخانه برخلاف ایّام گذشته، ملایم و مؤدّبانه بود امّا کارگران به‌قدری عصبی و خشمگین بودند که هر لحظه بیم آن می‌رفت که یکی از آنها ابزار کارش را بر زمین بیندازد و فریاد بکشد: «تعطیلش کنید!... بزنیم به کوچه!...»

کارگرها به‌خصوص از منتشرشدن بحثهای نمایندگان دومای دولتی دربارهٔ موادِّغذایی سخت عصبی و تحریک شده بودند. از این بحثها آشکارا چنین برمی‌آمد که اوّلاً دولت که به‌زحمت توانایی آن را دارد که متانت و بردباری و تسلط بر نفس خود را حفظ کند سخت تقلاّ می‌کند تا مگر حمله‌های مخالفان را دفع کند، ثانیاً وزیران تزار حالا دیگر نه چون گذشته به‌زبان پهلوانان افسانه‌ای بلکه به‌زبان آدمیزاد حرف می‌زنند و ثالثاً نطقهای وزیران و بیانات نمایندگان دوما دروغ و نیرنگ است و شایعات شوم و مبهمی که در میان عامّه دهان‌به‌دهان می‌گردد و از فروپاشی همه‌جانبه و قریب‌الوقوع جبهه و پشت جبهه بر اثر قحطی و ویرانی حکایت می‌کند، چیزی جز حقیقت محض نیست.

تلگین در آخرین شب کشیک خود متوجّه شد که کارگران کارخانه

اضطراب خاصّی دارند. آنها دم‌به‌دم از کار دست می‌کشیدند و به شوروم‌شورت می‌پرداختند ـ از قرار معلوم منتظر وصول خبرهایی بودند. وقتی از واسیلی روبلف انگیزهٔ این بی‌تابیها و مشورتهای آنها را سؤال کرد او کت پنبه‌ای خود را ناگهان با حرکتی حاکی از خشم روی شانه انداخت و از کارگاه بیرون رفت و در را پشت سر خود محکم به‌هم کوبید. روبلف پیر گفت:

ـ واسکای بی‌شرف عین سگ شده... هفت‌تیری هم گیرآورده به کمرش بسته...

امّا لحظه‌ای بعد واسیلی به کارگاه بازآمد. کارگرها بار دیگر از کار دست کشیدند و در گوشهٔ دوری از کارگاه دور او حلقه زدند: واسیلی با صدایی بلند و شمرده‌شمرده به خواندن اعلامیّهٔ سفیدرنگی که در دست داشت پرداخت: «اعلامیهٔ ژنرال خابالف[1]، فرماندهٔ نیروهای منطقهٔ نظامی شهر پتربورگ. در روزهای اخیر تحویل آرد به خبّازها و همین‌طور پخت انواع نان، به‌میزان روزهای گذشته صورت می‌گیرد...»

در دم چندین صدا با هم بانگ زدند:

ـ دروغه! دروغ! سه روزه که نان گیر نمی‌یاد!...

«عرضهٔ نان به هیچ‌وجه نباید با کمبود روبه‌رو شود...»

ـ آقا رو باش! حُکم کردن! دستور دادن!

«... بروز کمبود نان در پاره‌ای از نانواییها بدان‌جهت است که عدّهٔ کثیری از اهالی شهر، از بیم نایاب‌شدن نان اقدام به خریدهای بیش‌از حد نیاز نموده و نان ابتیاعی خود را به سوخاری تبدیل کرده‌اند...»

صدایی ناله‌کنان عربده کشید:

ـ کیه که نان را به سوخاری تبدیل می‌کنه؟ بگذار سوخاری رو نشونم بده! امیدوارم همون سوخاری گلوگیرش بشه!

واسکا با صدایی رساتر از صدای سایرین بانگ زد:

ـ رفقا ساکت! رفقا، باید به‌کوچه و خیابان رفت... همین الآن چهارهزار کارگر کارخانهٔ ابوخف[2] راهی نوسکی شده‌اند... عدّه‌ای هم از محلّهٔ ویبورسکی راه افتاده‌اند...

1- Khabalov 2- Oboukhov

ـ درست است! بگذار نان نشونمون بدن!

ـ نان نشونتون نمی‌دن، رفقا. شهر فقط برای سه روز آرد داره، نه بیشتر، و بعد نه از آرد خبری خواهد بود، نه از نان... تمام قطارها اون طرف اورال متوقّف مونده‌ن... سیلوهای آنجا پر از گندم است... پنج‌هزار تُن گوشت تو ایستگاه چلیابینسک[1] در حال گندیدنه... تو سیبری چرخهای گاریها رو به‌جای گریس با کره روغنکاری می‌کنن...

هیاهوی کارگران کارگاه در فضا پیچید. واسیلی دست خود را بلند کرد و ادامه داد:

ـ رفقا... محال است به زبان‌خوش به ما نان بدن، باید به‌زور بگیریمش... رفقا بیایین به‌اتّفاق کارگرهای کارخانه‌های دیگر با شعار: «حکومت به شوراها!» راهی خیابانها شیم...

کارگران در دم متفرق شدند و در تمام کارگاهها بانگ برآوردند:

ـ تعطیلش کن!... ببندش!... کوره‌ها خاموش!...

واسیلی رویلف به طرف تلگین رفت و درحالی که سبیل قیطانی‌اش می‌لرزید با لحن قاطعی گفت:

ـ برو! تا کار دستت نداده‌ن برو!

تلگین بقیّهٔ ساعات آن شب را بد خوابید و از تشویشی که داشت از خواب بیدار شد. آسمان پوشیده از ابر بود. قطره‌های آب از لبهٔ شیروانی روی قرنیز فلزی فرو می‌چکیدند... او دراز کشیده بود و می‌کوشید افکار خود را متمرکز کند امّا تشویش رهایش نمی‌کرد؛ حالتی داشت که انگار قطره‌های آب به‌شکل دیوانه‌کننده‌ای در مغزش فرو می‌چکیدند. با خود گفت: «نباید تا بیست‌وشش فوریه صبر کنم. باید فردا حرکت کردا!» لخت شد، به حمام رفت، شیر دوش را باز کرد و تنش را به جریان آب سرد یخگون سپرد.

پیش از عزیمت به مسکو کارهای زیادی در پیش داشت. با عجله فنجانی قهوه سر کشید، از خانه بیرون رفت و روی رکاب ترامــوای پرجمعیّتی جهید. اضطراب و تشویش دوشین اینجا نیز به سراغش آمد.

1- Tcheliabinsk

مسافران تراموا طبق‌معمول خاموش و عبوس بودند، پاهایشان را زیر نیمکت جمع کرده بودند و دامنهای لباسشان را با حالتی آمیخته به خشم از زیر مسافران دیگر بیرون می‌کشیدند. کف تراموا لزج و چسبناک بود، از شیشه‌های آن قطره‌های آب فرو می‌غلتیدند. در قسمت جلو واگن دلنگ‌دلنگ خشم‌انگیز زنگی طنین‌انداز بود. افسری با چهرهٔ زرد استسقایی که پوزخند کجی به گوشهٔ لبهای بی‌مویش یخ‌بسته بود روبه‌روی تلگین نشسته بود. با چشمهای پرتحرّکش که با حالت عمومی‌اش مغایرت چشمگیری داشت نگاه‌های کنجکاو و پرسشگری به اطراف خود می‌انداخت. تلگین خوب که دقّت کرد متوجّه شد که تمام مسافران واگن نیز نگاههایی آمیخته به بهت و پرسش دارند.

تراموا در نبش خیابان بولشوی[1] متوقّف شد. مسافران روی نیمکتهای خود کمی جابه‌جا شدند، به پیرامون خود نظر افکندند، تنی چند نیز با عجله پیاده شدند. راننده کلید تراموا را بیرون کشید، آن را در جیب پوستین سرمه‌ای‌رنگ خود گذاشت، در اتاقک مخصوص راننده را باز کرد و با تشویشی آمیخته به‌خشم بانگ زد:

ـ واگن پیش‌تر از این نمی‌ره!

در طول خیابان کامنو ـ استروف و در سرتاسر خیابان بولشوی، تا چشم کار می‌کرد واگنهای برقی متوقّف بودند. پیاده‌روها از موج جمعیّت سیاهی می‌زد. هرازگاه کرکرهٔ آهنین مغازه‌ای پایین می‌آمد و غرّش آن در فضای خیابان می‌پیچید. برفی سنگین و پرآب می‌آمد.

روی سقف یکی از واگنها مردی با پالتو بلندِ دگمه‌باز نمایان شد، کلاه از سر برداشت و بانگ‌زنان چیزی گفت. بانگی چون آهی ممتد بر فراز سر جمعیّت پیچید: «او... و... و!...» مرد انتهای طنابی را به سقف واگن گره زد، دوباره قدراست کرد، باز کلاه از سر برگرفت و آه ممتد یک بار دیگر در فضا پیچید. مرد از سقف واگن بر زمین جست. جمعیّت واپس رفت و تلگین جمعیّت انبوه متراکمی را دید که سر دیگر طناب را روی برف کثیف زردگون سُرخوران می‌کشیدند. واگن رفته‌رفته به یک سو کج شد،

1- Bolchoy

جمعیّت باز هم عقب کشید، پسربچّه‌ها سوت زدند. واگن روی ریلها تکان خورد امّا واژگون نشد؛ صدای خشک برخورد چرخهای آن با ریل‌ها در فضا طنین‌انداز شد. عدّه‌ای از هر سو، به گروه طناب‌کشها پیوستند و خاموش و اندیشناک به طناب چسبیدند. واگن بار دیگر به یک پهلو کج شد و ناگهان واژگون گشت و جرینگ‌جرینگ خردشدن شیشه‌های آن سینهٔ فضا را شکافت. جمعیّت که همچنان خاموش بود به طرف واگن واژگون هجوم برد.

تلگین صدای همان صاحب‌منصب را در پشت سر خود شنید که می‌گفت:

ـ هرج‌ومرج شروع شد!

و در همان آن چندین صدای ناهماهنگ چنین خواندند:

«و شما، قربانیان این نبرد مرگبار...»

تلگین در جهت خیابان نوسکایا راه افتاد و بین راه، باز با همان نگاههای مشوّش و قیافه‌های نگران و هیجان‌زده روبه‌رو شد. اینجاوآنجا، آدمهای کنجکاو راویان خبرهای گوناگون را چون گردابهای کوچک محاصره می‌کردند. جلو درهای ورودی ساختمان‌ها، دربان‌ها و سرایدارهای چاق‌وچلّه ایستاده بودند. دخترکی خدمتکار از لای درِ خانه‌ای سرک کشید و خیابان را تماشا کرد. مردی کیف در دست که ریشی مرتّب و پالتو دگمه باز پوست گربهٔ قطبی داشت از دربانی پرسید:

ـ عزیزم، بفرمایید این ازدحام به‌خاطر چیست؟ راستی آنجا چه‌خبر است؟

ـ نون می‌خوان ارباب، بلوای نونه.

ـ که این‌طور!

دورترک، بر سر چهارراه زنی رنگ‌پریده ایستاده بود؛ سگ کوچک مفلوجی در بغل داشت که ماتحت فروآویخته‌اش می‌لرزید. زن از هر رهگذری می‌پرسید:

ـ آنجا چه خبر است؟... آنها چه می‌خواهند؟

مرد کیف در دست که از کنار او می‌گذشت شادمانه جواب داد:

ـ بوی انقلاب می‌آید، خانم محترم.

کارگری که با چهره‌ای با عضلات منقبض و بیمارگونه در امتداد

پیاده‌رو راه می‌رفت و دامان نیم‌تنه‌اش را به‌چالاکی تکان می‌داد ناگهان از رفتن باز ایستاد، به پشت سر خود نگاه‌کرد با صدایی مقطّع و رقت‌انگیز بانگ زد:

ـ رفقا، تا کی باید خونمان را بمکند؟...

افسری کم سنّ‌وسال که لبهای گوشت‌آلود داشت کالسکهٔ خود را متوقّف کرد، در کمربند پهن سورچی دست انداخت و طوری به تماشا کردن جمعیّت هیجان‌زده پرداخت که انگار به کسوف خورشید چشم‌دوخته‌بود. کارگری از کنارش گذشت و غرّش‌کنان فریاد زد:

ـ تماشا کن! خوب تماشا کن!

بر تراکم جمعیّت دم‌به‌دم افزوده می‌شد. اکنون سرتاسر خیابان مملوّ از جمعیّت بی‌تاب و پرهیاهویی بود که در جهت پل حرکت می‌کرد. در سه نقطه پرچمهای سفید برافراشته شدند. انبوه جمعیّت بهمن‌آسا به پیش می‌غلتید و رهگذران را همراه خود در جهت پل به پیش می‌راند. ایوان ایلیچ نیز همراه این بهمن از پل گذشت. بر گسترهٔ برفپوش مه‌گرفتهٔ دشت مارس که از ردّپای اسبها آبله‌گون شده بود چندین افسر سواره‌نظام اسب تاختند و همین که انبوه جمعیّت را دیدند از سرعت خود کاستند و به جمعیّت نزدیک شدند. یکی از آنها ـ سرهنگی سرخ‌چهره که ریش کوچک دوشاخی داشت ـ خندید و به‌شیوهٔ نظامیان سلام کرد. آوایی سنگین و دردآلود از سینهٔ جمعیّت برخاست. کلاغهای ژولیده‌پر که زمانی قاتلان پاول[1] را دچار هراس کرده بودند از روی شاخه‌های تیره و عریان درختهای پارک مه‌گرفتهٔ «تابستانی» به پرواز درآمدند.

تلگین در صف مقدّم جمعیّت قرار داشت. تشنّج راه نفسش را بند آورده بود می‌کوشید تا مگر به‌کمک سرفه از آن رهایی یابد امّا هیجان امانش نمی‌داد و باز دچار تشنّج می‌شد. همین که به ساختمان «کاخ مهندسان» رسید به سمت چپ پیچید و در طول خیابان لی‌تینی[2] به راه خود ادامه داد.

---

۱ ـ Pavel (۱۷۵۴ـ ۱۸۹۱) امپراتور روسیه فرزند پترسوم و کاترین دوم. م.

2- Liteyni

صفی دیگر که انتهای آن در طرف دیگر پل، در دوردستها موج می‌زد از طرف محلّهٔ پتربورگ در حال ورود به خیابان لی‌تینی بود. جلو ساختمانها و پشت پنجره‌ها مردمی کنجکاو با چهره‌های نگران و هیجان‌آلود، در مسیر صف ازدحام کرده بودند.

تلگین کنار در ورودی ساختمانی، پهلوی کارمند سالخورده‌ای که مانند سگی پیر گونه‌های فروافتاده و لرزانی داشت ایستاد. در سمت راست او، در فاصله‌ای نه‌چندان نزدیک، در عرض خیابان خطّ زنجیری از سربازها تشکیل شده بود. آنها بی‌آنکه حرکت کنند به تفنگهای خود تکّیه داده بودند.

انبوه جمعیّت هر آن نزدیک‌تر و پیشروی‌اش کندتر می‌شد. از میان جمعیّت، صداهای وحشت‌زده‌ای بانگ زدند:

ـ بایستید! ایست!... ایست!...

و در همان‌دم فریاد رسای ناله‌آسای هزاران زن برخاست:

ـ نان! نان! نان!

کارمندی که کنار تلگین ایستاده بود گفت:

ـ نباید اجازه داد که...

و از بالای شیشهٔ عینکش نگاه جدّی خود را به تلگین دوخت. دو دربان تنومند از لای دری که ایوان ایلیچ در کنارش ایستاده بود بیرون آمدند و تلاش کردند تماشاگران کنجکاو را به‌زور فشار شانه‌های خود از در دور کنند. گونه‌های کارمند سالخورده لرزیدند. زن جوانی که عینک پنسی بر چشم داشت فریاد زد: «احمق، چطور جرأت می‌کنی؟» با این‌همه دربانها موفّق شدند در ورودی ساختمان را ببندند. درهای کوچک و بزرگ کلّیهٔ ساختمانها با عجله بسته می‌شدند. صداهای وحشت‌زده‌ای بانگ زدند:

ـ نه!... نه!...

انبوه جمعیّت همچنان فریادزنان پیش می‌رفت. جوانی سرخ‌چهره با قیافهٔ هیجان‌آلود و کلاه لبه‌پهن، از میان جمعیّت شتابان بیرون آمد و در پیشاپیش جمعیّت قرار گرفت. عدّه‌ای فریاد زدند:

ـ پرچم! پرچم به پیش!

در این میان افسری بلندقامت و میان‌باریک که کلاه پوستی‌اش را یک‌بری بر سر گذاشته بود، جلو خطّ زنجیر سربازها نمایان شد و درحالی که دستش را روی جلد اسلحهٔ کمری گذاشته بود خطاب به جمعیّت چیزهایی گفت که از میان گفته‌هایش عبارات: «دستور دارم تیراندازی کنم... خوش‌ندارم خون راه بیفتد... متفرّق شوید!...» به گوش تلگین رسید.

نعره‌های وحشیانهٔ «نان! نان! نان!» از هرسو به گوش می‌آمد. انبوه جمعیّت همچنان به طرف خطّ زنجیر سربازها در حرکت بود... مردان و زنانی که در نگاههایشان جنون موج می‌زد به‌زور شانه راه می‌گشودند واز کنار تلگین رد می‌شدند...

ـ نان!... سرنگون باد!... بی‌شرفها!

مردی بر زمین افتاد، چهرهٔ مسخ‌شده‌اش را رو به آسمان گرفت و با حالتی از خودبی‌خود فریاد زد:

ـ متنفّرم !... متنفّرم!..

ناگهان صدایی چون صدای جرخوردن چلوار در فضای خیابان پیچید و در دم سکوتی عمیق حکمفرما شد. جوانکی محصّل کلاه خود را با دو دست از سر برگرفت و به قلب جمعیّت شیرجه زد... کارمند سالخورده انگشتهای خشکیده‌اش را بلند کرد تا صلیبی بر سینه رسم کند. تیراندازی سربازها تیراندازی هوایی بود و گرچه تکرار نشد با این همه، جمعیّت عقب‌نشینی کرد. عدّه‌ای متفرّق شدند، عدّه‌ای نیز به دنبال پرچم و پرچمدار به‌طرف میدان زنامنسکایا[1] به حرکت درآمدند و روی برف زردرنگ خیابان مقداری کلاه و گالش به‌جا گذاشتند.

تلگین همین که به خیابان نوسکایا رسید با هیاهوی گروه دیگری روبه‌رو شد که از سوی جزیرهٔ واسیلیوسکی حرکت کرده و از رود نوا گذشته بود. زنان شیکپوش و عدّه‌ای افسر و دانشجو و جمعی که خارجی می‌نمودند پیاده‌روها را پُر کرده بودند. یک افسر انگلیسی که چهرهٔ کودکانهٔ گلگونی داشت مانند ستون بی‌حرکت ایستاده بود. فروشنده‌های

1- Znamenskaya

زن با روبانهای مشکی بسته شده به موها، صورتهای پودرزده‌شان را به پشت شیشه‌های مغازه‌ها فشرده بودند. موجی خشماگین مرکّب از کارگران زن و مرد که بانگ برمی‌آورد: «نان!... نان!... نان!» از وسط خیابان پیش می‌رفت و در فضای مه‌آلود آن از دیده نهان می‌شد.

در حاشیهٔ سواره‌رو یک سورچی که در نشیمن خود یک‌بری نشسته بود خطاب به مسافر خود ـ زنی سرخ‌چهره و وحشت‌زده ـ با لحنی شادمانه می‌گفت:

ـ می‌فرمایید چطور راه بیفتم؟ از میان این جمعیّت حتّی مگس نمی‌تونه رد بشه، چه برسه به درشکهٔ من!

ـ راه بیفت احمق! تو حق نداری با من جروبحث کنی!

عابرانی که در پیاده‌روها ازدحام کرده بودند مدام گردن می‌کشیدند، گوش فرا می‌دادند و با حالتی آمیخته به تشویش و اضطراب می‌پرسیدند:

ـ درست است که در خیابان لی‌تینی صدنفر کشته شده‌اند؟

ـ دروغ است... فقط زنی حامله و پیرمردی تیرخورده و مرده‌اند...

ـ خدایا، پیرمرد را چرا؟...

ـ دستور تیراندازی را پرتوپوپف[1] صادر کرده است. راستی که یک دیوانهٔ تمام‌عیار است...

ـ آقایان! یک خبر تازه و... باورنکردنی! اعتصاب عمومی!

ـ یعنی چه؟... هم آب، هم برق؟...

ـ کاش این طور باشد!...

ـ آفرین به کارگرها!...

ـ ذوق نکنید... له‌شان می‌کنند...

ـ می‌ترسم پیش از کارگرها، خود شما را با آن قیافه‌ای که دارید له کنند.

تلگین دلخور از تلف‌شدن وقتش به خانهٔ آشنایانی که لازم بود ببیندشان سر زد امّا هیچ‌یک از آنها را در خانه‌هایشان نیافت، پس دلگیر و خشمگین باز در نوسکایا به پرسه‌زدن ادامه داد.

سورتمه‌ها بار دیگر در هرسو در حرکت بودند. رفتگران برف خیابانها

1- Protopopov

را پارو می‌کردند و مردی تنومند که شنل سیاهی بر شانه‌ها انداخته بود و باتون در دست داشت دوباره بر سر چهارراه ظاهر شد. او باتون سفیدرنگ خود را ـ این چوب سحرآمیز نظم و قانون را ـ باز بر فراز سرهای هیجان‌زده و اندیشه‌های پریشانِ ساکنانِ شهر به حرکت درآورده بود. رهگذری خشماگین همچنان که عرض خیابان را شتابان قطع می‌کرد سراپای پاسبان را برانداز کرد و با خود گفت: «باش تا نوبت تو هم برسد!» امّا محال بود کسی بتواند باور کند که این «نوبت» هم‌اکنون فرا رسیده است و این مرد سبیلوی مجسّمه‌آسای باتُن دردست از همین حالا به شبح مبدّل شده است و روز دیگر از سر چهارراه و از صحنهٔ زندگی روزمرّه و از خاطره‌ها محو خواهد شد...

ـ تلگین! تلگین! وایستا! مگر کَری؟...

این مهندس استروکف بود که کلاهش را یک‌بری بر سر گذاشته بود و به طرف ایوان ایلیچ می‌دوید. برقی از شادی شرارت‌بار در چشمهایش موج می‌زد.

ـ کجا می‌روی؟ بیا به این کافه برویم...

زیر بازوی تلگین را گرفت و او را همراه خود به‌درون یکی از کافه‌های خیابان کشید. فضای پر از دود سیگارِ آنجا چشمها را می‌سوزانید. مردانی با کلاه ملون و کلاه‌پوستی بر سر و پالتوهای دگمه‌باز به تن جرّوبحث می‌کردند، هیاهو می‌کردند، از جایشان می‌جهیدند... استروکف از میان میزها به طرف پنجره راه گشود، پشت میز کوچکی روبه‌روی ایوان ایلیچ نشست، با دو دست به لبهٔ میز چسبید و گفت:

ـ روبل دارد سقوط می‌کند! اوراق قرضهٔ دولتی به جایی می‌روند که عرب نی انداخت! این را به‌ش می‌گویند قدرت! حالا تعریف کن که چه دیده‌ای...

ـ در لی‌تینی بودم. آنجا تیراندازی می‌کردند ولی فکر می‌کنم تیراندازی‌شان هوایی بود...

ـ خودت راجع به این اوضاع چه فکر می‌کنی؟

ـ نمی‌دانم. به‌عقیدهٔ من دولت پیش از هر کاری باید به‌طور جدّی به فکر تأمین آذوقهٔ مردم گرسنهٔ شهر باشد.

استروکف به شیشهٔ میز مشت زد و گفت:
ـ حالا دیگر دیر است! خیلی دیر!... هرچه روده در شکم داشتیم از گرسنگی خورده‌ایم... باید به جنگ خاتمه دهند، کافی است! می‌دانی خواست کارگرها چیست؟ دعوت برای تشکیل شورای نمایندگان کارگری ـ این است خواست کارگرها. آنها به هیچ مرجعی جز شوراها اعتماد نخواهد کرد.
ـ چه می‌گویی؟
ـ این را به‌ش می‌گویند یک پایان واقعی، بچّه‌جان! استبداد تمام شد، داغان شد... چشمهایت را خوب باز کن!... این دیگر بلوا و آشوب نیست... حتّی انقلاب هم نیست... این شروع هرج‌ومرج است... نه، خود هرج‌ومرج است!...
در پس قطره‌های درشتِ عرقِ‌پیشانی‌اش رگی‌متورّم شد. او همچنان ادامه داد:
ـ پس از سه روز از دولت و ارتش و فرماندارها و پلیس اثری به‌جای نخواهد ماند... صدوهشتاد میلیون انسانِ وحشی و ژنده‌پوش و ژولیده‌موی! معنی کلمهٔ انسان ژولیده را می‌فهمی؟ ببر و کرگدن در مقایسه با انسان ژولیده در حدّ یک اسباب‌بازی‌ست. انسان ژولیده به یاختهٔ یک جسم تجزیه‌شونده می‌ماند. راستی که وحشتناک است! درست مثل باکتریهایی که در یک قطره آب به جان هم می‌افتند و همدیگر را می‌بلعند!
ـ برو گم‌شو! ازاین حرفهاخبری نیست. تازه‌گیرم که این خود انقلاب باشد، چه بهتر!
ـ نه! آنچه را امروز دیدی هنوز انقلاب نیست بلکه تجزیه‌شدن مادّه است. انقلاب هنوز در پیش است، در پیش!... ولی به من‌وتو وصلت نخواهد داد.
تلگین از جای خود برخاست و گفت:
ـ شاید حق با تو باشد ولی به‌نظر من انقلاب، واسکا روبلف است، نه تو و هر استروکف دیگری... تو فقط بلدی های‌وهوی کنی و حرفهای

من درآوردی بزنی.

تلگین سر شب به خانه بازگشت و بلافاصله به رختخواب رفت. امّا دمی بیش نخوابید؛ آهی کشید، به‌سنگینی به یک‌پهلو غلت زد و پلکهایش را از هم باز کرد. بوی چرم چمدانِ بازِ روی صندلی در اتاق پیچیده بود. در این چمدان خریداری‌شده از استکهلم یک جعبه لوازم آرایش نقره‌ای با روکشی از چرم اعلا ـ هدیه‌ای برای داشا ـ قرار داشت. ایوان ایلیچ جعبه را هر روز از لای کاغذ زرورق درمی‌آورد و آن را با احساسی آکنده از ظرافت و محبّت تماشا می‌کرد و در این حال داشا را در نظر خود مجسّم می‌کرد که با لباس سفری در واگن با پنجره‌های بلندِ مختص واگنهای غیرروسی نشسته و این نشانهٔ سفرهای زیبا و فارغ از دغدغهٔ خاطر را که از آن بوی چرم و عطر برمی‌خیزد روی زانوهای خود گذاشته است.

از پشت پنجره به بازتاب ارغوانی چرکینِ روشناییهای شهر در آسمان تیره چشم دوخت و با خود فکر کرد: «آدمهایی که امروز به‌خاطر نان نعره برمی‌آوردند بی‌شک اکنون به بازتاب این چراغها با نفرتی غم‌آلود می‌نگرند». چه شهر دوست‌نداشتنی و غم‌آور و نفرت‌انگیزی... مغز و ارادهٔ سرزمین روسیه... شهری که اینک به بیماری مهلکی گرفتارشده و در حال نزع است...

نزدیکیهای ظهر از خانه بیرون رفت. خیابان عریضِ مه‌گرفته، خلوت بود. در پشت شیشهٔ ویترینِ اندکی بخارگرفتهٔ مغازهٔ گلفروشی یک‌دسته گل‌سرخ باشکوه در گلدان کریستال دیده می‌شد. قطره‌های درشت آب روی گلبرگهای گلها برق می‌زدند. تلگین نگاه آکنده از محبّت خود را از میان برفدانه‌هایی که به‌آرامی فرود می‌آمدند به گلهای پشت ویترین انداخت.

یک جوخهٔ گشتی مرکّب از پنج قزّاقِ سوار از یکی از کوچه‌های فرعی نمایان شد. آخرین فرد جوخه سر اسب را برگردانید و به طرف سه مردی که کلاه کپی بر سر داشتند و جرّوبحث‌کنان آرام‌آرام می‌رفتند یورتمه رفت. آن سه از رفتن بازماندند. یکی از آنها شادمانه چیزی گفت و دهنهٔ اسب قزّاق را گرفت. این حرکت به‌قدری غیرعادّی می‌نمود که قلب ایوان ایلیچ فرو ریخت. امّا قزّاق خنده‌ای کرد و سرتکان داد و اسب بی‌قرار و

سینه‌پهن را هین کرد و خود را به افراد دیگر جوخه رسانید و هر پنج سوار تاخت‌زنان در میان مه خیابان از نظر ناپدید شدند.

ایوان ایلیچ پیش از آن که به خیابان ساحلی برسد اینجا و آنجا با گروههای هیجان‌زدهٔ متعدّدی روبه‌رو شد. از قرار معلوم بعد از رویدادهای روز گذشته، همه قرار و آرامش خود را از دست داده بودند. مردم در هرگوشه‌وکناری بحث می‌کردند و خبرها و شایعه‌ها را برای هم بازگو می‌کردند. عدّهٔ خیلی زیادی در جهت رود نوا در حال حرکت بودند. آنجا، در امتداد دیوارهٔ سنگی رودخانه، هزاران انسان کنجکاو مانند مورچه‌های سیاه روی ساحل برفپوش پیش می‌رفتند. در چند قدمی پل چند مرد بی‌پروا و هیاهوگر، هو و جنجال راه انداخته بودند. اعتراضشان متوجّه سربازانی بود که راه ورود به پل را بسته و تا آن سر دیگر پل را که از میان ریزش برفدانه‌ها به‌زحمت دیده می‌شد اشغال کرده بودند.

ـ پل را چرا بسته‌اند؟ بگذارید از پل بگذریم!

ـ ما باید به مرکز شهر برویم!

ـ زورگویی ننگ است!...

ـ پلها را برای مردم می‌سازند، نه برای شما!...

ـ شماها روس‌ید یا نه؟... راه را باز کنید!

استواری بلندقامت که چهار مدال «صلیب ژرژ مقدّس» به سینه آویخته بود در حالی که مهمیزهای بزرگش جرنگ‌جرنگ صدا می‌کردند در عرض پل قدم می‌زد. هنگامی که از میان انبوه جمعیّت ناسزایی حواله‌اش شد چهرهٔ عبوس زردنبوی آبله‌گونش را به‌طرف جمعیّت هیاهوگر گردانید و بانگ زد:

ـ فحش می‌دهید و ادّعای ادب می‌کنید؟

و در حالی که نوک سبیل تابیده‌اش می‌لرزید ادامه داد:

ـ حق ندارم اجازهٔ عبور بدهم... در صورت مشاهدهٔ نافرمانی ناچار می‌شوم تیراندازی کنم...

هیاهوگرها بار دیگر بانگ زدند:

ـ محال است سربازها تیراندازی کنند!

ـکی تو را آنجا کاشته است؟ شیطان اکبیری آبله‌رو!...

استوار بلندقامت باز خطاب به جمعیّت چیزهایی گفت. گرچه صدایش به‌شیوهٔ نظامیان، دورگه و قاطع و آمرانه بود با این‌همه در لحن او نیز سرگشتگی اضطراب‌آلودی احساس می‌شد ـ همان سرگشتگی و اضطرابی که آن روزها همه داشتند. از آنجایی که هیاهوگران به سرگشتگی آنان پی برده بودند بیش از پیش ناسزا می‌گفتند و بر فشار خود به سربازها می‌افزودند.

مردی لاغر و بلندقد که به دورگردن دراز خود شال‌گردن پیچیده و عینکش به یک سو کج شده بود با صدایی رسا و زنگدار گفت:

ـ یعنی چه؟ چرا مانع رفت‌وآمد آزاد مردم می‌شوند؟ چرا همه‌جا سرباز گذاشته‌اند؟ چرا پلها را سد کرده‌اند؟ این، توهینی است بی‌شرمانه! احدی حق ندارد مردم را از آزادی رفت‌وآمد محروم کند! مگر ما حق نداریم در شهر آزادانه رفت‌وآمد کنیم؟ شهروندها پیشنهاد می‌کنم بدون‌توجّه به تهدید سربازها نه از روی پل، بلکه از رودخانهٔ یخ‌زده بگذریم...

ـ درست است! از روی یخ!... هورا!...

و در دم عدّه‌ای به طرف پلّهٔ سنگی برفپوش که به رودخانه منتهی می‌شد دویدند. مرد بلندقامت در حالی که باد شال‌گردنش را به اهتزاز درآورده بود از زیر پل، روی سطح یخ‌زدهٔ رودخانه مصمّمانه راه افتاد. سربازها از نردهٔ پل خم شدند و داد زدند:

ـ هی! برگرد وگرنه تیراندازی می‌کنیم!... برگرد! ناکس لندهور برگرد!...

امّا مرد بی‌آنکه به پشت سر خود نگاه کند همچنان به پیشروی ادامه داد. عدّه‌ای، هر دم فزاینده، از پی او به ستون یک راه افتادند. مردم، دسته‌دسته از خیابان ساحلی به سطح یخ‌زدهٔ رودخانه سرازیر می‌شدند و سیاهی‌زنان در برفها به طرف ساحل دیگر آن می‌دویدند. سربازها از بالای پل فریاد می‌زدند، آنهایی هم که بر سطح یخ‌بستهٔ رودخانه می‌دویدند دست بر دهان برده و فریاد می‌کشیدند. سربازی تفنگ از شانه برگرفت تا تیراندازی کند امّا سرباز دیگری دستی به شانه‌اش زد و او را از این کار منصرف کرد.

تحقیقات بعدی نشان داد مردی که به خیابانها ریخته بودند نقشهٔ قبلی در سر نداشتند، امّا بعد از مشاهدهٔ واحدهای نظامیِ مستقر در چهارراهها و پلها، بر سبیل رسم دیرینه که انسان به آنچه منع شده باشد راغب‌تر و حریص‌تر می‌شود مصر شده بودند از روی پلها بگذرند و در هر گوشه‌وکناری تجمّع کنند. تخیّل بیمارگونهٔ مردم به‌طرز افزاینده‌ای تحریک شده بود. این شایعه که اغتشاشات اخیر را افراد مجهولی رهبری می‌کرده‌اند، در شهر دهان‌به‌دهان می‌گشت.

پیش از آن که دوّمین روز اغتشاش به پایان برسد واحدهای هنگ پاولف در خیابان نوسکایا موضع گرفتند و به‌سوی گروه آدمهای کنجکاو و تک‌رهگذران آتش گشودند. مردم شهر رفته‌رفته دستگیرشان می‌شد که چیزی شبیه به انقلاب در شرف وقوع است امّا هیچ‌کس از کانون انقلاب و از رهبران آن اطّلاعی نداشت. نه فرمانده ارتش اطّلاع داشت، نه رییس پلیس و نه پرتوپوپف یعنی مرد مستبدّی که در سایهٔ برخورداری از توجّه امپراتور موقّتاً زمام قدرت را در دست گرفته بود، مردی که سابقاً در سیمبیرسک[1] کارخانهٔ ریسندگی داشت، مردی که سالها پیش ملاّکی اهل سیمبیرسک به اسم نائومف[2] لنگهٔ در مهمانخانه ترویتسکایا را طوری به سر او زده بود که سر و در، یک‌جا خرد شده بودند و بر اثر همین شکستگی استخوان سر، دچار عارضهٔ سردردهای مزمن و بعدها که به قدرت رسیده بود گرفتار حواس‌پرتی و پریشانی مهلک شده بود. کانون انقلاب در هر خانه و در هر سر شوریدهٔ متلاطم از تخیّلات و خشم و کینه و نارضایی آدمها لانه کرده بود. خشم دستگاه از این که نمی‌توانست کانون انقلاب را ردیابی کند افزون‌تر می‌شد. پلیس هر شبح و هر سایه‌ای را دستگیر می‌کرد. در حقیقت می‌بایست دو میلیون‌وچهارصد هزار نفر و به‌عبارت دیگر کلّیهٔ سکنهٔ شهر پتروگراد را بازداشت می‌کرد.

تلگین سراسر آن روز را در خیابان‌ها سپری کرد انگار که او نیز مانند همهٔ ساکنان شهر به سرگیجه‌ای عجیب و چاره‌ناپذیر دچار شده بود. او رشد شور و هیجان جنون‌آسای اهالی شهر را احساس می‌کرد، همهٔ مردم

1- Simbirsk 2- Naoumov

در این سرگیجهٔ همگانی مستحیل شده بودند و این تودهٔ متلاطم و حیران و سرگردان در کوی و برزن، در جست‌وجوی آذرخشی بود که حادث شود و همه را کور کند و یکپارچه‌شان سازد.

تیراندازی در خیابان نوسکایا کمتر کسی را دچار وحشت می‌کرد. در نبش خیابان ولادیمیرسکی بالای سر دو جسد ـ یکی از آنِ زنی که دامنی از چیت به تن داشت و دوّمی جسد پیرمردی که پالتوپوست تنش بود ـ عدّه‌ای، گروه‌گروه چون دژندگان تجمّع می‌کردند. و هربار که تیراندازی شدّت می‌یافت گروهها پراکنده می‌شدند امّا لحظه‌ای بعد دوباره از پای دیوارها محتاطانه جدا می‌شدند و باز گردِ هم می‌آمدند.

نزدیکی‌های غروب بود که تیراندازی قطع شد. باد سردی وزید و آسمان را صاف کرد و در قلب ابرهایی که در افقِ دوردستِ دریا، روی هم تل شده بود، غروبی گرفته و تیره شعله‌ور شد. در ارتفاع اندک، در نقطه‌ای که آسمان شهر به‌سیاهی زغال بود، داس نوک‌تیز هلال ماه معلّق ماند.

آن شب در کوچه‌ها و خیابانها، چراغی روشن نشد. پنجره‌ها تاریک و خانه‌ها دربسته ماندند. در خیابان خلوت و مه‌گرفتهٔ نوسکایا، اینجاوآنجا تفنگها چاتمه شده بودند. اندامهای تنومند سربازها، بر سر چهارراهها سیاهی می‌زد. مهتاب، گاه بر شیشهٔ پنجره‌ای، گاه بر ریل تراموا و گاه دیگر بر فولاد سرنیزه‌ای باز می‌تافت. همه‌جا غرق در سکوت و آرامش بود، فقط در میان چهاردیواری هر خانه‌ای، خبرهای دیوانه‌کنندهٔ مربوط به رویدادهای روز، با لحنی بی‌جان و بی‌حال، در گوشی تلفن‌ها پچ‌پچ می‌شد.

در صبح بیست‌وپنج فوریه، واحدهای ارتش و پلیس، میدان زنامنسکایا را اشغال کردند. پلیس‌های سوار بر زینِ اسبهای کهرِ نازک‌پا و بی‌قرار، روبه‌روی هتل «شمال» موضع گرفته بودند. پلیس‌های پیاده، با شنل‌های مشکی‌شان دور مجسّمهٔ آلکساندر سوّم حلقه زده و عدّه‌ای از آنها نیز در گوشهٔ میدان، دسته‌دسته گرد هم آمده بودند. قزّاق‌های ریشوی خنده‌رو که پاپاخ‌های میان‌گود بر سر و بسته‌ای یونجه آویخته به زین اسب داشتند، در محوّطهٔ جلو ایستگاه راه‌آهن مستقر شده بودند. در طول خیابان نوسکایا نیز تا چشم کار می‌کرد شنلهای خاکستری و چرکین افراد

هنگ پاولف به چشم می‌خورد.

تلگین چمدان کوچکی در دست، از سکوی سنگی در ورودی ایستگاه که به سراسر میدان دید داشت، بالا رفت. مجسّمهٔ وزین امپراتور که گفتی مرکز ثقل کائنات بود، روی پایه‌ای از سنگ خارایی به‌سرخی خون، سوار بر پشت اسب عظیم‌الجثّه‌ای که سر مسین خود را در زیر بار راکب سنگین‌وزن خود فرو آویخته بود، در وسط میدان به‌چشم می‌خورد؛ روی شانه‌های هولناک و کلاه کوچک و گرد امپراتور، برف نشسته بود. مردمانی خشمگین، در نبش خیابانی که به میدان منتهی می‌شد، سوت می‌کشیدند، نعره می‌زدند، ناسزا می‌گفتند و سعی می‌کردند به‌زور، در جهت پایهٔ سنگی مجسّمه راه بگشایند.

سربازها و به‌ویژه قزّاقهای مستقر در روی پل، امروز نیز مانند دیروز، اسبهایشان را دوبه‌دو به طرف انبوه جمعیّت می‌راندند و ریشخندکنان ناسزا می‌گفتند. در میان گروههای پلیس‌های تنومند و ترشرو، آشکارا سکوت و تردید به چشم می‌خورد. تلگین با تشویش و اضطرابی که در دقایق پیش از صدور فرمان حمله به انسان دست می‌دهد، آشنایی کامل داشت؛ در این‌گونه لحظه‌ها که دشمن به میدان دید رسیده است، همگی به وظیفهٔ خود آگاه‌اند امّا صدور فرمان حمله دم‌به‌دم به تأخیر می‌افتد و لحظه‌های طولانی انتظار، انسان را رنج می‌دهد. ناگهان درِ ایستگاه راه‌آهن با صدای خشکی باز شد و یک افسر ژاندارم که پالتوی کوتاه و سردوشیهای سرهنگ‌دوّمی و سیمای زردگونی داشت، روی پلّه‌ها نمایان شد. او قد راست کرد و به سرتاسر میدان نظرانداخت ـ نگاه چشمهای روشنش روی چهرهٔ تلگین لغزید... از میان قزّاقهایی که راه گشوده بودند، به‌چالاکی از پله‌ها پایین آمد، ریش کوچک خود را به‌طرف یکی از افسران قزّاق گرفت و چیزی به او گفت. افسر قزّاق که روی زین اسب خود یله داده بود و لبخند کجی بر کنج لب داشت، به سخنان او گوش داد. سرهنگ ژاندارمری با سر در جهت خیابان نوسکیِ قدیم اشاره‌ای کرد و با گامهایی که بی‌شباهت به جست‌وخیز نبود، در میدان پوشیده از برف راه افتاد. یک افسر پلیس که شکم گندهٔ خود را محکم به قید کمربند کشیده بود و دست

راستش به‌علامت احترام نظامی کنار شقیقه‌اش می‌لرزید، دوان‌دوان خویشتن را به افسر ژاندارمری رسانید. از سمت خیابان نوسکی قدیم، هیاهوی جمعیّتی که در جهت میدان پیش می‌آمد دم‌به‌دم رو به فزونی می‌گذاشت و سرانجام صدای سرود دستجمعی‌شان به‌گوش رسید. کسی در آستین تلگین چنگ انداخت؛ او مردی بود هیجان‌زده و سربرهنه که خراش کبودی روی گونه‌اش دیده می‌شد؛ خود را تقلاّکنان بالا کشید و با صدای بریده‌بریده و وحشت‌انگیزی که مخصوص لحظه‌های پیش از قتل و خون‌ریزی است، با صدای وحشیانه و دیوانه‌واری که قلب انسان از شنیدن آن فرو می‌ریزد و چشمهایش را حجاب جنون می‌پوشاند، بانگ زد:

ـ قزّاقها! ای برادرها! مرا کشتند!... به دادم برسید!... دارند می‌کشند!...

قزّاقها روی زین اسبها چرخیدند و با چهره‌هایی رنگ‌پریده و چشمانی از حدقه برآمده و لبانی فروبسته، به او خیره شدند.

در همان هنگام انبوه سرهای سیاه کارگران محلّهٔ کولپینو[1] که تازه به نوسکی قدیم رسیده بود موج می‌زد. باد، پرچم سرخ خیسشان را به‌اهتزاز درآورده بود. پلیسهای سوار از پیشانی هتل «شمال» جدا شدند و لحظه‌ای بعد، ناگهان شمشیرهای پهنشان درخشیدند. از سینهٔ جمعیّت فریاد دیوانه‌واری برخاست. تلگین بار دیگر سرهنگ ژاندارمری را دید که می‌دوید ـ یک دستش روی جلد تپانچه‌اش بود و دست دیگرش را برای قزّاقها تکان می‌داد.

از میان انبوه کارگران محلّهٔ کولپینو، بر سر سرهنگ و پلیس‌های سوار، باران یخ و سنگ بارید. اسبهای کهر نازک‌پا دیوانه‌وار به‌رقص درآمدند. ترق‌ترق خفیف چندین شلّیک تپانچه، در فضا پیچید و در اطراف پایهٔ مجسّمه، رشته‌های تُنُک دود مشاهده شد ـ این پلیس بود که به سوی کارگران کولپینو آتش گشوده‌بود. درست در همان‌لحظه، در فاصلهٔ ده‌قدمی تلگین، مادیان کهری که پوزهٔ برآمده‌ای داشت، در صف قزّاقها روی دو پای خود بلند شد؛ قزّاق به طرف گردن مادیان خم شد، نهیبی به اسب زد، با چند خیز، خود را به سرهنگ رسانید و همچنان که اسب

1- Kolpino

می‌تاخت، شمشیر از نیام برکشید. صفیر شمشیر آخته در فضا پیچید و قزّاق، مادیان را دوباره، روی دو سم بلند کرد. صف یک‌پارچهٔ قزّاقها، به طرف محلّ کشتار بـه حـرکت درآمـد. انـبوه جـمعیّت صـف سـربازان را شکافت و به وسط میدان هجوم برد... غژاغژ چندین شلّیک تیر، در فضا پیچید و در میان فریادهای «هورای» عمومی محو شد.

ـ تلگین، تو اینجا چه‌کار می‌کنی؟

ـ امروز به هر قیمتی که شده است باید از پتربورگ بروم؛ چه توی قطار باری، چه توی کابین لوکوموتیوران، فرق نمی‌کند...

ـ فراموشش کن! امروز محال است بتوانی حـرکت کـنی... انـقلاب را مگر نمی‌بینی جانم؟

آنتوشکا آرنولدفِ ژولیده‌مو، با گونه‌های نتراشیده و پلکهای بادکرده و چشمهای از حدقه برآمده، در برگردان یقّهٔ پالتو تلگین چنگ انداخت و ادامه داد:

ـ دیدی کلّهٔ ژاندارم را چطور شـوت کـردند؟ مـثل تـوپ فـوتبال قـل می‌خورد! عالی‌ست!... تو احمقی، نمی‌فهمی ـ این انقلاب است...

زیر لب طوری لندلند کرد که انگار هـذیان مـی‌گفت. آن دو جـلو در ورودی ایستگاه ایستاده بودند و مردم از هر سو به آنان فشار می‌آوردند. آنتوشکا باز ادامه داد:

ـ صبح امروز افراد هنگ لتونی و هنگ ولینسک[1] از تیراندازی به مردم خـودداری کـرده‌انـد... افـراد یکـی از گـروهانهای هـنگ پـاولف هـم اسلحه‌دردست، به خیابانها ریخته‌اند... اوضاع شهر آشفته است، کسی از چیزی سر درنمی‌آورد... در نوسکایا سربازها مثل موروملخ جمع شده‌اند و می‌ترسند به سربازخانه‌ها برگردند...

1- Volynsk

۳۶

داشا و کاتیا پالتوپوست به تن و روسری کرکی بر سر، از خیابان نیمه‌تاریک مالایا نیکیتسکایا[1] با گامهای شتاب‌زده می‌گذشتند. قشر نازک یخ، زیر پایشان ترق‌ترق‌کنان می‌شکست. هلال نورانی ماه از آسمان سرد و سبزگون بالا می‌رفت. اینجاوآنجا از پشت درِ بستهٔ خانه‌ای پارس سگی به گوش می‌آمد. داشا در کُرک روسری خود لبخند می‌زد و به ترق‌ترق یخ‌ها گوش می‌داد.

ـ کاتیا اگر می‌شد دستگاهی اختراع کرد و اینجا (دست را روی سینه گذاشت) نصبش کرد چه چیزهای جالبی که نمی‌شد ثبت کرد!...

این را گفت و ترانه‌ای را زیر لب زمزمه کرد. کاتیا بازوبه‌بازوی خواهر داد و گفت:

ـ بسیار خوب، راه بیفت!

داشا دقیقه‌ای بعد بار دیگر ایستاد و گفت:

ـ کاتیا، باورت می‌شود که این واقعاً انقلاب باشد؟

چراغ سردر باشگاه وکلای دادگستری، از دور چشمها را خیره می‌کرد. حدود ساعت نُه‌ونیم آن شب، فراکسیون حزب کادت، متأثّر از شایعات دیوانه‌کننده‌ای که از پتروگراد می‌رسید، در باشگاه وکلا یک جلسهٔ عمومی ترتیب داده بود تا بعد از انجام تبادل‌نظر، بتواند راه‌حلّی برای مقابله با رویدادهای این روزهای نگران‌کننده بیابد.

دو خواهر از پلّه‌های ساختمان باشگاه شتابان بالا رفتند و بی‌آنکه پالتوهای‌شان را دربیاورند (فقط روسری‌ها را کمی پس زدند) وارد سالن پرازدحام شدند. حاضران به سخنرانی اشراف‌زاده‌ای فربه و گلگون و

ریشو که دستهای بزرگش را به‌طرز خوشایندی تکان می‌داد، با دقّت گوش می‌کردند. او با صدای مردانهٔ گوشنوازش می‌گفت:

ـ ... حوادث با سرعت سرسام‌آوری گسترش می‌یابند. ژنرال خابالُف از دیروز قدرت را در پتروگراد به دست گرفته و اعلامیّهٔ زیر را به درودیوار شهر زده است: «طیّ چند روز اخیر، در شهر پتروگراد بی‌نظمی‌هایی همراه با اِعمال خشونت و سوءقصد نسبت به جان صاحب‌منصبان نیروهای انتظامی، روی داده است. هرگونه تجمّعی را در خیابانها و معابر ممنوع اعلام می‌کنم و به اطّلاع ساکنان پتروگراد می‌رسانم که به‌منظور استقرار نظم در پایتخت، به واحدهای نظامی دستور داده‌ام در صورت نیاز، به اسلحه و به سایر اقدامات ضروری متوسّل شوند...»

در انتهای سالن، صدای بمی که به صدای دانشجویان دانشکدهٔ الهیّات شباهت داشت با لحنی آلوده‌به‌خشم بانگ زد:

ـ جلادها!

ـ این اعلامیّه، همان‌طوری که انتظارمی‌رفت خشم همگانی را برانگیخته است و اکنون بیست‌وپنج هزار نفر از سربازان دسته‌های مختلف پادگان پتروگراد، به شورشیان پیوسته‌اند...

کف‌زدنهای شدید حضّار، بیانات سخنران را ناتمام گذاشت. تنی چند روی صندلی‌هایشان ایستادند؛ آنها سرودست تکان می‌دادند و طوری بانگ می‌زدند که گفتی عزم آن داشتند بنیاد نظام کهن را براندازند. مرد سخنران با تبسّمی دیرپا، لحظه‌ای به حضار هیجان‌زده چشم دوخت، پس دست خود را بلند کرد و ادامه داد:

ـ هم‌اکنون پیام تلفنی بسیار مهّمی دریافت کرده‌ایم.

دستش را در جیب کت شطرنجی‌اش فرو برد، کاغذی را که چهارتا شده بود درآورد و اضافه کرد:

ـ امروز رودزیانکو[1]، رییس دومای دولتی، این تلگرام را مستقیماً برای شخص امپراتور مخابره کرده است: «اوضاع وخیم. پایتخت دچار هرج‌ومرج. امور دولت فلج. وسایط نقلیّهٔ عمومی و خواربار و سوخت

1- Rodzianko

دستخوش بی‌نظمی کامل. در خیابانهای شهر تیراندازیهای پراکنده. پاره‌ای از واحدهای نظامی به همدیگر تیراندازی می‌کنند. ضرورت دارد که یکی از شخصیت‌های مورداعتماد کشور بی‌درنگ مأمور تشکیل کابینهٔ جدید شود. درنگ جایز نیست. هرگونه درنگی عواقب مرگبار دارد. در این لحظهٔ خطیر، از درگاه خداوند بزرگ مسئلت دارم هیچ‌گونه حادثهٔ ناخوش‌آیندی متوجّه آن سر تاجدار نگردد».

اشراف‌زادهٔ سرخ‌روی، دست خود را فرود آورد و چشمهای درخشانش را به تالار دوخت. اهالی مسکو چنین نمایش نفس‌گیری را به‌یاد نداشتند. مرد سخنران با صدایی پرطنین و مخملین ادامه داد:

ـ آقایان! ما در آستانهٔ وقوع مهمترین رویداد تاریخ کشورمان قرار گرفته‌ایم. ای بسا در همین لحظه، آنجا (دستش را مانند مجسّمهٔ دانتن[1] بلند کرد) رؤیای نسلهای متعدّد تحقق‌یافته و انتقام‌ارواح دکابریست‌های[2] شهیدبازستانده شده‌باشد.

زنی از سر ناشکیبایی آه کشید و گفت:

ـ وای، خدای من!

و مرد سخنران همچنان ادامه داد:

ـ و ای بسا فردا، تمام روسیه چون تنی واحد به‌گرد هم آیند و آوای «آزادی!» سر دهند...

عده‌ای فریاد زدند:

ـ هورا!... آزادی!...

اشراف‌زاده روی صندلی نشست و عرق پیشانی را با پشت دستش پاک کرد. مردی بلندقد و رنگ‌پریده که صورتی باریک وکشیده و ریشی بور و تُنک و مویی چون کاه داشت از گوشهٔ میز برخاست و بی‌آن‌که به پیرامون خود نگاه کند با لحن طعنه‌داری گفت:

ـ همین‌الآن فریاد «هورا!» و بانگ «آزادی!» بعضی از رفقا را شنیدم. تا اینجا درست. امّا چه‌بهتر که نیکلای دوم در موگیلف بازداشت شود، وزرا

---

۱ ـ Danton (۱۷۵۹-۱۷۹۴) خطیب و انقلابی معروف فرانسه. ـ م.

۲ ـ شرکت کنندگان در قیام ۱۴ دسامبر سال ۱۸۲۵.

به پای میز محاکمه فرا خوانده شوند، فرماندارها و استاندارها و پلیس و امثالهم، با اردنگی بیرون رانده شوند... و پرچم سرخ انقلاب به‌اهتزاز درآید... این شروعی است درست و به‌جا... تا آنجایی که اطّلاع دارم فراگرد انقلاب، آغازی صحیح و فعّالانه داشته است و از قرار معلوم، این بار با شکست روبه‌رو نخواهد شد. امّا لحظه‌ای پیش آقای بسیار محترمی با لحنی بلیغ، خطابه‌ای ایرادکرد و ـاگر درست فهمیده باشم ـضمن ابراز رضایت فراوان از انقلاب قریب‌الوقوع، قصدداشت در آینده‌ای نزدیک، با تمام مردم روسیه، همچون تنی واحد آوا سر دهد...

مرد سخنران که مویی چون کاه داشت دستمالی از جیب درآورد و آن را طوری جلو دهان خود گرفت که انگار سعی می‌کرد پوزخندش را کتمان کند. امّا عضلات چهره‌اش پوشیده از لکّه شد؛ شانه‌های استخوانی‌اش را بالا انداخت و چندین‌بار سرفه کرد. از پشت سر داشا که با کاتیا روی یک صندلی نشسته بود صدایی پرسید:

ـاین مرد کیست؟

صدایی شتاب‌زده به‌نجوا جواب داد:

ـ رفیق کوزما[1]؛ در سال هزارونهصدوپنج عضو شورای نمایندگان کارگران بود؛ اخیراً هم از تبعیدگاه برگشته است...

رفیق کوزما ادامه داد:

ـاگر من‌جای سخنران قبلی بودم ترجیح‌می‌دادم در ابراز سرور، عجله به خرج ندهم.

چهرهٔ چون مومش ناگهان حالتی حاکی از خشم و اراده به خود گرفت:

ـ دوازده میلیون روستایی را برای ذبح‌شدن آماده کرده‌اند؛ آنها هنوز در جبهه‌ها به‌سر می‌برند... میلیونها کارگر در اتاقهای نمور زیرزمینی‌شان خفه می‌شوند و در صفهای طولانی ارزاق گرسنگی می‌کشند. مگر می‌خواهید همسرایی برادرانه‌تان را روی شانه‌های کارگران و دهقانان سر بدهید؟...

در فضای تالار، همهمه‌ای پیچید. صدایی خشماگین فریاد زد: «این یک توطئه است! تفتین است!».

1- Kouzma

اشراف‌زادهٔ سرخ‌روی شانه‌های خود را بالا انداخت و زنگ روی میز را به‌صدا درآورد. کوزما ادامه داد:

ـ... امپریالیست‌ها اروپا را درگیر جنگی مهیب کرده‌اند؛ طبقات وابسته به بورژوازی ـ از صدر تا ذیل‌شان ـ جنگی را که به‌خاطر استیلا بر بازارهای جهان و پیروزی بی‌سابقهٔ سرمایه درگرفته است، جنگی مقدّس نامیده‌اند... سوسیال‌دموکرات‌ها ـ این اراذل پست‌فطرت ـ که عصای دست اربابان خود شده‌اند و فریاد می‌زنند: «بله قربان، صحیح می‌فرمایید، این جنگی است ملّی و مقدّس!»، کارگران و دهقانان را به کشتارگاه فرستادند... چه کسی، می‌پرسم چه کسی در چنین روزهای خونینی لب به اعتراض گشود؟..

تنی‌چند با صدایی خشماگین فریاد زدند:

ـ چه می‌گوید؟.. این دیگر کیست؟.. اجازه ندهید حرف بزند!..

هیاهو شد؛ عدّه‌ای که سرودست تکان می‌دادند با عجله به‌پاخاستند. مرد سخنران همچنان ادامه داد:

ـ لحظهٔ عمل فرا رسیده است... شعلهٔ انقلاب باید به میان تودهٔ کارگران و دهقانان برده شود...

و این بار هیاهو طوری اوج گرفت که بقیّهٔ سخنان او شنیده نشد. چندین مرد اسموکینگ‌پوش به طرف میز دویدند. کوزما از صحنه واپس رفت و پشت دری از نظر ناپدید شد. بانویی از زمره مشاهیر جهانِ تربیت کودک، جای سخنران قبلی را گرفت و گفت:

ـ خطابهٔ نفرت‌انگیز سخنران قبلی...

در همین اثنا صدایی نوازشگر و پرهیجان، در گوش داشا زمزمه کرد:

ـ سلام عزیزم...

داشا بی‌آن‌که سر برگرداند شتاب‌زده برخاست ـ در آستانهٔ در، تلگین ایستاده بود. نگاهش کرد و آن مرد را ـ آن مرد متعلّق به خود را ـ جذّاب‌ترین مرد دنیا یافت. تلگین این‌بار نیز مانند دفعات دیگری که برایش پیش آمده بود، از این که داشا را زیباتر از آن یافته بود که در خیال خود مجسّم می‌کرد، دستخوش هیجان شد؛ به‌گونه‌های داشا سرخی گرم

و خوش‌آیندی دویده بود و چشمهای خاکستری آبی‌گونش به دو دریاچهٔ ژرف می‌مانست؛ در حدّ کمال بود و بیش از این به چیزی نیاز نداشت. داشا آهسته گفت: «سلام»، بازو به بازوی تلگین داد و آن دو باشگاه را ترک گفتند.

داشا در پیاده‌رو خیابان از رفتن باز ایستاد و لبخندزنان به ایوان ایلیچ نظر دوخت. سپس آهی کشید، دستها را روی شانه‌های او گذاشت و لبهایش را بوسید. از داشا بوی عطری زنانه و اندکی تند می‌آمد. بار دیگر خاموش و آرام، بازو به بازوی تلگین داد و هر دو به راه خود ادامه دادند. هلال ماه در آسمان انتهای کوچه، در ارتفاع اندک خیمه زده بود و بازتاب پرتو آن، روی قشر نازک یخی که زیر پا ترق‌ترق‌کنان می‌شکست، می‌درخشید.

ـ آه، دوستت دارم ایوان! وای که چقدر منتظرت بودم...

ـ نمی‌توانستم بیایم؛ می‌دانی...

ـ از نامه‌های احمقانه‌ام دلگیر نشو؛ بلد نیستم نامه بنویسم...

تلگین متوقّف شد و به چهرهٔ آرام و متبسّم داشا که به طرف او گشته بود چشم دوخت. سیمای او، به‌ویژه به‌خاطر روسری کرکی‌اش، ساده و نازنین می‌نمود ـ از زیر روسری او دو کمان ابرو سیاهی می‌زد. تلگین او را با ملایمت به طرف خود کشید؛ داشا پاهای پوتین‌پوش خود را جابه‌جا کرد و همچنان که به چشمهای تلگین چشم دوخته بود خود را به سینهٔ او فشرد. ایوان ایلیچ دوباره او را بوسید، سپس باز به راه افتادند.

ـ ایوان، تا کِی می‌مانی؟

ـ نمی‌دانم. جریان حوادث طوری‌ست که...

ـ خوب، می‌دانی، بالاخره انقلاب است...

ـ می‌دانی، توی قطار جا گیرم نیامد، من هم توی اتاقک لکوموتیوران...

داشا درحالی که به پنجه‌های کفش خود خیره شده بود، قدمهایش را با گامهای تلگین هماهنگ کرد و گفت:

ـ ایوان، می‌دانی چه می‌خواهم بگویم؟

ـ نه، نمی‌دانم.

ـ من هم با تو به پتربورگ می‌آیم... می‌آیم پیش تو...

تلگین جواب نداد. داشا حس کرد که او چندین‌بار کوشید نفس‌های عمیقی بکشد؛ داشا نسبت به او احساس رقّت و ملاطفت کرد.

۳۷

فردای آن روز از آن نظر جالب بود که نظریهٔ نسبیّت زمان را تأیید می‌کرد. کالسکه‌ای که تلگین را از هتلی واقع در خیابان تورسکی به محلّهٔ آربات می‌برد، به‌نظر می‌آمد که یک سال‌ونیم در راه باشد. سورچی می‌گفت:

ـ دوران نرخ پنجاه‌کوپکی کالسکه، عمرش را داد به شما، ارباب. پتروگرادی‌ها صاحب‌اختیار شهر شده‌اند. همین روزها ما هم در مسکو این کار را می‌کنیم. نگاش کنید، به پاسبانی که آنجا وایساده نگاه کنید. دلم می‌خواهد همین شلاقم را به پوزهٔ آن سگ‌پدر بکوبم. صبر کن ارباب، به حساب همه‌شان می‌رسیم.

داشا در آستانهٔ در اتاق غذاخوری به استقبال ایوان ایلیچ آمد. رب‌دوشامبر سبکی بر تن داشت و موی خاکستری‌رنگ خود را به‌کمک چند سنجاق سر، عجولانه به بالا جمع کرده بود؛ از او بوی آبهای بهاری می‌آمد. طنین ناقوس زمان در فضا پیچید و زمان از حرکت بازماند، چراکه تمامی آن را سخنان داشا و خنده‌های او و موهای سبکِ درخشان از خورشید صبحگاهیِ او پر کرده بود. تلگین حتّی در مواقعی که داشا به آن سر میز می‌رفت مضطرب می‌شد. داشا مدام در جنب‌وجوش بود، درهای بوفه را بازوبسته می‌کرد، دستهایش را بالا می‌گرفت و بازوان برهنه‌اش را از زیر آستین‌های گشادِ رب‌دوشامبرش نمایان می‌کرد. تلگین با خود می‌اندیشید که محال است موجودات زمینی، صاحب چنین بازوانی باشند امّا دو داغ آبله‌ای که اندکی بالاتر از آرنج داشا خودنمایی می‌کردند، مؤیّد آن بود که بازوها به یک انسان معمولی تعلق دارند. داشا در حالی که فنجانها را از درون بوفه برمی‌داشت، حرفهای شگفت‌انگیزی می‌زد و می‌خندید.

داشا او را وادار کرد که چند فنجان قهوه بنوشد. آن دو صحبت می‌کردند امّا سخنان انسان، از قرار معلوم فقط هنگامی معنا و مفهوم پیدا می‌کند که زمان، در حال پیمودن سیر عادّی خود باشد امّا امروز کلمات هیچ معناومفهومی نداشتند. یکاترینا دمیترونا که همان‌جا، در اتاق غذاخوری نشسته بود، به گفت‌وگوی پیش‌پا افتادهٔ آن دو دربارهٔ قهوه یا یک کیف چرمی یا مردی که در پتربورگ سر از تنش جدا کرده بودند یا موی داشا که در پرتو خورشید ـ عجیب است ـ طلایی می‌نمود، گوش می‌داد. آن دو این‌همه را با هیجانی آمیخته به حیرت می‌گفتند و گفته‌هایشان را در دم فراموش می‌کردند.

خدمتکار روزنامه‌های صبح را آورد. کاتیا روزنامهٔ «اخبار روسیه» را برداشت، نگاهی بر آن افکند، متعجّبانه آهی کشید و بلندبلند مشغول خواندن فرمان امپراتور دربارهٔ انحلال مجلس دومای دولتی شد. داشا و تلگین از این خبر سخت متعجّب شدند امّا کاتیا بقیهٔ متن فرمان را بی‌صدا خواند. داشا رو کرد به تلگین و گفت: «بیا به اتاق من برویم» و او را از طریق راهرو تاریکی به اتاق خود برد؛ پیش از تلگین وارد اتاق شد و با عجله گفت: «یک دقیقه صبر کن! نگاه نکن!» سپس شیء سفیدرنگی را در کشو گنجه پنهان کرد.

بار نخست بود که تلگین به اتاق داشا پا می‌گذاشت؛ میز توالت او پوشیده از اشیای گوناگون و ناآشنا بود؛ تخت سفیدرنگ باریکش در گوشهٔ اتاق قرار داشت؛ روی بسترش دو بالش ـ یکی بزرگ و دیگری کوچک ـ به چشم می‌خورد؛ داشا عادت داشت بالش بزرگ را زیر و بالش کوچک را زیر آرنج خود بگذارد؛ کنار پنجره مبل بزرگی دیده می‌شد؛ روسری کرکی داشا روی پشتی آن افتاده بود.

از تلگین خواست روی مبل بنشیند، سپس چهارپایهٔ کوچکی پیش‌کشید، روبه‌روی او نشست، آرنجها را به زانوها تکّیه داد، مشتها را تکّیه‌گاه چانه کرد و بی‌آنکه مژه بزند به چهرهٔ او خیره شد و آمرانه پرسید: «چقدر و چطور دوستم داری؟» و ناقوس زمان، لحظهٔ دوم را نواخت.

ـ داشا اگر تمام دنیا را به من می‌بخشیدند خوشحال‌تر از این نمی‌شدم، می‌فهمی؟

داشا به‌نشانهٔ تأیید، سر تکان داد.

ـ آدمِ تنها حتّی به درد خودش هم نمی‌خورد، مگرنه؟ در تنهایی به چه دردِ خودم می‌خورم؟

داشا دوباره سر تکان داد.

ـ خوردن و سگدوزدن و خوابیدن به‌خاطر چیست؟ این دستها و پاها به چه کار می‌آیند؟ مثلاً اگر ثروتی افسانه‌ای هم می‌داشتم، چه می‌شد؟.. آیا ملال ناشی از تنهایی را می‌توانی در نظرت مجسم کنی؟

داشا باز هم سر تکان داد.

ـ ولی حالا که جلو رویم نشسته‌ای... من دیگر وجود ندارم... فقط تو را و خوشبختی را حس می‌کنم... تو همه‌چیز من هستی. نگاهت می‌کنم و دنیا دور سرم می‌چرخد؛ نمی‌توانم باور کنم که تو وجود داری، نفس می‌کشی و مال من هستی... منظورم را می‌فهمی؟

داشا جواب داد:

ـ یادم می‌آید روی عرشهٔ کشتی نشسته بودیم، باد ملایمی می‌وزید و توی جامهایمان شراب می‌درخشید. در آن لحظه ناگهان احساس کردم که هردومان داریم به طرف خوشبختی می‌رویم...

ـ سایه‌های آبی‌گون را هم به‌یاد می‌آوری؟

داشا با اشارهٔ سر جواب مثبت داد و در دم چنین تصوّر کرد که خود نیز سایه‌های زیبای آبی‌گون را به‌خاطر دارد. به‌یاد مرغان دریایی که کشتی را بال‌وپرزنان تعقیب می‌کردند و به یاد کرانه‌های پست و باز هم دورتر جادّهٔ زرّین خورشید افتاد که بر آب رودخانه طوری نقش خورده بود که انگار قصد داشت با دریای نیلگون خوشبختی درهم آمیزد. حتّی جامه‌ای را که آن روز بر تن داشت، به‌یاد آورد. با خود گفت: «از آن روز مدّت زیادی گذشته است...»

عصر آن روز، یکاترینا دمیترونا از باشگاه وکلا، شتابان به خانه آمد و خوشحال و هیجان‌زده خبر داد:

ـ در پتروگراد، کمیتهٔ دوما تمام قدرت را در دست گرفته است. کلیّهٔ وزرا بازداشت شده‌اند و شایعات وحشتناکی دهان‌به‌دهان می‌گردد؛

می‌گویند امپراتور مقرّ فرماندهی را ترک گفته و ژنرال ایوانف با یک لشکر مجهّز، به‌قصد سرکوبی شورش، به طرف پتروگراد حرکت کرده است... می‌گویند در مسکو هم قرار است فردا به کرملین و زرّادخانه یورش ببرند و آنها را تسخیر کنند... ایوان ایلیچ، فردا من و داشا می‌آییم پیش شما تا انقلاب را تماشا کنیم...

۳۸

از پشت پنجرهٔ هتل انبوه جمعیّتی که مانند سیلابی تیره، در امتداد خیابان تورسکی بی‌شتاب در حرکت بود، دیده می‌شد. همه‌جا سر و کلاه کاسکت و کلاه کپی و روسری و چهرهٔ زردگون موج می‌زد. پشت تمام پنجره‌ها، کنجکاوها و روی تمام بامها، پسر بچّه‌ها.

کاتیا توری صورت را تا روی ابروها بالازده و همچنان که کنار پنجرهٔ اتاق هتل ایستاده‌بود گاه‌دست‌تلگین و گاه‌دیگر بازوی‌داشا را می‌فشرد و تکرار می‌کرد:

ـ چقدر وحشتناک!.. چقدر وحشتناک!...

ایوان ایلیچ گفت:

ـ یکاتیرینا دمیترونا به شما اطمینان می‌دهم که اوضاع شهر کاملاً آرام است. پیش از آنکه بیایید اینجا سری به حوالی کرملین زدم؛ آنجا در حال انجام مذاکره‌اند و احتمال می‌رود زرّادخانه بدون مقاومت تسلیم شود...

ـ ولی آخر چرا به آن طرف می‌روند؟.. نگاهشان کنید، چه جمعیّتی!.. چه می‌خواهند بکنند؟..

داشا به سیل موّاج سرها و به خطوط شیروانی‌ها و برج‌ها چشم دوخته بود. صبحی ملایم و مه‌آلود بود. آنجا، بر فراز گنبدهای زرّین کلیساهای کرملین و بالای عقابهای مسینی که با زانوان خمیده روی برج‌های نوک‌تیز بال گسترده بودند، یک دسته کلاغ می‌چرخید.

به‌نظر داشا می‌آمد که انگار رودخانه‌های عظیمی قشر یخ را شکافته و سر به طغیان برداشته‌اند و او و مرد محبوبش را با خود می‌برند و اکنون او چاره‌ای ندارد جز آنکه دست مرد محبوب خود را محکم بگیرد و رهایش

نکند. قلبش مانند قلب پرنده‌ای‌که درسینهٔ آسمان اوج‌گرفته‌باشد، باخوشحالی وهیجان می تپید. کاتیا گفت:

ـ دلم می‌خواهد همه‌چیز را از نزدیک ببینم. برویم بیرون!

بنای آجری تیره‌رنگ دومای شهر مسکو ـ این ستاد اصلی انقلاب ـ که ستونهایی به‌شکل بطری و طارمی‌ها و بالکن‌ها و برج‌های کوچک داشت، با پرچمهای سرخ آراسته شده بود. نوارهای پهنی از چلوار سرخ‌رنگ، دور ستون‌ها پیچیده و به لبهٔ برآمدهٔ سایه‌بانِ درِ ورودیِ اصلی، آویزان بود. جلو در ورودی ساختمان، روی سنگفرش یخ‌زدهٔ خیابان، چهار قبضه توپ خاکستری‌رنگ، روی چرخهای بلند به‌چشم می‌خورد. مسلسلچی‌ها با نوارهای سرخ‌رنگ سردوشی‌های خود، پشت قوز کرده و همان‌جا، در آستانهٔ در نشسته بودند. انبوه جمعیّت، دسته‌دسته، با شادمانی آمیخته به هراس، به پرچم‌های سرخ و به پنجره‌های سیاه و غبارآلود دوما نگاه می‌کردند. هر بار که اندامی ریز و به‌هیجان آمده روی بالکنِ بالای در ورودی نمایان می‌شد و سرودست تکان می‌داد و فریادهای بی‌صدا می‌کشید، بر فراز سر جمعیّت غرّشی شادمانه می‌پیچید.

جمعیّت بعد از تماشای سیرِ پرچم‌ها و توپ‌ها، از روی برف آلوده و پاخورده، و از زیر طاق‌های بلند دروازهٔ ایورسکایا[1]، به طرف میدان سرخ حرکت می‌کرد؛ آنجا نمایندگان واحدهای نظامی شورشی با نمایندگان هنگ ذخیره که در چهاردیواری کرملین موضع گرفته بود، پای دروازهٔ اسپاسکی[2] و دروازهٔ نیکولسکی[3]، در حال انجام مذاکره بودند.

سیل جمعیّت، کاتیا و داشا و تلگین را تا جلو در ورودی دوما پیش راند. هیاهو و غلغلهٔ اوج‌گیرندهٔ جمعیّت از خیابان تورسکایا برمی‌خاست و سراسر میدان را می‌انباشت. چندین صدای جوان، هیجان‌زده بانگ زدند:

ـ رفقا، راه بدید!.. رفقا، نظم را رعایت کنید!..

دختری زیباروی و آشفته‌موی که شمشیری در دست داشت و چهار دانش‌آموز جوان که تفنگهایشان را بالای سرشان تکان می‌دادند، انبوه جمعیّت را می‌شکافتند و به‌سوی درِ ورودی دوما راه می‌گشودند. آنان

1- Iverskaya   2- Spasski   3- Nikolski

ده‌نفر پلیس درشت‌اندام و سبیلو و کت‌بسته و سر فرو آویخته را تحت‌الحفظ به درون ساختمان دوما می‌بردند. نگاه‌های عبوس پلیس‌ها به زمین دوخته شده بود. پیشاپیش زندانیان یک افسر پلیس، سربرهنه قدم برمی‌داشت؛ به شقیقه و به سر تراشیده‌اش که آبی‌گون می‌نمود خون سیاه دلمه بسته بود، چشمهای بور و برّاقش را شتاب‌زده و هراسان روی چهره‌های طعنه‌زن جمعیّت می‌لغزانید؛ سردوشی‌هایش را با تکّه‌ای از پارچهٔ پالتواش، یک‌جا کنده بودند. مردم بانگ می‌زدند:

ـ نوبت شاهین‌ها هم رسید! حیوونکی‌ها!..

ـ حالا دیگه دور، دورِ ماست... حالا...

ـ قدرتتون مُرد، تموم شد!..

ـ تبار لعنتی!.. فرعون‌ها!..

ـ باید گرفت و شکنجه‌شان داد!..

ـ بچّه‌ها، به پیش!..

دانش‌آموزان، با صداهای گرفته‌شان همچنان بانگ می‌زدند:

ـ رفقا! رفقا راه را باز کنید! نظم انقلابی را رعایت کنید!

آنگاه همچنان که زندانیان را پیش می‌راندند به درِ دوما رسیدند و پشت آن ناپدید شدند. کاتیا و داشا و تلگین نیز به‌اتّفاق چند تن دیگر از لای همان در، به‌زحمت وارد ساختمان شد.

بر کف نمناکِ سرسرای برهنه و نیم تاریک، مسلسلچی‌ها کنار مسلسل‌هایشان چُندک زده بودند. جوانی دانشجو که گونه‌هایی گوشت‌آلو داشت و ظاهراً از فرط خستگی و هیاهو به‌سرحدّ جنون رسیده‌بود، خطاب به کلّیهٔ تازه‌واردان بانگ‌می‌زد: ـ هیچی سرم نمی‌شود! فقط پروانهٔ عبور!

بعضی‌ها پروانه‌هایشان را نشان می‌دادند و برخی دیگر، بی‌اعتنا دستی تکان می‌دادند و از راه‌پلّه‌های عریض به طبقهٔ دوّم می‌رفتند. پای دیوارهای راهرو وسیع طبقهٔ دوّم، چندین سرباز خواب‌آلود و غبارآلود و خاموش و تفنگ‌به‌دست، نشسته یا دراز کشیده بودند. بعضی از آنها سرگرم جویدن تکّه‌ای نان بودند، برخی دیگر پاهای پیچیده به مچ‌پیچ را

روی شکم خم کرده بودند و خروپف می‌کردند. سراسر راهرو پر از آدمهای بی‌کاره‌ای بود که اعلامیّه‌های حیرت‌انگیز چسبیده به درها را می‌خواندند و کمیسرهایی را که صداهایشان گرفته و تا آخرین حدّ قدرت بشری به هیجان آمده بودند و از اتاقی به اتاق دیگر می‌دویدند، تماشا می‌کردند.

کاتیا و داشا و تلگین بعد از مشاهدهٔ آن همه عجایب، از میان انبوه جمعیّت راه باز کردند و وارد تالاری شدند که دو دیوار طرفین آن دارای پنجره‌های متعدّد با پرده‌های ارغوانیِ رنگ‌وررفته بود؛ نیمکت‌ها روکش ارغوانی‌رنگ داشت و مانند آمفی‌تئاتر، به‌شکل نیمدایره چیده شده بود. روی یکی از دیوارها، دو قاب عکس زراندودِ خالی از عکس، مانند یک جفت وصلهٔ تیره‌رنگ چهارمتری دهان‌گشوده بودند، جلو قابها پیکرهٔ مرمرین ملکه کاترین درحالی که مانتو برنزی‌اش را پس‌زده و با نگاهی سرشار از دوستی و تزویر به ملّت خویش لبخند می‌زد، روی کف تالار برپا ایستاده بود.

مردانی رنج‌کشیده و لاغر و فرسوده، با گونه‌های نتراشیده، مشتها را تکّیه‌گاه چانه کرده و روی نیمکت‌های آمفی‌تئاتر نشسته بودند. پاره‌ای از آنها سر را بر پیش‌تختهٔ نیمکت فرود آورده و خفته بودند؛ پاره‌ای دیگر پوست تکّه‌های کوچک کالباس را با بی‌میلی می‌کندند و با نان می‌خورند. جلوپای مجسّمهٔ متبسّم کاترین، پشت میز درازی که رومیزی سبز با حاشیهٔ طلایی‌رنگ داشت چندین مرد جوان، با صورت‌های تکیده و پیراهن‌های سیاه نشسته بودند؛ یکی از آنان موی بلند و ریش بوری داشت...

کاتیا گفت:

ـ داشا می‌بینی؟ این رفیق کوزماست!

در این اثنا دختری کوتاه‌مو و بینی‌قلمی، به طرف رفیق کوزما رفت و در گوش او پچ‌پچ کرد. کوزما بی‌آنکه رو بگرداند به نجوای او گوش داد، سپس برخاست و گفت:

ـ گوچکوف[1]، شهردار شهر، برای دفعهٔ دوّم اعلام کرده است که از توزیع اسلحه بین کارگران، خودداری خواهد کرد. پیشنهاد می‌کنم

---

1. Guchkov

بی‌درنگ و بی‌هیچ‌گونه بحثی، به‌عنوان اعتراض به اقدامات کمیتهٔ انقلاب، رأی‌گیری کنیم.

سرانجام تلگین بعد از پرس‌وجو از یک دانشجوی تکیده که با قیافهٔ خیلی جدّی سیگار دود می‌کرد دریافت که اکنون دو شبانه‌روز است که جلسهٔ شورای نمایندگان کارگران، در این تالار، بی‌وقفه ادامه دارد.

افراد هنگ ذخیرهٔ مستقر در کرملین، نزدیکی‌های ظهر با مشاهدهٔ دود آشپزخانهٔ سیار در میدان سرخ، دروازه‌های کرملین را باز کردند و تسلیم شدند. هلهلهٔ شادی جمعیّت، سراسر میدان را پر کرد و کلاه‌ها به هوا رفت. روی تپّهٔ لوبنویه مستو[1]، سربازکوتاه‌قدی که شنل فرسوده وکوتاهی بر تن داشت نمایان شد. این همان تپّه‌ای است که زمانی جسد برهنهٔ دمیتری کاذب[2] که نقابی گوسفندی بر چهره‌اش زده و نی‌لبکی به نافش فروکرده بودند روی آن افتاده بود، همان تپّه‌ای که مردم از بالای آن تزارها را منصوب یا مخلوع می‌کردند، همان تپّه‌ای که بارها و بارها از علف هرزه پوشیده‌شده و دگربار با خونهای فراوان آبیاری شده بود، همان تپّه‌ای که کلّیهٔ فرامین مربوط به آزادیها و اسارتهای ملّت روسیه از بالای آن اعلان می‌شده است. سرباز کوتاه‌قد، کلاه‌پوستی خود را تا گوشهایش پایین کشید و تعظیم‌کنان سخنانی بر زبان راند که در میان هیاهوی شدید مردم، ناشنیده ماند. آخرین بسیج نظامی، این سرباز تکیده و ریز را از ده‌کوره‌ای پرت و دورافتاده با چنگ و ناخن بیرون کشیده بود با وجود این زن متشخّصی که کلاه پردارش به یک‌سو کج شده بود سعی کرد او را ببوسد، سپس انبوه جمعیّت، او را از بالای تپّه پایین آورد و هلهله‌کنان سر دست به سویی برد.

در این اثنا در خیابان تورسکایا، جلو خانهٔ استاندار، جوانک پردل‌وجرأتی از میان جمعیّت بیرون آمد، از مجسّمهٔ سکوبلف[3] بالا رفت

1- Lobnoye Mesto

۲ـ سوّمین مدّعی نامشروع تاج‌وتخت روسیه که خود را دمیتری (Dmitriy)، فرزند ایوان مخوف معرفی می‌کرد. او در سال ۱۶۱۳ دستگیر و اعدام شد. ـ م.

۳ـ Skobelev (۱۸۴۳ـ۱۸۸۲) از ژنرالهای شجاع و کاردان روسیه. ـ م.

و روبان قرمزرنگی به شمشیر پیکره گره زد. مردم «هورا» می‌کشیدند. چندین مرد شبهه‌انگیز از یکی از کوچه‌های منشعب از خیابان، وارد ساختمان ادارهٔ امنیّت شدند و دقایقی بعد صدای شکستن شیشه‌ها به‌گوش آمد و دود غلیظی سر به آسمان کشید. فریادهای «هورا» در هر گوشه و کناری طنین‌انداز بود. در میدان تورسکی، زنی که در شمار نویسندگان به‌نام محسوب بود، پای مجسمهٔ پوشکین ایستاده بود و با چشمهایی اشکبار دربارهٔ طلوع زندگی نو سخنرانی می‌کرد و بعد به‌کمک جوانکی دانشجو در مشت پوشکین که متفکّرانه آنجا ایستاده بود پرچم سرخ کوچکی فرو کرد. انبوه جمعیّت «هورا» می‌کشید. از صبح آن روز به‌نظر می‌آمد که تمام مردم شهر مست باشند؛ آن شب تا دیروقت کسی به خانهٔ خود نرفت، مردم دسته‌دسته دور هم جمع می‌شدند، حرف می‌زدند، بحث می‌کردند، اشک شادی می‌ریختند، همدیگر را در آغوش می‌گرفتند و هر آن منتظر وصول تلگرامهایی بودند. اینک بعد از سه‌سال یأس و افسردگی و خون و نفرت، روح تنگ‌نظرانهٔ شهر سر به طغیان برداشته بود.

کاتیا و داشا و تلگین حدود عصر بود که به خانه بازگشتند. مستخدمه‌شان، لیزا، رفته بود در میتینگ بلوار پرچیستنسکی[1] شرکت کند؛ آشپز هم درِ آشپزخانه را به روی خود بسته بود و با صدای خفه‌ای ناله می‌کرد؛ او را به‌زحمت راضی کردند در را باز کند. کاتیا پرسید:

ـ مارفوشا[2]، چه‌ات شده؟

لبان گوشتآلود و بادکرده ازگریه‌اش را پشت‌دستهای خود نهان کرد و جواب داد:

ـ تزار ما را... کشته... ا... ندا!..

بوی تند الکل، فضای آشپزخانه را پر کرده بود. کاتیا با لحنی حاکی از آزردگی خاطر گفت:

ـ چه حرفهای احمقانه‌ای می‌زنید! هیچ‌کس او را نکشته!

آنگاه کتری را روی چراغ‌گاز گذاشت و رفت میز را بچیند. داشا در اتاق

1- Pretchistenski 2- Marfoucha

غذاخوری، روی کاناپه دراز کشید و تلگین زیر پای او نشست. داشا گفت:
ـ ایوان، عزیزم، اگر یک‌وقت خواب رفتم، چای که حاضر شد بیدارم کن، هوس چای کرده‌ام.
سپس به یک پهلو غلت زد، دستها را زیر گونه گذاشت و این بار زیر لب با صدایی خواب‌آلود گفت:
ـ خیلی دوستت دارم.
روسری کرکی داشا که دور اندامش پیچیده شده بود، در گرگ‌ومیشِ شامگاهی اتاق، سفیدی می‌زد. صدای تنفّس او شنیده نمی‌شد. تلگین نشسته بود و حرکت نمی‌کرد ـ احساس خوشبختی، سینه‌اش را پر کرده بود.
از لای دری در انتهای اتاق، نوری نمایان شد و لحظه‌ای بعد کاتیا در را باز کرد، کنار تلگین روی کوسن کاناپه نشست، دستها را دور زانوان خود حلقه کرد و پس از دمی سکوت به آرامی پرسید:
ـ داشا خواب رفت؟
ـ از من خواسته است برای صرف چای بیدارش کنم.
ـ مارفوشا توی آشپزخانه هنوز هم زارزار گریه می‌کند و می‌گوید که تزار را کشته‌اند. ایوان ایلیچ، چه خواهد شد؟.. احساسی دارم که انگار تمام سدها فروریخته‌اند... و قلبم درد می‌کند... نگران نیکلای ایوانویچ هستم. دوست عزیز خواهش می‌کنم فردا صبح برایش یک تلگرام بفرستید... راستی کی در نظر دارید با داشا به پتربورگ بروید؟
تلگین جواب نداد. کاتیا سر را به طرف او گرداند، چشمهای درشت خود را که از هر حیث، جز حالت نگاه جدّی و زنانه، شبیه به چشمهای داشا بود به چهرهٔ او دوخت، سپس لبخند زد و تلگین را به طرف خود کشید و پیشانی‌اش را بوسید.
از صبح روز بعد، مردم خیابانهای شهر را پر کردند. در سرتاسر بلوار تورسکی، کامیون‌های پر از سربازانِ مجهّز به سرنیزه و شمشیر، از میان انبوه جمعیّت و فریادهای بی‌پایان «هورا» حرکت می‌کردند. پسربچّه‌ها، روی توپهایی که چرخهایشان روی سنگفرش بولوار می‌غرید سوار بودند. یک‌عدّه پلیس داوطلب ـ دخترانی جوان با شمشیرهای آخته و چهره‌های

عبوس و به‌هیجان‌آمده، و دانشجویانی مسلّح و خشن ـ در طول پیاده‌روها، میان تل‌های کثیف برف ایستاده بودند؛ حفظ نظم شهر به عهدهٔ آنان بود. دکّاندارها از نردبان‌ها بالا می‌رفتند و عقابهای مسین امپراتوری را از تابلوهای مغازه‌هایشان می‌کندند. گروهی مرکّب از عدّه‌ای دختر تکیده و زردنبو و بیمارگونه ـ کارگران کارخانهٔ سیگارسازی ـ که تصویر بزرگ لو تولستوی[1] را با خود حمل می‌کردند در خیابانهای شهر در حرکت بودند و تولستوی نگاه خوف‌انگیزش را از زیر ابروان به‌هم آمده از خشمش، به تمام این معجزات دوخته بود. چنین به‌نظر می‌آمد که محال بود دیگر جنگی در بگیرد و نفرتی شعله بکشد، گمان می‌رفت کافی است بر فراز بلندترین برج ناقوس یک کلیسا، پرچم سرخی برافراشته شود تا تمام دنیا پی ببرد که ما، همه با هم برادریم و جز شادی و آزادی و عشق و زندگی، نیروی دیگری در جهان وجود ندارد.

خبر تکان‌دهندهٔ استعفای امپراتور به‌نفع برادر خود شاهزاده میخاییل[2] و استنکاف میخاییل از پذیرفتن مقام سلطنت در مردم پایتخت نه اعجاب خاصّی برانگیخت، نه هیجانی؛ چنین به‌نظر می‌آمد که این روزها باید منتظر وقوع حوادث شگفت‌انگیزتری بود.

در افق نارنجی غروب، بر فراز خطوط ناهموار شیروانیها و در عمق شفاف آسمان، ستاره‌ای درخشان چشمک می‌زد. شاخه‌های برهنه و بی‌حرکت زیزفون‌ها سیاهی می‌زدند؛ فضای زیر درختها کاملاً تاریک بود و قشر نازک یخ گودالهای کوچک پیاده‌روها، زیر پای رهگذران می‌شکست. داشا ایستاد و بی‌آن که دستهای خود را از دور بازوی ایوان ایلیچ جدا کند، از بالای نرده‌ای کوتاه، به نور کمرنگی که پشت پنجرهٔ گردوخاک‌گرفتهٔ کلیسای نیکلای مقدّس در محلّهٔ کوری‌یه‌نوژکی[3] سوسو می‌کرد چشم‌دوخت.

زیزفون‌ها بر کلیسای کوچک و صحن کوچک آن سایه انداخته بودند. در نقطه‌ای دوردست دری به‌هم خورد و مرد کوتاه‌قدّی که کلاهی شبیه به

---

۱ - Lev Tolstoy (۱۸۲۸ـ۱۹۱۰) نویسندهٔ معروف روس. م.

2- Mikhail

3- Kouriye Nojki

قارچ بر سر داشت و پالتو بلندش تا زمین می‌رسید، در حالی که برف در زیر چکمه‌های نمدی‌اش به‌خشکی صدا می‌داد، طول حیاط کلیسا را پیمود؛ و لحظه‌ای بعد صدای دسته‌کلید و سپس پای او که بی‌شتاب از برج ناقوس بالا می‌رفت، شنیده شد. داشا به‌نجوا گفت:

ـ خادم کلیساست، می‌رود ناقوس بزند.

این را گفت و به بالا نگریست. غروب رنگ‌پریده، روی گنبد کوچک و زراندود ناقوسخانه منعکس شده بود. و در همان‌دم ناقوس کلیسا که طیّ سیصد سال مداوم، جماعت را پیش از آن که به بستر خواب روند به آرامش روح و وجدان دعوت می‌کرد، به‌صدا درآمد. و در همان لحظه منظرهٔ یک عبادتگاه و تصویر زنی سفیدپوش و خاموش و گریان که کودکی بی‌جان را روی زانوان خود داشت، بار دیگر در برابر چشمهای تلگین جان گرفت. با آرنج خود بازوی داشا را محکم به پهلوی خود فشرد. داشا نگاه پرسشگر خود را به او دوخت و زیر لب گفت:

ـ می‌خواهی برویم این تو؟..

تلگین لبخند زد؛ داشا اخم کرد و پاهای پوتین‌پوش خود را به زمین زد و گفت:

ـ زنی که بازو به بازوی محبوب‌ترین مردش داده است و شانه به شانهٔ او می‌رود و ناگهان پشت پنجرهٔ کلیسایی چشمش به نور یک چراغ می‌افتد، اگر داخل شود و ازدواج کند، کار خنده‌داری نکرده است...

بار دیگر بازوی خود را به بازوی تلگین داد و اضافه کرد:

ـ منظور مرا می‌فهمی؟

۳۹

ـ شـهروندان، سـربازانِ ارتشِ از ایـن پس آزادِ روسیه، امـروز افـتخار بـی‌سابقه‌ای نـصیب مـن شـده است؛ افـتخار دارم جشـن پـرطلیعهٔ گسیخته‌شدن زنجیرهای بردگی را به شما تبریک بگویم! ملّت ما ظرف سه روز، بی‌آن‌که قطره خونی بر زمین ریخته شود بزرگترین انقلاب تاریخ را به انجام رسانید. نیکلای، امپراتـور روسـیه از سـلطنت کـناره گـرفته، وزرای او دسـتگیر و بـازداشت شـده‌انـد و شـاهزاده مـیخاییل، وارث تاج‌وتخت روسیه نیز از پذیرفتن بارگران مسئولیّت امپراتوری، شانه‌خالی کرده است. اکنون دولت موقّت زمام حکومت را دردست گرفته و درنظر دارد هرچه زودتر انتخابات مجلس مقننه سرتاسری روسیه را از طـریق رأی‌گیری همگانی و مستقیم و مخفی و آزاد عملی سازد... از ایـن پس ـ زنده باد انقلابِ روسیه! زنده باد مجلس مقنّنه! پاینده باد دولت موقّت!..

انبوه هزارآوای سربازان، بانگ ممتد «هورا» برآورد. نیکلای ایوانویچ اسموکونیکف، با دستمال بزرگ خـاکـی‌رنگی کـه از درون جـیب فـرنچ جیرش بیرون آورده بود، عرق گردن و صورت و ریش خود را خشک کرد. او از پشت یک کرسی خطابه که با چند تکّه چوب و تخته سرهم بـندی شده و جز به‌یاری یک نردبان موقّت چـندپلّه‌ای نـمی‌شد پشت آن قـرار گرفت، سرگرم ایراد سخنرانی بود. فرمانده‌گردان تتکین که اخیراً درجـهٔ سرهنگ‌دومی گرفته بود، پشت سر نیکلای ایونویچ ایستاده بود؛ سیمای آفتاب‌سوخته‌اش، با ریش کوتاه و بینی بزرگی که داشت از تمرکز فکری پُرتنش او حکایت می‌کرد؛ همین که فریاد «هورا!» در فضا طنین‌انداز شد دستش را با حالتی عصبی، به‌علامت احترام نظامی بـلند کـرد. در دشت

همواری که برف کثیفِ آن جابه‌جا آب شده بود، حدود دوهزار سرباز بی‌سلاح و بی‌کمربند، با کلاهخودها و شنلهای مچاله‌شده، جلو تریبون ایستاده بودند و به سخنرانیِ این بورژوای متشخّص که رنگ صورتش به‌سرخی صورت بوقلمون بود گوش می‌دادند. در دوردست، دودکشهای سیاهِ یک روستای نیم‌سوخته، در میان مه خاکستری‌رنگ به‌چشم می‌خورد. مواضع جنگی واحدهای آلمانی از پشت همین ده آغاز می‌شد. بر فراز این دشت ملال‌آور، چندین کلاغ ژولیده‌پر، پرواز می‌کردند. نیکلای ایوانویچ که رگهای گردنش پرخون شده بود دست خود را با انگشتهای ازهم‌گشوده دراز کرد و ادامه داد:

ـ سربازها! تا دیروز، شما افراد ساده‌ای بودید که مانند رمه‌ای بی‌زبان، به‌دست عوامل و ایادی نظامی امپراتور، به مسلخ رانده می‌شدید. احدی از شما سؤال نمی‌کرد که چرا باید کشته شود... شما را به‌جرم ارتکاب خطایی ناچیز به شلاق می‌بستند و بدون انجام محاکمه، تیربارانتان می‌کردند. (تتکین سرفه‌ای کرد، سپس این‌پا و آن‌پا شد امّا بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد، با سری فروافتاده، همچنان به گفته‌های نیکلای ایوانویچ گوش داد) من، به‌عنوان کمیسر انتصابی دولت موقّت روسیه در ارتش جبههٔ غرب، به شما سربازان اعلام می‌کنم...

انگشتهایش را طوری خم کرد که گفتی به افسار اسب چنگ انداخته است. لحظه‌ای تأمّل کرد، سپس ادامه داد:

ـ... اعلام می‌کنم که از این پس چیزی به اسم «افراد ردهٔ پایین» یا «افراد مادون» وجود نخواهد داشت؛ تمام عناوین را عوض خواهیم کرد. شما، سربازها، از این پس هموطنان متساوی‌الحقوق کشور روسیه هستید! بین یک سرباز ساده و یک فرمانده ارتش، دیگر هیچ‌گونه تفاوتی وجود نخواهد داشت. عناوینی از قبیل: «عالیجناب» و «حضرت اشرف» و «حضرت والا» و «تیمسار» و «جناب» لغو می‌شوند. از این پس خواهید گفت: «سلام آقای ژنرال»، «خیر آقای ژنرال» یا «بله، آقای ژنرال»؛ جوابهای موهن و زننده‌ای از قبیل: «چشم تیمسار!»، «اطاعت می‌شود قربان!» یا «خیر، جناب سرهنگ!» لغو می‌شود. ادای احترامات نظامی

نسبت به هر مقام ارتشی، برای همیشه منسوخ می‌شود. شما می‌توانید، چنانچه مایل باشید، با هر ژنرالی دست بدهید...

شلّیک خندهٔ سربازها در فضا پیچید؛ تتکین، وحشت‌زده مژه زد و تبسّم کرد. نیکلای ایوانویچ ادامه داد:

ـ و مهمتر از همه آنکه پیش از این جنگ توسّط دولت تزاری اداره می‌شد، حال آنکه اکنون رهبری جنگ در دست ملّت، یعنی در دست شماست. از این رو دولت موقّت به شما پیشنهاد می‌کند که در تمام واحدهای نظامی، کمیته‌های سربازی تشکیل دهید ـ کمیته‌های گروهان‌ها، گردان‌ها، هنگ‌ها، تیپ‌ها و الی آخر... رفقای مورد اعتمادتان را به این‌گونه کمیته‌ها بفرستید!... از این‌پس در کنار مداد فرمانده کل ارتش، انگشت سرباز نیز روی نقشه‌های جنگی حرکت خواهد کرد... من، بزرگترین پیروزی انقلاب را به شما تبریک می‌گویم!..

فریاد ممتدّ «هورا» بار دیگر در سراسر دشت پیچید. تتکین، با سلام نظامی، به‌حالت «خبردار» ایستاده بود؛ رنگ صورتش به‌خاکستری می‌زد. سربازها فریاد می‌کشیدند:

ـ با آلمانا کِی صلح می‌کنیم؟

ـ جیرهٔ صابونمون اضافه می‌شه؟

ـ مرخصی چی؟ از مرخصی چی می‌گن؟

ـ آقای‌کمیسر، حالا چطورمی‌شه؟ یه‌تزارتازه انتخاب‌می‌شه؟ تازه کی قراره بجنگه؟

نیکلای ایوانویچ به‌نیّت آنکه به سؤالهای سربازها از نزدیک جواب بدهد، از تریبون پایین آمد و در دم خود را در محاصرهٔ سربازان هیجان‌زده یافت. سرهنگ تتکین آرنجها را به نرده‌های تریبون تکّیه داد و مشغول تماشاکردن شد: سر بی‌کلاه و تیغ انداخته و گردن پیه‌گرفتهٔ کمیسر نظامی، در میان انبوه کلاهخودها حرکت می‌کرد و می‌چرخید و لحظه‌به‌لحظه دور می‌شد. سربازی موبور و تلخ زبان و متلک‌گو که شنل سربازی را روی شانه‌ها انداخته بود (تتکین این سرباز گروهانِ مخابرات را به‌خوبی می‌شناخت) به کمربند فرنچ نیکلای ایوانویچ چنگ انداخت و در - الِ

که به پیرامون خود نگاه می‌کرد گفت:
ـ آقای کمیسر نظامی، شما حرفای شیرینی زدن، ما هم حرفای شیرین شما رو، به‌شیرینی گوش کردیم... حالا خوبه به سؤال من جواب بدین...
سربازها، شادمانه هیاهو سر دادند و حلقهٔ محاصره را تنگتر کردند. تتکین اخم کرد و با نگرانی از تریبون پایین آمد.
سربازِ گروهانِ مخابرات در حالی که ناخن کثیف خود را با بینی نیکلای ایوانویچ تقریباً مماس کرده بود گفت:
ـ سؤال من از این قراره: از ده کاغذی برام رسیده؛ نوشته‌ن که گاوم سقط شده؛ خودم رعیّتی هستم بی‌اسب، زن و بچه‌هام به‌خاطر یه لقمه نون، آواره و دربه‌در شدن و به گدایی افتاده‌ن... سؤال من اینه: با این وصف آیا شما حق دارین منو به جرم فرار از ارتش تیربارون کنین؟
نیکلای ایوانویچ با لحن قاطعی جواب داد:
ـ چنانچه نازونعمت شخصی را عزیزتر از آزادی می‌دانید مختارید مانند یهودا به آرمانهای آزادی خیانت کنید؛ در این صورت روسیه آشکارا به شما اعلام خواهد کرد: «شما شایستگی نام جنگاور ارتش روسیه را ندارید!.. به خانه‌تان باز گردید!..»
ـ سر من داد نکشین!
ـ حق نداری هورا بکشی، مگر تو کی هستی؟..
نیکلای ایوانویچ روی پنجه‌های پا بلند شد و گفت:
ـ سربازها! مثل اینکه سوءتفاهمی رخ داده! آقایان، انقلاب پیش از هر چیزی به ما توصیه می‌کند که نسبت به متّفقین‌مان وفادار بمانیم... ارتش آزاد و انقلابی روسیه، وظیفه دارد کینه‌توزترین دشمن را یعنی آلمان امپریالیستی را با نیروی تازه‌ای درهم بکوبد...
یکی از سربازها با لحنی آمیخته به خشونت پرسید:
ـ ببینم، تا حالا شده که خودت توی همین سنگرها طعمهٔ شپش بشی؟
ـ این بابا به عمرش شپپش ندیده!..
ـ می‌گم، به‌خاطر زادوولد هم‌که شده‌بیایین دوسه‌تاشپش به‌جونش‌بندازیم.
ـ تو با ما از آزادی حرف نزن، از جنگ حرف بزن... سه ساله که داریم

می‌جنگیم... این حرفا به‌درد شماها می‌خوره که پشت جبهه بشین و شکماتونو گنده کنین ولی ما باید بدونیم این جنگ لعنتی رو چطور باید تموم کرد...

نیکلای ایوانویچ بار دیگر گفت:

ـ سربازها! پرچم انقلاب در اهتزاز است! پس، پیش‌به‌سوی آزادی و جنگ تا پیروزی نهایی!..

ـ عجب ابلیس بی‌شعوری‌یه!..

ـ ما که در عرض سه سال جنگ، رنگ پیروزی رو ندیده‌یم...

ـ حالا که قراره جنگ رو ادامه بدین، تزار رو چرا خلع کردین؟

ـ عمداً خلعش کردن، واسه اینکه تزار مخالف جنگ بود!..

ـ رفقا، این بابا یه خائنه!

تتکین در حالی که با آرنجهای خود سربازها را پس می‌زد به طرف نیکلای ایوانویچ رفت؛ از دور متوجّه شد که یکی از سربازان واحد توپخانه ـ چهارشانه، تنومند، سیه‌مو ـ در گریبان کمیسر چنگ انداخت و همچنان‌که سراپا تکانش می‌داد فریاد زد:

ـ تو چرا اومده‌ای اینجا؟... جواب بده! اومدی ما را بفروشی، پدرسگ؟!..

گردن پیه‌گرفتهٔ نیکلای ایوانویچ رفته‌رفته در میان شانه‌هایش فرو رفت، ریش برآمده‌اش که گفتی روی گونه‌هایش نقّاشی شده بود، به هر سو می‌جنبید. او تلاشی کرد تا مگر خویشتن را از چنگ سرباز توپخانه برهاند اما انگشتهای متشنّجش پیراهن سرباز را از هم درید. سرباز اخم کرد، کلاه‌خودش را از سر برداشت و با تمام نیروی خود چندین‌بار به سروصورت نیکلای ایوانویچ مشت کوبید...

۴۰

دو تن ـ نگهبان شب و یک پاسبان ـ جلو جواهرفروشی موراویچیک[1] نشسته و به‌آرامی سرگرم گفت‌وگو بودند. خیابان‌خلوت و کلیّهٔ مغازه‌ها بسته بودند. در میان شاخه‌های درختهای اقاقیا که هنوز برهنه و بی‌برگ بودند باد بهاری سوت می‌کشید و گوشه‌ای از یک آگهی مربوط به «قرضهٔ آزادی» را که از نردهٔ چوبی خانه‌ای کنده شده بود به خش‌خش درمی‌آورد. قرص پرفروغ ماه مانند ستارهٔ دریایی، در عمق آسمان خیمه زده بود. نگهبان شب با لحنی شمرده می‌گفت:

ـ ولی اون خیالش راحت بود؛ تو یالتا، تو ییلاق خوش آب و هوای خودش مشغول استراحت بود. طبق‌معمول همیشه مچ‌پیچ سفید می‌بست، تمام نشونهاش رو به سینه می‌زد و هواخوری می‌کرد؛ یه روز توی کوچه تلگرامی دادن دستش ـ خبرِ استعفای اعلیحضرت امپراتور بود. طفلکی همین که تلگرام رو خوند، همونجا در حضور همهٔ مردم، زد زیر گریه.

ـ وای، وای، وای!

ـ.. و اعلیحضرت امپراتور همون‌موقع تو موگیلف، بین سربازای گارد خودش زندگی می‌کرد. خوب، زندگیش بدک نبود، غصّه‌ای نداشت... روزا می‌خوابید و شبا خبرها و گزارشای جبهه رو می‌خوند.

پاسبان گفت:

ـ این بی‌شرف حتماً تشنه‌شه که داره به طرف آب می‌ره.

ـ کی رو می‌گی؟

1- Mouraveytchik

ـ گربهٔ سینوپلی[1] سیگارفروش رو؛ زده بیرون گشتی بزنه.

ـ بعدش یکهو با تلفن مستقیم به اعلیحضرت امپراتور خبر می‌دن که همچین و همچین شده؛ به‌ش می‌گن که مردم تو پتربورگ شورش کرده‌ن و سربازا به‌جای درگیرشدن با مردم، قصد دارن برگردن خونه‌هاشون. خوب، تزار هم با خودش فکر کرد: «اوضاع هنوز خیلی خراب نشده!» بعد تمام ژنرالا رو احضار کرد، نشون‌ها و مدالها رو به سینه زد، از اتاق خودش دراومد و روکرد به ژنرالا و گفت: «تو پتربورگ شورش شده و سربازا به‌جای درگیری با شورشی‌ها قصد دارن برگردن خونه‌هاشون. حالا تکلیف من چیه؟ عقیده‌تونو به من بگین!» خیال می‌کنی چی شد؟ هرچی به ژنرالاش زل زد، داداشِ من، جوابی ازشون نشنید؛ اونا روشون رو از تزار برگردونده بودن...

ـ وای، وای، وای! چه مصیبتی!

ـ فقط یکی از اونا، یه ژنرال پیر و الکلی، روشو برنگردوند و گفت: «اعلیحضرت امر بفرمایین تا جون فدا کنم!» اعلیحضرت سرشو تکون داد، لبخند تلخی زد و گفت: «از میون این همه زیردست و رعیّت، فقط یه‌نفر اظهار وفاداری کرده که اونم همیشهٔ خدا از صبح تا غروب مسته. معلوم می‌شه عمر سلطنتم به آخر رسیده. یه ورق کاغذ مارک‌دار بدین تا استیفامو بنویسم و امضا کنم».

ـ و امضاش کرد؟

ـ بله؛ هم امضا کرد، هم گریه.

ـ وای، وای، وای! چه مصیبتی!

در همان‌هنگام مردی بلندقامت که لبهٔ پهن کلاه خود را تا بالای ابرو پایین کشیده بود، از مقابل جواهرفروشی، شتابان گذشت. یکی از آستینهایِ میان‌تهیِ کت نظامی‌اش را به زیر کمربند خود فرو کرده بود؛ چهره‌اش را به سمت آن دو گردانید ـ دندانهای سفیدش درخشیدند. نگهبان شب به‌آهستگی گفت:

ـ این مرد، چهارمین مرتبه است که از اینجا رد می‌شه.

1- Sinopli

ـ از قرار معلوم باید سارق باشه.

ـ اینو به‌ش می‌گن: عارضهٔ جنگ، دوست عزیز؛ اینا یه جاهایی سبز می‌شن که آدم فکرشو هم نمی‌کنه. اینا توی کارشون، یه پا هنرمندن!

در فاصله‌ای دوردست، ساعت بالای برجی، ساعت سه را اعلام کرد و در دم برای بار دوّم، بانگ خروسها شنیده شد. مرد یک‌دست بار دیگر نمایان شد و یک‌راست به طرف مغازهٔ جواهرفروشی رفت. آن دو خاموش بودند و مرد یک‌دست را می‌پاییدند. نگهبان شب، ناگهان با عجله زمزمه کرد:

ـ ایوان، نفله شدیم! سوت بزن!

و پیش از آن که دست پاسبان به سوت برسد، مرد یک‌دست به طرف او جست زد، لگدی به سینه‌اش نواخت و در همان آن دستهٔ تپانچه را هم بر سر نگهبان شب کوبید. در آن اثنا مردی کوتاه‌قد و قوی‌بنیّه که سبیل چخماقی داشت و پالتو سربازی پوشیده بود به طرف مغازه دوید، خود را روی پاسبان انداخت و با حرکتی سریع، دستهای او را پیچاند.

مرد یک‌دست و همراه خپله‌اش، قفلِ درِ مغازه را آرام و بی‌صدا باز کردند، نگهبانِ مدهوش و پاسبانِ کت‌بسته را به درون مغازه کشانیدند و در را پشت سر خود بستند.

کارشان بیش از چنددقیقه به‌طول نینجامید: جواهرات نفیس و طلاها را در دو دستمال بزرگ ریختند. مرد خپله گفت:

ـ اینا چی؟

و با پای چکمه‌پوش خود به پاسبان کت‌بسته که بر کف مغازه، پای پیشخان افتاده بود، لگد زد. پاسبان به‌آهستگی گفت:

ـ آقایون نکنید! آقایون خواهش می‌کنم، نکنید!..

مرد یک‌دست با لحن خشنی گفت:

ـ بزن بریم!

ـ به تو اطمینان می‌دهم که اینها لومان می‌دهند!

ـ راه بیفت، بی‌شرف!

آرکادی ژادف به جای آنکه جوابی بدهد یکی از دستمالها را به دندان

گرفت و هفت‌تیر را به طرف مرد کوتاه‌قد قراول رفت. مرد خپله پوزخند زد و به سمت درِ مغازه حرکت کرد. خیابان همچنان خلوت بود. آن دو،آرام و بی‌صدا بیرون آمدند، از پیچ خیابان گذشتند و در جهت شاتوکابرنه راه افتادند. بین راه، ژادف خطاب به همراه خود گفت:

ـ بی‌شرف!دزد! کثافت! اگر قرار است با من کار بکنی، حق نداری به اینجور کارها دست بزنی! می‌فهمی؟

ـ بله! می‌فهمم.

ـ خوب، حالا دستمال را ردکن بیاید. تو السّاعه راه بیفت و قایق را آماده کن. من می‌روم پی زنم؛ پیش از آنکه آفتاب تیغ بزند ما باید از ساحل دریا دور شده باشیم.

ـ می‌رویم یالتا؟

ـ به تو مربوط نیست! یالتا یا قسطنطنیه... این منم که تصمیم می‌گیرم!

۴۱

تلگین و داشا عازم پتروگراد شدند و کاتیا تنها ماند. او آن دو را که مـانند خواب‌زدگـان، گـیج و آشـفته بـودند تـا ایسـتگاه راه‌آهـن بـدرقه کـرده و شامگاهان به خانه بازگشته بود.

خانه‌اش خلوت بود؛ لیزا و مارفوشا به میتینگ مخصوص خدمتکارها رفته بودند. فضای اتاق هنوز هم آکنده از بوی گل و سیگار بود؛ در میان ظرفهای پراکندهٔ روی میز، یک گلدان نهال آلبالو، غرق در شکوفه دیده می‌شد. کاتیا تنگ آب را برداشت، نهال را آب داد، ظرفها را از روی میز جمع کرد و بی‌آنکه چراغ را روشن کند، کنار مـیز رو بـه پـنجره نشست؛ آسمانِ پوشیده از ابر، رفته‌رفته به تیرگی می‌گرایید. تیک‌تاک یک‌نواخت ساعت، در فضای اتاق طنین‌انداز بود. ملال و اندوه هرچه هم سینهٔ انسان را از هم بدرد، ساعت همچنان بی‌اعتنا و بی‌علاقه تیک‌تاک خواهد کرد. کاتیا مدّتی بی‌حرکت در جای خود باقی ماند، آنگاه روسری را از روی مبل برداشت، آن را روی شانه‌های خود انداخت و به اتاق داشا رفت.

تـخت داشـا، خـالی و بـدون رخـتخواب مـانده بـود؛ در گـرگ‌ومیش شامگاهی، فقط تشک راه‌راه او به‌زحمت دیده می‌شد؛ روی صندلی یک جعبهٔ خالی مخصوص کلاه زنانه جا مانده بود؛ مـقداری خـرده کـاغذ و خرده پارچه هم، اینجاوآنجا، روی کف اتاق به چشم مـی‌خورد. کـاتیا از ایـنکه داشـا تـمام وسـایل خـود را بـرده و چـیزی جـا نگـذاشـته بـود احساس آزردگی خاطر می‌کرد؛ رفت روی تشک راه‌راه نشست و اینجا نیز تا مدّتی بی‌حرکت ماند.

صدای پرطنین ساعت دیواریِ اتاقِ غذاخوری که ساعت ده را اعلام

می‌کرد در فضا پیچید. کاتیا روسری را روی شانه‌های خود مرتّب کرد و به آشپزخانه رفت اما آنجا هیچ کس را نیافت؛ دقیقه‌ای ایستاد و گوش فرا داد، سپس روی پنجهٔ پا بلند شد، دفترچهٔ یادداشت آشپزخانه را از روی طاقچه برداشت، یک برگ کاغذ سفید از آن کند و با مداد چنین نوشت: «لیزا و مارفوشا! از اینکه خانه را از صبح تا نیمه‌های شب ترک گفته‌اید، تصوّر می‌کنم باید احساس شرمندگی کنید». قطره‌ای اشک، روی یادداشت فرو چکید. کاغذ را روی میز گذاشت، به اتاق خواب رفت، با عجله لباس خواب پوشید، روی تخت خود درازکشید و آرام گرفت.

نیمه‌های شب بود که درِ آشپزخانه باز و لحظه‌ای بعد با سروصدای زیاد بسته شد. لیزا و مارفوشا که پاشنه‌های پایشان را محکم به کف آشپزخانه می‌زدند و بلندبلند صحبت می‌کردند وارد شدند، چند دقیقه‌ای در آشپزخانه راه رفتند، سپس خاموش شدند امّا ناگهان انفجار شدید خنده‌شان به‌گوش رسید ـ گویا یادداشت کاتیا را دیده و خوانده بودند. کاتیا چندین بار مژه زد امّا از جای خود حرکتی نکرد.

سرانجام، آشپزخانه در سکوت فرو رفت. ساعت بی‌قرار، با صدای پرطنین خود، یک بعد از نیمه‌شب را اعلام کرد. کاتیا غلت زد و طاق‌باز خوابید، پتو را با پا از روی خود پس‌زد، چندین‌بار به‌زحمت طوری نفس عمیق کشید که گفتی احساس کمبود هوا می‌کرد، آنگاه از تخت به‌زیر آمد، کلید چراغ را زد و درحالی که از فروغ ناگهانی چراغ خیره شده بود، به طرف آیینهٔ قدّی بزرگ رفت. زیرپوش نازک و کوتاهش به زانوانش نمی‌رسید. نگاه سریع و آشفته‌اش را به سیمای خود ـ به آن نقش‌آشنا انداخت؛ چانه‌اش لرزید؛ قدمی جلوتر رفت، یک‌دسته موی سر را از شقیقهٔ راست خود پس زد و گفت: «بله، البتّه! این هم یکی دیگر!» سپس نگاهش را روی تمام خطوط چهره به گردش درآورد و باز با خود گفت: «بله، البتّه!.. یک سال دیگر موی سرم سفید می‌شود، بعد هم نوبت به پیری می‌رسد!» چراغ را خاموش کرد، باز به رختخواب رفت و چشمها را زیر آرنج پنهان ساخت. «در تمام عمرم طعم خوشی را حتّی لحظه‌ای نچشیده‌ام و حالا هم همه‌چیز به آخر رسیده... نه بازویی به دور کمرم

حلقه خواهد شد، نه کسی: «عمرم، عزیزم، شادی‌ام...» خطابم خواهد کرد.
در میان این‌گونه تأسّفها و اندیشه‌های تلخ، ناگهان یک کوره‌راه شنی مرطوب را که از وسط مرغزار کوچکی می‌گذشت و در هوای بارانی، آبی‌گون می‌نمود و نیز درختهای تناور زیزفون را به‌خاطر آورد... خود او با پیراهن قهوه‌ای‌رنگ و با روپوشی مشکی در کوره‌راه مذکور راه می‌رفت؛ دانه‌های شن در زیر کفشهای پاشنه کوتاهش قرچ‌قرچ صدا می‌کردند؛ احساس می‌کرد که جسمش سبک‌تر و اندامش باریک‌تر شده است؛ باد موهایش را پریشان کرده بود. کنار او دانش‌آموزی به‌نام آلیوشا[1] دست روی فرمان دوچرخه نهاده و نه در کوره‌راه، بلکه روی چمنهای مرطوب گام برمی‌داشت؛ کاتیا از او رو گردانیده بود تا خندهٔ خویش را نهان کند... آلیوشا با صدایی گرفته می‌گفت: «مطمئن هستم که نباید به عشق متقابل شما امید داشته باشم. آمده‌ام فقط همین مطلب را به شما بگویم. در نقطه‌ای پرت و دورافتاده، در یک ایستگاه راه‌آهن، به زندگی‌ام خاتمه خواهم داد. خدانگهدار!... آنگاه سوار دوچرخه‌اش شده و در مرغزار راه افتاده بود؛ در پشت سر او ردّ چرخهای دوچرخه‌اش روی سبزه‌ها به‌شکل خطّی به‌رنگ سبز تیره، نقش خورده بود... پشت جوانک که ژاکت خاکستری‌رنگی بر تن داشت، روی فرمان دوچرخه خم شده بود؛ کاتیا بانگ زده بود: آلیوشا! برگردا!»

... و اکنون رنجور از بی‌خوابیهای عذاب‌دهنده، نمی‌توانست باور کند آن که آن روز، در کوره‌راه ایستاده و نسیم مشحون از بوی باران تابستانی به زیر روپوش مشکی‌اش دویده بود، کسی جز خود او نبوده است.

در بسترش نشست، سر را بین دستها گرفت، آرنجها را به زانوان برهنه تکّیه داد و مناظر و خاطرات مختلف در نظرش جان گرفتند: نور کم‌فروغ چراغها، برفِ غبارگون، شیون باد در میان شاخه‌های برهنهٔ درختها، غژغژ ملال‌انگیز و یأس‌آور سورتمه‌ها، چشمهای سرد بس‌سونف در فاصلهٔ بسیار اندک... حلاوتِ ناتوانی و بی‌ارادگی... ارتعاش نفرت‌انگیزِ ناشی از کنجکاوی...

بار دیگر دراز کشید. طنین خشک و بی‌رحم زنگ، سکوت خانه را بر

---

[1] - Alyocha خطابی محبت‌آمیز برای آلکساندر. ـ م.

هم زد. تن کاتیا مثل یخ سرد شد. طنین زنگ بار دیگر در فضای ساکت خانه پیچید. لیزا، پابرهنه، همچنان‌که خواب‌آلود و عصبی نفس‌نفس می‌زد، طول راهرو را طی کرد، زنجیر در را به‌صدا درآورد و دمی بعد درِ اتاق خواب کاتیا را زد و گفت:

ـ خانم، یک تلگرام...

کاتیا ابرو درهم کشید، پاکت کم‌عرض را از دست لیزا گرفت و آن را باز کرد؛ همین که متن تلگرام را خواند چشمهایش سیاهی رفت. سپس رو کرد به لیزا که لبانش از وحشت مرتعش شده بود گفت:

ـ لیزا، نیکلای ایوانویچ کشته شده...

لیزا جیغی کشید و گریه سرداد. کاتیا گفت: «برگردید به اتاق خودتان!» و بار دیگر به خواندن حروف زشت تلگرام پرداخت: «نیکلای ایوانویچ حین انجام وظیفهٔ مقدّس بر اثر شدّت جراحات وارده شهید. جسد به مسکو منتقل. هزینه‌ها به‌عهدهٔ شورای...»

دلش آشوب شد، پرده‌ای سیاه جلو چشمهایش را گرفت، خود را به طرف بالش کشید و بیهوش شد...

فردای آن روز، کنت کاپوستین ـ اونژسکی[1]، لیبرال و رجال اجتماعی سرشناسی که در نخستین روز انقلاب در باشگاه وکلا سخنرانی کرده بود، به ملاقات کاتیا آمد؛ این مرد ریشو و سرخ‌چهره دستهای او را بین دستهای خود گرفت، آنها را به سینهٔ جلیتقه پشمی خویش فشرد و گفت که به‌نام سازمانی که او و مرحوم نیکلای ایوانویچ در آن همکاری می‌کرده‌اند و به‌نام شهر مسکو که او اکنون «رفیق کمیسر» آن می‌باشد و به‌نام سرزمین روسیه و به‌نام انقلاب، به‌مناسبت شهادت نابهنگام سرباز پرافتخاری که در راه اعتلای آرمان خود، از بذل جان دریغ نداشته است، مراتب تأسّف و اندوه و تأثّر تسکین ناپذیر خود را به حضور کاتیا ابراز می‌دارد.

کنت کاپوستین ـ اونژسکی قیافه‌ای چنان خوشبخت و تندرست و بشّاش داشت و آنقدر صادقانه ابراز تأسّف و همدردی می‌کرد و بویی که از ریش و از جلیتقهٔ او می‌آمد به‌قدری تسلاّبخش بود که قلب کاتیا برای

1- Kapoustin - Ounjeski

لحظه‌ای آرام گرفت؛ نگاه چشمهای برّاق از بی‌خوابی خود را به کنت دوخت، لبان خشکیده را ازهم گشود و گفت:

ـ از اینکه از نیکلای ایوانویچ با چنین کلماتی یاد می‌کنید، سپاسگزارم...

کنت از جیب خود دستمال بزرگی درآورد، اشک چشمش را خشک کرد و بعد از انجام این وظیفهٔ دشوار، از حضور کاتیا مرخّص شد؛ لحظه‌ای بعد نیز غرّش موتور اتومبیلش فضای کوچه را پر کرد. کاتیا بار دیگر قدم‌زدن را از سر گرفت؛ در برابر تصویر ژنرالی ناآشنا که چهره‌اش به پوزهٔ شیر می‌مانست می‌ایستاد، آلبوم یا کتابی یا یک قوطی ساخت چین را که تصویر حواصیلی قورباغه در منقار بر آن نقش شده بود، در دست می‌گرفت و باز قدم می‌زد؛ گاه نیز می‌ایستاد و به کاغذ دیواری یا به پردهٔ اتاق زل می‌زد... آن روز لب به غذا نزد. لیزا گفت: «خانم، لااقل یک قاشق ژلهٔ میوه میل کنید». کاتیا با دندانهای برهم فشرده سر تکان داد؛ سعی کرد تا شاید بتواند نامهٔ کوتاهی برای داشا بنویسد امّا نتوانست.

کاش می‌توانست بخوابد! امّا بعد از شبی که سپری کرده بود رختخواب به تابوتی وحشت‌انگیز می‌مانست... آنچه که بیش از همه آزارش می‌داد احساس دلسوزیِ توأم با نومیدی‌اش نسبت به نیکلای ایوانویچ بود: او مردی بود خوب و مهربان و بی‌منطق... انسان می‌بایست او را به‌همان‌گونه‌ای که بود دوست می‌داشت... اما کاتیا رنجش می‌داد و این‌همه موجب سفیدی زودرس موی‌سر نیکلای ایوانویچ شده بود؛ از پشت پنجره به آسمانِ تیرهٔ رنگباخته چشم‌دوخت و بندبند انگشتهایش را به‌صدا درآورد.

فردای آن روز به برپایی مجلس ختم اختصاص یافت، روز بعد هم بقایای جسد نیکلای ایوانویچ به‌خاک سپرده شد. در مراسم خاکسپاری آن مرحوم خطابه‌های پرطمطراقی ایراد شد: او را به یک عقاب دریایی که درگرداب به هلاکت رسیده و نیز به انسانی که در طول عمر پرافتخار خود «مشعل فروزان را هرگز از کف نداده بود» تشبیه کردند.

یکی از سوسیالیست‌های انقلابی سرشناس که مردی کوتاه‌قد و عینکی بود و دیرتر از دیگران به مراسم خاکسپاری آمده بود، با لحنی

عصبی رو کرد به کاتیا و بانگ زد: «سرکار خانم لطفاً بروید کنار! راه بدهید!» آنگاه از میان جمعیّت در جهت مزار نیکلای ایوانویچ راه گشود و رشتهٔ کلام را به‌دست گرفت. ماحصل سخنش این بود که مرگ نیکلای ایوانویچ حقّانیّت «سیاست ارضیِ» حزب سخنران را یک‌بار دیگر ثابت می‌کند. کلوخهای درشت خاک از زیر پوتینهای بی‌قواره‌اش جدا می‌شدند و تق‌تق‌کنان روی تابوت چوبین فرو می‌افتادند. گلوی کاتیا را تشنّجی تهوّع‌آور فشرد؛ بی‌آنکه توجّه کسی را به‌خود جلب کند، از میان جمعیّت خارج شد و به خانه بازگشت.

فقط یک آرزو دردل داشت: دوش بگیرد و بخوابد. اما همین‌که پا به‌درون خانه گذاشت سراپا دستخوش وحشت شد: کاغذ دیواری راه‌راه، تابلوها و تصویرهای دیوار، قوطی منقوش به حواصیل، رومیزی مچاله‌شدهٔ میز غذاخوری، پنجره‌های گردگرفته را دید و از این‌همه، احساس ملال و دلتنگی کرد! دستور داد وان را از آب پر کنند و دقایقی بعد، ناله‌کنان در آب ولرم آن دراز کشید. در سراپای خود احساس خستگی و کوفتگی شدید می‌کرد. لحظاتی بعد پاکشان به اتاق خواب رفت و بی‌آنکه رواندازِ تخت را پس بکشد دراز کشید و در دم خوابید؛ چنین می‌انگاشت که زنگ می‌زنند، رفت‌وآمد می‌کنند، پچ‌پچ می‌کنند، حتّی به‌نظرش آمد که کسی در زد امّا او ترجیح می‌داد خاموش بماند.

هوا کاملاً تاریک شده بود که از خواب بیدار شد؛ قلبش به‌طرز عذاب‌دهنده‌ای فشرده می‌شد. وحشت‌زده و نالان از خود پرسید: «چه شده؟ چه شده؟»، روی آرنجش نیم‌خیز شد و آرزو کرد که تمام این وحشتها را در خواب دیده باشد... پس لحظه‌ای دیگر احساس بی‌انصافی و آزردگی خاطر کرد و با خود اندیشید: «چرا زجرم می‌دهند؟»؛ سرانجام از عالم رخوت درآمد، موی سر را مرتّب کرد، با پای بی‌جوراب کفش پوشید و آرام و هشیار، با خود گفت: «کافی است! به‌خدا کافی است!»

آرام و بی‌شتاب درِ جعبه دواخانه دیواری را باز کرد و به خواندن برچسبهای شیشه‌ها پرداخت. بطری کوچک مُرفین را در دست گرفت، محتوی آن را بو کرد و شیشه را در مشت خود فشرد؛ سپس در

جست‌وجوی لیوان به طرف اتاق غذاخوری رفت امّا در نیمه‌راه از رفتن باز ایستاد ـ چراغ سالن پذیرایی روشن بود. آهسته پرسید: «لیزا، شمایید؟» و در را باز کرد؛ مردی بلندقامت که لباس نظامی بر تن داشت روی کاناپه نشسته بود. سر از ته تراشیده‌اش با پارچه‌ای مشکی، پانسمان شده بود. مرد، با عجله از جای خود بلند شد. زانوان کاتیا لرزیدند و قلبش فرو ریخت؛ مرد چشمهای درشت و هراس‌انگیزش را به او دوخته بود؛ خطّ مستقیم لبهایش منقبض شده بود. او کسی جز رشچین نبود ـ وادیم پترویچ. کاتیا دستهای خود را به سینه فشرد. رشچین بی‌آنکه چشم از او برگیرد با تأنّی و با لحنی استوار گفت:

ـ آمده بودم احتراماتم را به حضورتان تقدیم کنم. خدمتکارتان مرا از مصیبت‌تان آگاه کرد و همین‌جا ماندم زیرا لازم می‌دانستم به شما بگویم که خودم و تمام زندگی‌ام در اختیارِ شماست.

صدایش لرزید و در سیمای تکیده‌اش سرخی تندی نمایان شد. کاتیا دستهای خود را کماکان به سینه فشرده بود. رشچین از نگاه او دریافت که باید به‌طرفش برود و یاری‌اش دهد. کاتیا وقتی او را در کنار خود دید در حالی که چانه‌اش می‌لرزید گفت:

ـ سلام، وادیم پترویچ...

با شیشه‌ای که در مشت لرزان خود می‌فشرد آن‌قدر شکننده و نگونبخت می‌نمود که رشچین دست خود را بی‌اختیار دراز کرد تا از افتادن او جلوگیری کند امّا در دم آن را پس کشید و نگاهش را به زمین دوخت. کاتیا ناگهان با غریزهٔ زنانهٔ خود دریافت که وجود ناچیز و کوچک و نگونبخت و گناهکار و درماندهٔ او با تمام اشکهای فروخورده و شیشهٔ مرفین رقّتباری که در مشت خود می‌فشرد، برای این مرد خموش و عبوس که در انتظار بود تا روح خود را با روح او درهم آمیزد، به وجودی عزیز و دوست‌داشتنی مبدّل شده است. پس درحالی که اشکهایش را فرومی‌خورد، خاموش و آرام به طرف وادیم پترویچ رفت و گونه و لبهای خود را بر دست او فشرد.

۴۲

داشا آرنجها را به کف پنجرهٔ مرمرین اتاق تکّیه داده و به خیابان چشم دوخته بود. در انتهای خیابان کامنو ـ استرف، در پسِ خطّ تیرهٔ درختها، نیمی از آسمان هم‌رنگ افق بود؛ ترکیب رنگهای آسمان، به معجزه می‌مانست. ایوان ایلیچ همان‌جا، پهلوی او نشسته و بی‌آنکه از جای خود حرکت کند به او چشم دوخته بود ـ گرچه اکنون هرچه می‌خواست می‌توانست حرکت کند زیرا داشا به‌هرتقدیر اکنون رویایی نبود که دمی بعد، از درون این اتاق که پرتو سرخ غروب، بر دیوار سفید آن تابیده بود، ناپدید شود. داشا گفت:

ـ چه خوب و درعین‌حال چه غم‌انگیزاست! انگارتوی سفینهٔ هوایی شناور هستیم...

تلگین به‌علامت تأیید، سر تکان داد. داشا آرنجها را از کف پنجره بلند کرد و گفت:

ـ دلم هوای موسیقی کرده. مدّتهاست دست به پیانو نزده‌ام ـ درست از زمان شروع جنگ... فکرش را بکن: جنگ هنوز ادامه دارد... و ما...

ایوان ایلیچ در جای خود حرکتی کرد. داشا ادامه داد:

ـ بعد از پایان جنگ، باید به موسیقی بپردازیم... راستی ایوان، آن روز را که روی ماسهٔ ساحل دراز کشیده بودیم و امواج ریز دریا بر ساحل می‌دویدند و ماسه را می‌لیسیدند به‌خاطر می‌آوری؟ منظرهٔ دریا یادت هست؟ آبیِ رنگ‌پریده... می‌دانی، به‌نظرم می‌رسد که در تمام عمرم دوستت داشته‌ام...

تلگین بار دیگر حرکتی کرد و خواست حرفی بزند اما داشا امانش نداد و شتابان گفت:

ـکتری جوش آمد!

و به طرف در دوید، امّا در آستانهٔ آن دمی درنگ کرد. تلگین در تاریک‌روشنی اتاق چیزی جز سیمای او، دست او و پای او در جورابِ خاکستری‌رنگ نمی‌دید. داشا بیرون رفت. تلگین دستها را زیر سر گذاشت و چشمها را بست.

آن دو، بعدازظهر همان‌روز به پتروگراد رسیده بودند؛ تمام شبستان، در واگن انباشته از جمعیّت، روی چمدانها سپری شده بود. داشا بعد از جابه‌جا کردنِ وسائلشان و سرکشی به تمام زوایای آپارتمان، به گردگیری اتاقها پرداخته بود؛ او آپارتمان را باب سلیقهٔ خود یافته و برآن شده بود اثاث آنجا را مطابق ذوق خود جابه‌جا کند. پس بی‌درنگ دست به‌کار شده و سرایدار را به‌یاری طلبیده و با کمک تلگین کمدها و کاناپه‌ها و مبل‌ها را از اتاقی به اتاق دیگر برده بود. سپس از ایوان ایلیچ خواسته بود که هواکشهای پنجره‌ها را باز کند و خود به استحمام پرداخته بود. صدای شرشر آب تا مدّتی دراز به‌گوش می‌آمد؛ آنجا، در حمّام، مدّتی با صورت و موهای خود ور رفته بود. در این میان نیز تلگین را گاه از ورود به این اتاق و گاه دیگر به آن اتاق منع می‌کرد. ایوان ایلیچ در سرتاسر آن روز جز تماشای او آرزوی دیگری در دل نداشت.

سرانجام داشا در گرگ‌ومیش شامگاهی آرام گرفت. تلگین با صورت شسته و گونه‌های از ته‌تراشیده به اتاق پذیرایی آمد و کنار داشا نشست. پس از خروج از مسکو، این نخستین بار بود که آن دو در سکوت شامگاهی، تنها مانده بودند. داشا که گفتی از این سکوت در هراس بود سعی داشت یک‌بند حرف بزند. بعدها اعتراف کرد که ترسش از آن بود که تلگین ناگهان با لحن «خاصّی» بگوید: «خوب، داشا، حالا...» دستخوش وحشتی ناگهانی شده بود.

داشا رفت به کتریِ آبجوش سر بزند. ایوان ایلیچ در جای خود ماند و پلکها را برهم نهاد. گرچه داشا بیرون رفته بود با وجود این فضای اتاق آکنده از نفس او بود. تق‌تق پاشنه‌های کفشش با جذابیّت غیرقابل وصفی از آشپزخانه به‌گوش می‌آمد. ناگهان صدای شکستن یک ظرف چینی و به‌دنبال آن نالهٔ شکوه‌آمیز داشا در فضای آشپزخانه پیچید: «آه، فنجان

شکست!» نشاطی گرم وجود تلگین را پر کرد؛ با خود گفت: «صبح فردا، به هیچ صبحی شباهت نخواهد داشت؛ همین که چشم باز کنم فقط داشا خواهد بود!» آنگاه شتابان از جای خود برخاست زیرا در آن لحظه، داشا در آستانهٔ در نمایان شده بود.

ـ یک فنجان شکستم... راستی چای می‌خوری؟

ـ نه...

به‌طرف تلگین رفت، دستهارا روی شانه‌های اوگذاشت وبه آهستگی پرسید:

ـ به چه فکر می‌کردی؟

ـ به تو.

ـ می‌دانم. دربارهٔ من چه فکر می‌کردی؟

گرچه لبخندی بر لب داشت اما سیمای تارش در تاریک‌روشنی اتاق، عبوس می‌نمود؛ نفسش آرام و منظّم بود.

ـ فکر می‌کردم که تو و این واقعیّت که تو زنم هستی به هیچ‌وجه در ذهنم به هم ارتباط پیدا نمی‌کنند ولی یک‌هو این مسأله را درک کردم و تا آمدم به تو بگویم باز از خاطرم رفت.

ـ عجب، عجب... بنشین، من هم کنارت می‌نشینم.

تلگین روی مبل نشست، داشا هم روی دستهٔ مبل نشست و ادامه داد:

ـ دیگر به چه فکر می‌کردی؟

ـ موقعی که تو در آشپزخانه بودی من همین‌جا نشسته بودم و با خودم فکر می‌کردم: «در این خانه، موجود شگفت‌انگیزی منزل کرده است...» ببینم، کار بدی کردم؟

داشا به فکر فرو رفت و جواب داد:

ـ بله، بسیار بد!

ـ داشا، دوستم داری؟

سرش را از بالا به پایین حرکت داد و گفت:

ـ بله، تا خودِ درختِ غان دوستت دارم.

ـ کدام غان؟

ـ مگر نمی‌دانی؟ زندگیِ هر کسی به تلِ کوچکی ختم می‌شود که روی آن یک غان مجنون روییده است.

تلگین شانه‌های داشا را در دست گرفت و او خود را به‌نرمی در آغوش ایوان ایلیچ رها کرد. بوسهٔ آن دو مانند بوسهٔ بار گذشته‌شان در ساحل دریا، طولانی بود؛ آنها این بار نیز احساس کمبود هوا می‌کردند. داشا گفت: «آه، ایوان!» و بازوان خود را دور گردن تلگین حلقه کرد؛ تپش شدید قلب ایوان ایلیچ را می‌شنید. دلش به حال او سوخت، پس آه کشید، به‌پا خاست و به‌سادگی گفت: «بیا برویم، ایوان».

پنج روز پس از ورودش به پتروگراد، نامه‌ای از کاتیا رسید که خبر از مرگ نیکلای ایوانویچ می‌داد:

«... روزهایِ بحرانیِ یأس و درماندگی را به‌نحوی پشت سر گذاشته‌ام. من با وضوح تمام احساس کردم که تا قیام قیامت تنها هستم. وای که چقدر وحشتناک بود!.. آن‌قدر وحشتناک بود که تصمیم گرفتم هرچه زودتر از شرّ آن خلاص شوم... منظورم را می‌فهمی؟.. معجزه‌ای به نجاتم آمد... شاید هم فقط یک تصادف بود.. نه، این شبیه به یک معجزه بود... از این موضوع چیزی نمی‌توانم بنویسم... در اولین دیدارمان برایت تعریف خواهم کرد...»

نامهٔ کاتیا و خبر مرگ شوهرخواهر، داشا را سخت تکان داد. بی‌درنگ تصمیم گرفت راهی مسکو شود اما فردای آن‌روز نامهٔ دیگری از کاتیا رسید؛ نوشته بود که در نظر دارد به پتروگراد بیاید و خواهش کرده بود برای اقامتش در پتروگراد آپارتمان ارزان‌قیمتی پیدا کنند؛ و در پایان نامه‌اش افزوده بود: «وادیم پترویچ رشچین به دیدن شما خواهد آمد و وضع مرا به‌تفصیل برایتان حکایت خواهد کرد. من او را برادرم، پدرم و دوست زندگی می‌دانم».

داشا و تلگین در باغ‌راه پارک قدم می‌زدند؛ یکی از روزهای یکشنبهٔ ماه آوریل بود. ابرهای پراکنده در آسمان سرد و نیلگون بهاری پرواز می‌کردند و در نور آفتاب، محو می‌شدند. پرتو خورشید مانند نوری که از میان قشر نازک آب گذشته باشد از لابه‌لای شاخ‌وبرگ درختها به باغ‌راه رخنه می‌کرد و روی پیراهن سفیدرنگ داشا می‌لغزید. دکلهای خشک و سرخ‌فام کاجهای طرفین باغ‌راه، با همهمهٔ تارک‌ها و خش‌خش شاخ‌وبرگ‌هاشان به استقبال آن دو می‌آمدند ـ داشا از تلگین چشم برنمی‌گرفت: و او که کلاه از سر برگرفته و نگاهش را به زمین دوخته بود

لبخند می‌زد. داشا احساس آرامش می‌کرد؛ از اینکه نفس می‌کشید و راه می‌رفت و جسم خود را به این روز زیبا و دل‌انگیز و به مردی که شانه‌به‌شانه‌اش راه می‌رفت تسلیم کرده بود، لذّت می‌برد. لبخندزنان گفت:

ـ ایوان!

تلگین نیز لبخندزنان پرسید:

ـ چه می‌گویی داشا؟

ـ هیچ... فقط فکر کردم.

ـ به چه فکر کردی؟

ـ بماند برای بعد.

ـ من می‌دانم به چه فکر می‌کردی.

داشا شتابان به طرف او چرخید و گفت:

ـ شرط می‌بندم که نمی‌دانی...

به کاج تناور باغ‌راه رسیده بودند. تلگین تکّه‌ای پوست آغشته به قطره‌های صمغ را از تنهٔ درخت کند، آن را بین انگشتهای خود دو نیم کرد، نگاه نوازشگرش را از زیر ابروها به داشا انداخت و گفت:

ـ چرا، می‌دانم.

دست داشا لرزید، به‌نجوا گفت:

ـ می‌دانی، حس می‌کنم که تمام وجودم را شادی بزرگتری پر خواهد کرد... تمام وجودم طوری مالامال است...

ایوان ایلیچ سر تکان داد. به سبزه‌زار نرم و نورسته‌ای رسیدند که باد علف‌سبز روشن و گلهای آلالهٔ زرد آن را می‌لرزاند. باد به زیر دامان پیراهن داشا دوید. او هرازگاه خم می‌شد تا جلو بالارفتن دامان خود را بگیرد و در همان‌حال می‌گفت:

ـ چه باد مزاحمی!

در انتهای سبزه‌زار نرده‌های بلند رنگ‌وررورفتهٔ قصر، امتداد داشت. سنگریزه‌ای به کفش داشا رفت. تلگین زانو زد، کفش را از پای او درآورد و انگشتهای پایش را بوسید. داشا کفش را پوشید، پا بر زمین کوبید و گفت:

ـ دلم می‌خواهد از تو بچه‌ای داشته باشم، همین را می‌خواستم بگویم...

۴۳

یکاترینا دمیتری‌یونا در خانهٔ چوبی کوچکی که از آپارتمان داشا فاصلهٔ زیادی نداشت، نزد دو پیرزن سکونت گزید، کلاودیا ایوانونا[1] در گذشته‌های دور، خوانندهٔ حرفه‌ای بود و سوفوچکا[2] - پیرزن دیگر - ندیمه‌اش. خوانندهٔ سابق هر روز صبح به ابروان خود مداد می‌کشید، کلاه‌گیس مشکی برّاقی بر سر می‌گذاشت و خود را با فال ورق سرگرم می‌کرد. سوفوچکا نیز که صدایی بم و مردانه داشت، به کارِ خانه می‌رسید. خانهٔ نظیف و تااندازه‌ای‌تنگشان به‌سبک قدیم تزیین شده بود: رومیزیهای کوچکِ گلدوزی‌شده، چندین تجیر کوچک، تصویرهایی رنگ‌وررفته - یادگارهایی از جوانیِ بازگشت‌ناپذیر. صبحها عطر قهوهٔ مرغوب در فضای اتاقها می‌پیچید؛ هنگامی که کار پخت‌وپز شروع می‌شد کلاودیا ایوانونا یک‌بند نمک بو می‌کرد زیرا از بوی غذا سخت رنج می‌برد؛ سوفوچکا با صدای مردانه‌اش از آشپزخانه بانگ می‌زد: «خوب، می‌گویید بو را چه‌کار کنم؟ سیب‌زمینی را که نمی‌شود توی عطر سرخ کرد!» غروبها چراغهای نفتی راکه حبابهای مات داشتند روشن می‌کردند. رفتار پیرزنها با یکاترینا دمیتری‌یونا توام با غم‌خواری و دلسوزی بود.

او در چنین گوشهٔ دنج کهنسالی که از گزند توفانهای زمان در امان مانده بود زندگی آرامی را سپری می‌کرد. صبح زود بیدار می‌شد، اتاق خود را مرتّب می‌کرد و کنار پنجره می‌نشست تا زیرپوشهای خود را مرمّت یا جورابهایش را رفو و یا یکی از لباسهای گرانقیمت قدیمی خود را به جامهٔ ساده‌تری تبدیل کند. بعد از صرف صبحانه معمولاً به «جزایر» می‌رفت، کاردستی یاکتابی با خود برمی‌داشت و همین‌که به مکان مورد علاقهٔ خود می‌رسید، نزدیک دریاچه روی نیمکتی می‌نشست و کودکانی را که روی

1- Klavdia Ivanovna 2- Sofotchka

تل ماسه‌ای سرگرم بازی بودند، تماشا می‌کرد؛ در این حال کتاب می‌خواند یا برودری‌دوزی می‌کرد یا مرغ خیال را به پرواز درمی‌آورد. عصرها برای صرف عصرانه به آپارتمان داشا می‌رفت و حدود ساعت یازده شب، با داشا و تلگین به خانهٔ خود باز می‌گشت. کاتیا و داشا بازوبه‌بازوی هم جلو می‌افتادند و تلگین از پشت سرشان، سوت‌زنان «پشت جبهه را می‌پایید» زیرا اکنون در چنین ساعتی قدم‌زدن در خیابانهای شهر، خالی از خطر نبود.

کاتیا هر روز برای وادیم پترویچ رشچین که اینک جهت انجام مأموریّتی در جبهه به‌سر می‌برد نامه می‌نوشت و در این نامه‌ها تمام اعمال و اندیشه‌های روزانهٔ خود را با نهایت دقّت و صداقت منعکس می‌کرد؛ این امر را رشچین از او خواسته بود و غالباً در نامه‌های جوابیّهٔ خود می‌نوشت: «وقتی می‌نویسید که امروز هنگام عبور از پل یلاگین[1] نم‌نم باران گرفت و شما چترتان را همراه نداشتید، از این‌رو مجبور شدید در انتظار بندآمدن باران به زیر درختها پناه ببرید، این جزّیات را بسیار عزیز می‌دارم به‌طوری که اکنون دیگر خیال می‌کنم بدون آنها نتوانم زندگی کنم».

کاتیا البتّه می‌فهمید که رشچین مبالغه می‌کند و بدون اطّلاع از این‌گونه جزّیات هم می‌تواند به زندگی‌اش ادامه بدهد امّا از وحشت آنکه حتّی یک روز با خودش تنها بماند، سعی داشت به این مسأله فکر نکند بلکه باور کند که زندگی‌اش برای وادیم پترویچ عزیز و مورد نیاز است. از این‌رو اکنون هر عمل او مفهوم خاصّی پیدا می‌کرد. یک روز انگشتانه‌اش را گم کرد و پس از ساعتی جست‌وجو، آن را روی انگشت خود یافت و فکر کرد: «وادیم پترویچ حتماً از این‌همه حواس‌پرتی‌ام از خنده روده‌بر خواهد شد». کاتیا اکنون با خودش طوری سلوک می‌کرد که با یک بیگانه. روزی هنگامی که پای پنجره نشسته و غرق در افکار خود مشغول دوخت‌ودوز بود متوجّه لرزش انگشتهایش شد؛ سر بلند کرد، سوزن را در پارچه فرو بُرد و تا مدّتی به جلو خود خیره ماند؛ سرانجام در آیینهٔ قدّی کمد، چهره‌ای دید تکیده، چشم‌درشت و اندوهناک؛ موهایی دید که به‌سادگی شانه خورده و در پشت سر همان چهره به‌شکل کلاف جمع شده بود... با

1- Yelagin

خود فکر کرد: «مگر ممکن است که این، من باشم؟» از آیینه چشم برداشت و دوختن را از سر گرفت امّا قلبش به‌شدّت می‌تپید؛ سوزن در انگشتش خلید، انگشت را به دهان برد و بار دیگر به آیینه خیره شد؛ و این بار سیمای خود را بازشناخت ـ نقشی بود لاغرتر از نقش چند لحظه پیش... آن شب به وادیم پترویچ چنین نوشت: «سراسر امروز را به شما فکر می‌کردم. دوست عزیز من، دلم برایتان تنگ شده است؛ پای پنجره می‌نشینم و انتظار می‌کشم. چیزی شبیه به نوعی حالت دخترانه ـ حالتی که از دیرباز فراموش شده بود ـ بار دیگر در وجودم سر برمی‌دارد...»

حتّی داشا که اکنون از رابطهٔ پیچیدهٔ خود با ایوان ایلیچ ـ رابطه‌ای که می‌پنداشت از بدو خلقت جهان، منحصربه‌فرد بوده است ـ حیران و سرگشته بود، متوجّه تغییرحال کاتیا شد و روزی هنگام صرف چای عصرانه مدّتی دراز سعی کرد به کاتیا ثابت کند که حالا دیگر او باید لباسهای مشکی ساده و یقه‌بسته بپوشد. می‌گفت: «به تو اطمینان می‌دهم که جز این نباید بپوشی. کاتیا، عزیزم، تو خودت را نمی‌بینی، قیافه‌ات بیشتر از نوزده سال نشان نمی‌دهد... ایوان، مگر او جوانتر از من نیست؟»

ـ چرا، در واقع نه‌چندان امّا شاید...

ـ آه از دست تو که چیزی سرت نمی‌شود! جوانی یک زن، ربطی به سنّش ندارد بلکه علل دیگری دارد. در این مورد، سن هیچ‌گونه نقشی ایفا نمی‌کند...

پول مختصری که بعد از مرگ نیکلای ایوانویچ نزد کاتیا مانده بود نزدیک بود ته بکشد. تلگین توصیه کرد که آپارتمان قدیمی‌اش را در خیابان پانته‌لی مونف که از ماه مارس گذشته خالی مانده بود بفروشد. کاتیا به این کار رضایت داد و به‌قصد جمع کردن چند شیء که یادآور خاطرات گذشته‌اش بودند، همراه داشا به پانته‌لی مونف رفت.

وقتی به طبقهٔ دوّم ساختمان رسید و نگاهش به درِ بلوطیِ آشنا و به پلاک برنجی «ن. ای. اسموکونیکوف» خورد، احساس کرد که با دورهٔ کاملی از زندگی‌اش وداع می‌گوید. سرایدار سالخورده که غالباً در نیمه‌شبهای ایّام گذشته، خواب‌آلوده و با کج‌خلقی فس‌فس‌کنان، پالتو بر شانه‌ها افکنده و گردن را در یقهٔ آن نهان کرده، درِ ساختمان را به‌روی کاتیا می‌گشود و پیش‌از آنکه او بتواند به آپارتمان خود برسد، چراغ راه‌پلّه را خاموش می‌کرد، اکنون درِ آپارتمان را با کلید خود باز کرد، کلاه از سر

برگرفت، آن دو را به درون آپارتمان راه داد و با لحن تسکین‌دهنده‌ای گفت:
ـ یکاترینا دمیتری‌یونا اطمینان می‌دم که چیزی از آپارتمانتان گم نشده؛ شب و روز مواظب مستأجرها بودم. پسرشان در جنگ کشته شد، وگرنه محال بود اینجا را خالی کنن؛ از آپارتمان، خیلی راضی بودن...
بویی که در سرسرای تاریک پیچیده بود از نامسکون‌بودن آپارتمان حکایت می‌کرد؛ در کلیّهٔ اتاقها به‌سبب آنکه پرده‌ها را کشیده‌بودند تاریکی حکومت می‌کرد. کاتیا به اتاق غذاخوری رفت و کلید برق را زد. چلچراغ کریستال، بالای میزی که روی رومیزی ماهوتی خاکستری‌رنگ آن، یک گلدان چینی با یک شاخه گل میموزای از دیرباز خشکیده به‌چشم می‌خورد، در دم شعله کشید و غرق در نور شد. صندلیهای پشتی بلند و نشیمن چرمی ـ این شاهدان زندگیِ شادِ سپری‌شده ـ پای دیوار اتاق دیده می‌شدند. یکی از درهای کمد بزرگ کنده‌کاری شده که بی‌شباهت به ارگ نبود باز بود و شرابخوریها را که به‌طور وارونه کنار هم گذاشته بودند نمایان می‌ساخت. آیینهٔ بیضی‌شکل ساخت ونیز، پوشیده از قشر نازک غبار بود و بالای آن مجسّمهٔ زرّین یک پسربچه، دست کوچک خود را کماکان به‌طرف طرّهٔ موی طلایی خود گرفته و خفته بود...
کاتیا که کنار در، بی‌حرکت ایستاده بود به‌آهستگی گفت:
ـ داشا، یادت هست؟.. فکرش را بکن، دیگر هیچ‌کس باقی نمانده...
سپس به اتاق پذیرایی رفت، چلچراغ بزرگ را روشن کرد، به پیرامون خود نگریست و شانه‌ها را بالا انداخت. تابلوهای سبک کوبیسم و فوتوریسم که زمانی آن‌همه گستاخ و هول‌انگیز می‌نمودند اکنون مانند لباسهای از دیرباز به‌دردنخورِ یک کارناوالِ پایان‌یافته، بی‌رنگ و رقّت‌بار، روی دیوارهای اتاق خودنمایی می‌کردند.
داشا به مجسّمهٔ «ونوس معاصر» که شاخه‌گلی در دست، با پاهای به‌زشتی از هم گشوده در کنج زردرنگ اتاق قرار داشت، اشاره کرد و گفت:
ـ کاتیا، عزیزم، این یکی یادت هست؟ آن روزها من خیال می‌کردم که مسبّب تمام مصیبتهای ما همین مجسّمه است.
سپس خنده‌کنان مشغول ورق‌زدن کتابچه‌های نت شد. کاتیا به اتاق‌خواب سابق خود رفت و آن را درست به‌همان‌گونه‌ای یافت که سه‌سال پیش بود؛ یعنی زمانی که آخرین‌بار با رخت سفر به درون آن

دویده بود تا دستکشهایش را از روی میز بردارد.

اکنون بر همه‌چیز نوعی غبار ملال نشسته بود و تمام اشیای اتاق، به‌نظر می‌آمد کوچکتر از سابق باشند. کاتیا درِ گنجهٔ پر از انواع توری و حریر و جوراب و کفش و پارچه‌های خرده‌ریز دیگر را باز کرد؛ تمام آن اشیای بیهوده که زمانی ضروری‌شان می‌انگاشت، هنوز هم بوی ملایم عطر می‌دادند. آن‌همه را بی‌هدف زیرورو کرد ـ هر یک از آن اشیا با خاطره‌ای از زندگی گذشته و تا ابد ازدست‌رفته‌اش، پیوند داشت.

ناگهان سکوت خانه درهم شکست و نوای موسیقی جایگزین آن شد؛ داشا مشغول نواختن همان سوناتی بود که سه سال پیش، هنگام آماده‌شدن برای امتحانات دانشکده، آن را تمرین می‌کرد. کاتیا درِ کمد را محکم بست و به اتاق پذیرایی رفت و کنار خواهرش نشست. داشا کمی به طرف کاتیا چرخید و گفت:

ـ خیلی قشنگ است، مگر نه؟

چندین میزان دیگر نواخت و کتابچهٔ دیگری از روی کف اتاق برداشت. کاتیا گفت:

ـ پاشو برویم؛ سرم درد گرفت.

ـ پس وسایل چه؟

ـ نمی‌خواهم از اینجا چیزی ببرم. فقط پیانو را به آپارتمان تو می‌بریم و بقیّه... بگذار بماند...

طرفهای عصر کاتیا نفس‌نفس‌زنان به آپارتمان داشا آمد؛ خوشحال بود، کلاه تازه‌ای بر سر داشت و توری سرمه‌ای‌رنگی روی صورت انداخته بود. لبان گرمش را بر گونهٔ داشا فشرد و گفت:

ـ به‌زحمت توانستم خودم را به اینجا برسانم؛ پاهایم به‌کلّی خیس شدند. یک جفت کفش خشک بده پام کنم.

در حالی که دستهایش را از درون دستکشها بیرون می‌کشید به طرف پنجرهٔ اتاق پذیرایی رفت؛ باران که بارها قصد باریدن کرده بود اکنون سیل‌آسا، مانند نهری خاکستری‌رنگ بر زمین می‌ریخت، در میان تندبادها می‌چرخید و در ناودانها هیاهو می‌کرد. پشت پنجره، در دوردستها، چترها به هرسو گریزان بودند. فضای تیرهٔ پشت پنجره‌ها ناگهان با نورِ خیره‌کننده‌ای چشمک زد و آسمان طوری به‌غرّش درآمد که داشا از ترس

یکّه خورد. کاتیالبها را به‌تبسّمی پرچین کرد و پرسید:
ـ می‌دانی مهمان امشبتان کیست؟
ـ کی؟
و در همان آن طنین زنگ در ورودی آپارتمان در فضا پیچید و داشا دوید در را باز کند. قهقههٔ خنده و دمی بعد صدای پای تلگین روی پادری راهرو شنیده شد و لحظه‌ای بعد، او و داشا در حالی که بلندبلند با هم حرف می‌زدند و می‌خندیدند، به اتاق خواب رفتند. کاتیا دستکشها و کلاه را درآورد، آنها را در گوشه‌ای گذاشت و دستی به موی سر کشید؛ و در تمام این مدّت، لبخندی شیرین و حاکی از شیطنت لبهایش را پُرچین کرده بود.
به‌هنگام صرف شام، تلگین، خوشحال و گلگون و با موهای خیس، به نقل وقایع روز پرداخت. می‌گفت که کارگران کارخانهٔ بالتیک مانند کارگران سایر کارخانه‌ها اغتشاش می‌کنند؛ شوراها از خواسته‌های آنها به‌نحو پیگیری پشتیبانی می‌کنند؛ موسّسات بخش خصوصی رفته‌رفته تعطیل می‌شوند؛ کارخانه‌های دولتی ضرر می‌کنند امّا در روزهای جنگ و انقلاب هیچ کسی در فکر سود و زیان کارخانه‌ها نیست؛ امروز در محوطهٔ کارخانه باز هم میتینگی برپا شده بود، بلشویک‌ها سخنرانی‌ها ایراد کرده و همگی یک‌صدا فریاد زده بودند: «جنگ را خاتمه دهید! با دولت سرمایه‌دارها مصالحه نکنید! نیست باد سازش با کارفرماها! تمام قدرت به شوراها!» تلگین اعتقاد داشت که سرانجام همین آدمها هستند که نظم را برقرار خواهند کرد!..
ـ من هم سعی کردم چند کلمه‌ای حرف بزنم ولی مگر میسّرم شد؟ از تریبون، پایینم کشیدند. واسکا روبلف مثل جن جلو پایم سبز شد و گفت: «می‌دونم که تو دشمنمان نیستی ولی این مزخرفها چیه که سرهم می‌کنی؟ کلّه‌ات پر از آشغاله!» گفتمش: «مرد حسابی تا شش ماه دیگر کارخانه‌ها از کار می‌افتند؛ شکمت را با چه پر خواهی کرد؟» در جوابم گفت: «رفیق، تا آخر امسال تمام زمینها و کارخانه‌ها، به‌دست کارگرها می‌افتد و در سرتاسر جمهوریمان حتّی یک بورژوا را نمی‌گذاریم زنده بماند تا بتواند زادوولد کند. پول را هم از بین می‌بریم. کار کن، زندگی کن ـ همه‌چیز مال توست. این را بهش می‌گویند انقلاب اجتماعی! سعی کن بفهمی!» قولِ تا آخر سال رامی‌داد.
تلگین با خویشتن‌داری خندید امّا سر تکان داد و با انگشتش مشغول

جمع‌کردن خرده‌نان روی رومیزی شد. داشا آهی کشید و گفت:
ـ احساسم می‌گوید که مشکلات و مشقّات فراوان در انتظار ماست.
ایوان ایلیچ جواب داد:
ـ بله. اشکال کار اینجاست که جنگ تمام نشده. در واقع هم از فوریه به این طرف چه چیزی عوض شده است؟ تزار را برکنار کرده‌اند ولی بی‌نظمی بیشتر شده. یک مشت وکیل عدلیّه و استاد دانشگاه که بی‌شک آدمهای تحصیل‌کرده‌ای هستند به تمام کشور اطمینان می‌دهند: «تحمّل کنید، بجنگید و مطمئن باشید که ما، به‌موقع خود، قانون اساسی انگلستان و حتّی قانونی بهتر از آن را به شما ارزانی خواهیم داشت». این استادها روسیه را نمی‌شناسند، تاریخ آن را درست مطالعه نکرده‌اند. ملّت روس، یک کمیّت ناچیز ذهنی نیست، ملّتی است سرشار از شور و استعداد و نیرو. بی‌جهت نبود که موژیک روس توانسته بود با آن چارقهای زمخت دستبافش به ساحل اقیانوس برسد. یک آلمانی، ای بسا صد سال با نهایت بردباری در یک جا بنشیند و بکوشد که به خواستهٔ خود دست بیابد ولی این یکی ـ موژیک روس را می‌گویم ـ ناشکیبا و بی‌حوصله است. کافی‌ست رؤیای فتح دنیا را به او تلقین کنی تا با شلواری دستباف و چارقی زمخت و تبر کوچکی آویخته به کمر، راه بیفتد... حال آنکه این حضرات استادان در نظر دارند اندام این اقیانوس خروشان توده‌ها را به جامهٔ فریبندهٔ قانون اساسی بیارایند. بله، از قرار معلوم لاجرم شاهد وقایعی خیلی جدّی‌ای خواهیم بود.

داشا کنار میز ایستاده بود و در فنجانها قهوه می‌ریخت؛ ناگهان قهوه‌جوش را روی میز گذاشت و گونهٔ خود را به سینهٔ تلگین فشرد. ایوان ایلیچ به موی سر او نوازشگرانه دست کشید و گفت:
ـ کافی است داشا، ناراحت نشو! هنوز که هیچ اتّفاق وحشتناکی نیفتاده... ملّت ما در گذشته‌ها، حوادثی بدتر از این به‌خود دیده است؛ مثلاً یادم می‌آید ـ گوش می‌کنی؟ ـ یادم می‌آید واحدمان به محلّی رسید به اسم «زیزفون پوسیده»...

و بدین‌گونه به نقل خاطرات تلخ روزهای جنگ پرداخت. کاتیا به ساعت دیواری نگاه کرد و از اتاق بیرون رفت. داشا به چهرهٔ آرام و اطمینان‌بخش شوهر و به چشمهای خاکستری‌رنگ و بشّاش او

می‌نگریست و رفته‌رفته آرامش خود را باز می‌یافت: در کنار چنین مردی نباید وحشت به دل راه داد. پس از آنکه حکایت «زیزفون پوسیده» تمام شد داشا به اتاق‌خواب رفت تا آرایش خود را تجدید کند. کاتیا جلو میزآرایش نشسته بود و با صورت خود ور می‌رفت؛ با لحن ملایمی گفت:

ـ داشا، عزیزم، از آن عطر چیزی مانده؟ منظورم عطر پاریسی است، یادت هست؟

داشا جلو پای خواهر زانو زد و با شگفتی بسیار به او چشم دوخت؛ لحظه‌ای بعد به‌نجوا پرسید:

ـ کاتیوشا، داری پرهایت را پاک می‌کنی؟..

کاتیا سرخ شد و فقط سر تکان داد.

ـ کاتیوشا، امروز چه‌ات شده؟

ـ می‌خواستم بگویم ولی تو گوش نکردی. امشب وادیم پترویچ از راه می‌رسد و قرار است از ایستگاه راه‌آهن یک‌راست پیش شما بیاید... دیروقت می‌رسد و خوب نیست به آپارتمان من بیاید...

ساعت نُه‌ونیم، طنین زنگ در فضای راهرو پیچید. هر سه به سرسرا دویدند. تلگین در باز کرد؛ رشچین که شنل مچاله‌شده‌اش را روی شانه‌ها انداخته و کلاه را تا ابرو پایین کشیده بود، از در درآمد. همین که نگاهش به کاتیا افتاد خطوط سیمای گرفته و تکیده و آفتاب‌سوخته‌اش، نرم و ملایم شدند. کاتیا، خوشحال و پریشان به او چشم دوخته بود. رشچین کلاه و شنل و کلاه‌خود را روی دستهٔ مبل انداخت و ضمن سلام و احوالپرسی با صدای استوار و گرفته‌اش گفت: «از اینکه سرزده و دیروقت خدمت رسیده‌ام پوزش می‌خواهم. اما چه کنم که سخت مشتاق بودم شما را، یکاترینا دمیتری‌یونا و شما را، داریا دمیتری‌یونا، همین امروز زیارت کنم» و چشمهای کاتیا پر از نور شد؛ گفت:

ـ وادیم پترویچ، خوشحالم که آمدید.

و در لحظه‌ای که رشچین خم شد تا دست او را ببوسد، با لبهای مرتعش خود، سر وادیم پترویچ را بوسید. تلگین گفت:

ـ چمدانتان‌راچرانیاوردید؟ به‌هرتقدیرمطمئن‌باشیدکه‌نمی‌گذاریم بروید...

داشا گفت:

ـ امشب روی کاناپهٔ اتاق پذیرایی می‌خوابید و اگر کاناپه قد نداد یک

مبل هم اضافه می‌کنیم.
رشچین سخنان این آدمهای ظریف و مهربان را می‌شنید و چنین می‌انگاشت که خواب می‌بیند. او در حالی وارد اینجا شده بود که بعد از چندین روز بی‌خوابی بین راه و بعد از رویارویی با انواع درگیری در قطارها و نصف تنه را برای تهیّهٔ کمی خوراکی از پنجرهٔ واگن بیرون کشیدن‌ها، بعد از تحمّل کشمکشهای بی‌پایان به‌خاطر شش وجب جا در کوپهٔ واگن و بعد از شنیدن ناسزاهایی که هنوز هم در گوشهایش طنین‌انداز بود، احساس خشم و آزردگی خاطر می‌کرد. هنوز به‌نظرش عجیب می‌آمد که این سه موجود خوشبو که با زیبایی و پاکی تقریباً غیرقابل وصفشان روی پارکت آیینه‌آسای اتاق ایستاده‌اند ممکن است از ورود او این چنین خوشحال شده باشند... انگار چشمهای زیبای کاتیا را در خواب می‌دید که می‌گفتند: خوشحالم، خوشحالم، خوشحالم...
کمربند را سفت و شانه‌ها را راست کرد، نفس عمیقی کشید و گفت:
ـ متشکّرم؛ حالا می‌فرمایید کجا بروم؟
او را نخست به حمام و آنگاه به اتاق غذاخوری هدایت کردند. بدون توجّه به آنچه که در بشقابش می‌گذاشتند خورد و خیلی زود هم سیر شد؛ بشقاب را کمی کنار زد و سیگاری روشن کرد. چهرهٔ تکیده و خشن و پاکتراشش که در بدو ورودش به سرسرا مایهٔ نگرانی کاتیا شده بود اینک حالت ملایم‌تری داشت و خسته‌تر به‌نظر می‌آمد. وقتی می‌خواست کبریت بزند دستهای درشتش در پرتو آباژور نارنجی‌رنگ چراغ رومیزی، آشکارا می‌لرزیدند. کاتیا که در پناه سایهٔ آباژور نشسته و نگاهش را به وادیم پترویچ دوخته‌بود احساس می‌کرد که هر تار موی دست او را، هر دگمهٔ کوچک فرنچ قهوه‌ای‌رنگ مچاله‌شده‌اش را دوست می‌دارد. همچنین متوجّه شد که او هرازگاه فکهای خود را بر هم می‌فشارد و از لای دندانهایش حرف می‌زند؛ عبارات او مقطّع و نامنظم بودند. به‌نظر می‌آمد که او خود نیز به این امر واقف بود و سعی داشت بر هیجان آمیخته به خشمی که از دیرباز در وجودش لانه کرده بود، فایق شود... داشا به کاتیا و تلگین نگریست، سپس رو کرد به رشچین و گفت:
ـ شاید خسته باشید و بخواهید بخوابید!
چهرهٔ وادیم پترویچ ناگهان برافروخته شد و همچنان‌که روی صندلی

نشسته بود قد راست کرد و جواب داد:

ـ راستش را بخواهید نیامده‌ام که بخوابم... نه... نه...

آنگاه به بالکن رفت و در زیر نم‌نم بارانِ شبانه ایستاد. داشا با نگاه خود به سمت بالکن اشاره کرد و سر تکان داد. صدای رشچین از آنجا شنیده شد:

ـ داریا دمیتری‌یونا، شما را به‌خدا مرا ببخشید!.. تقصیرِ چهارشب بی‌خوابی است...

سپس به اتاق بازگشت و درحالی که دست به موی سر می‌کشید نشست و گفت:

ـ من از قرارگاه کل یک‌راست به اینجا آمده‌ام و برای وزیر جنگ حامل خبرهای ناگوار هستم... با دیدن شما قلبم پر از درد و پر از غم شد... اجازه بدهید همه‌چیز را برایتان تعریف کنم: یکاترینا دمیتری‌یونا، آخر شما عزیزترین کس من هستید...

رنگ از چهرهٔ کاتیا پرید. تلگین، دستها را در پشت به هم قفل کرد و پای دیوار ایستاد. داشا چشمهای آکنده از وحشت خود را به رشچین دوخت. وادیم پترویچ سرفه‌ای کرد و ادامه داد:

ـ چنانچه معجزه‌ای رخ ندهد ما نابود خواهیم شد. دیگر چیزی به اسم ارتش وجود ندارد... سرتاسر جبهه، در حال فرار است... سربازها روی بام قطارها فرار می‌کنند... هیچ قدرت بشری‌ای قادر نخواهد بود جلو فروپاشی جبهه را بگیرد... این مدّ آب اقیانوس است... سرباز روسی، هدف جنگ را از یاد برده و حتّی احترام به جنگ را و به‌عبارت دیگر احترام به هر چیزی را که به جنگ مربوط می‌شود ـ مثل احترام به حکومت و احترام به روسیه ـ از دست داده است. سربازهای ما یقین کرده‌اند که چنانچه هوار بکشند: «صلح!» جنگ در یک آن پایان خواهد یافت... خیال می‌کنند که در این میان فقط ما — و به‌قول خودشان «آقایان» ـ هستیم که با برقرارشدن صلح مخالفت می‌کنیم... سرباز روس به مکانی که در آن، سه سال تمام فریبش داده‌اند، تف انداخته و اسلحه را بر زمین گذاشته است و حالا محال است نیرویی بتواند او را به ادامهٔ جنگ وادار کند... نزدیکیهای پاییز موقعی که یک ارتش ده میلیون نفری پاپس بکشد... عمر روسیه به‌عنوان کشوری مستقل به سر خواهد آمد...

فکهایش را طوری بر هم فشرد که عضلات گونه‌اش منقبض شدند.

همگی خاموش بودند. رشچین با صدای گرفته‌اش ادامه داد:
ـ من حامل طرحی برای وزیر جنگ هستم. چند نفر از آقایان ژنرال‌ها، به‌قصد نجات جبهه، طرحی تهیّه کرده‌اند... که از هرلحاظ بدیع و بی‌سابقه است... در هر صورت، سیر حوادث آینده هرچه می‌خواهد باشد متّفقین ما قادر نخواهند بود ژنرال‌هایمان را به‌اتّهام فقدان علاقه به ادامهٔ جنگ، ملامت کنند. طرح آنها چنین است: الغای کامل و سریع حالت بسیج و به‌عبارت دیگر، سازمان‌دادن به هزیمت ارتش و بدین‌ترتیب، حفظ خطوط راه‌آهن و توپخانه و مهمّات و آذوقه، از انهدام کامل؛ سپس اعلام قاطعانه به متّفقین‌مان که ما قصد داریم جنگ را همچنان ادامه دهیم؛ در همان‌حال ایجاد سدّی از واحدهای وفادار و قابل‌اعتماد ـ چنین واحدهایی را می‌شود پیدا کرد ـ در حوضهٔ ولگا؛ آنگاه در منطقهٔ زاولژیه[1] اقدام به ایجاد ارتش کاملاً نوینی که هستهٔ آن باید مرکّب از واحدهای داوطلب باشد؛ تقویت و در عین‌حال ایجاد گروههای پارتیزانی... به اتّکای کارخانه‌های اورال و زغال‌سنگ و گندم سیبری، جنگ را از سرگرفتن...
تلگین فریاد زد:
ـ و جبهه را به روی ارتش آلمان بازکردن... میهن‌مان را به‌باد غارت دادن!
رشچین دستهای خود را روی رومیزی به هم گره زد و گفت:
ـ من و شما دیگر میهنی نداریم بلکه جایی هست که زمانی میهن‌مان بوده است. از زمانی که ملّت، اسلحه را بر زمین انداخت روسیهٔ بزرگ هم موجودیّت خود را از دست داد... مثل اینکه آنچه را آغاز شده است درک نمی‌کنید... نکند خیال می‌کنید نیکلای مقدّس به یاری‌تان می‌آید؟ نه، نخواهد آمد، زیرا ما دعا کردن به آستان این قدّیس را هم از یاد برده‌ایم... «روسیهٔ کبیر» در حکم کود مزرعه شده است... همه‌چیز را باید از نو بنا کرد: ارتش را، دولت را... در وجودمان باید روح دیگری به‌زور فرو کرد...
از میان پره‌های بینی‌اش نفس عمیقی کشید، سر را روی میز بر دستهای خود گذاشت و با صدایی گرفته و غیرقابل‌تحمّل، گریه سر داد...
آن شب کاتیا به خانهٔ خود نرفت؛ داشا او را در بستر خود خواباند و رختخواب تلگین را در اتاق کارش پهن کردند. رشچین بعد از آن صحنه که

1- Zavoljye

برای همه‌شان دردناک و تکان‌دهنده بود به بالکن رفت، زیر باران خیس شد، آنگاه به اتاق غذاخوری بازگشت و از رفتار خود عذرخواهی کرد؛ در واقع هم منطق حکم می‌کرد که بخوابند. و رشچین همین که لباس از تن درآورد بی‌درنگ به خواب رفت. هنگامی که تلگین پاورچین‌پاورچین به اتاق پذیرایی رفت تا چراغ را خاموش کند رشچین را دید که دستها را بر سینه و کف یک دست را روی کف دست دیگر نهاده و طاقباز خوابیده بود؛ با سیمای تکیده و پلکهای برهم فشرده و چینهایی که در پرتو آبی‌گون سحرگاهی عمیقتر می‌نمودند، به‌مردی می‌مانست که با درد دست به‌گریبان باشد.

کاتیا و داشا که زیر یک پتو دراز کشیده بودند تا مدّتی دراز با هم به‌نجوا صحبت کردند. داشا هرازگاه از سخن‌گفتن باز می‌ایستاد و گوش تیز می‌کرد. از صداهایی که از اتاق کار می‌آمد پیدا بود که ایوان ایلیچ آرام نگرفته و هنوز نخوابیده است. داشا گفت: «همه‌اش قدم می‌زند، حال آنکه صبح ساعت هفت باید سر کارش باشد...» آنگاه پابرهنه از زیر پتو بیرون لغزید و نزد شوهر دوید. تلگین که فقط شلواری با بندهای فروآویخته برتن داشت روی کاناپه، در بستر خود نشسته، کتاب قطوری روی زانوان خود نهاده و سرگرم خواندن آن بود. چشمهای پرفروغش را از کتاب برگرفت، نگاه آشفته‌اش را به داشا دوخت و گفت:

ـ تو هنوز بیداری؟... بنشین... پیدایش کردم... گوش کن...

صفحهٔ کتاب را ورق زد و با صدایی آرام و آهسته، چنین خواند:

ـ «سیصد سال پیش، باد بر فراز جنگلها و دشتهای پهناور، بر فراز گورستان عظیمی که سرزمین روسیه نامیده می‌شد، آزادانه به هرسو وزان بود. آنجا چیزی جز دیوارهای شهرهای حریق‌زده و خاکستر روستاهای سوخته، و صلیب‌ها و استخوانهای پراکنده در جادّه‌های پوشیده از علف هرز، و پرواز دسته‌های کلاغ و زوزهٔ شبانهٔ گرگها، به‌جای نمانده بود. باندهای راهزنانی که غارتهای ده‌ساله‌شان را از پالتوپوستهای اعیان‌ها گرفته تا جامهای گرانبها و مرواریدهای تزیینی دور شمایل مقدّسین، از دیرباز به باد باده‌خواری داده بودند، هنوز اینجاوآنجا، در کوره‌راههای جنگلی پرسه می‌زدند. اکنون در سرزمین روسیه، همه‌چیز پاک به غارت رفته بود.

روسیّه، تهی و نامسکون گشته بود. اکنون دیگر حتّی تاتارهای کریمه در «استپ وحشی» تاخت‌وتاز نمی‌کردند، زیرا دیگر چیزی برای

غارت‌کردن نمانده بود. طیّ دوران ده‌سالهٔ «آشوب بزرگ»[۱]، مدّعیان تاج‌وتخت، راهزنان و سواران غارتگر و متجاوز لهستانی، سرزمین روسیه را از این‌سر تا آن‌سر، با شمشیر و آتش زیر پا گذاشته بودند. قحط و غلا، همه جا بیداد می‌کرد، مردم سرگین اسب و گوشت نمک‌سود آدمیزاد می‌خوردند. سیاه‌زخم، همه‌گیر شده بود. بقایای ملّت، به‌آوارگی به شمال ـ به دریای سفید و اورال و سیبری ـ کوچ می‌کرد.

در آن روزهای سخت و مشقّت‌بار، در جاده‌های پر گل‌ولای بهاری، سورتمه‌ای به‌سوی دیوارهای حریق‌زدهٔ مسکو، به‌سوی آن شهر خالی از سکنه که یک‌سره غارت‌شده و با تحمّل مشقّات فراوان از وجود مهاجمان لهستانی پاک شده بود، به‌سوی آن تودهٔ عظیم خاکستر، در حرکت بود. در سورتمه پسربچهٔ وحشت‌زده‌ای نشسته بود که به‌توصیهٔ اسقف‌اعظم و به‌وسیلهٔ اعیان‌واشرافِ به‌فقرنشسته و بازماندگان دوره‌گردِ ورشکسته و موژیک‌های خشن و نتراشیدهٔ نواحی شمال و سواحل ولگا انتخاب شده

۱ـ مقطعی از تاریخ روسیه که به‌زودی پس از انقراض سلسلهٔ ریوریکویچ (Ryourikovitch) که به‌سال ۱۶۰۱ اتّفاق افتاده بود، آغاز و تا سال ۱۶۱۳ ادامه یافت. دوران «آشوب بزرگ» دوران شورشهای مردم و تزلزل حکومت‌ها بود. در سال ۱۵۹۱، بعد از مرگ مرموز ولیعهد (دمیتری) شایع شده بود که گویا بوریس گدونف (Boris Godounev) ولیعهد را از مرگ نجات داده بوده است؛ در این زمان مردی به نام گریگوری اترپی‌یف (Grigori Otropyev) ظهور کرد (که به‌نام «دمیتری کاذب» معروف شد) و پس از مرگ بوریس در سال ۱۶۰۶ باکمک قزّاقها و لهستانی‌ها تاج‌وتخت روسیه را تصاحب کرد. امّا بعد از یازده ماه سلطنت، به‌دست واسیلی شویسکی (Vassili Chovyski) مخلوع شد امّا خود واسیلی هم به‌زودی ناچار گشت با «دمیتری کاذب» دیگری (معروف به دزد توشینسکی) دست‌وپنجه نرم کند. عدّه‌ای از مردم، از آن جمله اهالی بیست‌ودو شهر بزرگ روسیه به «دزد توشینسکی» گرویدند. پس سیگیزموند (Sigizmond) پادشاه لهستان به جنگ توشینسکی آمد؛ روس‌ها در حوالی شهر اسمولنسکی شکست خوردند و توشینسکی در سال ۱۶۱۰، به‌ناچار از تاج‌وتخت روسیه چشم پوشید. دومای اشراف روسیه، ولادیسلاو (Vladislav) فرزند سیگیزموند را به سلطنت روسیه برگزید امّا سیگیزموند به‌سود فرزند خویش کنار نرفت و اصرار داشت بر روسیه شخصاً حکمرانی کند. در آن لحظهٔ بحرانی که موجودیّت روسیه به مخاطره افتاده بود، «نهضت ملّی روسیه» تحت‌رهبری لیاپونف (Liapounov) وبعد از او، قصّابی موسوم‌به کوزما فینین (Kovzma Finin) و شاهزاده پوژارسکی (Pojarskiy) به‌وجود آمد. پوژارسکی موفّق شد لهستانیها را از مسکو بیرون براند. سرانجام میخاییل فیودورویچ رمانف (Mikhail Fyodorovitoh Romanov)، در سال ۱۶۱۳ به‌عنوان تزار جدید روسیه انتخاب شد. ـ م.

بود تا تزار روسیه شود. از دست او هیچ کاری جز گریستن و دعا کردن برنمی‌آمد؛ و او می‌گریست و دعا می‌خواند و از میان پنجرهٔ سورتمه سرپوشیدهٔ خود، درمانده و وحشت‌زده، به روسهای ژنده‌پوش و هراسان و متوّحش که تا پای دروازه‌های مسکو به پیشواز او آمده بودند، چشم دوخته بود. ملّت روسیه به تزار جدید خود ایمان چندانی نداشت اما گریزی از ادامهٔ زندگی نبود. و ملّت زیستن آغاز کرد. در بدو امر از استرگانف‌ها[1] وام ستاندند. شهریان به ساختن ابنیه و موژیک‌ها به آبادکردن زمینهای متروک پرداختند؛ مردان خیراندیش و نیکوکردار، سواره و پای پیاده، به جادّه‌ها به سرکوبی اشرار گسیل می‌شدند. زندگی، سخت و توأم با فقر بود. روسیه در برابر قدرتهایی چون لیتوانی و کریمه و حتّی سوئد سر تعظیم فرود می‌آورد. مردم ایمانشان را از دست نمی‌دادند و فقط به یک نیرو ایمان داشتند ـ به نیروی استوار و پرتوان خلق. امید داشتند بتوانند در برابر ناملایمات ایّام پایداری کنند و کردند. و بدین‌گونه سرزمینها خالی از سکنه و پوشیده از علف هرز، رفته‌رفته قابل سکنی شدند...»

تلگین کتاب را محکم بست و گفت:

ـ می‌بینی؟... حالا هم از بین نخواهیم رفت... می‌گوید: «روسیهٔ کبیر نابود شده است!» ولی نواده‌های همان موژیک‌های ژنده‌پوش که با نیزه‌های چوبی خود به نجات مسکو رفته بودند، کارل[2] دوازدهم و ناپلئون بناپارت را درهم کوبیدند... نوهٔ همان پسربچّه هم که به‌زور به مسکو آورده شده بود تا حکومت کند، شهر پتربورگ را بنا کرد!.. «روسیهٔ کبیر نابود شده است!...» کافی است از سرزمین ما حتی یک ولایت باقی بماند تا روسیه از همان‌جا تجدید حیات کند...

از راه بینی، نفس عمیقی کشید و نگاهش را به پنجره دوخت؛ آسمان خاکستری‌رنگ پشت پنجره، از دمیدن سپیده خبر می‌داد. داشا سر بر شانهٔ او نهاد؛ تلگین نوازشگرانه به موهای داشا دست کشید، سر او را بوسید و گفت:

---

۱ ـ Stroganov بازرگانهای معروف و ثروتمندی که در دوران یهونای چهارم، امتیاز بهره‌برداری از زمینهای ناحیهٔ پرم را در اختیار داشتند. آنها در قلمرو امتیازات خود شهرها و ارتشی از خود داشتند. یکی از ایادی آنان موسوم به یرماک (Yermak) سیبری را ضمیمهٔ روسیه کرد. ـ م.

۲ ـ پادشاه سوئد (۱۶۸۲ـ۱۷۱۸). در سال ۱۶۰۹ در جنگ با روسیه شکست خورد و به دربار عثمانی پناه برد. ـ م.

ـ کوچولوی ترسو، حالا برو بخواب...

داشا خنده‌ای کرد،او را بوسید و به‌طرف در رفت امّا در درگاه آن ایستاد و گفت:

ـ ایوان، کاتیا خیلی دوستش دارد...

ـ او انسان خیلی خوبی است...

غروبی گرم و بی‌نسیم بود. هوا، بوی بنزین و بوی قطران تخته‌کوبی پیاده‌روها را می‌داد. در طول خیابان نوسکی انبوه جمعیّتِ بی‌نظم با لباسهای رنگارنگ، در میان انواع بوها و دود سیگار و گردوخاک خیابان، موج می‌زد. اتومبیلهای دولتی با پرچمهای کوچکِ برافراشته‌شان، غرّش‌کنان به‌سرعت می‌گذشتند. فریاد نافذ و کودکانهٔ روزنامه‌فروشهای خردسال که خبرهای تکان‌دهنده را جار می‌زدند به‌گوش می‌رسید؛ اما اکنون هیچ‌کس خبرهای روزنامه‌ها را باور نمی‌کرد. دستفروشهای دوره‌گرد، سیگار و کبریت و انواع اشیای مسروقه را به عابران عرضه می‌کردند. در باغچه‌های گل‌کاری‌شدهٔ میدانهای شهر، سربازها روی چمن دراز کشیده و نشسته بودند و تخمهٔ آفتابگردان می‌شکستند.

کاتیا یکّه و تنها، داشت از خیابان نوسکی بازمی‌گشت. قرار بود رشچین حدود ساعت هشت، در خیابان ساحلی منتظر او باشد. کاتیا به میدان «کاخ» پیچید. از میان پنجره‌های طبقهٔ دوّم قصر عبوس که نمای آن به‌سرخی خون بود، نور زردرنگ چراغها به بیرون می‌تراوید. در برابر در ورودی اصلی کاخ، چندین دستگاه اتومبیل متوقّف بودند؛ سربازها و راننده‌های اتومبیلها با هم خنده و شوخی می‌کردند. پیکی موتورسیکلت سوار که باد به پشت پیراهنش افتاده بود به‌سرعت از جلو کاخ گذشت ـ او جوانک کم‌سنّی بود که کلاه مخصوص رانندگان را بر سر داشت. مردی سالخورده با ریش بلند خاکستری‌رنگ، روی بالکن نبش کاخ، آرنج خود را به نردهٔ بالکن تکّیه داده و بی‌حرکت ایستاده بود. کاتیا ضمن پیچیدن به خیابان بعدی لحظه‌ای ایستاد و به پشت سر خود نگریست ـ اسبهای خوشتراش فلزّی، بالای سردرِ ستاد کل، کماکان به استقبال غروب می‌تاختند. کاتیا عرض خیابان ساحلی را طی کرد و کنار رودخانه، روی یک نیمکت سنگی نشست. بر فراز رود نوا که سست و آرام جاری بود، پلها همچون خطوطی شفاف و آبیگون معلّق بودند. بازتاب میلهٔ زرّین برج

کلیسای پترو پاولوسک، در آبهای نوا می‌درخشید. قایق محقّری از روی بازتاب نورهای رنگ‌پریده می‌لغزید. قرص خورشید در آن سوی «محلّهٔ پتربورگ»، در پس شیروانیها و در ورای پرده‌ای از دود، می‌رفت که در افق نارنجی‌رنگ غروب کند.

کاتیا دستها را روی زانو گذاشته بود، خاموش‌شدن شعله‌های خورشید را به‌آرامی تماشا می‌کرد و با نهایت شکیب و بردباری چشم به راه وادیم پترویچ دوخته بود.

رشچین بی‌آنکه دیده شود از روی دیوارهٔ سنگی ساحل خم شد و از بالا به او چشم دوخت. کاتیا حضور او را احساس کرد، روگردانید و لبخندزنان به پا خاست. رشچین نگاه عجیب و شگفت‌زدهٔ خود را به او دوخته بود. کاتیا از پلّه‌ها بالا رفت، به خیابان ساحلی آمد و بازو به بازوی رشچین داد و هر دو راه افتادند. کاتیا به‌آرامی پرسید:

ـ چه شده؟

رشچین لبهای خود را بر هم فشرد، شانه‌ها را بالا انداخت و خاموش ماند. قدم‌زنان از روی پل ترویتسکی گذشتند. در ابتدای خیابان کامنو-استروف رشچین با اشارهٔ سر، بنای ویلایی مجلّلی را که نمای آن از آجر قرمزرنگ بود نشان داد. پنجره‌های بزرگ و بلند باغ زمستانی آن غرق در نور بودند. جلو در ورودی ساختمان چندین دستگاه موتورسیکلت متوقّف بود.

در این بنای مجلّل که به یک بالرین معروف تعلّق داشت اینک ستاد عالی بلشویک‌ها مستقر شده بود؛ اینجا، تق‌تق ماشین‌تحریرها، شب‌وروز لحظه‌ای قطع نمی‌شد. کارگران و سربازان و ناویان ازجبهه‌بازگشته، هر روز به‌شکل گروههای بزرگ جلو آن اجتماع می‌کردند؛ رهبر حزب بلشویک‌ها روی بالکن می‌آمد و برای آنها سخنرانی می‌کرد. می‌گفت که کارگران و دهقانان باید زمام قدرت را به‌زور در اختیار خود بگیرند، بی‌درنگ به جنگ خاتمه بدهند و در روسیه و در سراسر جهان نظمی نوین و عادلانه برقرار سازند.

رشچین با خشمی علنی گفت:

ـ لحظه‌ای پیش بین این جمعیّت ایستاده بودم و گوش می‌کردم. از آن بالکن، آتش می‌بارد و مردم گوش می‌دهند و... با چه ولعی!.. درست نمی‌توانم بفهمم که در حال‌حاضر در شهرمان، کیست که بیگانه است ـ ما یا آنها؟

با اشارهٔ سر، بالکن را نشان داد و اضافه کرد

ـ حالا دیگر هیچ‌کس حاضر نیست به حرفهای ما گوش بدهد... ما حرفهای بی‌معنی می‌زنیم... پیش از آنکه به پتروگراد بیایم در روشن بودنم شک نمی‌کردم... ولی حالا، در اینجا احساس بیگانگی می‌کنم... هیچ سر درنمی‌آورم...

آن دو در امتداد کامنو ـ استروف به راه خود ادامه دادند. مردی که پالتو ژنده‌ای بر تن و کلاهی حصیری بر سر داشت، از آنها جلو افتاد؛ در یک دستش سطل کوچکی دیده می‌شد و در دست دیگرش یک بسته اعلامیّه...

رشچین روگردانید تا کاتیا چهرهٔ مسخ‌شده‌اش را نبیند، آنگاه با صدای گرفته‌ای گفت:

ـ در میان این هرج‌ومرج، من فقط به یک چیز ایمان دارم ـ به قلب شما که مانند نقطه‌ای سرشار از نور و زندگی می‌درخشد... کاتیا، ما هرگز نباید از هم جدا شویم...

کاتیا به‌آرامی پاسخ داد:

ـ من جرأت نمی‌کردم همین مطلب را به شما بگویم... دوست عزیز، حالا دیگر چطور می‌شود جدا ماند...

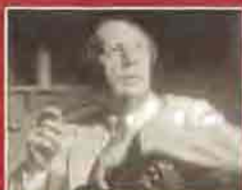
قدم‌زنان به نقطه‌ای رسیدند که لحظه‌ای پیش، مردِ سطل‌دردست اعلامیّه کوچکی به دیوار سفید چسبانیده بود؛ لحظه‌ای درنگ کردند و در زیر نور چراغ، عنوان آن را خواندند: «قابل توجّه عموم! انقلاب در خطر است!..»

در آن ساعتِ غروب، خیابان وسیع خلوت شده بود و آخرین شعلهٔ خورشید در افق دوردست هنوز فرو نمرده بود. رشچین دست لاغر کاتیا را در دست خود گرفت، با تأنّی راه افتاد و گفت:

ـ یکاترینا دمیتری‌یونا، سالها خواهند گذشت، آتش جنگها خاموش خواهد شد، انقلابها آرام خواهند گرفت امّا آنچه از پژمردگی مصون خواهد ماند فقط قلب شماست، قلب آرام و مهربان و سرشار از عطوفت شما...

از میان پنجره‌های باز ساختمانهای بزرگ، صدای خنده و جرّوبحث و موسیقی به گوش می‌رسید. مردِ خمیده‌قامتِ سطل‌دردست، یک بار دیگر از آن دو جلو افتاد و در حالی که اعلامیّهٔ دیگری به دیوار می‌چسبانید به پشت سر خود نگاه کرد. از زیر کلاه حصیری پاره‌پاره‌اش، یک جفت چشم خیرهٔ مشتعل از نفرت، به آن دو دوخته شده بود.

اوت ۱۹۲۱



رمان سه مجلدی گذر از رنج‌ها که بر تجربه‌های گران‌بها و تاریخی مردم روسیه از ۱۹۱٤ تا۱۹۱۹ بنا شده و تصویرگر شیب و فرازهای جنگ جهانگیر اول، انقلاب اکتبر و جنگ‌های داخلی است، نادرترین رمانی است که نه از نگاه پرورش‌یافتگانِ سوسیال‌دموکراسی روسیه، بلکه از دید یك اشراف‌زاده‌ی سفید نوشته شده است که نخست با انقلاب شوروی از درِ ستیز برخاست، اما به‌تدریج و در پی ظهور ثمرات عینی اجتماعی انقلاب، از هواداران کوشنده‌ی آن شد و به انقلاب پیوست.

الکسی نیکلایویچ تولستوی (۱۸۸۳–۱۹٤٥) نویسنده، شاعر، نمایشنامه‌نویس، و از ۱۹۳۹ به بعد عضو آکادمی علوم اتحاد شوروی با گرایش سمبولیك در شعر و رآلیستیك در داستان‌نویسی ونمایشنامه‌نویسی از ۱۹۱٤ تا۱۹۱٦ به عنوان خبرنگار جنگی بارها از جبهه‌های جنگ بازدید و به انگلستان و فرانسه سفر کرد. در ۱۹۱۹ در معاندت با انقلاب به فرانسه و سپس به آلمان مهاجرت کرد و به محافل سفید روس پیوست، اما ژرفای انسانی و اخلاقی‌اش از یك سو و میهن پرستی دیرینش از سوی دیگر او را از این محافل گسست و در ۱۹۲۳ به میهن بازگشت و سراسر عمر خود را در افشای جنبه‌های مختلف زندگی بورژوایی ـ اشرافی روسیه گذراند که خود از درونشان برخاسته بود و بر رسوبات درونی و مظاهر بیرونی آن‌ها اشراف داشت.

از او رمان‌ها و نمایشنامه‌های فراوانی به زبان‌های مختلف دنیا منتشر شده است که در پیش گفتار همین رمان نام برده شده‌اند.

